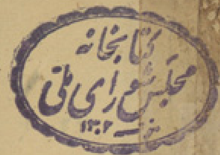
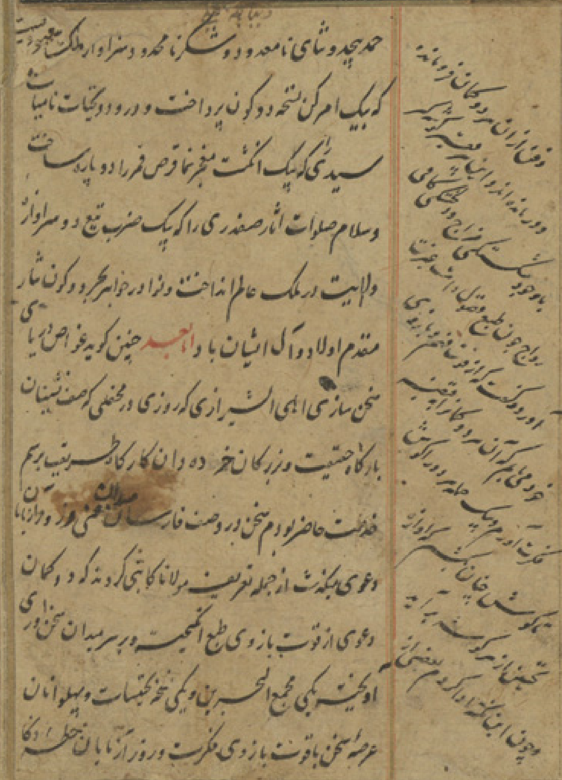






حمد بیحد و ثنای نامعدود و شکر نامحدود سزاوار ملکی [illegible]

که بیک امر کن نسخهٔ دو کون پرداخت و در وجود نکات نامتناهی

سید[ی] که بیک انگشت معجز نما قرص قمر را دو پاره ساخت

و سلام صلوات آثار صفدری را که بیک ضرب تیغ دو سر آواز

ولایت در ملک عالم انداخت و نثار جواهر تحیات و درود بر

مقدم اولاد و آل ایشان باد و امّا بعد چنین گوید غواص دریای

سخن سازی اهلی الشیرازی که روزی در مجلسی که صف نشینان

بارگاه حقیقت و بزرگان خرده دان کارگاه طریقت بودند

خدمت حاضر بودم سخن در وصف فارسان میدان معنی و ارباب

دعوی میگذشت از جمله تعریف مولانا کاتبی کرده که دو کمان

دعوی از قوت بازوی طبع انگیخته و بر سر میدان سخن وری

آویخته یکی مجمع البحرین و یکی نسخهٔ تجنیسات و پهلوانان

عرصهٔ سخن با قوت بازوی فکرت و زور آزمایان حلقهٔ دکا

۲

اهل تعصب گفته انگیخته که این دعوی بیت غیر لاف و گزاف

والا ایک کمان و ایک مصاف سهم دران مصاف متوجه شده ام

و طرح این نسخه انداختم چنانکه مجمع البحرین و تجنیسات خوانند

بروزنی که بحر رمل مسدس محذوف است جواب او باشد

بازیادتی صنعت ذو بحرین و ذو قافیتین و اگر در سطر اول

مجمع البحرین او خوانند | که در بحر سریع مسدس

مطوی مکسوف است و بحر رمل مسدس محذوف در یک اوست

جواب او باشد باز یادتی صنعت تجنیسات و دیگر اشراکات که در آن

دو نسخه نیست و بهمت شاه اولیا که صاحب قبضهٔ اصحاب فن و

سرچشمهٔ ارباب سخن او ست این معنی بحصول و این امر لباس وصول

پوشید و این نسخه موسوم گشت بسحر حلال و الحمد لله رب العالمین

والصلوة والسلام علی خاتم النبیین و آله المعصومین الطیبین الطاهرین

و سلم تسلیما کثیرا کثیرا اتمت الدیباجه بحمد الله و حسن توفیقه

ای [illegible] ذوق شکوه	رفعت خاک از تو پی شکوه
نامه نوراز نام تو دیوان [illegible]	کاتش بال و پر دیوان برد
سلطنت شهنشه فرمان نامزد	نام تو خود سکه بر نام زد
خواست دل از خامه تشنه رگی	نقطه [illegible] اعدا از آن در کی د

یارب از احسان تطراز انتساب
دفع عصیان کن ز رحمت نشان
چون دهد احسان رحمت نشان
آتش قهر از نسیم جان بسوز
لطف تو بخشنده جان است حق
درد دل و جان ضرر او رهبر
همه بیچاره و سرگشته رهبر
وانچه جرم از امید بخشش
لطف کن از رحمت خود بخشش
یارب از بند رها ده رهبرت
ای منی از فرش سنده دارت
از در لوح کامل دراج دارت
رفته از ابد و برق
نه درد الهی و در سوز برق

هیچ آن کشتی دریا جود | در خور او بخشش والا وجود
پاک از این نامه و گویا شده | مرکز دایره گویا شده
حلقه همت زان خالقت | دار و از آن حلقه جان خالقت

در توحید حضرت باری عز اسمه گوید

ای که بر اسرار او دانا کند | کی رسید از عقل کو را بجا کند
حیرت در این مرحله تا آخرت | رهبر اول شده با آخرت
چون همه زاندیشه جز او ناپسند | کی تواند یافت از او پسند
کی کند ادراک تو حاصل خرد | فهم کی این عقده باطل خرد
در کف داود تو جان چه چیست | علم تو دانه که در آن چه چیست
لطف تو بخشنده بخت از ازل | یوسف جان یافته بخت از ازل
یافته از لطف تو جنت نعیم | هر تو را کعبه و رحمت نعیم
بخشش تو بخت گنج روان | بخشش تو عطر رخ روان
تا شدی از بند این درگاه | یافته صد راحت از آن درگاه
گلشن تن رادی از جان نوا | بلبل دل را رسد از آن نوا
تحفه شوقت دل عشاق را | مرا از آن نغمه عشاق را
بنده بی عشق تو مرد از زیست | بهتر از آن خود درد از زیست
در کلمش از کرده بد درگذر | بس بکن از حسبت خود دو ...

في المناجات به درگاه قاضي الحاجات

هر که تو در رحمت و بیم آیتش | زهره از شربت بیمارتش
باد گر آید سوی گل پیرهان | یافته از بوی تو گل پیرهان
دمی از آن دم که چو خار از میان | چشم تو دیده گل و خار از میان
همه در آفت ز رحمت بری | ذات تو از آفت و زحمت بری
لطف تو اندیشه هر گوشه خوان | یاد کن از اهل افسانه خوان
خلق بر آن خوان همه دم خوانده اند | سوره المائده هم خوانده اند
چون گنه آن بخشش شاه خوان | بر سر خوان بنده شاه خوان
بر دل ما مانده بیکار نیاز | رحم کن از لطف خود ای کارساز
رحمت خود بر سر افتاده پاش | دره احمد مهر زجا داده باش

در نعت حضرت رسالت پناه محمدی صلی الله علیه و آله

احمد مرسل گل این کشته زار | دشمن او در ره دین کشته زار
گلبن دین بلبل معنی سرای | ساخته در گلبن اعلی سرای
یک موی او کامده در باکشان | منتی او در دل درباکشان
در سنبل و عنبر بگیسویش | کافته از آن عنبر کی سویش
بر سر میلش شب و شبهای قدر | ریزه او بر سر خور پای قدر
تا شب معراج شه جان گوهرت | روز ابد در بش آن گوهرت
بیت دمی ساغر جان یاد | هضم و ای ز خوار غم این ذره خوار
شد غم او در دل گردون نهان | هر چیز از حاصل گردون نهان

لاله جان باغ کشته هم از نکه او
روزی از دیدن کرده هم از نکه او
گروه دل مشکل از او اش و جان
یافته آب و گل از او اش و جان

در خطاب زمین بوس گوید

ای کاشته در گانه جان ادراکت
ای کاشته بایسته زدلت
خانه جان یافته مهر رخ از ناچیچ
ای کاشته مهر در چمن چرخ
پیچ از آن آمده در چمن چرخ
مهر از آن شده بیعت پرور
پیوسته از آن شده بیعت پرور
خیره طلعت جان تو
بینش صفت رخ ان تو

طلعت در صورت معنی کو راست / خوبی تو دیده مه و دیگر است

روی تو آیینه خورشید تاب / مهر دار از وزنه تابید تاب

دورم از آن آینه تابنده ام / گرچه از آن آینه تابنده ام

بر درت ای بنده مسکین نهاد / خفته در از شوق تو بالین نهاد

اهل شیرین سخن از مدح اوست / طوطی شکرشکن از مدح اوست

از ره مدحت چه شکر خواست او / دام از آن مرغ شکرخواست او

نامه مدحت همه کس در نوشت / مدح تو گفت و غم دل در نوشت

بر که گفت تو خامه او یا رسول / خود بنه این نامه او یا رسول

هم شه امروزی و هم شاه دی / بر همه عالم همه دم شاه ی

قرب تو گر از ره الست بود / الست آن رحمت الست بود

هر که بالت ده از جان درود / کشته امروز ش و غفران درود

در منقبت امیرالمؤمنین علی ابن ابی طالب علیه السلام

ای وحید شو و هر کمال / ... از روی تو هم کمال

حیدر والا که آن سرفراز / کامده نور حق از در فراز

سرور حق آمده همراه حق / هم حق از او ظاهر و همراه حق

تیغ وی آن سر جان بر قدم / آتش قهر آمده زان رب دم

جوهر او گوهر حق آفرین / او بران مظهر حق آفرین

مردم نورانی آن عرض عین / بر همه شان تحفه او فرض عین

یافته فر فلک [illegible] دین / [illegible]

[illegible] / [illegible]

دید حق اندر دم قربان حسین / یافته از عالم قربان حسین

از دل عابد به زین العباد / یافته هم دیده زین العباد

باقر حق پیر کریمان حق شناس / معنی او از همه روحی شناس

جعفر صادق هم از آلای شاه / خاطر او شسته ز آلایش آه

موسی کاظم شه نیکو نهاد / آنکه سر اندر ره دین او نهاد

قبله هشتم علی آن زهر نوش / کشته در ساغر جان زهر نوش

رهرو تقوی تقی آن پاک دل / شسته ز آلایش جان پاک دل

خازن حق به نقی از علم و داد / گوهر معنی شده از علم و داد

عسکری آن سرور خیل بشر / در دل او نامده میلی بشر

سکه مهدی زنده آخر زمان / بر صدی دین گشته افزون زمان

پیرو ایشان شده دوران جهان / رخش دل اندر صف مردان جهان

هر که سر اندر ره پاکان نهد / خاک ره اندر ره پاکان نهد

هر که شد او سایل این خانه ها / حاجت او حاصل از این خانه ها

ساقی از ایشان دهم ای جان ترا / قدر من از همت ایشان فرا

در موعظه و نصیحت کرده

ساقی از آن شیشه مغفور دم / در رگ و در ریشه من خور دم

آتشی از می فکن اندر روان / تا شود این تخمه چون زر روان

[illegible] / [illegible]

از پی گور آمده بهرام گور / پیش دل وحش تو بهرام گور

خواجه در ابریشم و ما در گلیم / عاقبت ای دل همه یکسر گلیم

بر مکن ای بچه جان خانه گیر / مهره من واکش و آن خانه گیر

هر که شد انجام او دیرپای / بر که شد از دل غم او دیرپای

زودتر ای وادی و صحرانورد / زانکه نه خارست ره از ما نبرد

دانه امید در آن خانه کار / کاید جاوید در آن خانه کار

چرخ که اندر سر عمر اسیت / رحمت او بر سر عمر است

در ره حق گر شوی از رهروان / یوسف جان بر کشی از چه روان

بر دل تو زینت تن این جامه است / بگسل ازین جامه و این جامه است

پیکرت آراسته چون حور پری / تا نشوی صانع پیچون پری

بت مکن ای پیکر و پنهان مپوش / عقل پی بنگر و پنهان مپوش

رهزن مردان شده شیطان بلا / گوش وی از گوش انسان جدا

کی بود ای ملکت جان بی خدیو / کز دل ما بر کشند آن بیخ دیو

مرد گرانسنگ از آن رهزن است / مرده کان ناکس کم از زنست

گر نتی آن آینه اندر زدود / زنگ غم از آینه شاید زدود

نقش تو چون نقش همه در چراست / آهوی جان در پی این هر چراست

با همه این دعوی شهباز بیست / صید به این ره بره بازیست

جان شده از حرص بیجان ور / بگسل ازین رشته امان بار

المی ازان غم که کم امده بست / نافه خشی حال تو خود هم بداست

مشک که از نعمت جان پیچ تاب / زمزمه اندر تن او پیچ تاب

شکوه حق زد چو سر از ناف قیر / مشک وی آمد به در از ناف فیر

کی شد ازین خوان دل نفور از خجری / شکر کن ار روزنش و زود اش حجری

شکر آید ز خود اش کار / کی بود آتش نبود داش کار

آغاز داستان

ساقی ازان شربت یاقوت رنگ / قوتم از شربت یاقوت رنگ

باز بده این تن دل وحی ز شراب / باده و داد مستی می از شراب

کسب از آنجا که در انجام حال / شد ره بیگانه در انجام حال

خدمت خلق از ره خرسند کنند / خاطر آزاد تو در بند کنند

چهره رخ از ظلمت غفلت متاب / رشته چند از پی طاعت متاب

بست ره از دیبان و حکمت بدو / از در و لهاره قرب بدو

کار نه نکواست در این کوه حرف / عمر تو تا کی شود این کوه حرف

هر که حقش نامه راضی زحال / یافته کم معنی ماضی زحال

رانچه مهم شده با گل وزان / شده همه دم بر گل و سنبل وزان

عاصف چون بهره گرد آمده / حاصل کار تو هر کرد آمده

هر که ورا فانه و افزون کریست / برگ ورا فانه و افزون ازیست

کم شو اندر پی نالان درای / رو شو اندر صف مردان درای

نرحق از محفل مستان طلب / بر دل شیخ ازل مستان طلب

صد محلش برده وران صد محال / جز نمی انگاره وکس خود محال

حق پی آن برده بران رخ گرد / دیده الهام دران رخنه گرد

دیدن تعبیر از این دیده است / زانکه آن آینه بین دیده است

گر تو ز الهام دران جا بنی / محرم راز است دران جا بنی

صاحب عشق و در پیغام باد / سید ما ز روی خرالهام باد

هر چه از آن پرتو اشعار یافت / عکسی از آن انعام در اشعار یافت

در بنی و گر کسب این اهل هست / سایه وحی نبی این اهل هست

در صفت عروه سخن حضرت مولانا کاتبی و توصیف مجمع البحرین و تجنیسات و شرح نسخه خود که دران جمع آورده

قافیه سنجان سر عیسی دمند / در دم خود جان پی احیا دمند

طایر فرخنده معنی پرند / جانب عرش از ره خوبی پرند

پیش رو از لشکر پیداختند / شمع ره با دل و بر پا افراختند

کاتبی او تخت دو ملکم کمان / کامده در قبضه رستم کمان

مجمع بحرین ز راو داد کار / نسخه تجنیس و شدان یادگار

ملکت صاحب خرد از هوش کار / گرد از آن مرد و صد اهل سنگار

بازوی من ساخت دو گین کمان / خم شده مرد و بیک ملکستان

مجمع بحرین در افشان دو بحر
جامع تجنیس و دران دو بحر
قافیه پیمای لب گفتش دوره
بانگ سخن گفته سه ره
ناقه او قبضه او دو کش
[illegible]
[illegible]
کاتب شد دو چاره و گوهر یکی
سر کل و بابت بلبل هزار
سلکش [illegible] از آن سلک هزار
[illegible]
فتح من از این [illegible] شنیده‌اند
بازوی من گر [illegible] شنیده داشت
[illegible]

مادم و هم دین در خود گشاد / همت شاه این در چه گشاد

فی مدح حضرت خاقانی سلیمان مکانی آفتاب سپهر سروری سلطان شاه اسمعیل انار الله برهانه

ساقی از آن جوهر آرام سوز / کافکند اندر سر آرام سوز

آتش دل خواسته فریاد رس / هم تو دل خواسته فریاد رس

داد گر این ساقی دوران ما / در دو شد از ساقی دوران ما

با همه او را شکر آبی بود / باشه کوثر که آبی بود

گر لب شاهی کمال از مهربان / رهبر شاهی و دل مهربان

بنده شه راغم و در دست هیچ / صاحب صد عالم و در دست هیچ

در پی کامی هم از آن خاندان / این شه غازی هم از آن خاندان

شاه دل از داد فرخنده نژاد / گر ازل او آیت فرخنده زاد

سایه حق اختر خورشید تاب / خورده از آن کوه خورشید تاب

خطبه اثنی عشر انداخته طرح / سکه باطل همه او ساخت طرح

پاک شد امروز از انها دیار / گم شده گو سر این هادی ار

خطبه این آتش زده در خسروان / سکه او بر گل و بر جن روان

در طرب از صحبت یاران خوب / با همه از حکمت و یاران خوب

ای شه فرخنده فرخ سرشت / کن شرف ایزد همه بر رخ نوشت

پیش و پس اسم تو در اسم عجب / حرف معظم تو در اسم عجب

ملک دین گشته مسن پر ز تو
قصه عدل از سر دین باد تو
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چون [illegible] ای شاه رب
در دل [illegible] از دو شاه رب
[illegible] چرخ آمدی
[illegible] چرخ آمدی
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

تیغ خود از بهر تو بستی غلاف – گرچه برافراخته بس تیغ لاف
چون به تیری ترکه پرنامیش – میل وی از شعله پرنا پیش
ز آتش جست و ز آن میل میل – دیده عدو را کشد آن میل میل
گر سپر آرد عدوی غصه کاه – برق توام پیش زر الغصه کاه
شمع ترا از رخته الکه چو برق – آتش تو ز رخته الکه چو برق
میل ز چون صید شدی شاهباز – باز ترا صید شدای شاهباز
صید کر از تیر تو شد پیشه باز – شیر در آن صید کز آن شهباز
تیر از این نیم و از آن نیم کر – نامده جا خالی از آن نیم کر
مهره شد این دشت و در انجا تمام – ریشه از دشت در انجا بماند
دوخته زخم که صفه کلنگ – ورنه کر آموخته جفت در کلنگ
بس کجی آورد بن نیز شیر افگنی – وز همه روی تن شیر افگنی
بسته از تیغ تو شه در شکار – لاشه شیران شده بر شکار
من که جوالهی سگی از این درم – جامه جان عدوی از کین درم
تا بود از جان سگی و نازنیم – هستی از این در سگی تازنیم
رو بنگ این در شود و در آستان – از همه رو دیده بنیاست آن
تا بود این گلشن فیروزه رنگ – یافته زان خرمن فیروزه رنگ
گلشن عمرت بر دل خورده باد – خرمن عمر عدویت برده باد

در شکر نعمت و ادای خدمت ولی النعمی معین الدوله والدین [illegible]

ساقی از اقبال تو بادا خوش شمیم
از می الطاف خدا که برد خوش شمیم
بزمم از چون دل از رحمت بود
بزم هم او چون اجل رحمت بود
جز تو کسی هم نرسد از و سبب
شکر تو دل کرد بسی از ادب
از تو کند دل تن از ادب سبب
دل بود از نعمت تو کام بخش
دارد از او خلق از انعام بخش
وارد از و نعمت انعام شد
کام دل از نعمت انعام شد
فاصله کرد اللطف وی آن نامبر
با همه کس لطف وی آن نامبر
بهتر از آن دارات کرم
ای که تو از رحمت تو قاصد کرم
ای پای صف و سر بید قدم

بر فلک از همت خود صاعدی – ساعد در ظل تو صد ساعدی
نام تو از عالم حرمت معین – با همه از غایت همت مبین
قاضی اسلامی و قاضی نشان – مهدی از امانی و ماضی نشان
ظاهر از انوار تو اطوار دین – کم شده احسان تو از دار دین
رحمت حق داور عدلت بود – قوت دین شاه عدلت بود
پیش تو چون حاجت هر سوز اندر – آتش هیبت همه سوزان بود
هیبت تو چون همه جا شاه است – کم کسی از بیم تو باشاه است
عهد تو اگر حکمت بود – گردن او در ره حکمت بود
جاه تو از طلب از چین کند – روی تو منقل عجب از چین کند
نظم تو در رحمت شود فزون – صفوتش از صورت شوری فزون
بیتر طوفان شود از مشتبات – پیش تو سبحان بود از شتبات
خط تو سر دفتر یاقوت شد – صفوت او جوهر یاقوت شد
در ره صد مسجد و دیر او و خیر – باقی خیر تو و غیر از تو خیر
کی حق تو میرسد الحق زیاد – عمر تو می بایدم از حق زیاد
تا بود این خامه محکم بپای – بر سر او سر عالم بپای

در سبب نظم کتاب

ساقی از الطاف تو می کف است – وز لب دل دجله خون در کف است

سیرآب دل تشنه خار
دم همه زنجیر شد وشن چنار
سینه ام از تیغ غم کاهش شراب
موج چو جیحون زده آتش شراب
شب چو بیاکم شد و رخ شور را
باز بنیر شب شیم ز رخ شور را
ورد من از دور دای دل شنو
بهر سخن این باده بده جان بشنو
خوانده ام از دفتر صاحبدلان
سر گنج کن این دل ز صاحبدلان
این شنیده از همه زبان
شمع دل از خون همه در زبان
گل لب از نغمه دلکشی گیان
تیره باد شد ز دوی گیان

ملک خود آراسته از جاه خویش / واقف بیگانه و آگاه خویش

لشکر او تاخته در کارزار / دشمن خود ساخته در کارزار

زد بر او خاک در از پایمال / سوده بر افلاک سر از پایمال

آمده زان نیم و ز آتش پرست / آفت پروانه در آتش پرست

زان سبب یکسر دل بی باک زاد / گوهری از فطرت خود پاک زاد

در صفت دختری که با عارض گلفام گل نام داشت و تعریف شمایل او از پا تا فرق

ساقی از آن می که بود تازه گل / باز بر آن چهره نهد تازه گل

گرمی و مستی گل آمد به جوش / آبی از آن باز گل آمد به جوش

فرخ اگر از دولت گلبانگ اوست / قدر گل از شهرت گلبانگ اوست

داشته اندر حرم آن شه نشان / دختری اندر روش اندر نشان

دختر خوش صورت معنی گرو / برده هم از دعوی لیلی گرو

گل شده نام خوش آن گل بدن / سوخته ی آتش آن گل بدن

دامنش از دیده ما پاکتر / وز غم او دیده صد چاکتر

گیسوی او آمده تا پا ز فرق / فرق از او تا بت [illegible] فرق

گر به پیشانی وی غره بود / از فر پیشانی غره بود

قامت آن گلبن باغ جهان / دیدن او مرهم داغ جهان

ابروی آن قبله عشاق طاق / چون مه نو در همه آفاق طاق

بیخته از [illegible] مگر زه چمن / غنچه ای از غنچه او در چمن

بسکه [illegible] آمده / [illegible] آمده

سلسله موی او [illegible] بود / در خم [illegible] بود

دام دل [illegible] زنجیر / غمزه [illegible] زنجیر

[illegible] / [illegible]

در [illegible] خال او / دانه دل [illegible] خال او

سرکش [illegible] خویش / سرکش [illegible] خویش

چون [illegible] خویش

لعل لب آمیخته شهد و شیر / یوسف از آن فتنه عهدش به شیر

در دهن از تنگی او پیچ پیچ / راه دل آن تنگ شکر پیچ پیچ

نقطه‌ور آن دایره گنجا نبود / هیچ جا از باده گنجا نبود

رسته دندان همه جا سربسر / گوهر جان راحتی از آن سربسر

خنده اش انداخته در گلشکر / تهمتی انداخته بر گلشکر

سیب که خواندی به زنخدان ترنج / میوه ای از غایت وز دان ترنج

آفت دلها شده آن گردنش / از همه غارت جان گردنش

نقره خام از بر آن هم زیاد / نقره شد از بخت آن کم زیاد

ساعد او چشمه مرجانش بود / بازوی او راحت مرجانش بود

برگ گل آن ناخن و از خون رزان / رسته گل از همه گلها چون رزان

سوسنی انگشت و سرانگشتها / شعله جانسوز در انگشتها

ور گل تر نیم از سینه داشت / عمری از آن نیم ز سینه نداشت

تحمل قدش به هم از سی میان / مرهم جان بود کم از مو میان

نافه و نافی چو دو زیبایش / چون سخن انجام شد افغان [illegible]

دیده و کوه از فیل بنا [illegible] اش / پشت [illegible] اش

هم گل و ل ساقش و هم ساقیش / عرش خوش از بخت هم ساقیش

از کف پا نامه چو شانه پر / لولوی تر ساخته کاشانه پر

از گل تر نازکی [illegible] داشت / کی به از او صوفی از رنگ داشت

[illegible] سمن بر / [illegible] سمن بر

عفت او [illegible] سمن بر

قصه [illegible] آزاد

تا که از آن [illegible] / [illegible]

خاطر از بلبل [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

همبر سرو آن گل نوخاسته / بر گل و سنبل نو خواسته

لعل وی از سبزه تر خاربش / حافظ آن لعل شکربار بش

از پی آن کز پی تو خسته بود / خاطرش از سبزه رو خسته بود

از لب خود راحل گلقند کرد / خسته دلی را بل گلقند کرد

لشکر خط تاخته در دو میان / هندوی او بسته از آن رو میان

ای جان جوش مه پیکرش / ناوک او رسته جان پیکرش

جم لقب از جمله آفتاده بجا / یوسف وی مه پیرون زجا

جم شده هم گلرخ و هم چو پلین / کرده خم اندر بر خم سیلین

وارث ملک از همه خیر الهی / رغبت ملک آمده خیر الهی

رفتن جم به شکار و دیدن دختر در شکارگاه و عاشق شدن پیش آن نازنین گل رخسار

ساقی از آن آتش گل رنگ تر / کرده لب از خوردن گل رنگ تر

رو بهی وحشت از آن دو سبار / می خور و رو جانب آن رو بدار

گشته گل تازه جان گشته زار / می خور و دل خوش کن از آن گلعذار

آتش مرسی کن از آن سبار / آب از آن آتش موسی بیار

آهوی خود کن دل خود شیرگیر / مست یک آهو شوه صد شیرگیر

روزی از ایام در آن روزگار / گاه نو روز شد آن روزگار

ابر هم از غنچه در افشان شده / غنچه گل از ابر افشان شده

وشها را از فرقه باران شب / دمن دار ساقه باران شب

نوبهار آمده پیراران باد / مرده شده از آن باد

کرده بیش شده از آن باد / بیش شده از آن سان نازی

شاخ گل از بلبل دستان نوازی / کرده نوازن از نوای دستان سراز

مطرب نوا از شوق خود نغمه ساز / زده ز نغمه های خود با ساز

کرده از آن نغمه ز فرش زبان / بچه ها بیش ز نغمه گل زبان

داده سلطان ما فرش زبان / از بر اب بر وحشی بیکار

وز دیار نام در سر آن شکار / وز دیده جم آن سر بسته

زنبق از خوی ده جم از شکار / زد بوی آن گل بستر در گلستان

دخترکی تیر در آن کار بود / وز خوی رخ دانه جان کار بود

برده دل از نکهت و شیم شیر را / بسته شیران ز دو شمشیر را

باد بر انداخته زان رو حجاب / گل بس سر کرده از آن رو حجاب

کرده گل آراسته صد ماه رخ / از کف مه برده دل از شاه رخ

حسرت آن آن شده از جمع خان / گرسنه نان نکند از جمع نان

کرده بر آن حمله و از حمله سوخت / دیده در آن حمله و از حمله سوخت

گل دل جم را بنواز و گداخت / وان دل ره رو بهی تیر از و گداخت

آهوی گل چون بچشم آورد نگاه / چون دل از او دلشده وا ماند نگاه

رفت دل از پهلوی آن شهسوار / بر دو گل از تازه مهی آن شهسوار

شیری از آن روبهی غار کرد / سیستش از آن روبهی غار کرد

سستی افزون ز صد اسفندیار / گشت جم از سوز خود اسفندیار

با دل خوش گل گفت جادو ازان / غرقه جان جم همه جادو ازان

ناله پر درد جم آهنگ کرد / گشتن خود را ز تن آهنگ کرد

از سر تخت آمده صحرا گرفت / ور غم دل بیت بر ابنا گرفت

با دل وحشی شده همراز غم / یافته مجنون شده همراز غم

گوهر نازش همه خوناب شد / آخر کار آن همه چون آب شد

دیده تر از خون من غمزده بار / گفت از آن گریه غم دیده را

اشک غم افزون ز جام شکست / گفت دل انجا که تم از سر گذشت

چون جشن آن بلبل غمزده شب / گریه از جان بلند از آن گوش شب

نالش شد از تب قصه از آن گوشها / روز غم جان هم از جان گوشها

چون ز پا فتاده از تجربه حاصل دوات / از رخ گلگون کن و از دل دوات

نامه کن از قصه بیمار دل / نامه ها از غصه بیمار دل

آمدن جم به نزد گل از شرح حال خود گفتن

ساقی از آن می که از او سر بکشد / جانان از آن دلبر از ان بکشد

شمع شد از مجلس پروانه / عشق ما ساز دل در پروانه

مستم و شد آتش دل بر دلم | می خورم اندوه دل و اشک برم

جگر کر ان داوری خونخوار بود | لاله وش آن قرعه خونخوار بود

زود رقم از پی دیده چشم تو بود | کار من از دیده دل هم ببود

کامی ز پی آفت عمر دراز است | مست از هجر دل آواره است

سروری گلشن دلجوی تو | راحت من دیدن دلجوی تو

تا نشنید ای گل دل من کس نگه | سینه غم آلوده من کس نگه

لعل تو از دیده مردم بطرف | ساغرم از هجر تو جان بطرف

معتکف از غم تو و سودای تو | خاطرم از غم تو و سودای تو

جیب دل از دوری تو صد پاره است | چاره آن دوری تو صد پاره است

زخم دل از تیره مهر وصل کن | مرهمی از لب ده و وصل کن

خون چکد از دل بدیدن تو ز تاب | مرهمی از لب ده و پیش از تو تاب

سینه من خسته و ناچار ماند | خسته دل غم بستی و ناچار ماند

ای یکینه که ای جان دو جا | تا غم از دست ستم دو چار

سوختم از غم تو ز اندوه خلاص | چون نگیرم اگر از نظر اندر خلاص

کی شد از گردش دل خسته تو | هم گر از دیدن دلخسته تو

رسیدن نامهٔ جم بگل و شنیدن گل راز دل

ساقی از آن آب که آتش زده است | دل همه در سوز و جان آتش زده است

مجمر نذر اخگر عنب از چه خاست | وآب غم از این زد ز لب از چه خاست

ور که شد از حاصل گریان سخن | خنده هم آمد دل گل زین سخن

در شب از هم که جسم خود بود | خواند از آن بر همه جسم بود

بست در آن گلشن و باز جام | کرد ز پی شاد جان باز خام

مهر من گر شد ز آن خام سر | در سر من نکهت آن خام سر

گل که بر این سینه پر جسم | غنچه خون صد از او بر جسم

کو ره جانان من کی جان صدی | کرد همه جان با منی و جان صدی

جواب نامهٔ جم از جانب گل

ساقی آن شیشه صافی گلاب | خون شد در ساغر آن گلاب

لاله کز آن صافی جان آمده است | صافی او آن که روان آمده است

غنچه وش ای نامه رسید بر گلی | هوش جم از غنچه دل کرد گلی

گر خط صد دل دامن برآمده است | نامه گل هم بوی عاشق برآمده است

گر دو خط دل و نظر آمده است | گلشن جان در همه جا آمده است

نامه گل چون بر جانب رسید | بر غم هجران تو جان باز رسید

گفت به شرح هم ستم از جانب است | دعوی خون زخم از جانب است

سر که شد ز این نخ و دیده | کرد بر دل از خاطر خود دیده

نرگس من که وقت چین غنچه است | چشم از او هم دو خطا است

گفت که من عاشق سر گرفت | دامن جان برد و در ره سر گرفت

سنبل من شاد نشد و داد | گفت از او خاطر شاد و داد

میکند آن آینه رو یاوری / تا ز دوران آینه رو آوری
در دل من بوی محبت باز / چشم و دل از روی ابدا ست باز
غنچه سربسته گل باز شد / چه چه پربسته گل باز شد
خواند چو آن نامه و آن راز او / گفت که من بشنوم آواز او
جم که آمده زاری سپرد / کز خطی و ز پی یاری سپرد
کاین گل از این خار سپهم در گذر / چون گل خار آمده هم در گذر
دیده این گلشن جان بخش من / تا نرسد از غم من جان بخش من
گر شده بر این چمن از صد هزار / کو گل این گل چو من از صد هزار
گرد مرا زانکه گل من یاسمن / کی رود این از دل من یاسمن
گر نظری گل به من اسا کنی / صد دل آشفته تن اسا کنی
چشم مهرت دل ما تشنه دید / چاره ما هیچ خراشش ندید
مرغ گل از صحبت گلزار رفت / مرغ من از رفتن گل زار رفت

رسیدن نامهٔ گل به جم و اظهار محبت گل با جم و نامه نوشتن و دایه را در میان داشتن

ساقی از آن شیشه چو خون گرم / کافر شد از او در دل و درهم ان کرم
آنکه او شد شیر از خود و پیش / خورده او آتش جدا از خود و پیش
چهره از او که دم آور به من / طفل از آن آرد کم او ره به من
گر گره از راه بهر مهرت باز / خنده چو از گرده راست باز

[illegible]

کاتش مهرش از آن جسم / در دل و دل چون کشید این جم
پند تو ای شد که کنی رو نهان / چاره و اعشم کن و دیگر نه آن
گر کنی این چاره عشق آوریم / موی سر اندر به غم خواریم
میکشم از زر سر و پا حسرت / خرمنی از زر کنم از حسرت منت
ریخت زر آن نرگس طرار او / تا نهد از طامع تن ناز او
دایه هم از بخشش بسیار گل / گشت از آن واقعه بس یار گل
شد به سوی گل زره افسونگری / گفت که چه شد این اگر افسونگری
پیش تو کوه ار شده کاه کین / جم شده و دشمن زده راه کین
گر شده او خویش تو یا دوست / آتش او گر نشاند باد نیست
در صف و در جنگ زخواهه ستاد / ملک ز از جنگ زخواهه ستاد
شهر او گیر و دل شکر دهش / چاره کارش کن و دو خرد هش
کی هم از این راز دل آرام یافت / ساعه جم باز دل آرام یافت
پر ز غم نرگس از اشک خویش / سر که داد او ره ماه خویش
شهر کی از وصلت ما نور و سوز / غرفه ز اشکسته ما دود و سوز
لخت زد از حجله دارایی جفت / سنگدل و طاق آمده کجاجی جفت
از همه غم شد دل جم بر کنار / میوه دل آمدش اندر کنار
اولش آن غم که از دست برد / آخر کارش که از دست برد
جم لبش از سودن لب کرچه بود / گفت گل از سودن کو مرچه بود

[illegible]

رفتن جم بکوی بازی و افتادن از آب و هلاک شدن

ساقی از این کاسه دو خون گرد	خرمی بنده دل و جان کرد
شیشه پر شربت و ران کرد مهر	گرمی رحمت و ران سرد مهر
نقد و جنس شده بعضه بار	سر [illegible] ز عضه بار
جم که پرداز ناوک کین کیش داشت	مرده و در آتش شده از کیش داشت
از رحل ابنیا وصل [illegible] آتش زبان	شرم [illegible] آتش زبان
شخص جم ار مرده و از زنده بود	بر سر آتش شدن ار زنده بود
سخت شد از عالم فرمان بری	زنده در آتش شدن ان پری
[illegible] چون [illegible]	در غم او عمر ده خون [illegible]
او بی نقش از غم جم کف زبان	غرقه خون هم رخ و هم کف زبان
سرو قدی برزده دامان شده	مرهم دام دل [illegible] شده
باد برافروخته آتش بچرخ	بر سر آتش زده با جوش چرخ

باده چو بنمود [illegible] گرد و بار
کالبدی [illegible] آتش [illegible]
عاشق [illegible]
[illegible] آتش [illegible]
[illegible] آتش [illegible]
رفته در آن آتش [illegible]
زنده [illegible] عمر [illegible]
[illegible] آتش [illegible]
آتش [illegible] دل [illegible]
[illegible] جم [illegible]
[illegible]
سرو [illegible]

غیرت عشق از همه کس برگذشت	عشق هم از طینت جنس برگذشت
پیش [illegible] دل و دین عشق	[illegible] دین عشق
گرچه بر خود زده [illegible] خلاف	دوستی این آه و دیگر خلاف
باغ در آراسته [illegible]	[illegible]
چون تن گل بارود [illegible] کلاه	گل به بر آتش [illegible] خلاف
[illegible]	[illegible]
معدن گنج [illegible] این خاکدان	در شد و [illegible] گر این خاکدان
[illegible]	[illegible]
ساقی از این جرعه در انجام کوش	چون سر دارم بر انجام کوش

[illegible] جم [illegible]
[illegible]
[illegible] جام [illegible]
[illegible]
[illegible] آتش [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آتش [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] اسلام
[illegible] اسلام

از سر جان کند و خوش نشین | باش در این منزل گل خوش نشین

[illegible]

کعبه دل را که ز نخست بناست | روی جواب آمد در اینجا است

[illegible]

طاعت یزدان کن هم بنا پرست | بر دل ظاهر صفت این هم پرست

[illegible]

الهی از این باده گر خون ز راست | دم به دم آشفته و مجنون ز راست

[illegible]

تا در این کعبه جان گام زد | هر تی از نسیمی ایران گام زد

ناوک صد چیه در این بورزیت | از هم زرد در این نوبه ریخت

[illegible]

کوشه مضراب در ابریشم آر | وز غم خون مژه ابری شمار

[illegible]

فکرت من صاحب صدر قرشتو | در همه جا صاحب صدرم به شعر

[illegible]

بنده محمود دم و سر در قدم | حلقه شد از خدمت او اندام

[illegible]

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب

بنام آنکه ما را از عنایت / دهد پروانه را از شمع آیت

رگ و جان زانکه چون شمع روشن / عطای زندگی با پهلوی تن

دلیل رهنمای منبلانست / چراغ خاطر روشن دلانست

ز نور آتش وادی ایمن / چراغ کار موسی ساخت روشن

بهر یک ذره نورش در ظهور است / دلیل این سخن الله نور است

ز سنگ و آهن این آتش که بر جاست / رود روشن که نور او در آنجاست

چو شمع انوار او هر چند تابد / کجا پروانه اندیشه یابد

که هر یک عرش زیر پاست / بگیش پروانه شمع جلالست

چو برق از تیغ قهرش بر زند دم / بیکدم سوز آتش بعالم

نجی از آتش قهرش چو دانم / چو شمع آتش ببارد از زبانم

ببینم لطف او باغ گلزارست / که آتش گر بود در لاله زارست

بعز کامنه قدرتش مبیت / در او از عکس روی آتش آبست

نهفتش پرده زان ترتیب کرد / که باشد نور او در صفت پرده

چراغ جان نمایان است از اوست / [illegible] دل روشن چراغ از اوست

برای دیده و دل [illegible] آب / [illegible]

چو او را با دل [illegible] / [illegible]

چراغ دل [illegible] بر افروزد / گر شمع [illegible] چون پروانه سوزد

[illegible] آتش سینه / [illegible]

از آن [illegible] / با شمع [illegible]

شب تیره بصحرا جای مهتاب / نماید شمع چراغ از کرم شب تاب

چنان شمع رخ گل بر فروزد / که ملک را بال چون پروانه سوزد

چو نور شمع او پروانه بیند / در آتش تا بنور زرگی بنشیند

فروغ نور او از حد برونست / ز فانوس خیال ما برونست

اگر گردد زبان هر رگ ها جانم / چو شمع از وصف او سوزد زبانم

فی المناجات بدرگاه باری تعالی

بود یارب که از پروانه جود / بر افروزی چراغ بزم مقصود

ز توفیقم نمایی راه تحقیق / چراغی بخشیم از نور تحقیق

دلم پروانه جان نور سازی / بشمع دل شب من روز سازی

چراغ دل کم از ظلمت تن / برق عشق یارش ساز روشن

چو شمع گرمی از سوختن ده / مرا از سوختن افروختن ده

دل پر خون من از سوز داغی / بر افروزان چو فانوس از چراغی

رهان زین ظلمتم از برق آهی / ببخش از لجه چشمه خضر را

دل من مخزن اسرار خود کن / چو شمعش روشن از انوار خود کن

رهی بنمایم از شمع معانی / مرا روشن کن اسرار نهانی

چو چشم من نثار سرمه غیب / پری و با ان معنیهای بی عیب

حدیثم روشن شمع غنچه گهر کن / چراغ مجلس اهل نظر کن

دلم انور کن از شمع ایطال می / کمال [illegible] می

چو حافظ [illegible] ابیاتم نخجب / [illegible]

نوای [illegible] / [illegible]

الهی [illegible] / [illegible]

[illegible] یعقوب [illegible]

کلامی از نور مصطفا بخش | بدو پروانهٔ نور تجلی بخش

فی نعت نبی صلی الله علیه و آله و سلم

محمد شمع جمع اهل بینش | چراغ بزمگاه آفرینش
زهی مجموعهٔ خلق و مروت | که مهرش بود از مهر نبوت
شکسته طاق کسری از ظهورش | نشسته آتش گبران ز نورش
نبودش سایه آن خورشید پایه | که بود آن شمع و شمعش نیست سایه
از آن آدم ملک را گشت مسجود | که نور او چو شمعش در جبین بود
شب معراج شمع قد برافراخت | براقش همچو برقی بر فلک تاخت
ز شمع وصل او جبریل در ماند | وزو پروانه وش فی الحال در ماند
بموی گر نگیرد خلق را دست | بگاز آتش دوزخ توان رست
در آن دم عالم و آدم کجا بود | که نورش شمع بزم کبریا بود
چراغش روشن از نور خدا گشت | وزاو روشن چراغ انبیا گشت
الا ای پرتو شمع تجلی | چراغ دیدهٔ ارباب معنی
مکن از پرده همچون شمع مسکن | برون آ تا شود آفاق روشن
چو روشن شد ز نورت دیده‌ام [?] | چرا چون برق گشتی از نظر کم [?]
تو شمع بزمگاه لامکانی | در این خرگاه سبز از چه مانی
چو شمع از نور خود آتش برانگیز | بسوز این تیره فانوس و فرو ریز
چو دادی دل زمان را نور پرتو [?] | تو خود هم مهدی آخر زمان شو [?]

در منقبت اسد الله الغالب علی ابن ابی طالب علیه السلام

دو سر زان تیغش ایزد آفریده | که خصمش کور گردد هر دو دیده
به شیری چون زبان مار بودی | دو سر زان تیغ بر سرش می‌نمودی
گر این پروانه چون بخشد بدشمن | کز آن گیرد سرش چون شمع از تن
چو شمع تیز قدرش می برافروخت | در آتش هر که میگردید میسوخت
نبی از جمله شمع بزم بوده | علی پروانهٔ آن شمع بوده
نبی جا بر کتف کرد آن ولی را | نگر کن پایهٔ قدر علی را
علی با نور احمد بود ملحق | دو شمع روشن از یک نور مشتق
الا ای پرتو انوار یزدان | چو شمعی که در خانه گاه پنهان
خوش آنکز شمع وصلت بهره دید [?] | رسد پروانه وار جاوید
مرا داغ غلامی بر جبین است | نشان بخت بزمن همین است
بود گر شمع دیوان خانهٔ عفو | ده لطف تمام پروانهٔ عفو

در سبب نظم کتاب

مرا سوزی شبی با خویشتن بود | چو فانوس آتشم در پیرهن بود
شبی روشن چو صبح نیک روزان [?] | کواکب از چراغ مه فروزان
فلک با برگ گل از کوکب شکفته | مه چون یاسمین در شب شکفته
شبی بس روشن و مه مهر شب باز [?] | به شبدیز فلک در جلوهٔ ناز
مه نورانیان در شب گشاده | که مرغ صبحدم در رنگ فتاده
شبی شبان چو روی دلفروزان | من از داغ دلی چون شمع سوزان

چو باد صبحدم کردون براکمخت
سحر حیران گلچیدن دویدن

بهار کرم کوکب باز در بخت
یکدم صد هزاران گل بچیدند

دران صبح سعادت از عنایت
دری از غیب بر رویم گشودند

لبن دادند شمعی از هدایت
پی شمع معنبر راهی نمودند

مرا از دل شد از شمع تجلی
پی شمع دل ره تحقیق دادند

پل پروانه جبریل معنی
پیش پروانه توفیق دادند

چو روشن شد دلم از نور معنی
که فانوس خیال اکنون سازم

شدم ملهم بدین منشور معنی
برسم تحفه دست اویز سازم

کمر زین تحفه بر پایم گر باری
پی بوسیدن آستان شهریاری

در مدح یعقوب سلطان

شهنشاهی که از لطف الهی
شدش روشن چراغ پادشاهی

زهی ظل خدا خورشید تابان
سلیمان زمان یعقوب سلطان

چو صاحب دیده از نور است
خداوند سعیدی و صاحب

چو شمع پادشاهی بر خورش کرد
هما پروانه وش گرد سرش کرد

پی بنا هنر فانوس مانند
بود او شمع و باقی صورتی چند

عجب شمعی که از عین عنایت
بود پروانه اش نجم سعادت

به پایش مرگ چون پروانه افتاد
بتر تاج زرش چون شمع بنهاد

نهاد او تاج زر بر سر شمع
چراغ شمعی کرد افروخت صد جمع

روان سر دو شان پر نور بادا
حدیث عاشقان مشهور بادا

در خاتمت کتاب شمع و پروانه گوید

بحمدالله که این فرخنده بنیاد
بپایان آمد و عمرم امان داد

فلک پروانه توفیق دادم
ز مهر افروخت این شمع مرادم

سعادت کرد از عین عنایت
چراغم روشن از شمع هدایت

دران مجلس که هر چند بی‌قرین است
زمین این مجلس آرایی قرین بود

ولی صاحبدلی کز دولت او
غم پرورده شد در نعمت او

دلم چون پنبه شاد از نعمت او
ز نغز اشعار ان از دولت او

جز مودی که می باید گفت
نغم با بستم از حق نغم گفت

توقع دارم از روی حقیقت
ز نغز اصحاب ارباب حقیقت

که سهو من قلم زیر زند شان
نه این که برعیبی شکنندشان

اگر بیتی نیابی لایق و راین را
نظامی کرده است استغفرالله

دلم گر این گل می راند آورد
که شمع از شرم سر از خود و در

که شمع ریختی از هر نظامیست
نظام از جرعه از جام جامیست

ولی ده شمعی اینجا نمایشست
که شیرین خسرو و یوسف زلیخاست

بهار من که در گلها برآمد
چو یک فصل بهیچ آخر سر آمد

چو از بغداد و ز رونق مرا دست
تمام خی هزار و یک فتاد است

تحقیقش از آن کردم بتعجیل
که تضییع آورد دانگر بتطویل

نشاط افزای ایام مسلمان کن
قبول خاطر روشن دلان کن

تمت الکتاب شمع و پروانه
بعون الملک الوهاب

قصیده [illegible]

الهی به سر دفتر حکمت الله
به آدم که آیینه قدرت الله

الهی به شمع جمال محمد
که بر غیر ازو آتش غیرت الله

الهی به نور علی آنکه افراخت
ببازوی ابن نبی رایت الله

الهی به ذات حسن آنکه بودی
به خلق حسن مظهر عزت الله

الهی بحق حسین آن شهیدی
که گردش بخون سرخ روضه الله

الهی به زین العباد آنکه دارد
گواهی به معصومی از عصمت الله

الهی به اخلاص باقر که بگذرم
ز لطافت بیاسود از نعمت الله

الهی به برهان جعفر که در دین
نمودار قرآن الفیض وحی الله

الهی به موسی کاظم که از زهر
به مشهد شهادت شد از قسمت الله

الهی به فضل علی ابن موسی
که دارد در اوش غرفه کعبه الله

الهی بحق تقی کز کرم کرد
به خلق جهان قسمت نعمت الله

الهی به حلم نقی کز ره ادب
سرشتش به علم و ادب فطرت الله

الهی به مهدی که با عسکری بود
که روشن شد از نور او حکمت الله

الهی به مهدی صاحب زمان که
برانداز قاطع بود حجت الله

الهی بحق شهیدان مظلوم
که در نیزه بر دار شان آیت الله

الهی به حاجات کز بخشش عام
بیابی روا از در رحمت الله

ز آب مدد گشت چشمه نظم بنیاد
فضل مدارشی نی ... بنیاد

آن پادشاه گرم ذره پروری
در پیش ذره ذره خورشید جا نهاد

دربارگاه شوکت خورشید پرتوش
از سر کلاه بغرض فلک سایه بان نهاد

بر تشنگان ملک عدم دست رحمتش
از خاک چشمه چشمه آب روان گشاد

زنجیر عدل بسته بفیض شعاع مهر
بر طاق چرخ تا در امن و امان گشاد

دریای آرزوی مرا موج او بعقل
بر دوست بست و بر عدوی امتحان

خورشید گرد صورت آدم بها ساخت
کز غمزه تیر کرد و ز ابرو کمان گشاد

در باغ صنع رو که مجال نظاره هست
گر در گشاد هم کرم باغبان گشاد

مقصود دوست بود رخ آل مصطفی
از صد هزار گل که در این بوستان گشاد

شاه عرب جمیل النسب ملک بود
هر راه و دیده کرد و در آسمان گشاد

مشکل گشای خلق که از علم من لدن
هر مشکلی که بود به شرح و بیان گشاد

آن آستان او ست گشاده در بهشت
خرم کسی که دیده بر آن آستان گشاد

بعد از نبی امام بحق مرتضی علی است
شیری که پنجه را بدر خیبر روان

آن خضر رهروان که پی تشنگان دین
صد چشمه حیات ز نوک زبان گشاد

آن نوح امت که دم دوا انتقام او
طوفان غمزه چون دو لب خونفشان گشاد

هر کو حدیث تشنگی ز حسن جمشید
تیغ آبدار چشمه از مژه خون فشان گشاد

بهر حسین تشنه جگر جان غم ام
صد چشمه آب چشم در این خاکدان گشاد

هر کس که آب دیده زین العباد دید
خوناب چشمش از مژه صد ناودان گشاد

بحر کرم محمد باقر که دست او
صد خرمن در از کف گوهرفشان گشاد

ور شد به صدر جعفر صادق ز اوج دین
چون صبح صادق از نفس ... گشاد

چون گردی کاظم که مادی ... صدر داد
از آن ز روی گاه در باغ جهان گشاد

سلطان دین رضا که ... خراسان ...
در دل از رضای دشمنان گشاد

شیخ تقی محمد جواد آنکه از کرم
... در دار و زنده و ... گشاد

بحر کرم علی نقی ...
... ز چشمه لب احسان گشاد

... حسن عسکری ...
... گشاد

مهدی ... حیات ...
... گشاد

آن او گره گشای گره چون نافه بر زد عنب | خواهد گره ز کار زمین و زمان گشاد

مهمان بار او بود و ما طفیل او | در بر طفیلی از شرف میهمان گشاد

یا رب با بال پیش بی گردش دران | الهی کرد و در کرمت چشم جان گشاد

بر پر فیض بخشش کرم روزی بزدم | چشم از امید مرحمت بر جهان گشاد

در توحید حضرت باری سبحانه و تعالی

بنام حق که زد شکر حق تنهایی را | کسی چه شکر کند نعمت خدایی را

چه کبریاست ندانم که ملک و ملکوت | چه فسحت و فضا ملک کبریایی را

کمال حکمت او میکند بنا بنیاد | در آسمان و زمین نقطه سمایی را

برای روشنایی خانه دل ازرق | نهد براه نظر جام روشنایی را

خطی کشیده بناگوش گلرخان از مشک | که گر شمال وه نافه خطایی را

دو هم گوش چو گل شنیده سخن چمنی | بمرغ ناطقه بخشد سخن سرایی را

بلکه ای بلبل او را دهد ز خاک | گلی که آب ده باغ و گلشن آیی

بهند نکهت او ار بی شفا داد کسی | طبیب گل ز دم هم شفایی را

بقلند مه نو از چراغ مهر کند | به شمع مهر دهد نور روایی را

بهر ذره چهره گاهی دهد ز پرتو مهر | باقتاب دهد مهر کبریایی را

کسی که برد او دولت گدایی آبرو | بجا پادشاه عالم دهد گدایی را

بملک دو جهان عز او بها شد را | که غیر از او نبود ملک پادشاهی را

بزرگوار جهان اباء به مبتلایی را | که زوند [illegible] مبتلایی را

طبیب اگر نه ز داروی شفا بخشی | شفا دهی ز داروی شفایی را

[illegible] گر آزمایش بس مراد است | نماند [illegible] بهایی را

بگشته کار است [illegible] جان سر | بچشم [illegible] قضای جان را

سر [illegible] اراده شهد | [illegible] جهان دهایی را

[illegible] بگیر ره بر است [illegible] | [illegible] جان بکن [illegible] را

صفای کعبه [illegible] | [illegible] صفایی را

ای که جان سر [illegible] روایی را | [illegible]

ببین عزیزی تقوی که نقش خویش را | فروخت یوسف و تو روخت بار بایی را

ز نقش هر شوی مطمئن که در خواب است | که آرد و همکند ز کار او دوایی را

مرو بخواب که در راه کار او انگیزد | کسی که آب نه بیند و گرداهی را

یکی از آنش حود و جسمی که بیش و بیگاه | به ینگکس که نه چشم آشنایی را

بهفته مهر این دار ملک چون منصور | بدار جلوه دهد بجنش خود نمایی را

ز مرگ غم نخورد هر که که خویش کند | که مرگ عید بود عاشق فدایی را

زماه من بکند آنکه در جهان کوتاه | که خاکیان بکند دعوی گشته پایی را

ز فقر هر که غنی شد ز غیر مستغنیست | چه احتیاج نیز است کیمیایی را

برای دام که ابکی نیم این جا باش | هزار حیف کنی این کمین جایی را

ز حرص سبز گذری اگر دام آری | بجای مرغ هوا دزده هوایی را

تو در سرای جهان خود مگرد کاری | چه فرو سلطنتی نشدان سرایی را

گل چو اینست از باد بر ده چون بلبل | خزان سپری امید بینوایی را

تو مرده دل که شوی منع از دم هایی | عجب که صور تو آنی ضمیر نایی را

خورش را گی پر شد غنت نه در میگیرد | بگو ز ضبط می زنگ غم زدایی را

گمر کبر باب بنا که نه است | مرشته است در او کرد بی وفایی را

هزار سال نوح عمر نوح اگر چه بود | نبود عاقبت الامر بی فنایی را

تو هم زشعر فرزان الف البات شاسک | کمال الذی و سعدی و ثنایی را

اگر چه گوهر مخزن ز سر سر بخت | گر نخورد گهری این در بی بهایی را

بزرگوار جهان ابرار لطف خود برها | [illegible] دریای امرزه رایی را

اگر چه عفت [illegible] | زما دریغ مکن رحمت خدایی را

در موعظه و نصیحت [illegible]

ای دل اگه [illegible] بیکار مکن | [illegible]

خود را [illegible] نفس [illegible] | [illegible]

بفتی [illegible] | [illegible]

[illegible] خسرو [illegible] | [illegible]

بغتی [illegible] | [illegible]

عاشق اگر نبودی [illegible] گرداورد
عاشق بکردی و عین [illegible] بسرکن
این ای [illegible] که [illegible] بنهد
[illegible] هر دو [illegible] کن
خاموش باش [illegible] اهل راز کن

در نعت فخر موجودات محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم

از [illegible] جمال محمد است
[illegible] وصال محمد است
[illegible] محمد است
[illegible] محمد است
[illegible] محمد است
[illegible] عرش
معراج [illegible] محمد است
[illegible] محمد است

جانا اگر تو ساخته از هوای نفس / چون شمع روشن از نفس جانگداز کن
چه را ای پسر که قافله عمر میرود / از خواب ناز تا بکی چشم باز کن
تا زیر پوشانی همه دیو لشکران خرد / در حسن و عقل کوش بر ایشان نماز کن
رحمن که آتش پی شیطان شد آن خطا / ما خود نهفته ایم تو بیرا امتیاز کن
ای شیخ شهر سجده دیوار تا بکی / بشناس قبله دل و آنگه نماز کن
کس را لکمن [illegible] که دلداری ندید / رو در حقیقت آر و قیاس از مجاز کن
طبل بنبت از عمل خلق گفتگو / چنگ دل [illegible] از عقل ساز کن
ای خفته روز عمر بزار و دگر شب / ای روز کوته است شب طاقت دراز کن
ای آنکه کعبه نیست کز آدش گلشن تو / ای راه مختصر است رو توشه ساز کن
حاجت بهر کی تاج ندارد طریق عشق / محمود باش بنده کی چون ایاز کن
تن را مکن مدار چو منصور سرفراز / جانا مدار ملک بقا سرفراز کن
کز خلعت جنت آن ملت دهند / این جامه را ز طرز شریعت طراز کن
هر کس چراغ دل نه ز نور محمد است / چون شمع سرخ جدا زمن او بگداز
قانون بو علی مرض تن دوا کند / جانا دوا ز حکمت شاه حجاز کن
شاه از غرض نوازش مستغنی نکند / رو در جناب آن شه مسکین نواز کن
بازی مخور به جلوه طاوس بهر / بازی و صید دولت این شاهباز کن
معراج شهسوار عرب از علی بپرس / با عقل بو علی سخن از [illegible] کن
ارباب صدق میوه ز نخل نبی خورند / ای ناز خامی مجو [illegible] کن

فیض اگر به سر گردون نه ز بلال / ور از روی صف نعال محمد است
فیض مسیح گر آدم مرده زنده شد / در گوش جان صدای بلال محمد است
توصیف حور و خوبی جنت که میکند / وصف جمال و حسن مال محمد است
جبریل اگر چه طوطی جنت و عقل کل / در مانده جواب و سؤال محمد است
این حال او که دم زند اینجا همه / وین دال بر کرامت آل محمد است
والبت تاج دولت دنیا و دین همه
کسری که چون بلال نبودی گبر کش / از طاق ابروی چو بلال محمد است
قطب فلک که مرکز پرگار هستیست / یک نقطه از جواب شمال محمد است
گر واجب است فقر و تفقر افتخار کرد / با آنکه گنج هم مال محمد است
منت کمال ساقی کوثر دو کون / با آن کمال منت کمال محمد است
اثنی عشر بحر کمالند هر یکی / سرچشمه شان محیط زلال محمد است
مهدی که از بهار وجود آخرین زآب / او نیز میوه ز نهال محمد است
هر کس که از نعیم بهشتش نوال است / آن از بهشتی ز خوان نوال محمد است
زودی رونق اسم و چشم شفاعتم / از شربت خصال محمد است
هر کس برا شناسان محبت بیک / الهی بسک محمد و آل محمد است

در منقبت اسد الله الغالب علی ابن ابی طالب علیه السلام

شاه نجف که سر و جان در پناه او / هر جا سری که هست همه خاک راه او
با مهر جلوه هست شانی که چون سهیل / هر که یافت رنگ عقیقی که آه او

نعمت [illegible] نیکو [illegible]
بر کرسی [illegible] که جو کلاه او
[illegible] شطرنج [illegible]
[illegible] شاه اوست
[illegible] اسد الله [illegible] کارد
[illegible] پناه او
سینه [illegible] شمع [illegible]
[illegible] چراغ [illegible] او
[illegible] عرش [illegible]
هر جا که هست [illegible] خانقاه او
او [illegible] عالم [illegible]
[illegible] آدم [illegible]
[illegible] او است
[illegible] سینه [illegible]
[illegible] او است
[illegible] پناه او

باولی تو روشن گردد زمین و آسمان
زینت او که چو بیت زرد با آن زینت است
ای که با تیغ سعادت ملک طلبت
از فیض تو هر جسد روح فضل الهی
با رب بکش دولت بر که عفو کن
در هر کام که من گر غم عذر داد او است

ایضا در منقبت امیر المؤمنین علی ع

ای شیر خدا ای یقین یا اسدالله

نور علی اگر شود رهبر یقین
صد چون خلیل از تن آتش شتاب او

زان حسن و خال سبز و رگ هاشمی فتاد
یوسف دلش به چاه که در الهام جاه او

فقر علی طلب که سلیمان بخت داشت
با دست هر سخن که ببخشد کلاه او

امروز گر سپاه بگیرد جهان ز فیض
فردا ز زیر سایه جلال الهی سپاه او

جمشید گر به شاه و گدا پادشاه
گر گدای شاه بجف پادشاه او

کشته ز ماه جو ببسته دو غره دو ماه بود
صد سال عمر بیشتر انسان دو تاه او

گر عمر خویش یافت کسی پی ولای شاه
مردن به از درازی عمر دراز او

جان بخش و جان ستان همه شاه ولایت است
جان بخشی مسیح هم از دستگاه او

زان برگزیده ساخت خدا هادی خودش
فخر رسل که سلطنت و فقر جاه او

زوج مطهرش که زهرا بود علم
ازانکه نام زهره زهرا ست داد او

گردون دو گوشواره عرشش فرو دگر
کو هم یکی ز حلقه گوشش فتاد او

برج دوازده تابان از او تمام
وین پرتو شرف همه از عم زاده او

در سایه عنایت او اولیا همه
خوش گلشنی که این همه گلها گیاه او

یا بو الحسن که لت که از خاندان او
خورشید دین پناه بر آمد که گاه او

عالم شب است و مهر تو چون روز روشن
وانکه شب و ای که در سیاه او

از آه آتشش که گردشن تو سوخت
ای وای ای که کرد رخ او هم راه او

جان بر زید مسک که به بک باد تا به حشر
بانگ سفال طرف از ناله او است

تیغ از دم مسیح درو زنده گشت
صد ازدها بلا بلاک دم عر کاه او

در آرزوی سلمان تو زمانی دم شم
فریادرسی در همه جا یا اسدالله

بسم الله اگر سر آن که خواهد ی
ظاهر شوی از جهت چین یا اسدالله

وقت که در خون پلنگان مو فی
یکرنگ کنی روی زمین یا اسدالله

شیر علمت چون فکند سایه بمحشر
خورشید شود سایه نشین یا اسدالله

در روضه وی با علم شیر سیاست
چون شیر همه کس ای سین یا اسدالله

خرد و رجان گیر تو با نور محمد
کی بوده و خورشید قرین یا اسدالله

از شیر قیامت بود همه بهر است
زان از همه خوشتری یا اسدالله

بر کار سخن کو ید بیضا تو نمودی
در معرکه سحر مبین یا اسدالله

با قوت بازوی تو رستم چه شکار است
گر کار کنی پنجه کین یا اسدالله

در معرکه کاهی که غرید الکنی از جنگ
در بیشه حیدر شیر عرین یا اسدالله

در موج بلا گشته کشتگان امید آم
کار ره چون ختم تو چین یا اسدالله

هم کعبه عزیز از تو و هم کعبه نشینان
تو فخر مکانی و مکین یا اسدالله

در سلسله سرکوبی حلقه دل راست
سر حلقه بود روح امین یا اسدالله

با اسم علی وصف عظیم مدعی
تا با تو بود نام معین یا اسدالله

از بهر بلا هست مجان زا غنم
جب نور حصن حصین یا اسدالله

ای بهر تشنه لبان کز لطف است
خاک قدمت ماء معین یا اسدالله

چون تر بی و فامیده از خجل سگان است
شد صید سگت آهوی چین یا اسدالله

امید من آنست که خوانی سگ خویشم
دارم ز تو امید همین یا اسدالله

فریادرسی یا کز روی در دم آخر
فریادرسی جان حزین یا اسدالله
شاه دو جهانی بنوال کرم تو
عاجز جهان حزین یا اسدالله
کمترین پیشم قاسم
با بیعت دست همین یا اسدالله
بار ره قسم بینی کافر
با لطف گر لطف او نبود یا اسدالله
سر و هم بر پا خشم بینی یا اسدالله

ایضا در منقبت امیر المؤمنین علی ع

ای در مکرم و مکرم بار یا علی
ای اسم بر هم شکست کن بار یا علی
ای لطف تو بیش کند بار یا علی
ای بر ای لطف تو ابوالحسن مدد
ای بیچاره ای لطف تو ابوالحسن بار یا علی
در از درای فخر نور بار یا علی

علم فرو برد چو گشاید نگاه قهر … بر چرخ ذوالفقار تو مسمار یا علی

فریادرس کسی که سیل فنا در رسد ما … در خواب غفلتیم و تو هشیار ما

تسبیح گوی سبحان فلک بر تقش بود … صد بار با محمد و صد بار یا علی

حضرت مسیح تشنه لب جرعه توانه … مستند اند مردم هشیار یا علی

آدم که یافت نور الهی ز غیب … روی تو بود مطلع انوار یا علی

بهر چه اگر تشنه دیدار خویش را … سیراب کن ز تشنه دیدار ما

دیدار خود نمای که بخشد کرشمه ها … سلسبیل حور و کوثر و انهار یا علی

غیر از تو دل بهر که دهم نیست پرست … زان دادم ز غیر تو بیزار یا علی

منصور گشته کی انا الحق شدی اگر … گفتی چو عاشقان سر دار یا علی

صد یوسف از رشک [illegible] رونق … جان عزیز بر سر بازار یا علی

ز مظهر عجایب حقی و میکنی … از هر عجیب عجیبه اظهار یا علی

آدم که بر فراشتی لشهر دین علم … کردی لوای کفر نگونسار یا علی

دشمن به سرکشی سر و کار خود درپیش … از راه تیغ تست سیه کار یا علی

تا خصم رو سیاه شود شرمسار خود … بردار تیغ آینه کردار یا علی

عالم را به تیغ بشوی از غبار کفر … دین را صقیل آینه زنگار ما

طوفان نوح تازه کن از آب ذوالفقار … در چشم ما اثر مثل انهار یا علی

از آنکه دل است مرا تو چون غنچه داشته … خون گشت دلش بناخن [illegible] یا علی

بر باد فقر ده یکی کرده دولت … طاق رواق گنبد دوار یا علی

عالم الست [illegible] دل جوهر

[illegible] لطف [illegible] ای علی

[illegible] این جان [illegible]

[illegible] یا علی

[illegible] یا علی

[illegible] عمر [illegible] تو باری

[illegible] یا علی

ای عاشق [illegible]

ای [illegible] یا علی

[illegible] لطفش [illegible] یا علی

[illegible] عصر [illegible]

در منقبت امیرالمؤمنین علیه السلام

صبح سعادت رمید حق در دو لب گشاد … پرتو مهر علی بر همه عالم فتاد

من ملک شاهی که شیر [illegible] شد از خشم او … ملک شود هر که را نیست بدین اعتقاد

خواه در اسلام دین جاه در ایام کفر … مشکل هر کس که بود دست ولایت گشاد

چشمه آبی که دید هیچ در او [illegible] … صورت تیغ علیست تیغ مسیح شداد

در همه ضعفی [illegible] هیچ کس تحمل هم … شاه نبی [illegible] او کس نزاد

زانکه نبی و ولی مرد و مغنی [illegible] … لحمک لحمی بست قاعده اتحاد

مهر فشرد [illegible] سر بسجود [illegible] … بهر نماز علی مه باز ایستاد

زیر سم دلدلش ملک خروشنده [illegible] … هر که نه در روز کرامت [illegible] داد

با علی آنکس که نیست طالب مهرت چو [illegible] … از شب تاریک غم صبح امیدش مباد

در حرم کعبه زاد [illegible] روی [illegible] … زادم و خانم کسی مثل تو هرگز نزاد

گوهر خیر النسا داد بدست رسول … در دو جهان این شرف جز تو که را دست داد

تا تو ز نام حرم [illegible] … عرش صفت زیر پای دوش چو کرسی نهاد

در ظلمات جهان نور [illegible] آفتاب … بسته هر ذره یکه مهر تو خیر باد

پر فلک [illegible] … چرخ [illegible] سلطان پیاد

بر چرخ عنان [illegible] … تا تو [illegible] جهان را مراد

بخشش نعم الوکیل [illegible] … دست عطای تو [illegible]

کاشف قرآن تو [illegible] … هر الف و لام و میم معنی یاسین [illegible]

بر ورق [illegible] حسن تمام شد … سوره نون القلم ختم کند [illegible]

[illegible] دل [illegible]

[illegible] فلک [illegible]

[illegible] جوهر [illegible]

[illegible] دل [illegible]

[illegible] اصلاح [illegible]

[illegible] صلاح [illegible]

[illegible]

[illegible] باد

[illegible] باد

چون [illegible]

[illegible]

وارث علم نبی گشته دو دو امام | یافت علم از خلف هم طریق و رشاد

نقل امامت چنین دست بدست آمدست | دست مبادا کسی کی منقلب کشاد

هر که بپای عشره خود را بامت فرود | سبع مثانی چرا هم نکند مستزاد

دولت این خاندان تا به ابد باقیست | طنطنه حشمت که کوس به گیتی فتاد

از تحمل بی خون چون نماند گرش را بیچ | عمر و هدای دل تشنه نه بیند مراد

بیچ و اجیش هیت جان کی آید بکف | چرخ نکرده بر ز خاصه متاع کساد

جا بنا الهی مکن کوشه جیبی کداد | با همه اندوه دل است بمهر تو شاد

او بجز آل علی بیت و دولت الهی بود | عمر تو یارب که ز داغ محبتش زیاد

یارب از احسان خود نامه سفید شکن | نامه بر این ختم کن قصه بر این ختم باد

در منقبت اسد الله الغالب علیه السلام

ای جان همه جانها روح الله سی کوها | پنهان ز نظر اما در دیده جانها

در که و در دیر با منته و موکب | در مشرق و در مغرب خورشید جهانتابا

عیسی فلکت بست و بری ملکت | دانا به همه حکمت در علم نظر صهبا

هم مهدی هم حاشی ثانی نبی با ثابت | در علم نبی وارث عالم بهمه اشیا

هر که بتوانج کشد از درج محرز جح | این نکته بود مدح در سدره قدر کیا

از لطف تو شد منتج معنی انا الحج | فرغان اولی الحج در گلشن

بر هر کف ماهی خر عرصه زند شه رخ | ماه رخ فرخ سفینه به ما بکشا

هر کو متولد او ز رو با که نه مرد | از دست اجل جان ببرد از دی و از فردا

بلند

حرفی که شد منسوط از داغ رشد منقوط | هرگز نشود منسوط بی داغ تو دل قطعا

از هر چه شود محفوظ ذکر تو بود ملحوظ | آنکی که شود محظوظ از یاد خدا تنها

ای شمع همه مجمع نور همه را مطلع | هم افضل و هم انجح هم عالم و هم اعلا

نرگس چو شقایق داغ دارد ز چه ساطع | گر نرگس شقایق داغ شد نرگس او شهلا

ای رحمه جان معروف از خلق کرم موصوف | مهدی که حقیقی موقوف از غیب رود فردا

در قول و عمل صادق علمت بعمل عاشق | در راه حق ای مالک سالکتری از اعدا

مهر تو به جان و دل آمیخته با کل | ما را همه الحاصل حاصل توئی از دنیا

هم آدم و هم خاتم خرم تو در عالم | مقصود بنی آدم از عالم و ما فیها

دیدار دم تو کشتن بخشیدن جان در شما | جانی همه جان و تن از وحی همه سرتا پا

مهر تو دو پر تو کیی نور در ماه نو | کرده سلامت رو در جنبش اینجا

ای انعم الا که همراز نبی الله | باشاه رسل همره در منزل او ادنا

پی مدح علی مولا کردم سخن بالا | الهی تو بی مولا الهی نشری الملا

یارب به کمال ای کافر خفته زاد و برسی | کامی نامه کرد و جمیع جرم کرم بجا

فی منقبت امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب علیه السلام

آن شه که هی لحم لافتی ذکر است | زه دست بجفت شاه ولایت حیدر است

چون یار ذو الفقار از آب رحمت رو | گلشن همه و سرآن صاحب مرده بود

ذات پاک او بهشتی پاکی بپیش بکن | زانکه این الهیان از چشمه سار ابکرات

معنی قول علی با با آسان ما ناشد | بگشن نخل راهه جهان معنی بهر بی

در منقبت حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام

پا نهد بر دوش مصطفی به شکست بت نهان / پایه قدرش نگر کز هر دو عالم برترست

در شب جان باختن بر جای احمد گر کرد / زانکه جای مصطفی هم مرتضی را در خورست

شاهی ملک جهان او را سزد گر دوستی / هر که را این سان نفس صدر عزت بسترست

بزم لطفش هشت جنت وادی با سبز آن / تند قهرش هفت دوزخ توده خاکسترست

عالم علم نهان کاندر ره پرستان او / بحر تعلیم طفلان مکتب خیر و شرست

تا جهان و دولت بود او جهان با شده بود / زانکه بعضی کاملش در اصل الحاکم اکبرست

از خطا کاری کسی کز مهر او بویی نبرد / از همه سوی سگ سنگینی که از نسل کافرست

سینه تا پاک به مهری که از جان و دلش / جای شاهنشاه مردان ثبت جای حیدرست

گر ز دشمنان ز نان و سلمان کسی باد در / ابر گردون سره او کز همه شیر آورست

هر که را کین غلامان علی در دل بود / از زاهد باشدم کز بیم گناه ما درست

گر ز روی معتقد قنبر غلام شاه بود / من سگ آن کمینا هر که غلام قنبرست

یا امیرالمؤمنین آنی که گر گوید کسی / بشت خرجت توا جان در شنبه او را

هر که شد میوه جبت و انش چون حلقه / الشمس یا بد ز دل گرد و زمرد زرا

چون دلم از دشمنانت داغ دل کاندر مش / چون انار از نار کی هر قطره خون جگر

خطبه بر نامت چو خواندیم بر وح الله / گلشن خوبی شود نو چو سبزه را

بحر اللطف خدا را از دیبای اخضر نیم موج / بلکه یک قطره از آن جو بحر اخضرست

ای چراغ شرع و شمع دین اهل بیت او / کاندرین ظلمت سرا نور تو را رهبرا

کردی ای جان فدا بر شهید کربلا / در نشاط عمر هم در آتش ... گرا

ماه و پروین را که از او در جهان شد بو نبی / طوطی هم صوت او گویا شکیب از خدا

خاک درا که بود با بحر غرت رابطه / گر نباشد مصطفا چون از رحمت واسطه

آنکه ذاتش شد سبب انتظام عالم مصطفاست / فخر عالم آدم آمد فخر آدم مصطفاست

حرف حرفا آمد ز بال نامه پیغمبری / ختم رهبر نبوت شد که خاتم مصطفاست

قصه جانبخشی عیسی بل با مرده کمان / کین نفس جانبخشی عیسی مریم مصطفاست

رهبر توحید فخر از دیده تحسین فشت / سر معراج آنکه می داند نفس هم مصطفاست

خبرها انوار ولایت در علی باید کسی / راز سر پوشیده خدا اکرم محرم مصطفاست

شهر علم مصطفی را در علی در کس نیافت / کی جهان شهری کسی یافت ...

دیده عقلست محروم از کمال مرتضی / کی از این آینه بنگیم جمال مرتضی

جلوه کامل صفات الله را در ذات او / شاه هست خلق حبیب و جمال مرتضی

دشمن ساقی کوثر را ز دوزخ به بر است / این گدا را داغ حسرت دارد ... یا لام

هم ملک هم شیر حق هم بحر دین هم تیغ غم / ای صورت نمی بند جمال مرتضی

نامه اعمال خلقت ... رقم لطف / نامه مرتضی را ایم و آل مرتضی

سینه پر علم حیدر رهبر الا ال بود / گوهر شهر و شهر شاه اقوال بود

گر فلک افشانده انجم کامی حسن / انچنان زهره ... در جام حسن

آفتابی چون نبی ماهی چون علی | شد فروزان هر دو کیهان بهر ایجاد حسین
آب روی چون حسنی بهر ابی بخشیده | آمد از گلستانه از ایشان ملک داد
کوری آنکس که تیغ ظلم زد بر خاندان | تا قیامت خواهد او زد گشت اولاد حسین

گر حسین تشنه لب با جان ز تن رفته شد
ماند از او شمعی که صد عالم چراغ او شده

برکم رسید از آن چون باران زین العابدین | تا دوران خون شد از داغ زین العابدین
کشتی رحمت لطف خاندان مصطفی جهان | کم شدی چون اشک در طوفان زین العابدین
دیده یعقوب گر ز هجران یوسف بسته شد | هجران و صحبت از هجران زین العابدین
آدم آل عبا خوانید او را زانکه هست | رونق عالم ز فرزندان زین العابدین
آتشش در جان فتد هر کس که شد دشمن | با وجود دیده گریان زین العابدین

چشم زین العابدین گر گریه کرد هر ساعتی
نور اعینی که دارد او چراغ دیده است

روشنی بخش فلک وی جو ماه است | مردم چشم ملک کردی اگر با باقر است
آنچنان بحری که گنجه در ابر ... | سینه اهل یقین ... با باقر است
با وجود بارگاه دست فتد ... فلک | بلکه فتد ... در بارگاه باقر است
نور فرزندان و ... از جهان طلب رسید | در صحیفه ... در پناه باقر است
بحر بی پایان ... ادو عالم قطره‌ای | جعفر صادق ز راه ... کاه باقر است
چشم او نور حق از مطلع عیشش دمید | در شب ... صبح صادق از چشمش دمید

قبله اهل حقیقت جعفر صادق بود
مفتی شرع و طریقت جعفر صادق بود
طالب ... دار ...
آنکه از فرزند ... جعفر صادق بود
... جعفر صادق بود
... جعفر صادق بود
... جعفر صادق بود
... جعفر صادق بود
کرده جعفر ... چشم ...
ماند از او بحری که ...
صبح انوار ... موسی کاظم بود
... موسی کاظم ...

ظلمها بر وی چو زد وی چشم و کرد ... | اینچنین محض عتاب موسی کاظم بود
آن گلستان ولایت گر نسیم او دمید | گلشنی در سرو ولایت موسی کاظم بود
عقل در عقبه با یک کمالش کی رسد | کاتبی در صدر ولایت موسی کاظم بود
آفتابی چون علی ابن موسی در جهان | مشرق صبح ولایت موسی کاظم شود

گر چه گوهر از صلب موسی کاظم چکید
گوهری آمد که صد دریا از او شد ناپدید

کعبه اهل صفا روی علی موسی رضاست | کعبه ... روی دل ... علی موسی رضا
یک طواف کوی او صد حج ... | هر قدم یک کعبه در کوی علی موسی رضا
آنکه در روی ... صد کعبه است عظام | حلقه‌های ... کیسوی علی موسی رضا
تا تصور کی مکو سینه جان خواهد او | از صباح حشر گیسوی علی موسی رضا
هم تیغ سر دلش را گر از آن سر ... | کان نه دل گر بی پهلوی علی موسی رضا

گر علی موسی رضا نور تقی دو اصل بود
شب چراغی چون تقی آمد که نور روز آورد

خان سیمرغ ضعیف مسکین ... | ... جان در سایه جود ...
کعبه کی سودش کند هر کس که ... | کی شود مقبول حق هر کس که مردود ...
هست مقصود تقی ... مقصود حق | لاجرم آن بنده حق هم که مقصود ...
هر که او ناکه ز غرق ... | قطره از ابر تیغ گرامی ...
گشت طالع آفتاب دولت ... | دولت جاوید گر یابد کسی ...

... جان ... وارث ...
... نقی
... نقی
... نقی
... نقی
... نقی
... نقی
... نقی
... نقی

گر قفس را پایه شاهی جدا از لشکر است
عسکری لشکرکش اقبال او تا محشر است

چهرهٔ مقصود چون زیبا به عسکر است — مشرق و مغرب به نور آفتاب عسکر است
باده جود عسکری کو چشمه حیوان بما — بحر او یک قطره از چشم پر آب عسکر است
کی تواند بار کاوش [illegible] نه سپهر — زانکه شاه بخت گردون در رکاب عسکر است
گر به گردون [illegible] از کم چشم [illegible] — لرزه بر چرخ [illegible] شیر از نهیب غاب عسکر است
یوسف جان عاقبت خواهد ز چهی سر زند — وانکه [illegible] ز دولت جناب عسکر است
عسکری در راه حق ضایع نماند از راه او — تا ابد نقد دو عالم [illegible] گنج او

فرق داد ای اهل دل کانک ظهور مهدی است
ظلمت عالم ز حد شد وقت ظهور مهدی است

در چنین ظلمی که عالم سر به سر ظلمت گرفت — آنکه آتش در زند تیغ غیور مهدی است
داد مظلومان و خون ظالمان گر ستد — همرهی [illegible] در حضور مهدی است
مرکب [illegible] زین و خلق ایستاده همراه او — عقل حیران مانده در ذات صبور مهدی است
نامه فرمان که حکم آدم و خاتم در اوست — حکم او منشور در حکم امور مهدی است

انجمن نوری که بر افلاک سر خواهد کشید
[illegible] حب اهل بیت مصطفی خواهد دمید

برگزیدان چون [illegible] اهل بیت — پادشاهست آنکه شد گدای اهل بیت
ذره بودن بر فلک خورشید [illegible] — [illegible] از چشم خاکپای اهل بیت

[illegible] گوهر [illegible] مروارید [illegible]
غفلت [illegible]
کعبه [illegible] صفای اهل بیت
جنت [illegible] برای اهل بیت
[illegible] مصطفا [illegible]
[illegible] برای اهل بیت
[illegible] ظلمات فنا
چشمه آب بقا [illegible] اهل بیت
سرفرازی [illegible]
عاقبت چون [illegible] اهل بیت
[illegible] پیری [illegible]
باب [illegible] عالم [illegible] اهل بیت
ای [illegible] خرد
[illegible] جلال [illegible] اهل بیت
قهر [illegible] جلال [illegible] اهل بیت

تا ابد نور علی چون مهر و مه تابنده باد
بر سر ما سایهٔ آل علی پاینده باد

ای عشور خاطرم افکار کرده است — درد حسین در دل ما کار کرده است
کافر بود آن نکند کان سگ یزید — با جان آل حیدر کرار کرده است
قدر حسین کم نشد و شد عزیزتر — خود را یزید رو سیه و خوار کرده است
آغشته شد به خون سر و فرقی که مصطفی — خون در درون نافه تاتار کرده است
ببرید حلق پاک حسین آن پلید شمر — این غدر بین که آن سگ غدار کرده است
لعنت بر آن سگی که پی جیفهٔ جهان — خلق خدا ز خود همه بیزار کرده است
ظلمی که بر حسین در اسلام کرده است — با دشمنی که لشکر کفار کرده است
چون سوز این عزا جگر اندر زدید [illegible] — جای که چشم چشمه گهربار کرده است
خورشید را ماتم او در سیه فلک — پوشیده در لباس شب تار کرده است
در مصر اگر نه شور عزای حسین خاست — نیل از چه لب کبود و سیه وار کرده است
ای دیده سیل اشک روان کن که درد آن — جان حسین خسته و بیمار کرده است
بهر حسین تشنه جگر دشت کربلا — باد صبا سموم جگر خوار کرده است
دست از فرات شو که یزید آب خورد از او — گر آب زمزم است که مردار کرده است
ماه محرم است و لب تشنه حسین — آنجا حرام را [illegible] کرده است
آن ناکسی که قصد حسین اختیار کرد — جنگی که قصد احمد مختار کرده است
وانکس که خاطر نبی آزرده شد از او — حق را ز جهل و معصیت آزار کرده است

[illegible] آل رسول کرد
[illegible] جا کرده است
[illegible] کرده است
[illegible] انکار کرده است
[illegible] کرده است
لعنت [illegible] زنار کرده است
کافر [illegible] شهید [illegible]
[illegible] کرده است
[illegible] حسین
[illegible] بالله [illegible] کرده است
[illegible] کرده است
[illegible] کرده است
[illegible] کرده است

بعد از هزار سال که پیغمبر انام
حقا که از نه پیر گرفتار کرده است

شکر خدا که شاه کجکلاه حسین
والله که عمر سبکبار کرده است

گلگون نقش از غزا نامه حسین
اوراق نه فلک همه طومار کرده است

سرخورده کربلا که عزای حسین
چون ... در ... کرده است

... که سر شهیدان کربلا
آبی که ... ایثار کرده است

یا سبک ... شمشیر زده حسین
کز چشم ... روشن از انوار کرده است

گلبن ... دل شکسته ...
کز ... حال خود اظهار کرده است

آمد عشوره و همه ماتم گرفته است
آیا این چه ماتم است که عالم گرفته است

زان ماتم است ... فلک کربلا
گردون ز اهل بیت نبی ماتم گرفته است

لب ... جبرئیل ...
این ... رسم ماتم گرفته است

سوز دل ... جگر ...
مستی که خود ... دوم گرفته است

حلق ... به تیغ لعین ...
بوسیده این که عیسی مریم گرفته است

... سرخی خون ... حسین
کانش ... ماتم گرفته است

نادیده ... لب تشنگی از عطش
پیکان ... ماتم گرفته است

گر ... اهل ...
روح القدس ... دم گرفته است

حلقی که گشته ...
تیغی که ز آب ... گرفته است

زان ... جان ...
کان آفتاب ... گرفته است

[illegible]

جان ها ز ره کی گدای ز آتش جحیم
گرد ... که محکم گرفته است

گر رفت چرخ ... کسی ...
گویند ... ماتم گرفته است

چرخ فلک که خاک ...
خود ... ماتم گرفته است

گر ... که ... خانه ...
چشم فلک که ... ماتم گرفته است

زلال ... چون ...
شیری که ... ماتم گرفته است

... که کار ...
... ماتم گرفته است

یا رب ... شهزاده ...
شمع ... ماتم گرفته است

گر لطف اهل بیت نبی ...
ای ... از همه عالم گرفته است

کسی که خود ...
خون ... عالم ...

ز راه ... دل ...
اگر ...

کسی ...
...

گل ...
گر ... خاک ...

...
...

نظر ...
...

جهان ...
...

...
...

...
...

[illegible]

[illegible]

ترا ای خودپرست از حق‌پرستی کی خبر آید — که بیزاری و هم جان بیخود [illegible] ناچارش
ترا گر دوست می‌باید چه فرق از خلد تا دوزخ — چه جنت دوست [illegible] بشنیده‌ای [illegible] بهار
درین ره مردمی باید که باشد راه‌بین دیده — چه سود از رفتن بی‌دیده مجنون گاه و بیگاه
دو چیز از دوست [illegible] که در شد [illegible] — عزیزش هر چه باشد کن و زین [illegible]
بزرگ [illegible] سری بی‌نشان دارد — تو خود واقف نگردی که [illegible] اسرارش
بلوح [illegible] و جان [illegible] — که [illegible] جز نقش [illegible] اسباب
ولی گر باشد خود نگنجد در حظ نفس آن — که چون [illegible] روی [illegible] غم [illegible]
[illegible] آدم شو اگر سروری کن [illegible] — چه جای [illegible] که [illegible]
چه باشد ظلم [illegible] مظلوم اگر [illegible] — که مرد [illegible] کس [illegible] ارازش
[illegible] سوی [illegible] — ندارد [illegible] کس [illegible] بجز [illegible]
[illegible] غم دار — [illegible] لطف حق [illegible]
[illegible] — [illegible] باشد [illegible]
[illegible] چون [illegible] — [illegible]
[illegible] چون سیل [illegible] — [illegible] عجیب [illegible]
چه داری [illegible] — [illegible]
زبانی [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] مرغ [illegible]
[illegible] جان خود [illegible] — جون [illegible] جان [illegible]

ز غیرت [illegible] معراج توحید است — که خود پایه اول [illegible] ارش
جو در [illegible] سلطانی [illegible] — چه جوی [illegible] خود [illegible] سفره [illegible]
درین [illegible] — گران [illegible] صفت آدم [illegible]
[illegible] نقطه دانش [illegible] مرکز مستی — درستی [illegible] دوران [illegible]
بکام [illegible] جهل خود [illegible] — چه فرق [illegible] روشن [illegible]
[illegible] — [illegible] اسرار [illegible]
[illegible] جهان [illegible] — ملک [illegible] احسان [illegible]
[illegible] — زهی [illegible] صبح قیامت [illegible]
جمال است [illegible] اهل دل [illegible] — [illegible] حسن [illegible]
[illegible] — [illegible] عطار
درین [illegible] چشم [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] چراغ اهل دل [illegible] — ز چشم [illegible]

آدمی مجموعهٔ عالم و جهان پرور است
صورت زیبای او دیباچهٔ صورتگر است

حضرت جل ملک قدر آدم [illegible] — هر که تا [illegible] علم [illegible]
[illegible] — با کمال عرش اعظم خاک پای [illegible]
قبله [illegible] آدم [illegible] — آفتاب آینه [illegible]

[illegible]

روح پرور همچو عیسی تن مپرور همچو خر
حسن معنی جوی کآرایش رسد با ...
غسل مسجد بر انگس کز غم و بنا خود
بنده خلعت دنیا داز و کو بیه خواجه ام
در بلا گر صبر داری همچو نوح از ره دست
قصر سلطان ار حصار از سنگ دار ا من ...
از تکلف در گذر تا نفس شوم کم کند
نفس فاسق توبه از عصیان ز پی کی کند
دامن اگر دجهان عارف فشانه ازاده
گر به پاس ملک از وه مجاز گرد و خر
گر صد ایی چه رو از علم و گراو است
یوسف جان با خریداران کمیان ...
موقت مقصود حق امروز علمی که هست
عارف انسانت و باقی کالبد در شکل حق
نقش صورت کابزی نیز ارعلم و
علم علم دین بود در هر دو عالم ارشد
نیش صد سال کامی ... عارفست
چشم سر را گشت یونانیان روش کند

گاه می خانست و جا نا قصر بالین آغاز
بی تکلف حسن را حسنی دگر در زیور است
دیده بیگیه در بران روی کی نزد ...
عاشق خرسند کی جا بی نام مهر است
کشتی سلطان ... گر نیز ار پی لنگر
خانه صاحب و گل ... حصار ... است
سر برون از غرق ساه راز ... بحر
مستی مستور ... غایت بی جاودان
گر ... دامن آلوده ... است
هر خرابی کاید از سلطان زند ...
شعله ... و گر ... زهره و ...
در چنین بازار اگر عیسی بود ...
علم که حرفست و دیگر با جاهل نا که سر است
گر ... نظم و شعر ... مار در گریست
جمله ... انبیا ... و ...
عقلش ... بخار ... و ...
چشم ... صد ... است
چشم دل ... ز دشتی ... است

از ... روی ... معجز ... نه جرات
باید ... و ... ز سر ...
و ... دل ... ادب ...
... و ... درد ...
چراغ ... نور ... صدر ... است
... ساز ... بیاد ...
... از ... و ... از ...
... ادب ... و ...
... تازه ... از ...
... ... خواجه ...

ما همه حیران مهر و مه ز مسطرهای چرخ
چهره مقصود از ظلمات عالم گشت ...
حرف در دیوان ... سینه ... حرف ...
گر ز آزار دلی چه بیهوده صورت گرست
نقش هر گر چه ... اده ... خاست
ظالم ار زد سر حق امروز و دو از ...
مهر یوسف صد هزاران پیرهن ... پاره
باسبک ... جان ... ز انجام هم
گر بصورت تا کسی مشت ... در معنی ...
گفتگو بسیار شد الهی سخن کوتاه کن
بلکه گر من که ز بر ... نقطات ...
با وجود این کمال خود ندانم شعر
یار با ... لطف خود و نور محمدان ... ای

مهر و مه حیران ما هم زانکه این خوش ...
رو بفقر آور که فقر آینه اسکندر است
هیش ... تا پیشتر خاموشی لنگ از گر
گرچه باشد تیغ صاحب گوهر از ... است
مو کشان ... بیاش ... بلای ...
خجلت ... ارزو ... را ... است
تا قیامت رنج جرم پیرهن در ...
بر دل ... گران ... گر ار ... دیر
موری ... سرگران ... است
زانکه ... بر دانا ... در انشور
زیر هر حرفی ... ای ...
با کمال فضل نقصان کمال ... است
کشف ظهور آگهست اکنون ...

گر گرم در کار ... ملکی گشت لطف
کار ... و ... ملک ... است

منت ایزد را که صنع ... خاک ...
از هوا ... سر با صدای ...
قدر ... ساخت ... ز نرگس ...
خاک ما را قطره ... بار آورد
تا نگشت ... خاکی ... آورد
منصفی کردن که ... کردن ...

... ... آورد
و ... صدری ... ... آورد
... ... آورد
... ... آورد
... ...
... ... آورد
چون ... ...
... ... آورد
... ...
... ... آورد
... ... آورد
... ... آورد
گرد ... اهل صلاح
... ... آورد
... ...
... ... آورد
... ... آورد

عارف خود را که مشعلی ز نفس برید
جوهر صافی دلش آئینه کردار آورد

هر یکی از نبی دارد چه با هم آفرید
احمد مختار را در وصف مختار آورد

لایق هر کس نه هر کس را دهد خیری جرم
ذو الفقاری می‌باید تا چنگی که گرار آورد

نکند غیر از دلی که راحت نیاز دارد کند
گوهر قابل نکش هم خریدار آورد

گر رود افتاده‌ای باز جای خویشتن
کس نداری جوهره در لطف حیار آورد

پرورد قابل بری اصلحت فرش ورد
ور ز لطفش جلوه‌ای در گل سپار آورد

دشمنان دوزخی را گر بسوزد در جهان
مرغ را فزون دهد کاتش بمنقار آورد

جای حیرت نیست گر بر خود در لسوزد ساید
چون خلیل الله بیرون خشت از نار آورد

وای بر آن بی‌هنری کش شیطان آتش
گر ز زبان گرم غیراق عنار آورد

نور در جان کسی نی حسرت در چون کسی
طاقت بکنج غیر از الله قهار آورد

گر سرور ز مشتان دانه در آتش دریغ
از پی تار اجتان کاف قهر زنار آورد

پنج خم گشته چون پرکار در فرمان او
چون تواند بس که کار کس پرگار آورد

راستی‌ها یک وجه دانسته تقدیر او
چون کند هر که خود در سلک ابرار آورد

حیله‌ای که باشد در اصل وجود انسان ولی
گه عزیز آورده بیرون از بطن و گه خوار آورد

در که یک جوهر بود کو فضل درج آسمان
گه چو بلبل سر برار چشم دلدار آورد

او که سنبد در شب نشست ز بیان او را
گه ز فاجر صالح و صالح ز فاجر آورد

هیچ پی خبری نیبی بنی گو که محض شرک
زهره‌ای مهره را بشکل گوهر بار آورد

هر چه خردی پیش خاصه کلی از او
بلکه آن از دو برای پرده غار آورد

ای کجا با خواجه که باید ز پی تشنگی او داد او
ردیف او گرای شکل پدیدار آورد

دیده‌ای از پای پیلی بستان بخت
رخش خود از خطا ابر بهار آورد

لا جرم از خط ابر پی گو کران داران
دیده چون کن هم ز روزی تا چه آزار آورد

سنگ کس یک بلبل از آن تا چها بسی
از او و فقر پا بند در آن انوار آورد

اوداد پا بید پا بلغت و هستی ناع
گر نیاید باشد وستی اکرون با آورد

با لگد پا بید باشد در گل بجای
چون پیغمبر ناروا پا بید از اطوار او

گر چراغ دل اندرون دید بر خویش سنانه
سنبد از جای کان درد ما بشکسته اند آورد

گر چه مخزن کسی آن بیند پستان آورد

تا و بال جان نبود نعمت بلا بهشتی جان
گنج را تا مار باشد رنج بار آورد

ور که غیر از دوست خواهد دوست شیران آن
دشمنت آن دوستی کلاه با غبار آورد

ز آرزوی شاه آن خورد مگس در شهد آب
کاخرت این آرزو پنهان آزار آورد

چون الست نفخ امعده و او از جگر
گر ملک باشد که در حالت نگونسار آورد

لذت خورد و خورش کاسه اسیر نفس کرد
دانه خوردن مرغ را در دام طرار آورد

شهوت اسیر حقیقت رنج بار او کم
ز آرزوی دانه در دام طرار آورد

از لجام نفس شهوت رو در او از دست
شیر از آن نبود که سر در قید کفتار آورد

کی برد از جهان شیران حق غیرت که
هم نکوتر نفس جنبان تا بر دار آورد

نفس دشمن کا وانه‌ای خود کن نگاه
پا بکش تا چند چندان کن که زنهار آورد

زاری‌ها دان نیز از آرزوی نفس مست
شیر جنبش طفل اندر گریه زار آورد

گر بگردد همچو عیسی بستی جست کمش
هر که بار دل برد همچون خران بار آورد

راحت از هر بار چون داد یار خویش را
ای بسا محنت که باری کار بسیار آورد

نامیه حکمت بود جست ز خلق و رکار
ور نه افلاطون چرا رو سوی کهسار آورد

طبع را حکم کن با موزی بدخوی چیاد
ناگهان در کارهای ناپسند در کار آورد

از طریق شرع بیرون قش انکه است
گمرهی سو کو ره بیهنجار آورد

در کلام حق بکن توحید جان را در نقش
زیر نقوه تو این دهان طومار آورد

گر سوی تابش نه داده از کشیطان کسی
دزد در ای خرده کو رهبری پیدا را

پرو حق ترک کرد بسیاری کوته شود
چون کلیم الله دست بیضا را آورد

مرد را هم حامله گویند ... سیلی آید
بیچون که در دل گرفت اندر طریق نیز آرا آورد

نفس هستی‌ها ابر نشسته در در و در تو بار آورد
ابر دو چشم پار در سوی سحر مستان سپار آورد

چون خبر جاری است ابرها ناپار در بی
سوی جان جان ابر از خانه بنشسته را آورد

سنگ گر رود در آب داری با
ور از این گریه بر آید هر چه در دو دار آورد

سر کن سوی بی‌جان نیز چنین نماز با آر
جان از فضل بر او زود همه در دوار آورد

در بیا ... بیا برای بیچ دو را آورد
در پیش بر جان سر ز بی‌خطران نالح

این از خامه سر کن بی زد ز بی آن هم بیر آورد
ای بیر جان بیک ناموس برز رونق سر ... [illegible]

سر چه علاج بیرون سر کن زنیر ابر آورد
در کند نیم سر [illegible]

راست شو با حق که حق با راستان است آشنا | کم از او کج بازی اندر کار مکار آورد
راستی را غالب آید بازی چون دست داد | کاسمان در نرد ایام دست عیار آورد
سایه پای ارغوان کم جو که گیرد در نظر | گر گیاهی خوش بر آید بار با خار آورد
در کمال ناکسان کی بوی حاجت بود | خار صحرا هم گل با تیغ بسیار آورد
ترک معنی بصورت نیست کان هم سهیل | فیض او رنگ عقیق و بوی بلغار آورد
پیچ وحش که سخن اهل آن هنرش بود | ورنه با قدر سخن سنجان چه مقدار آورد
شو اگر باشد لباس شاه معنی در دست | ورنه عاقل فخر کی با شعار آورد
شو مکن از تکلف نقش چین او تحفه | رو هنر پیدا کن که گوهر بجز زخار آورد
انچنین نقدی روانی را که در میزان نظم | هر که باید کنه معنی بی عیار آورد
مخزن المعنیش خوان بلکه معانی با خرد | هم ز نام اعداد تاریخش نمودار آورد
خواهم از بحر کرم آنکس چو من احیات | چشمه خضر از ظلمات شب آثار آورد
قابل دوش دلان کرد این نظم خبر | قابلش را از کرم در سلک اخیار آورد

آن شهنشاهی که ملک دین منحر ساخته | آفتاب روی او عالم منور ساخته
دست قدرت صندل روی سر لا | تیغ سلطان شاه اسمعیل حیدر ساخته
ملک دو عالم از لطف دگر الطاف او | تا نه پنداری همین ملک محقر ساخته
شد باد غیرت او همچو اوراق بهار | صد هزاران نخل جنت بی ثمر ساخته
با کمال مرد دو عالم مجرب شاه اولیا | خویشتن را پرده دین پیمبر ساخته

عدل او شیر و آهو در حلقه زنجیر ازد | هر کمی از طوق از مهر شکر ساخته
غازیان مست او روز غزا صد بورا | کاسه سرها شکسته جام و ساغر ساخته
خطبه اثنی عشر تا در جهان زد بلند | عرش و کرسی را ز روی پایه منبر ساخته
کربلای اسمعیل قربانت گر نا ... | جان خود قربان برای امر داور ساخته
محو گردد ز آفتاب تیغ او جان عدو | گرد گردون ثابت و سیار لشکر ساخته
ز رکه سیل سپرش ... در حش گشند | چشم ادهم کو فیل فرح اختر ساخته
ای جهان لطف و بحر و در گنج رحمت | آسمان کی آدمی مثل تو دیگر ساخته
یک اشارت سر کجا خورشید شق کرده است | پیکر شیر فلک را در دم دو پیکر ساخته
انبیا و اولیا در غیرت ... | همت خود را العینی با نو یاو سیا
آن شقی خانه ای کرد از پی ناخصم | کعبه ویران کرده است از جهل و خیبر سیا
معنی که علم الاسماء آدم شد عیان | فیض حق در هیکل پاک تو مضمر ساخته
ذکر قدرت بتعظیم خود کجا ساز و فلک | کو از ان حرکه ...
حمزه قدر تو در میدان شوکت روز غزا | تاج زرین شمش نعل استر ساخته
مهر مهر آل حیدر سکه بر زر میزند | زان سبب نظم مرا ...
بنده در پیش شاهم و در کارم ... | در ادای خدمت سلطان ...
گرچه از و شیم چراغی گنج مهر اهل بیت | باوجود فقر از عالم توانگر ساخته
بر دعای دولتت ختم سخن شد اخرم | بلکه حق این دولت از اول مقرر ساخته
تا قیامت سایه پاینده باد اکاسمان | ظل لطفت سایه بان روز محشر ساخته

و له ایضاً

ز عدل شاه بدوری نشیند و ز دوری | که ظلم و جور روا نیست در طریقت شاه

فروغ شمع یقینش چراغ بالین شد | کسی که رفت ز عالم به دین و ملت شاه

اگر جهان همه آلوده گناه شوند | بس است قطره آبی ز عفو رحمت شاه

اگر جهنم دوزخ رسیده است هنوز | چو دانه بر سر آتش طپیده حسرت شاه

چو جای هیچ منافق که کافر است چنین | صلیب سپر دانیم تیغ صولت شاه

جهان سراسر اگر طی کنی نمی‌ماند | که گردنش نبود زیر بار منت شاه

هنوز عرش مرتب نبود گر ز ره قدر | ز عرش و فرش و قرون بود عهد دولت شاه

عجب مدار که خورشید رفته باز آید | اگر اشاره کند باز دست قدرت شاه

بروح بخشی عیسی دمی عجب نبود | که مرده زنده شود از کمال حکمت شاه

اگر نه راه دهم سوی خویش مردم را | در شهر ره نبرد در حریم حرمت شاه

ز نور حیدر عالیست شاه اسمعیل | از آن چراغ جهان شد فروغ طلعت شاه

چو جانشین تجسم آنکه وی شاه نبود | همین بس است که سوزد ز داغ حسرت شاه

نه گوهر شاه نظر ارزد غیوری کرد | بسوخت خرمن عمرش برق حشمت شاه

شناخت حق یقین که شاه را بشناخت | قرین حق بود آنکس که باید دولت شاه

علم زاده زبان کسی خرمی آید | که دور چرخ گذشت و رسید نوبت شاه

کسی که نور محبت چراغ دل افروخت | که همچو شمع در آتش نشد از محبت شاه

چو جای تخت سلیمان که عرش بالا کرد | در آن مقام که باشد شهی و مسند شاه

جهان ز ظلمت عصیان سیاه بود ولی | دلیل راه شد آخر چراغ عصمت شاه

بحق روز برازنده سپید و سیاه | خدای عز و جل لا اله الا الله

بحق صاحب معراج احمد مرسل | که جبرئیل بهمراهیش ندارد راه

بحق شاه ولایت علی تاجور | که گرد آینه از کشف دو کون نگاه

بحق ذات ملبذ حسن امام حسن | جلیس احمد مرسل امین حضرت شاه

بحق شاه شهیدان حسین پاک گهر | که گرد دامن پاکش نگشت گرد گناه

بحق که سر زین العباد که حق داد | کمال معنی آدم جمال حضرت شاه

بحق عالم عامل محمد باقر | که بود خاطرش از علم من لدن آگاه

بحق جعفر صادق امام اهل نصیب | که هر دو کون بصدق یقین اوست گواه

بحق موسی کاظم کلیم طور شرف | شهنشاه حق از صدق دل نه از اکراه

بحق شاه خراسان علی بن موسی | چراغ دیده عالم فروغ نور الله

بحق اختر برج شرف سپهر کرم | محمد تقی آن آفتاب عز و جاه

بحق قبله ارباب دل علی نقی | جهان علم و ادب خسرو فلک خرگاه

بحق عسکری آن شاه لشکر دنیا | مه سپهر امامت شه ستاره سپاه

بحق حجت بر حق محمد مهدی | شهی که ذکر کرمش فتاده در افواه

که حق حضرت دوران شاه اسمعیل | بود چو طاعت حق فرض در که و بیگاه

سپهر حشمت و تمکین جهان لطف و کرم | چراغ مذهب و ملت فروغ تخت و کلاه

بحکم طبع و سکندر نشان تخت نشین | ملک خصایل و کسری نشان تخت پناه

جز آفتاب گران پایه باسکه و ربست | جو دو لیست خلق پرور و فی لطف گاه

همیشه پاس تو در از جهان شه ایمن | که گوهر با سر شمشیر درا و خسپید گاه

موافقان تو چاکران اند همه | غلام حضرت شاهنشه جلیل شاهنشاه

چو عمر باشد کرا الهی باعتماد و دست | کمینه چاکر شاه است خاک این درگاه

همیشه تا چو دل و دست گوهر افشانست | گهر نثار کند فیض ابر بهمن ماه

فرید عمر تو باد او دوام سلطنت
بهر کجا که روی از ثبات بود همراه

ربیعان گل که می بخشد طراوت گلشن جانها را | ببینش بر کف از خاک رنگ سیلها را

عزیزان هر طرف زمان که بوستان می بخشد آن | جوانان نسبت کو پایان سرو پیر گشتها را

گذشت ایام پیری که رسیدند از بهاران اگر | که رنگ از گلشن بشر زمانه باغ حور را

شه ایران و توران آسمانی سیر از آورند | که خاکش قبله حاجت شود ایران و توران را

اگر ذره زمین خاکش خورشید می شود رشا | که چشم التفات افتاد بروی ظل سلطانها را

سپهر سلطنت خورشید عالم شاه اسمعیل | که چتر سایه می افکند خورشید بالا را

سمند عرش و جاه بگی زیر پا حق دارد | که زیر علم چو پای مور ساله ورق کجوها را

فضای لشکر عالم چو عرض فیضش نبود | بگیر بگاه بخشش جنبش بود این نیک همیدها را

چو زهر آلوده نبود ریب ایرش آتشش | که چون خانه نبود گردد از رخ سنگها را

زپاس تیغه عدلش چو دست ظلم کوته شد | غم کامی باد و فتنه نبود گشت رهنما را

اگر در گلشن عالم نسیم لطف او نبود | بگاه سبزی چاه و دریا نبود سبزه را

چنان چهره نسرشته لعبت لب و دو لبها | که راه فتنه ز طبع جوانان فتنه شیطانها را

[illegible]

بقدر نعمت خوان و نعمت تازه گر می | ز مشرق تا بمغرب ملک بخشند خوانی را

فروتر فی آید چون عکسی در دریا | فلک چندین بالاتر بود فیروزه را

شها گوش رضا چون گل بر کن تا گلشن | غزل گویم بیا بشنو زنم فرو غزل خوانی را

که گفت ای چرخ دور افکن ز آن انجم را
بچون ما شهیدان شه کن رنگ پیمانها را

ز شوق که جلوت جان از خاک سلطانم | بحال خویشتن بگذار این عنبر فشانها را

بمنه آن زلف آشفتگی جای کرد از | که از گل دامنش نه هم خار مغیلانها را

شود صد خرمی انگاره و سنبل خوشه چین | اگر جمع آورد زلف تو دل های پریشانها را

دلم پیوند عنبر جو ذوق شود آنها | هم جان رخنه شود هر که گوید بی لعل خندانها را

ز حسرت خنگ در جانم چون صبح سوخته | اگر در جلوه ناز آوری سرو خرامانها را

هم از تاب خون خورده گی بیابان جگر شد دیده | بگوش سحر سامان من زسیاد تو افغانها را

فلک فرمان خبر پایه جلوه او آن بیت | که دل رخنه در چنگ عشق افتاد چو ترانها را

سخن هیچ تو چون تاکم که نطق معجز آثار | بفخر افکنده مقام فصاحت سحبانها را

ز آن شاهی که از صبح تو آهی جا بلی نداد | که خاقانی که گدای در گلشن ملک خاقانها را

همیشه تا سخن سنجی دعاگو شاهان باشند | همیشه تا سخن گوینده شاهان سخندانها را

جهانبانی ترا باشد ثناگویی مرا باشد
که بجز من ثناگویی شود از منت دانها را

ای با سپهر دو قلمون تیغ بجنگ | روز و شب از نیب تو گرد دیده رنگ را

[illegible]

شعار سال و در دست حاکمیت [illegible]

[illegible]

[illegible]

در منقبت اسدالله الغالب علی بن ابی طالب علیه السلام

[illegible]

گردون زبر گاه تو گردون اگر شد
آن شهسوار ملک عرب کی شود بد
روی من بوی شنیده قاب بیت
تیغ کف و دان مهر کمینه رنگ
رنگ می کرد از نوش یک ربابه است
شهسوار قدر فی رصف دشمنان او
تیغ کوثر فقط ما تقدم عرش گو مرا
خصم سار به قضا که رود و باغ
خود و رنگ خصم و داد مرد گر بود
نور تو تاف در حد لها مگر ولی
خصم از نور و سیه بر بخشی خود را
چشم تو شاه مستان تا هیچ و دو بیت
ای مبرمجل چاشنی شهد نطق تو
از مظهر العجب هیچ در ثنای تو
شمر ندام که من مست خبر سخن
گلدسته بیت شاخ کتاب مشرح
اهل بیت تو را اسناد و مدد فتح راد
کاملش فی الحجرم بکمین و شاد

تیغ دو سر آورد او را پلنگ
کعبه وار شکوه و نشیمن چو صد رنگ
باقی غبار شکر در نگه گرنگ
پیکست در رکاب تو با صد هزار رنگ
زر بسته ناخوش ساخته صدای زنگ
از حمله تو زخم سلاح صف پلنگ
غواص بحر جنگ شود با نهنگ
گلگون کند تیغ تو سبزه وار رنگ
روز وی از ورنگ راه دو چو با در رنگ
کاینه آتش زطلمت گرفته زنگ
زآیینه مت و دو سبی پر شبان زنگ
گر ز سر چو خود بر آتش بریخت جنگ
دار و حلاوتی که شکر او دو رنگ
عقل و حواس تو خود و فهم و حواس تنگ
از راه نظم و قافیه تنگ شد بنگ
این نخل کل کو طبع کیار است چو تنگ
زیر سم کرد کنده او دو سنگ
هم راه بخو مهره مهری برید رنگ

باد پیروی عالم فرح و مرح مرج
نکهت جان عالم آمد عالم و دیده ام
گفتم ای بوی ملک بنده آید از ملک
یا ملک از نسیم مشک بوی صبحدم
یا کرم بکشیم عیسی بوی لطف یا
یا کرم بند قبای یوسف برگشاد
یا کرم شاطر گیسوی خوبان برگشاد
عقل گفت اینها که میگویی همه اسباب
گفتمش حکمش نشانه در جهان گشت
سرور مردان علی بن ابی طالب که
کاشف علم الله ان کیفی نمی کو
کوه تو شد سجده گاه انبیا و اولیا
شهر علم مصطفی چو از علی با باب
مصطفی را بیت واما و از علی
باوی وصلت ولی الحجرین بند
در حریم خاص حق چون مصطفی معراج
یا علی آن شه ذات یک تن کرد
بر رخ اطلس [illegible] علم و مصطفی باده کو

کاروان در کاروان ... گل حسن
عالم جان از نسیم صبحدم جان آفرین
عنبر افشان از گل و مشک بیزان را
گل شکفت از غنچه مهر و زگل یاسمن
جان فشان می بیند از چرخ چهار
مید بوی خوش [illegible]
حیدران [illegible] زلف حور
بوی جانست اگر [illegible] خلد برین
خبر نسیم روضه پاک امیرالمؤمنین
هم امیرالمؤمنین و هم امام المتقین
دیده را از هردو کون از دیده علم الیقین
کامد از انکار روح [illegible] امیرالمؤمنین
از در علم ای شهرستان علم الله مبین
شاه مردان از سر و خیر الخلائق العالمین
تا جهان آمد جهان پر کرد از دین
محرمش او بود تا محرمش روح الامین
طوطی قدسی سخن تا از کس چه رود طنین
بلبل مستانه بار خوش از برین

[illegible]

خواهی سلیمان گو درکش کمان گر زین سر است
او نشان حسن ار پی صد سال گل از این چمن

این شگفت از شاه نبود بلکه در هر دم شگفت
در گلستان لاله صد هزاران گل را

یا علی نام تو با مهر سلیمان نقش بود
این هر خشت سلیمان زاد از آن نام حسین

گر نه از حسن تو فرزند او بس بودی نشان
کی ملک اقبال گشتی قابل ابناء طین

بس تا زوی تو رستم هیچ نبردی از چه جهت
بلکه هیچ آن نه از او کاندر رحم باشد جنین

خورد از دست تو یک سیلی پی چرخ کبود
تا قیامت همچو گو سرگشته گردد در زمین

هر که جا بست از تو مکر و شورت ناحق تو
کم رفع جانش ببندد والله خیر الماکرین

کی بود همچون تو از مهر خلافت عمر و
کی سلیمان کرد از انگشتری رد نگین

گر مخاصم تو در جنگ جنگ او دعا است
نفس قرش یار است وحش او در دو [illegible]

یا علی چشمی مکن بربند در [illegible]
بهترین عالمی ای اهل علام کمترین

بشنو زوالی مثل کز رخم غم عشق فلک
همچو یوسف خستهام دارو چو یعقوب حزین

شصت سالم جان چو زر در کوره غم گداخت
تا شدم زان آلوده کی صافی زر از عیار معین

این ثنا از شکه نظم چو در کن جمع
تا شود نقدم روان اندر روز بازار حسن

تا فلک باشد جهان را و الکلام الی تو
دوستانت شاد و کام دشمنانت [illegible]

عالمی در دست دعا دارد امین را
انجب عینی دعا سی با امیر المومنین

هر کجا پید شود چون شکل وقد یار گل
نخل از عرب سرو از عجم زرگ احتلاط [illegible]

آن زلف و روی لاله گون [illegible]
یا مشک چون مست شن با خود [illegible] گل چمن

[illegible]

جان از غم و تن در غم گردی فریاد جدا
ای شاه دین از تیر جفای شما ان صف شکن

زان تیر خود خواهش که گوهر بودی از دو نهاد
هر که کین هر که کمان هر کز زره [illegible]

در طینت این پاک گل در خاطر آن پاک زن
جانش خطا جانش خلل جانش [illegible]

خواهم که از تیر قضا چو سینه باشد ترکشش
تا از هدف جان در تلف [illegible]

از دو العقار [illegible]
لب پیر مان [illegible]

چون خیال جان می نهد لطفش [illegible]
کو دیده و در کو [illegible]

او حب جان و دل [illegible]
دلما [illegible]

بار شرح گل [illegible]
انکه [illegible]

جرمهای روز [illegible] دستی که [illegible]
واعده این [illegible]

هر جا صد [illegible]
خفاکش [illegible]

گر آب کوثر در کلو [illegible]
کو زمرد [illegible]

گر شعلۀ عقب [illegible] لطف او
وانگی [illegible]

آن گنج سر لو کشف [illegible]
ای [illegible]

زان مقتدای عالمی کز علم [illegible]
راست [illegible]

در دیده نور [illegible]

هر کس که [illegible]
خرج گیر [illegible]

کمتر شتر [illegible]
نارو [illegible]

در خاک [illegible]
بر چهره خون [illegible]

[illegible]

نعرهٔ تکبیر او بر آسمان غلغل فکند / بلکه تکبیرش ملک را بانگ تهلیل شد

روز چوگان بازی و شیه گردون رکاب / گر چه عزمی چرخ گردون خاص فرمان [illegible]

عرصهٔ روی زمین تنگ آمد از میدان او / زانکه دست قدرتش مر گوی را [illegible]

چون نهنگ خصم شد روی زمین لشکر گرفت / لشکر جان در رکابش هم بر این تمثیل شد

زان طرف کز صف آرایی هیچ جا نماند / زین طرف [illegible] یکی را نیم [illegible]

غازیانش گر نکه بشنید در رود غزا / [illegible] جا نماند چو عزرائیل [illegible]

بر شهیدان محبت صور اسرافیل شد / زانکه در دشمن بتیرش بانگ غرا [illegible]

آفتاب از غیرت او گرم شد رو در مصاف / چشم دشمن را شعاع آتشش میل [illegible]

در تنور خشم او سر در زده شد شیشه / و زبی جان عدو [illegible] صد میل شد

گر چه خالی جای زنش از درفشانی شد / گر چه صبح کنج ارزش ز راحتی تحویل شد

بارگاه قدر او همسایه با فلک / گر چه طاوس فلک جبریل و میکائیل [illegible]

آفتاب خشم او بر لشکر دشمن جو تافت / کوه آهن همچو کوه برف در تحلیل شد

ای بلند اختر ببین کرسی چرخ [illegible] / سرکشان آسمان زان از پی تبدیل شد

خواب دیدم کاسمان از دو جانب در گذر / مشرق و مغرب ستان کان خوان ابراهیم [illegible]

در ازل بر سبزهٔ قدر تو شبنم فی نشست / بحر اخضر قطره از غایت تقلیل شد

نیل زنهار فلک از چهره یوسف نشست / زان رکاب سبز کی در خم چالب نیل [illegible]

دشمن جاه تو از پیش بدان از درد / ما در چرخ از لباس کار و در نیل [illegible]

تیغ تیز تو کنگره شرکان از قطع کرد / کار دین از تیغ تو [illegible] [illegible]

تا تماشا غیرت ارباب طلب / [illegible] باغ انجیل [illegible]

[illegible] و زوان کز دو آه [illegible] / [illegible]

[illegible] ای همسر [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

ایضاً فی مدحه

ای گفته [illegible] از ابر آب چرخ [illegible] / [illegible]

سوی زمین ز تیغ تو امواج خون شد / گر موج لرزه بر تن بحر افکند نهنگ

سید شریف الکه گر سیر [illegible] / از تاج مهر عار و ز تخت سپهر ننگ

خورشید از سپهر بلرزد چو عکس آن / گر رنگ گیرد از در حضرت تو فرنگ

طفلی که حسن بخت تو زادش به مهد / نیل شکار دشمن کمند چرخ [illegible]

روشن شده به صیقل تیغ تو آفتاب / گر در کف تو تیغ بجنبد نوم جنگ

جایی که آفتاب شهنشاه [illegible] / گلگون شکسته مرصع [illegible] رنگ

از شرم رنگ تیغ تو [illegible] / پیکی صبا چو غنچه [illegible] تنگ

این منزلت تیغ ترا که [illegible] / بخشد طراز جامه [illegible] پلنگ

جایی که خاک در کف اگر لطف تو / کار زاده [illegible] جانب [illegible]

سرخست از شاخ [illegible] / بر کوه [illegible] چنگ

بر دشمن [illegible] / گلزار آسمان [illegible] رنگ

در راست [illegible] / با فهم چون [illegible]

دعوی خصم با چو توی [illegible] / کان مستی [illegible]

خط خط کنی [illegible] / کل کل [illegible]

باز ای غزل [illegible] / خاموش شد [illegible]

ای صورت ز آینه دل [illegible] زنگ
سنگ ارنج عشق [illegible]

شاه بتان بصورت معنی تویی که عقل / در معنیت چو صورت دیوار مانده [illegible]

جای [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

باد اورنگ مرغ سعادت غلام تو | [illegible] طایر فلک گرد اورنگ

در مدح سیادت پناه امیر سید شریف

ای بعلم و فضیلت ارزانی | عقل اول معلم ثانی

میر سید شریف آنکه بحق | فخر سید شریف جرجانی

ذره آفتاب حکمت تو | ذره جمع آرد از پریشانی

هرچه فردا بدی روز افتد | تو هم امروز یک یک دانی

هر که پرسد ترا از ابجد غیب | چون الف گفت تا بیی خوانی

پیش گیتی نمای خاطر تو | آشکار است حال پنهانی

نیست پیش غبار بکدرت | چهره آفتاب نورانی

نبود طبع پارسای ترا | که بهر سینه پاک روحانی

ور جوانی چو صبح رز زند | نفسی از هوای روحانی

هستی بخش از حقیقت حال | تا فلک راست سر سلطانی

چون مسیحا دمی که جان بخشد | منطقت در کمال انسانی

حیوان بشر بان اگر چه ببند | آنچه ان ز طبع حیوانی

گر بطب از شفا سخن گسترد | و علی را خوش گردانی

ید بیضا نمود شهرت | چون کلیم از کلام ربانی

خلف خاندان علم توئی | نه ز ایشان چه گر ز انسانی

حور کان دم برنگ توکم | همه با نوت نیت ربانی

[illegible]

خاکپای تو توتیای کسیست | که نه بیند بچشم شیطانی

چشم دجال گر ازل کرت | چو کشد سرمه صفاهانی

گر تو وقت کرم چو ابر بهار | کف دریا بپاشی ار افشانی

صبح در سبزه زمن پوشد | همچو دریا بروز بارانی

خوان جودت پر از نعیم بهشت | همچو صحن چمن با لوانی

کاسهای سرش عبیر آمیز | خوشتر از لالهای حمرانی

من گرانم که سالها بودم | بنده در گهت بدربانی

که تو در سال قحط کیمیا عزت | بر کشیدی بساط مهمانی

چون نسیم از رهت بسبک روحی | مور در زیر پا ز بخبانی

چه بزمی ز خلق خوش با خلق | مرهم ریش دردمندانی

عصمت آتش برافروزد | که بسوزد ریاض رضوانی

هر چه سبزی ز لطف حق بر تو | خوشتر گرانمایه نیت وارزانی

درکمال آنچنان که در صفت | عقل دیوانه شد ز حیرانی

وز جمال آنچنان که چون خورشید | بنده تست پیر کنعانی

غزلی آمده از خواهم گفت
که چو آنجا رسد بر خوانی

ای بصورت بهشت روحانی | روی بنمای راحت جانی

شکل روحانی تو چون بنده | دیده این حجاب ظلمانی

[illegible]

روی تو عید نکهت انست / دیگران گوسفند قربانی
دور از آن لب به چشم پر خونم / خار چشم است لعل پیکانی
بر دل پر جراحت ما هی / مرهمی الغرض که بتوانی
دل و گنج و خود خراب احوال / لازم گنج هست ویرانی
مرهم محنت او رطب یابد / گر تو نخل کرم بجنبانی
چند مسکان فرقه شده کاید / به خاطرم صفحه گردانی
تا فلک بر سحر ز گلشن مهر / بر زمین مشکبیز گل افشانی
باش چون گل شگفته تا دم حشر / تازه روی و گشاده پیشانی

باد نخل مراد تو دایم
سبز و خرم چو سرو بستانی

شکر خدا که مژده راحت فرا رسید / آن آرزو که داشت دل ما به بار رسید
آمد بهار زندگی و سبزه شاخ / کز خوش برآمد موسم نشو و نمار
از غرقش به خاک رسیده امان / وز خاکیان به عرش خروش به عار
احرام کعبه بست دلم در صفای صدق / پی می ره به کعبه صدق و صفا رسید
بیمار غم رسید به مرهم وصال یار / دیگر چه غم که چشمه دار الشفا رسید
یعقوب وار نرگس چشم شگفته شد / زان بوی پیرهن که ز باد صبا رسید
آنکه زخم رسید به خاک رهش کو / مس را امید مرا که کیمیا رسید
بازم ز دست جذبه خورشید صل تو / کاه ضعیف را کشش کهربا رسید

رخش قضا کمر و گر ترک تازی / تا دست حکم او بعنان قضا رسید
بر تیغ مه سلیمان فلک و گر خرد / وز گنبد سپهر بگوش این صدا رسید
تخته او گرن و ... صدا از ... / مهر آیت بخشش ز شه لافتا رسید
هر بینوا که یافت ز خاکش نوال / از آن نوال ز فیض بعید پندار
انس و پری جو ... خوش تیز / بر خوان جود او که صلای صلا رسید
ای آفتاب ظل تو بر خاک اگر فتد / آن خاک ذره ذره به اوج سما رسید
بر شاخهای سدره نهال عدالتش / طوطی صفت رسید و عجب شهبار
بر سر عدو که خشم تو چون ... / کشتی زندگیش به لجج فنا رسید
هر جا رسید لمعه ازرق تیغ تو / کوهی که آتشش از نفس اژدهار
نشو و نمای خشم کجا بر سد ... / شکل شاخ سدره ز سرحد کبا رسید
کس نا امید ... لاف کرم زدن / این موهبت ز گنج الهی ترا رسید
چون گل نهاده دامن کس خالی از زری / تا دست بخشش تو شاخ سخار
در هر محل که گرد گدایی ... فیض / کس غیر بخشش تو نگفت این گدار
چون ... زبان شکر گوی / هر جا که رحمت تو ز ابر عطا رسید
عیسی ... روح بخش / زان ذره ذره تو تا مراد رسید
در سایه کسی که پای تو سر نهد / هر کو رسید به سایه تو همای رسید
من ... نظم بلند من / گر بر فلک رسیده چنین شاه رسید
هر کس ... و تحفه / دست بیخ خوان هدیه بهار

روغن شده بکبر عرق شمع صفدرا — خط خطه بن از لب نمارک بدا
آتش ز هوا بارد و از ان بر سر آتش — باران شده آبه همگی ارد خارا
در راه هوا همچو شب از تابش خورشید — آتش زده دود و تبش سوختگارا
چون برق بجز در جگر خاک نباشد — آبی که حرارت ننشاند عطش را
از زحمت خورشید تب کرده پس آنگه — تا تشنه زبان ننهد کنه پای ما را
از بس که بخارات زمین آمده در جوش — کف آمده چون دیگ لب ابر روا را
پروانه صفت تابش شمع فلکش سوخت — مرغی که هوس کرد طرب پر طیران را
اگر می خورد ست صبا راست که تا — گرخی طلبد سایه خورشید جهان را
عیسی نفس بر نجیب الحق و الدین — کز لطف نخی آب دهد گلشن جان را
آن عقل مجسم که ز عیب نماهی — آینه رخسار بغیر کرده گمان را
از نقش خیالش بر خاک ادراک — تا دیده کشد صورت اسرار نهان را
گر شرح دهم از نهان نافه عنبرش — کو به که چه حاجت به بیان سعی جان را
چون کرده بیان قصه جانبخشی عیسی — از منجم عیسی که از امید بیان را
لطف از پی حسن یافته بحر نفس ران — الحق بمحیط آمدی کرده کران را
از نافه مشکین نقط خط که دارد — از موی خطاهای قلم مشکفشان را
انگشت فصاحت ز دوان خامه مرسل — مرسل کنی از خامه خود مهر نشان را
گرگاه شود حلم تراش مرنیابه — در دل بکند از له رنج خفقان را
در روی گل نورسته چون گل رعنا — سوی تو بلبل که نه [illegible] را

سر تا بجسم [illegible] لطف تو کرد
بفضل [illegible] ارا
خورشید [illegible] بنده و [illegible] کار
[illegible] ضبط [illegible] زبان را
[illegible] سر [illegible] را
چون [illegible] خورشید [illegible] کمان را
[illegible]
[illegible] بتان [illegible] را
[illegible] دوران [illegible] زمان را
[illegible] روان را
[illegible]
[illegible] کمان را
[illegible] لطف
چون [illegible] زمان را

خادم که نه از خوان عطای تو بطعم — آرایش خوان و گران بزرش خوارا
خلق تو بر دوش طبع تو همجنس — با مردم اگر انس ده یشبرز بارا

اکنون که فلک حلقه بگوشم شد این ره
خواهم غزلی خواند چو در کش کن ارا

ای پسته ز شور نمک بسته دهان را — طلبهم نور بیان شد صدپسته دهان را
شد چشم شهیدان تو در کار سر حنک — زان غمزه که گردید نظر لاله سپارا
ای مرهم دل چند نگاهی پی پیرت — زخم دل من دیده خونابه چکان را
خواهم که نظاره کنم از عکس تو ای شوخ — چشم دگر آینه چشم دگران را
جان نیست گرامی بنو گر نقش فکنم — زنهار که تحمل نکنی بار گران را
من پیش لب تو ز دل تنگ شده — از سینه چاکم در فریاد و فغان را
وقتست که فریاد کنم از تو ستانم — فریادرس خود فلک من دانا را
ای پسته دهان گر همه شیم سحرات — زینها سحر طلالت بود و من شده دارا
با سبزه و شان دو گشت ای جنت — ای وصف تو کرده چمن سبز و دمارا
اکنون که جهان شد ز جمال چنان — جان باز دهد انوری ز خرمن جان را
تا عالم پیر از تو جوان بیند و گوید — بازان چو خزان و جوان جهان را
این یوسف عهد از دو در صف زلیخا — این حال که تو گشته زمین دور زمان را
این ناشنو که میوه باغ دل من شد — زین میوه که تو نیز شد باغ جهان را
طوطی صفتم خوان تا تو بگو ای — این طوطی شیرین سخن فاخر جا

ای خط خدای که [illegible] نه رسیم
[illegible] دهان [illegible]
[illegible] خوان [illegible] خارا
[illegible] اکنون
[illegible] مکان را
[illegible] دوا
[illegible] کرد ارا
[illegible] لطف [illegible] بر بند
[illegible] دوران ارا
[illegible]

در مدح نظام الدین ابا حسن حامد کاکرد

[illegible] کند
[illegible] کند

چگونه دل نکشد سوی گلستان امروز
که غنچه چهره کند سنبلش نقاب کند

بباغ فاخته کوکو همی زند یعنی
کجاست ساقی مجلس که مست خواب کند

دلم بسینه طپانست زین هوا امروز
که در چمن ز نسیم گل اضطراب کند

نوای بلبل مست از نشاط غنچه گل
مرا چو لاله ز حسرت جگر کباب کند

بیا و دیده بختم ز خواب کن بیدار
مبا که نرگس مستت مرا بخواب کند

وزین هوا که صبا از نسیم مشک آمیز
چو ژاله بر ورق گل ز گلاب کند

ز بیم قاضی عهدست ورنه هر که بود
چو لاله کاسه ساغر پر از شراب کند

چراغ چشم صدارت نظام الدین احمد
که سایه کرمش کار آفتاب کند

بیار کار قضا کلک معجز آثارش
هزار مسئله را حل بیک جواب کند

بمعنا بی ز او خیز نبل آمد
چو دست همت او پای در رکاب کند

بعهد دستش اگر ابر قطره افشان گرد
ز رشک برق بر آن خنده بر سحاب کند

همای همت او چو سایه اندازد
عجب مدار که گنجشک را عقاب کند

نسیم لطفش اگر در جهان بپرورد
خزان بپری او ز گل حباب کند

گر آتش غضبش سوی محیط افتد
محیط را همه در سر خراب کند

وگر بکوه رسد گرد باد جولانش
روانش از جگر سنگ را ایاب کند

در آفتاب ببارد ز گرد او ز سبب
اگر بچرخ نظر از سر عتاب کند

ای بلند جنابی که چرخ با همه قدر
بافتخار زمین بوست انتخاب کند

چنانکه حکم تو باشد بنا شنیده هم
بچرخ اگر ز نور فلک بستم خطاب کند

عنان گردان ... بر چرخ
... سحاب کند

فلک ز تیغ تو ... کند
... بر سلطان ...

زبان ... بیارد ...
... زند

زعقد لاله ... جهان ...
... اضطراب کند

عجب ... ز او ...
... انقلاب ... زند

... خورشید ...
... آفتاب کند

... نشد ... بیارد ...
... ایاب کند

زمانه ... ز ... معرفت ... آن
... زرادان

... چون ... جاب کند

بلند مرتبه تا رتبت تو زان پیش است
که شرح فضل تو راهی بصد کتاب کند

بجز دعای تو در دست نیست مرا سید آه
که حق دعای من خسته مستجاب کند

بقای عمر تو یارب فلک بچندان باد
که عمر نوح بیکساعتش حساب کند

مه روی ابروت مه عید است ای پری
شوخی ترک غمزه ز راه عید دلبری

ابروی نازک تو که ماند بماه عید
گر بر جبین نه شدی چو جبین برادری

ما را چه کار با مه عیدست دیده‌ایش
گر بر وی تو گوشه ابروی تو بنگری

ای عید عاشقان لب از خنده بر گشای
تا یک دو دم ز جو تو بازو در بکذری

گشتم چنان غریب که با صد هزار غم
باریک بین چو ماه بپند ز لاغری

جای که سوی حرم از سوز دل کنم
چون تار رشته دوزه زبان جگرگری

پرورده ام نهال مراد و بجو دل
ز آن آرزو که کام دل ما برآوری

اکنون خیال قد تو بر بید و بنه بر
بر خور از آن با زهره جو بخوری

کم کن جفا و گر نه برانم برت داد
از حضرتی که عشق برا به داوری

قاضی القضات روی زمین اکبر ملک
جامع شدست نام بلند بس چو مشتری

معراج نام من که بعرش برین رسد
نام معین دین محمد به سروری

آنکو جهان بان ز فروغ جمال او
مست بنیز چند ز خورشید خاوری

بر هر که او کسایه قدرتش فتاد
بربام چرخ خیمه زند از بلند اختری

وز ار نهیب آتش خشمش گذر کند
چون دود رخ فرشته ز جنت برون بری

ای بیم او فتاده بفرمان آسمان چه
... از اوج مشتری

از حلم او زمان و زمین جز و فلک
... چاری

... شاه ... بانت
... بری

... ز دست ...
... دار

جای که ... غایب ... آری
... گرش

... ز ... رزی
... دار

... جان ... ری
... ری

... ز ... سر ... ری
... بی

در دو ... علم ... در ... ری
... در ... ری

سوگند میخورم باوج جلال تو | کز جاه او حیات ابد جاودان رسد
چندانکه سایه‌ای بجهان خلق | زیرا که این گروه بپایان خلق
زیرا که ابر سایه ازان سایه بان | در سایه‌اش چو قدر تو اهل یقین
از فیض فیض تو که ابر سخا | کی فیض آن به تیغ زبان رسد
بی‌فیض ابر ... ز اثر باد | کز فیض هم ز عطای کس آسمان رسد
کامی که اهل دل بطلب آرزو کنند | در کام دل ز اطراف آسمان رسد
وان اهل فضل که ز اطراف جهان رسید | دایم ز برکت تو ز هر سو بکام رسد
چندان که عیب ... ازان سایه | ... که بنده ما را رسد
گر زانکه ... ازل داده بیشتر | از تیغ کلک او ز ... دانا رسد
هست ... ز ... بانا رسد

در نوبهار فضل تو عقل از خزان رنگ | داده ورق بباد بعنوان زرگری
هر گل که گشت از اثر خاطر تو کم | کم کرده است جام جم از جرعه گوهری
نظمی که گشته حسن از کمال است | والهام بحسن و خط و خال عنبری
نسبت بهمت تو بود کم اگر چه چرخ | با صد هزار کاسه زرخوان بگستری
بر روی خاک گشتی استاده است | تا داده کوه حلم تواش بیک لنگری
در خرم اگر ابلق فکری گران رکاب | هنگام باد برگه باد صرصری
در بحر بیکران صفات تو عقل ها | آن به که دست و پا نزند در شناوری
اهلی که بر تو عرض کند گوهر سخن | در عرصه چون نیفزود کس نسبت جوهری
تا باغ چرخ از آفت طرف بار زرد | بادش بهار تازه ده هم چرخ اخضری
آفت مباد زین چمن اسیح صورت | زان رو که هست دل ... مصوری

بر نخل عمر تازه بهان ثمر ارسال | از تو بر خوریم و تو از عمر بر خوری

گر مرغ دل ز مرتبه بر آسمان رسد | در آسمان بپایه معراج جان رسد
در سدره رشته‌های بلندی بخشدش | شاید که تا بکرسی آن آستان رسد
نامه را بطالب همت سپرده‌ام | باشد بآستانه عرش آشیان رسد
وان آستان قدر شریعت پناهی است | کاینجا خرد بیاری فهم و گمان رسد
یعنی معین دولت و دین محمد آنکه | عرش از زرش بکعبه امن و امان رسد
دانی که به نکند ... بکار | با قدر و شان او که در آن قدر و شان رسد

... از فیض ... | شک ازو ... ایجاد ... رسد
... بیشتر | ... ز اعدا ... رسد
تیغ ... بغیر ... | ... رسد
گر جای ... | ... رسد
... | ... رسد
گر ... ز جای ... | ... رسد
... | حال دل ... ز شرح ... رسد
... | یا رب ... تا کار ... رسد
روزی ... دولت ... تو خوان رسد

در مدح امیر سعید الدین اسعد

... ز حسن ... جان دارد | ... زبان دارد

جان میدهد بمرده والا چو جان خضر | هر نسخه کز آن قلم زرفشان رسد
تا خضر بحر نامه رحمت بدست شست | از آن نامه که بر این بندگان رسد
گستاخی که بحضرت او میکنیم در کار | مورش بتحفه‌ای بسلیمان چه سان رسد
ای چشمه حیات تو خود خضر راه شو | تا شام غم بروشنی جاودان رسد
از آب لطف گر تا ... غبار قهر | گرد بلا بدامن آخر زمان رسد
گر خود دخان نکشید برانی سمند خشم | دست فلک ... در خان رسد
ای ابر لطف چون ... | رحمت بخلق کن که ز رحمان همی
از قطره که تشنه لبی کم کند ز قهر | پیداست تا به بحر چه سود و زیان رسد
بر خاکیان فشان قدحی ... جام لطف | تا ابر رحمتی بدل تشنگان رسد
تا خود ز شوق خویش بگوییم حال خود | باشد که این غزل بتو این نکته ... رسد
از زخم هجر کار وجود ... | زانگونه شد که کار ز بودی بجان رسد
دور از تو چند کار دل ... | ای هجر ... و کار من بجان رسد
خواهم که شرح هجر دهم لیکن این بلا | کی حوصله که قصه به شرح و بیان رسد
کردم ز غم ز غصه بسوزم نگفته حال | کین شعله هست آنکه دلم بر زبان رسد
درگاه خدا اشک ... جای خط | حاجت بقصه نیست اگر این نشان رسد
طومار طی کنم که سخن گر شود دراز | از ملک فارسی قصه بهندوستان رسد
هم صبر به که گر بود روزگار صبر | کی میوه مراد ز باغ جهان رسد
خواهم ... جامه ... | تشریف وصل اگر بمن ناتوان رسد

چو تار چنگ تن من ضعیف شد از درد
چنانکه باد بر او گر وزد فغان دارد

شب از فراق تو دوش دم باد رسید
هنوز روی نزار از من نشان دارد

هلاک خسته دلم زان لب تو می‌خواهم
که هرچه دل طلبد خسته از آن دارد

هزار بار مرا کشت و زنده کرد آن شوخ
که مرگ و زندگی از غمزه تو آن دارد

نثار است عجب آفتاب بر رخسارت
که کوکب شب تابان از آن قران دارد

بکشتم از مژه چشم‌های کمان ابرو
هزار ناوک خونریز در کمان دارد

ز گرد دشت می دلبران نسیم شنید
که جای از او رنده دست جای امان دارد

اگر قبله روی تو باد نارد باز
دلم کرده جهد ز جهد زبان دارد

جهان فضل و کرم میر سعد الدین اسعد
که عالم از حشم او نسیم جان دارد

ز علم غیب به عیسی دمی سخن گوید
چنان روان که تو گویی که مرده را جان دارد

اگر ز نور ... معاینش رسد
هزار نکته بهر نکته صد بیان دارد

گهر فشان چه شود دست ... افشانش
زمین ز نظم هنر سنگ گلستان دارد

مرا ز نکهت که بود ابر جنبش بارد
امین اگر هوس بحر بیکران دارد

اگر گذشت از او ... آسمان زند خاک
اگر سهی ز او سر آستان دارد

ایا بلند جنابی که هیچ چیز نمانده
که آفتاب ضمیرت فلک نهان دارد

ز تو کسی که خرد عقل اول خواند
یقین است مرا آنچه آدمی گمان دارد

اگر لطف کریمی نسیم انفاست
چو باد روح فزا روی گلستان دارد

وگر نفیر ز ... چو باد سموم
زبانه عقب تیغ جانستان دارد

ز وصلت ار چه دو بیت ز ترس چرخ
دلم ز دل طلبان ... دارد

کسی که ... سخن کرد ... دل
... چشم ... ... دارد

... ... ز جای ... ... غم
... ... دارد

ز بیم ... ... بر
... ... دارد

که ... ... خلقی
... ... دارد

جهان که ... ...
... ... دارد

... ...
... ... دارد

سخن ... ...
... ... دارد

همان اگر

عدوی جاه تو بیچاره چون گل آتش
که از حسد رخ زرد و برگ زعفران دارد

چنانکه آتش سوزنده در نمی افتد
حسود جسته دلت بیندر آتش ...

بجز مدح تو حشر از آن کند ابهی
که او مدح کرمت جای مدح خوان دارد

همیشه تا که بحکم قضا در این ایوان
هلال عید ز طغرای نشان دارد

مه صیام مبارک بزاد عید سعید
خدایت از همه آفات در امان دارد

نمود بار دگر قامت خمیده هلال
زهی خجسته که آمد بفال دولت و اقبال

فتاده ناخنه از چشم چرخ از همه نو
شفق گشوده از آن معنیش رگ قیفال

بگرد از همه زطفل رسیده عید
به رفع چشم بد طوق سیم چون خلخال

نمود مه ز شفق سیم چرخ شب پی
که ماه روی مرا سرزند ز جانب دال

پری ز قوت ... ز شفق که نماید
زبان ... بهر غیر ... و خلخال

نموده ماه بر انگشت نرگس و شمشاد
که هست سوره نون القلم مبارک فال

هلال نیست درون شفق که تیر فلک
بخون دشمن تو خنجر زند چنگال

سپهر فضل و کرم میر سعد الدین اسعد
که از نهیب عدلش فلک با استقبال

ز کلک اوست که هیچ دل انس ...
چنانکه روی نگار از ... خط و خال

عجیب نیست گر از خاک راه مردم را
رواج کرم او بر ... چون نهال

رموز انجات اگر جان همی بخشد
ز خاک رهگذرش فضل کرد استدلال

ایا سپهر فضیلت تویی که از رد
کشاده است در فضل از در استقبال

ز رنگ ... ...
... ...

گر ... ...
... ...

معارض ... ...
... ...

گر در ... ...
... ...

سکار ... ...
... ...

... ...
... ...

عبار ... ...
... ...

... ...
... ...

... ...
... ...

چنانکه ... ...
... ...

... ...
... ...

گردون ... ...
... ...

... ...
... ...

گر ... ...
... ...

دعای جان تو شد ورد صبح و شام مرا | بجز تمام فراق و بجز صبح وصال

همیشه تا که شب و روز و روز روشن تابد
به سیر چرخ فلک آفتاب و مه دنبال

ای عکس آفتاب رخت رهبر آینه | کس را چه حد که خیره ببیند در آینه
چون عکس خود در آینه بینی که لب گزی | ادهم زده بین تو کرد لب در آینه
عیسی نماند از فلک آبگینه رنگ | چون پرتو جمال تو بیند در آینه
تسخیر عکس روی تو آینه کرد از آنکه | در سینه کرده است پری از هوا آینه
آینه شد ز عکس تو بیچاره ای صنم | کز باد رفت زمین تو شود بکار آینه
عکس رخت چو شمع ره آنکه شود | در وصف روت شمع زبان آورد آینه
نخجیش گلو بگیر گر از تبسم ز عکس تو | خوش باد خنده چو گل احمر آینه
چون نو بر خاطرم از تو جواب که [illegible] | یکبار هم نگوی جوابی در آینه
از عکس آتش رخ و زلف چو [illegible] | گویی که مشعلیست پر از اخگر آینه
چون نقشه مصور چین و [illegible] | دعوی چه میکند به تو ای دلبر آینه
از نقش سبزه خط لب چو شکر | چون طوطیست در دهن شکر آینه
زان روی آتشین و ز زلف معنبرت | دود دلش برآمده چون مجمر آینه
داغ ز آب باغ خود تازه تر کنم | بین به که دیده صیقلی از جوهر آینه
دایم چراغ دیده پیش روی تو روشن است | چون از فروغ سرو روان پرور آینه
فرخنده شاه ملا آن که جمال او | شد نور بخش همچو خاور آینه

گر طوطیی بخیل تو پرواز کند و بود | زان خرمی سبزه دگر آرد و پر آینه
گر بت نما بعهد تو گرد و شود خراب | از کیمیش چو بنده خاور آینه
آید بچشم خصم تو خورشید تا ابد | چون باشد از زر کوره اسکندر آینه
پیش تو از زر و زبون همچنان بود | خصم تو گر کند بدل از زر آینه
مثلث [illegible] چرخ کمین که [illegible] چشم | [illegible] صنعت نهاد ز ماه و خور آینه
با آفتاب رای تو گر روبرو شود | گر او چو [illegible] آینه
زآینه پرس صورت حالم که روز و شب | گر چو تو ما به [illegible] آینه
از کوه است آینه با کر شود من | کس را نداد دست از این خوشتر آینه
آینه رو سفید از آن شد که تو بس | چون من سفید رو نکند دیگر آینه
الهی شود روشنش امید و است | شد بر دعای جان تو اش رهبر آینه
تا نو عروس مهر بود در کنار چرخ | تا چرخ را بود ز مه انور آینه

یا رب که باد در کف مشاطه بقا
از آفتاب ذات تو تا محشر آینه

تشنه گوشش [illegible] | کای بخواب طرب خفته در سرای سرور
خبر نباید اجل نیست گر که شدی | چو گل بعمر دو روزه ز غافلی مغرور
دگر بگوی طبیعت بکار سی مهیاست | [illegible] ز تن طبع راه [illegible]
ناز تو بیگانه [illegible] | چو گل گشاد [illegible] غفور
[illegible] | به قهر [illegible] مبل [illegible]

ز بعد هستی عصیان خمار حرمت / ز باده مست پریشان چه شود مخمور

حلال باشد اگر گیرد آن خورد هرشان / کسی که در ره حق دل و دین ...

گرت ز دولت اقامت درین سرای مجو / بغیر سایه فخر زمان مقام صدور

جهان لطف و کرم میر نجم الدین محمود / که هست ملک سخا از وجود او معمور

نقش من که نبودی بغیر صورت او / اگر بصورت آدم وجود نیستی نور

ضمیر روشنش آئینه ایست غیب نما / که رفت هرچه بخاطر گذشتش گرد فتور

فرو گذاشت نکار هیچ / اگر برای ضمیرش قضا که ... امور

درست خواند ضمیر وی از سپهر ... / که از ... درین چرخ ... مسطور

سخا و خلق و کرم ایقدر گزیده / بغیر اوست که ... معذور

ابا بلند جنابی که خاندان رسالت / بر آستان که ... فغفور

ز رنگ دست گهر پاش تو ... / یکی ز قطره اشک لولوی منثور

سپند قدر ترا جا به ساباط ... / طناب پای ... گیسوی حور

ز آفتاب آن مهر تمثال ملک / که داده ... منوری خورشید نور

ز دیدن تو عدوی تو ... / ... دیدن شاهین ... عصفور

همیشه دشمن تو پامال خلق بود / اگر فتاده بود زیر مرده چون زنبور

به چشم رنگ ... چهره زرد / اگرچه داشتی از چشم مردمش مستور

درین سخن نظری ... / که هست چشم ... منظور

اگر عدوی تو در میان بود جنگی / ... ساطور

غمت مباد و بقای تو بخشد خدا / که از جناب تو فرخنده باشد سنین و شهور

چو قتل اهل دل از غمزه اختیار کنند
مرا اول که بهشتر اشعار کنند

اگرچه خاک شدم خیمه ام ان شوم مست / که سرو قد تو از چشم من کنار کند

تو آفتابی و من گرد غبار رهگذرم / هنوز وصل تو مرا زمان غبار کند

ز آنچنان نهان که خواه از غم تشنه / که چاره ام الجبر از هیچ آمار کند

ز پاره های دل و قطره های خون جگر / کنار من همه دم دیده لاله زار کند

از آفتاب جمال تو هر که امید / ز برای خویشتنم گریه در کنار کند

ز غم مراد به خون که در جگر دارم / جفای تو آتش ناوه سار کند

چنین که زلف تو دام و دل کار برهم زند / چنین که چاره من فخر روزگار کند

جهان لطف و کرم میر نجم الدین محمود / که بر جهان کرم از لطف کرد کار کند

ز کیمیای نظر سازد ار عزیز چو زر / به خاک اگر نظر از چشم اعتبار کند

گر استقامت طبعش شود مدد حیات / بقای مرد علیل عمر استوار کند

ز ده خجالت دریا ز ابر بحر باز / چو یک مبلغ انعام او نثار کند

اگرچه ابر بهاری کشاید کف / حباب وار بر آرد ز کف بکار کند

یگانه آن تویی آن فخر روزگار امروز / که روزگار بذات تو افتخار کند

مراد شاه دگر اینک تو امان گرد / اگر هر آنکه طبع تو ضبط کار کند

غبار سوخت گرد و نور تیره گرد / هوای لطف تو آتش ابر نوبهار کند

دلیل ساختن دور خشت ای که عهد او / اجل به مرکب چوبینه اش سوار کند

سپهر مرتبه ماها خجسته دولت شاه / که کلک بنده بمدحش اقرار کند

بامل تنه مهر که عنبر نوا ای / لطیفه کس نکند فخر بلکه عار کند

رهین لعنت ایلخانان بود از او / ز شعر خشت این خانه اش شعار کند

بغیر بنده این حضرت چند اوحدی / کرا مجال که شعر تو بنده وار کند

ز من دوام حیات امید دارم و بس / که این امید جهانی امیدوار کند

همیشه تا که معطر دماغ غنچه و گل / بخور مجمر خورشید نوبهار کند

بقای گلبن عمر تو باد چندانی / که عمر نوح بمرتبه شمار کند

در داد که در این شهر ولی شاد نماندست / یک بنده ز بند ستم آزاد نماندست

هر جا که روم ناله و فریاد فقیرست / در شهر بجز ناله و فریاد نماندست

مرغان چمن بسته که نانیه کو درشت / تخمی بجز از دانه صیاد نماندست

شد دشت وطن مرغ ز خانه [illegible] باغ / کز غلغله کاهی بکف باد نماندست

تا چنگ [illegible] ز پی کی [illegible] برگ / برگی بجز از خنجر فولاد نماندست

دل داغ نان بسته چنانست که مادر / فرزند دلاویز خوشش یاد نماندست

تا نان جو هیچ بدلها شده پر / کس را خبر از تخمی فرهاد نماندست

خوبان ز فره مردم دل خسته رود / حاجت بسر نشتر فصاد نماندست

جانان کی جان بره از بابه ریاضت / جا همچی [illegible] کس متعاد نماندست

از ظلم حکایات چکنم قصه دراز است / القصه که یک شاد نماندست

داد ارکه ز غم چون همه بیدادگر است / مارا همه از این جور سر داد نماندست

بر کیش ازان طمع همه ظلم پذیر است / دین پدر و ملت اجداد نماندست

هر کس که شد او خیر که او راست ولا / بر تیغ و به هیچکس ایراد نماندست

مردم همه خونریزه خود شده مملک / بر گردن کس منت جلاد نماندست

از خانه خرابی همه بیخانه چو جغدیم / فریاد که یک خانه آباد نماندست

از بهر در و چوب همه خانه بکنده / جایی که خود از پای در افتاد نماندست

ویرانه شد این ملک و عمارت نپذیرد / کز سیل فنا خانه بنیاد نماندست

از ما در گیتی بجز افسانه نماید / بهبودی چشم و بهزاد نماندست

تقریب ما ما و طلب از همه سو / در لفظ کسی حرف بها داد نماندست

الهی مطلب بعث و ثنا که و این عهد / فیضی بجز الطف خداداد نماندست

دل را بکرم آل علی بند که امید / جز رب و جد [illegible] اولاد نماندست

یا رب بحق آل علی کرم و لطف / فریاد رسی کن که دگر داد نماندست

باز شد وقت طرب بوی گل از گل / برگ عیش غنچه لب در دو دیگر بار گل

صبح دم خوش بین دل بلبل گشاید در چمن / چون گره غنچه بنا بیند [illegible] بار گل

گل بصد پرده بیش خواب ناز باد / میکند بلبل ز نم نالش و بیدار گل

خورده داروی بیهش در جام آن را / تا ربا به هوش بلبل از نی عیار گل

صبحدم میخواند بلبل این غزل بر شاخسار | جامه را صد پاره کرد از ذوق این گفتار گل

ای شه از نازکی سرین و پس خار گل
تحمل شمع وز نسر و آتش خار گل

در مدح یعقوب خان گوید

برخت کرد چمن از بهر گلچیدن روم | زان چمن باید به تبسم غنچه خم خار گل

بس که نازک تا پای خود نیل عاشق ده | مست نقش پای او بر بید طلب دار گل

شاه اخی پیک آفتاب دین و دولت کز فر | خار هشتن سر ای چشم او [illegible]

کرد و بر طبله عطار باد لطف او | غنچهای خنک کرد و بر کف عطار گل

رنگ خورده تیغ آرایش او بر خواب خصم | گلشن را جب و در از طرف پی سما

تا دهان ایرد گرد است در فشان او گشود | سر کرد او دهان بر لولوی شهوار گل

ای تر او درج جام احمد مختار می | در کف از آب و می چند مختار گل

پیش بر بست همچون نشان کاغذی | دارد از اوج انجم چون ملک سیار گل

می نویسد بر حقیقت صیقلی اسمای حق | ز آسمان حق زان جهت [illegible] طومار

حامی دینی و امت پی احقای حق | عطر داد و در دهان چون گل خم خار گل

راستی باید بر پیش نه خبری صد بار | تا تواند کرد و ذکر خلق تو تکرار گل

وقت گلگشت به جای پرنیان باد صبا | افکند در زیر پای توسن رهوار گل

بخت پی وجهی که گل مرغان [illegible] | عطر بار از بهر دست مسکنه تکرار گل

گر زند بر بار گنج از گلشن خلعت بنیم | سنبل [illegible] شود [illegible] جای بار

کلک من از خود [illegible] | بلبل خوش [illegible] در منقار گل

[illegible]

برخ کمند زلف معنبر نهاده | این دام منت به جیب که دیگر نهاده

لب را گزیده و از این شیوه هیچ | داغی غریب بر دل شکر نهاده

در مشک فتاد گره زلف بسته | در سیم سلکی از دل کافر نهاده

در سنگ سیم مانده و در ناله مشک | تو شوخ رسم غیر و دیگر نهاده

پای تو همچو گل ز دو ارش شبنم [illegible] | هر جا که پا به برگ گل تر نهاده

از بس که آشنای دل اهل ظلمتی | دلها طپیده دست چو بر در نهاده

غافل مشو ز جور دل کرم کند گمی | آهسته رو که پای به اخگر نهاده

زان خط که تیغ زد چو کبوتر دلم طپید | گر لب خطی بخون کبوتر نهاده

با من چو برد در تو شهان سر که بهند | با در کجا کنم که بمن سر نهاده

رسم تو هست ترک خدا [illegible] | اندر سم عدل حیدر و کشور نهاده

یعقوب خان که حامی شرع پیمبر است
ای آنکه باز عرش فراز نهاده

معراج قدر خطبه جاه و بیان زان | کرسی ز دو بان ز پایه منبر نهاده

پوشیده از تو جیب کجا صورت قضا | آینه ضمیر برابر نهاده

این روزگار روشنی از نور رای تو | بهبود بهشتی به ره حور نهاده

این آفتاب عهد توانی کرد و رزم | زین ظفر [illegible] عظفر نهاده

هر سکه که هست ز بن نام تو | داغ منت الله به جگر زر نهاده

در دم فتح تو دست و لایه گشوده [illegible] | گردون فتح را بدر چتر نهاده

[illegible]

کس را چه زهره بود که تو نوشی شراب لعل
مهر عقیق بر لب ساغر نهاده

ملک آن تست زانکه بشیاری ای از فتح
لب بر گرفته بر لب خنجر نهاده

خورشید عالمی تو و خورشید سلطنت
کاین سروری به مهر دو خور نهاده

بر هیچ فتنه حیف که اساس دهر پر
در راه ملک سد سکندر نهاده

دریا بهی کعبه تو از ابر جود خود
چون ژاله در کفش همه گوهر نهاده

دارد فنا ز کشتی عالم ترا آب
تا پا درین محیط لنگر نهاده

در سال قحط روز و شب از رفاف آفتاب
خوان کرم چو جنت منده نهاده

حاجب سنبر قول تر باده لاله رو
مرحض که مست بر سرش افسر نهاده

آه چو سرو خان کرده گران
بت لرزه در بهار سمند نهاده

الهی که داغ بندگیش کرد لطف
این داغ در دلش پی از نور نهاده

بلبل بساط طبعش از آنرو که همچو گل
گوش ضمایر سخن در نهاده

تا روزگار هست تو از بهر کار خلق
روزی بروز نامه دفتر نهاده

ملک تو لایزال و در کن ثبات عهد
سدی برای فتنه محشر نهاده

باز جا بر بخت غرت خسرو دانا گرفت
فتنه کو بنشین که حق ره بر گزنده عار گرفت

پا بخت شهی بر سلطنت معراج تو
بلکه کار سلطنت هم این زمان بالا گرفت

گر گنبد ملک در بیم شش شب روان
تیغ زد خورشید دولت روز روشن را گرفت

حلیه و باران کند ای من ملک گیر گو
دشمن خود را مردی از صف هیجا گرفت

[illegible]

در شرر آن اژدهای تیغ آتش می‌کند
زان نهنگ از بیم او جا در دل دریا گرفت

گر وزد در چرخ باد قهر او ریزد بخاک
خوشه پروین که جا در خرمن جوزا گرفت

فیض ابر جودش اگر گیرد ره بار سند
در صدف هر قطره شکل لؤلؤی لالا گرفت

دست زد پاشش بکیهم ...
گنج او نیه ون که باج از قیصر و دارا گرفت

نامه شاهنشهی چون خم بر رفیع او
همچو مهدی دامن آخر زمان عمدا گرفت

هر کجا شکرستان ... نطق او در نظم
صد هزاران نکته طوطی شکر خا گرفت

این همان زیبست کز وی ...
باز از آن عیسی ... گفتگو جا گرفت

کلک او چون ز خطاطان ...
خط مشکینش ... عنبر سارا گرفت

ای سلیمان فروانی که شرف زیر نگین
قاف تا قاف جهان مهر تو همه اسا گرفت

تا ز ظلم ... مرده ...
این جهانگیری که ... مرده و عالم را گرفت

مطرب بزمت بچرخ آرد فلک را ...
نغمه عشرت ساز زهره زهرا گرفت

هر که بکنگ ... چون سخن ...
برق غیرت از دو رکنی چون گل رعنا گرفت

تا به شواری ... جان ...
روز عمر کوتهش تنگ شب یلدا گرفت

جهد کن ... کو بیخ زد در راه حق
هم نعیم جنت و هم نعمت دنیا گرفت

تا نهال ...
مشکلات ... پا گرفت

زیر فرمانت کسی ... هیچ نهاد
ای ...

خرد و کل محتاج هم ...
نظم کل ... از اجرا گرفت

کامکارا گوش کن ...
مرغ طبع از تو هوای مطلع غرا گرفت

[illegible]

دست کوته کن ز دامانم ورنه از بیداد تو / دامن شه خواهم ای سرو سهی بالا بگر
دردسر ای مه چشم نخجیر کن بر دعا / خاطر شه نازکست ار کنی سکو خو عاکر
تا در این فیروزه گلشن مرغ زرین بال / می تواند جا نوش طارم اعلا کر
گلبن عمرت بود دگر سایه این نخل مراد / بر سر عالم چو خورشید جهان آرا کر

خط تو چون بر دمید رونق عنبر شکست
سرو تو چون قد کشید قدر صنوبر شکست

طره پر چین تر اما شکن کیش تو داد / نکهت از هر ورق برگ گل تر شکست
آنکه تا دم زد و هم سنبل مشکین تو / موی بموی بافت خم بخم اندر شکست
ای همه شبنم چرا سست درست ای گل که / چشم گهربار من خنده گوهر شکست
باد صبا گر نهست برگ ران گل قبا / عاشق دیوانه را خار به نشتر شکست
عشوه شیرین دلبر چو سوی من گرید / آنکه در چشم من رونق شکر شکست
آب رخ کار من اشک صراحی بریخت / شیشه ناموس من خنده ساغر شکست
دیر که ضعیفم بخواب شب چو شدی همدم / دست خیالت مرا بالش اخگر شکست
دور شد محتسب نرگس مست چرا / میکده پر شور ساخت خم ... شکست

سایه لطف خدا حضرت تیمور جهان
اکبر سلیمان صفت قدر سکندر شکست

حامی دین نبی اکبر که مهدش صبا / شیشه و جام شراب بر سر ... شکست
بار چه بالا گرفت فقر پر شیرا / ساغر خود را به سنگ باقی خم شکست

[illegible]

اکبر بود رنگ دل روشنی می / جام جم رای تو آینه ... شکست
روی ببین بکش تو اکرم ... / پیش حد تیغ تو از دم حیدر شکست
سنگ اگر روز رزم از رعب خشم تو / از سر خاقان گذشت افسر قیصر شکست
تیغ جواب نجنگ بر کرامت کند / آتش در زخم شاه صولت قیصر شکست
گرچه عنا گیر ... آرزوی باد بود / رخش تو این ارزو در دل صرصر شکست
تیر تو با نه کاف سینه دوان شکاف / تیغ تو چون لام الف قد دو پیکر شکست
چتر مه از بس که دید سر زنش از چتر تو / چون سرنا آخر شد حلقه خیبر شکست
نقش نگین تو آمد که ... گرفت / مهر از آن غیرتش مهر منور شکست
حاکم عدلت لطف دست ستمگر ... / تحفه غیرت ... فیروز ... سکندر شکست
لطف تو بحری که گویا ... / قهر تو برقی که زان قلب سکندر شکست
دشمن غارت چو گل ... لعل / ژاله قهرش ... معجز شکست
برق قضا کرم شد دشمن ... / باد اجل ... گلبن ... شکست
خصم تو در روز جنگ ... / دست چو بر تیغ زد ... شکست
گلشن فتح ... / مرغ ... بال ... شکست

باز شنو این غزل کز شکرستان طبع
طوطی شکر شکن شکر دیگر شکست

دست و دل دشمنم دوش ... / همت عاقبت این ... شکست
تا دگران مست ... / ... شکست

[illegible]

درخور سلمان بود سر و حمایل زری | گر گذرد قافیه قافله‌ای از شکست
من چو برابر زدم رایت خورشید نظم | کوکب انوری چون مه انور شکست
قیمت اهلی گر از او فزاید که در | رونق دانشش برد قدر سخنور شکست
تا نگر برود قصه رعایت کنم | گر چه از این شام قدر گوهر شکست
تاریخ مرو روزه دارد در هوس شام عید | روز به روز از کرامت چو مه بر شکست

روزه و عید تو باد فرخ و در کار تو | یکسر مو نا ورد گردش اختر شکست

زهی به تیغ شجاعت گرفته عالم را | حدیث جنگ تو جان تازه کرده رستم را
ابوالمظفر منصور شاه قاسم رنا که | گر چه عز تو شی جامت نرسد جم را
غمی نماند جهان را به یمن دولت تو | شکست شادی فتح تو لشکر غم را
هنوز این همه آثار صبح اول تو | ز آفتابی و خواهی که فتح عالم را
به بارگاه تو سر بر زمین نهد ره | چو جای بر سر کرسی عرش اعظم را
دمی که مهر کنی چون قضای کن فیکون | دمی الطلق نماند مسیح مریم را
تو شیر معرکه و اژدهای بدکینی | صلابت تو جگر پاره کرد ادهم را
ز برق تیغ تو و گرد لشکر دشمن | چو آفتاب برآید چو آب شبنم را
محیط مهر تو جوشید و هم طوفان شد | ز بیم کرد و دل تا ز عزم را
حدیث رمح تو تا گفت باد در بیشه | گرفت لرزه چو نی استخوان ضیغم را
مبارزان تتار و ز جنگ و سرمستی | زره به بر این گریبان کشید هم را

ورقی صفه‌ی قدر تو جای سید نجم او | [illegible]
که بجوشید خورد و زمانه ... | ار کار تو دائم بود در عالم
[illegible] | دل چو خود را از غم ...
که بود دولت ... | [illegible]
[illegible]

نگین ملک سلیمان شاه قدرت بس | گواه مهر نبوت بس است خاتم را
نظام دهر چه در این عیش سکونتی | به باطن آصف دانه به زه داد هم را
سپهر قدر تو تا گوش کن غم اهلی | تو فهم اگر کنی این حدیث مبهم را
بگذر از همه چشم بعد از همه پس | چرا ز باد پری خدمت قدیم را
اگر ز لطف تو باشد طمع بکس نکنم | به نیم جو نخرم صد هزار عالم را
همیشه تا چو رخ و موی خطان سنبل | نقاب لاله کند جعد پیچ و خم را

بهار عمر تو باد اشکفته ز نو هر دم | خزان غم نرسد این بهار خرم را

آمد بهار و سبزه دمید و جهان خوش است | ساقی بیار می که زمین و زمان خوش است
مطرب غزل بساز و حریفان ترانه گو | معشوقه در کنار و قدح در میان خوش است
برخیز تا کلاله می در چمن نسیم | کین کهنه‌ی ره به سر آب روان خوش است
می در پیاله ریز چو دارد انگشت | گشت بهار با می چون ارغوان خوش است
باقی نبش که گر همه عالم شود خراب | احوال صحبت پیر مغان خوش است
از لاله پرس حال من ... | سر سبزه باده و بر طرف گلستان خوش است
ساقی گلی بچین و غنیمت شمار عمر | این کهنه و نغمه که زیخ گل بوستان خوش است
حسنی که یافت شاه بهستان نگه تو | گر صد هزار و صنعت کنم چنان خوش است
گلشن چنین لطیف ز باد بهار شد | یا از نسیم قدر و صاحب‌قران خوش است
خورشید عهد قاسم رنا که ملک | از عدل او چو ملک و سر شروان خوش است

[illegible]

ملکی

تا امن تو نهاد اساس کسی خوشی نیافت / عالم خوشست باقی امن و امان تو

بی مصلحت نبود و نشد گردش زمانه / در کار ملک تجربه و امتحان تو

دفع گزند نیست زبان زرشت مرغ / خوش نیست جلوه و کهی هم زبان تو

لطف اله سوزنی که بیاض کند / یعنی به انجمن آید زبان تو

نگذار تا بریح وحشیم اگنده صود / چشم حسود بر سر زلف نشان تو

دشمن چه سگ بود که خرابی کند ولی / در دفع گرگ حادثه پاس شبان تو

حضرت کمان زبر پر و تیر از قضا به است / رو در عدم کند به خدنگ کمان تو

تا فتنه شب روی نکند در دیار تو / برق چراغ صبح نوازش پاسبان تو

گر دیگری زنار کند سر بر آستان / ما را سر نیاز بر آن آستان تو

ای چرخ شب منح تو کوته بگی کند / کز طالع سعادت وین سکوی درمان تو

یارب همیشه ظل جهانبانی تو باد
کز یمن دولت تو جهان تا جهان خوش

المنة و لله که شب هجر سر آمد / خورشید من از مشرق مقصود برآمد

ای بلبل مهجور چو گل بین بشکفته / کاینک گل خندان تو باز از سفر آمد

ای دیده یعقوب بکن چشم تو روشن / کز یوسف گم گشته بکنعان خبر آمد

منت بر من از دیده که از آب دو دیده / کشت دل من در گل مرادم ببر آمد

مجنون صفت آشفته آن شاه سوارم / کز شهر آن ماهم در نظر آمد

بر روزن امید بسی دوختم چشم / هرگز نکردی از آن کنکبه

بگشود در فتح و ظفر عزم تو گویا / تیغ تو کلید در فتح و ظفر آمد

خورشید صفت لعل لبش خون جگر خورد / کز مهر غلامان تو قرص قمر آمد

آن سرکشی طبع که در آتش دنیا است / از پرتو عدل تو چه شیر و شکر آمد

توصیف کمال صفت و خلق حمیدت / چندانکه کسی پیش کند پیشتر آمد

هر کس که چو صاحب نظران خاک درت است / گر روشنی دیده بود لیک بصر آمد

شد سنگ چنان شب خضیت که دل لاله / پر خون ز ره دیده بخون جگر آمد

فریاد رس اهل ارادت شو از لطف / کوران نه برون شد بود اکنون ...

بیچاره همی سوزد از این غصه که چون شمع / عمرش همه در آتش محنت بسر آمد

نقد سخنش گرچه روانست ولیکن / مس بود به اکسیر قبول تو زر آمد

تا دارد این بحر فلک زورق خورشید / هر شام و زورقش در صبح بر آمد

ذات تو بود پاک که سرشک او
دندان سکن شده در قمر آمد

در خاک شوم از غم چون لاله داغ دار / استم مکن ای گل که هم از آب گل

خالت میان ابرو منشوری کرد / دستی به دوش زنگی از طرف حاصل

سرو تو منجر آمد چون لعبت بهشتی / در سدره شاخ طوبی از ریحه تو ابل

شیرین لبا کجا که دو سنان خراب هم به / آن حسن و آن لطافت و آن شکل و آن شمایل

آن گز بتان بلا شد حسن با ملاحت / وآن مرد و معنی اه به صورت تو ساحل

در اشک من بگنجه کشتی نوح ای مه / طوفان گریه ام بین در سینه ساز ساحل

طرح بنای قدرتش چون ریخت حکم / انگاه اساس چتر سبز کرد از فواصل

چندان نگر لیلی رحمت با مشک مجنون / گرش شد هزاران دیده برا بر امل

از مکتب علومش حرفت بیاد و لوحی / زحل بکی چو طفلان خوانند سهل

ای چون مگس بقید از شهد لعل شیرین / وارستگی چه جویی است از جایه کحل

با شیر از جنبش در روز عرض گیرند / زیر چرخ اطراف شاک جهیز جل

گر لشکری ز حلمش بر چرخ قته بود / کی کرخ از انقلاب طوفان کشتی برده ساحل

گر آتشی ز خشمش بر ابر روی در افتد / از دود دل برارد ... مخبل

در محفل مرمم گیتی صد مسئلات نهان / خورشید فهم شیرین حل چاره از مسائل

صد ساله ز حل علم گروه خرج خراجش / باقی ز فضل و رحمت بر کان بناب ... جل

بر گنج خواص جودش دار و طربش / چون ابر کرم افشان ... آید

ای از جمال ... آرایش مجالس / وی از کمال خلقت آسایش محافل

زان حلقه‌ها که کردی در گوش نظامها / زنجیر عدل بسته نوشیروان عادل

بی مهر خاتم تو صد بار مهر گردون / صد ... سجل ... باطل

خطاط بر سفیدی ... دو سیر سی / کلک تو در سیاهی ... جاه باطل

چرکب ... به پاسبانی گردون / در مدح ... خوانده ... ابیات مزلزل

نوریست ... محمل ایشان عین ما / احول ... دیده ... محمل

چون چشم ... چون ... / کاغذ ... ماهی در آب از آن ز ... ل

تا از سموم قهر خشم تو ... خود / پر ... ارت از مفاصل

در ... [illegible]

ای ... [illegible]

ای لب لعلش گلنار ... / ... گل

[illegible]

عشرت به گلستان کن کز حالا ... / وز شاخ ارغوان بر شیخ مرغ بسمل

بستان ز سبزه و گل دیبای رومی افگند / کز سنبل و بنفشه اندر چمن فواصل

باد شمال عیسی گر مرده زنده سازد / نخلش که ... زیاد گشته حامل

در سایه ارغوان گل کل فتاد خورشید / چون شامی و عراقی طرحی ... حل

کز صد بلبل خروشی گر بر نسیم بر گل / در صحبت جمالت لخت این دلا حل

دیوانه وار چون من سر وارث ... / کز پای و بند وی از آب در سلاسل

در راه عشقبازی صد مرحله بیاید / در کعبه مراد آی کز ابتدای مراحل

ای آفتاب چون مه ... / تا ... در قطع ای منازل

... از کمالش / منزل ...

از مرغ گلشنی ... آفتاب رحمت / در سایه کمالش ... کامل

تا در بنای گیتی ... باقی / تا ... گردون به حکم قضا ... عامل

از ابر رحمت تو کشتی مباد خالی / وز شغل خدمت تو گردون مباد عاطل

سوار من که سرم باد گوی میدانش / ... زلف ... چوگانش

هزار یوسف مصری ... / فرو ... زنخدانش

از آن ... / ... پایانش

کمال صورت او ... / ... حیرانش

ز دست چشم بلاجو ... / ...

[illegible]

اسد الله ... خوش و خواست خیال

گر ... رسانید بمعراج وصال

بارخود ... احوال دلم ...

سر ... صد باره ... سپهر از انام

گره ... خضر ... بیمن ... زلال

تشنه ... بپرند ... ابر کرم

بهمین ... چمن ... کرد و لال

گر شب ... رخ ... جهان

... چرخ ... گرانیست چرخ

... فیض ... سعادت ... کرده جست

... مجد زلال

... سعود

شیخ ... عزو جلال

... سعادت ... عز و جلال

سزد که بر ورق مشکبار نافه چین
خط خطا کشد کلک عنبر افشانش

بروزنامچه عمر جاودان مجراست
برات خضر که طغرای دست غفرانش

چو مور بسته کمر در پای بیکران باشد
اگر خزینه دو عالم ز نعمت خاقانش

چو روز بر همه کس گشت این معنی
که شمع ماه طرح عنبت از شبستانش

ای بلند خیالی که خانه قدرت
که شد اساس نه طاق سپهر ایوانش

عنایت ازلی بهره سعادت است
که باد تا بابد لطف حق نگهبانش

عدو که با تو زبان آوری کند چون تیغ
بریز بالش از جای خویش بنشانش

اگرچه مهر تو ایمان خود کند دشمن
زمان مرگ بروزی کرد دا ایمانش

سرانکه با تو چو سوسن دراز کرد زبان
نشانه دانه چو نرگس بظرف دندانش

عدوی جاه ترا با این وضع گرزن
برای کاشته بار نه در شبه جا

نیامدی خانه پستی کجا شدی ویران
اگر ز حبس طاق بودی اساس ایوانش

زهی شناسی نعمت غلام شاه ایی
وظیفه نیست که غیر از نرگس ... مانش

بروزگار بگو کای جهیتر سرگردان
غلام ماست از این ... نگاه

مبین خرابی حالش نظر بمعنی کن
که جای گنج معانیست جان ویرانش

همیشه تا فلک از فیض ابر و پرتو مهر
گهی بهار بود که خزان گلستانش

بجان آصف دوران که ای جهان ...
بخانه نیست جوی ارقم ... لبش

شمال عیش تو یارب بلند باد و جان
کو است غم نرسد بر فراز دامانش

رهبر راه روان ره حق از همه رو
واقف حال فقیران جهان از همه حال

علم او گر ز ازل سایه فکندی بزمین
خاک محتاج نبودی بگرانی جبال

بس که از معدلتش روی بهم رفته است
زیر چنگال کبوتر شده شاهین چنگال

نادر دهر در ایام اگر هست زری
بچنین صورت خوب و بچنان حسن و جمال

آفتاب از کرمش گر ز افق تیغ زند
زر کند خاک ره و لعل شود سنگ و سفال

ای بلند اختر از انکه ز تو شاه سپهر
فهم ما را نشود از سر و کار تو محال

خط فضل تو و این که محالست چو تو
مثل تو ز همی شد که محالست محال

مدعی گر ز ترقی بکمال تو رسید
سبزه شد هست ولی کنده ز شاخ نهال

آنچنان در پی خسروی خلقی که بود
راضی از جاه و جلال از رضا اهل جلال

در ترقیست جمال تو سزد در هر روز
حسن بخت دل از زهی حسن مآل

گر بیاید ز سحاب کرمت یک قطره
همچو دریا بشود از آن جهان مالامال

آن کریمی که در حلم و کرم شایسته است
خلق عالم همه خواهان که کشند ازو بار

کمترین بنده درگاه تو فقیر درم
می رسید ... بگلم ... مال و منال

تو بزم طرب آسوده دل و جسد تو
دشمنان از خون رنجه ... جدا

دشمن دون و دل شکسته ...
همه در حلقه زنجیر ... زمان مثال

گر ز اروی خرد اندر تو سنجد ناظر
صد و ... وقار تو ... بمثال

گهر از دور ... نطق ...
رشته سر زده ... جمال

جو بخت تو مشغول این مدح
هیچ مستمند ... خوب از خط

شکر ... خواب ... حرام

... همه ... حلال

... خود ... شود

... ازین ... نال ...

خاطر ... بد ...

... زر ... ال

... فطع ...

... حال

سر ... چاه ... ازو جرم ...

در مدح امامزاده واجب التعظیم

سلطان ... احمد بن موسی ...

انکه ... صدق ...

... احمد ... رضا ...

... جست

... خدا

سر ... بد ...

از جهان نوری که تیره ز تابش ظلمات / کین چراغ روشنی خانه آل مصطفا

نور این شهزاده نور چشم روشن میکند / زانکه نور دیده شاه شهید کربلاست

اصل این گوهر که نورش چراغ عالم است / مجمع البحرین ختم انبیا و اولیاست

آفتاب گوهر پاکش بحر الانساب / هفت بحر آمد که اصل آن محیط کبریاست

احمد بن موسی بن جعفر بن باقر که / کز علی ابن حسین بن علی مرتضاست

حب اهل البیت و علم الله برهان او / این سخن را حجت و برهان طلب کردن خطاست

نور پاکش قبله خلق ملک شد کز شرف / او کجا از روی قدر و کعبه خاکی کجاست

با امام از لطف حاجت بخش خلق عالمی / کعبه هم گر قبله حاجت تراخواند رواست

رحم کن بر اهل مسکین کز اب دو چشم / پای بر گل مانده و دست امید بر دعا

یا رب از لطفت بابه روی این سید شود
هر چه از خط خطا بر نامه اعمال ما

صاحبدلان که بندگی و مقبلی کنند / در بوته کرم زر دل کردلی کنند

رو سوی مستی از هشیاری او / و دیوانگی ز نسبت عاقلی کنند

از جنس مردمی سگ کوی وفا شوند / خود را امیر اهل دل از کاملی کنند

با رهروان ز جهره مسیحا دو ... / با غافلان ز سخن از غافلی کنند

شاهان ملک خاک که زمین کیمیا کامشان / بر ملک جاه تکیه نه از جاهلی کنند

جو بای گنج لیک نه از راه مستی / تحصیل کیمیا نه ز بیحاصلی کنند

چون شاه ز تحصیل کیمیا کوشش نظر / آینه سیاه دلان منجلی کنند

چون اینکه پاد پادشاه کوی کنت ... / ...

زان ... این سلسله ... پادشاه ... / ...

جان ... در ... و ... ا ... او ... / ...

... محبت آل علی ... / ...

... شاه میر علی حمزه ... / ...

پاک ... سر ... برین ... / ...

وله فی مدحه ایضا

... مکه ... / ...

... کعبه ... ان ... / ...

... شاه میر علی حمزه ... / ...

... / ...

... / ...

چون سایه ... / ...

خاری که سر زند ز گلستان روضه اش / ... کش خاکراه و شمع ...

در عرش میرسد بدرش هر که میرسد / روز صباح و ... این روضه چو جلد

او را که داغ حسرت این روضه بر دلست / هر که از ... آن ... امید ...

تجلی شود که سینه ولعاش ... بود / جان را هوای روضه جان پرور ...

انجا کسی که میرسد این با درش بود / خیل ملک ... که منتظرش بود

دوزخ شرار ... دل پر اخگرش بود / باد احرام گر طلب کوثرش بود

خاک درش چو ابیت ... پرورست
منت بر خاک درش ... آب

شهزاده که میر علی حمزه نام اوست / چرخ ار ... و درفع نام او

در وصف او ... سپهر ... مقام او / کو پایه سپهر بلند ار ... او

هر کو شنید بوی شمیم ... / تا صبح حشر گشت جان در مشام او

رضوان سلام کرد و جا او بارگاه ... / گرد از صفا خیال که دار السلام او

هرگز نبرد کام دلی سوی ... / آن کعبه مراد ... کام او

روح الامین که ... / ... دلش ... پیام او

خاص ... نثار درش ... / ... جان که ... انعام او

... صید گیسوی مشکین ... / ... که مرغ دلی صید دام او

جامی که ساقی کرمش ... حیات بخش / خضر و مسیح تشنه لب در دو جام او

از حلقه حرم ... / چشم چو حلقه بر درب الحرام او

... ورد ... زمین
... از ... انجمن

وله فی مدحه ایضا

آنانکه پای ... از افلاک ... / ...

... شاه میر علی حمزه ... / ...

... / ...

... / ...

... / ...

... / ...

... / ...

... / ...

... / ...

خواهم به دیده خاک رهش فرش از مژه
گر حاجیان در ره من نیشتر زنند

از گریه خون دیده بر این آستانه ریخت
چندانکه خلق پای به خون جگر زنند

هر ذره خاک مردم چشمی از این در است
گز مردمی بچشم خود اهل نظر زنند

اهل صفا که کعبه ایشان همین در است
زین در به سوی کعبه چرا در بدر زنند

هر حاجتی که هست درین کعبه جو روا
حاجت به کعبه نیست چه حاجت به سعی ها

ای کعبه سعادت و ای قبله شرف
پاکیزه گوهری ز صدف شاه نجف

پیش تو ای امام بحق چون صف نماز
در سجده بسته اند ملائک هزار صف

ذات تو گنج نامه سر حقیقت است
عقل آن رهرو بسر گنج من عرف

در روضه شریف تو خورشید ذره وار
خواهد که خاک ره شود از غایت شرف

ما را چه حد که روی بر این آستان نهیم
از حضرت تو گر نرسد بانگ لاتخف

سوی در تو آمده ام از سر نیاز
چون اشک خود دوان ز ره غایت شعف

آورده ام سوی تو رخسار زرد خویش
اشک امید در نظر و نقد جان بکف

گر نیک و گر بدیم ز رحمت قبول کن
ما را مکن ز مرحمت خویش بر طرف

چشم کرم ز لطف تو داریم و کرده ایم
بر ابر رحمت تو نظر باز چون صدف

بر ابر رحمت تو امید است هرکسش
الهی اگر قبول تو آید همین بسش

ای دهان و لبت ز جان خوشتر
وین ز لب لبت ز دهان خوشتر

گر نه یار هم بری چو شمع خوش است
عاشق است و هر زبان خوش است
بخیالت نقشه بازم عشق
عاشقی با نشان نشان خوش است
کی فروشد ز را چه صد عالم
یک نگاهت ز صد جهان خوش است
نیز دستان از تو بنیم هر روش
عاشق را بر آستان خوش است
آتش آن بر گرد در میان آری
عاشق را شمع در میان خوش است
خوش بود جستی پیری
نیست در عالم از ... خوش است
دو جهان هست ... جان خوش است
هرچه غیر از دوست ساقی هیچ
جان عالم تویی و باقی هیچ

ای جمال تو نور دیده من
وز دو عالم تو برگزیده من

چیست غوغای شحنه عشقت
فتنه جان آرمیده من

در کمند تعلق افتاده است
از دو زلفت دل رمیده من

همچو مجنون خوشم که موی تو است
مونس خاطر رمیده من

تا لب من رسد بپا دوست
سوخت جان تا لبم رسیده من

شاه حسنی بنزد کوی تو است
یوسف مصر زر خریده من

همه عالم بچشم دل دیدم
از تو بهتر ندید دیده من

هرچه غیر از دوست ساقی هیچ
جان عالم تویی و باقی هیچ

ای رخ جان جان جانان هم
مهر امونس و دل و جان هم

مه و محراب ابروی تو رخی
قبله کافر و مسلمان هم

کفر و ایمان ما تویی پی تو
بت پرستیم کفر و ایمان هم

بر فشان دست تا بر افشانیم
کاستین پر بر است و دامان هم

بس که ناخن زدم به سینه چو گل
پاره شد سینه چون گریبان هم

ساقی جان تویی که از لب لعل
باده بخشی و آب حیوان هم

بطفیل تو عالمی جمعند
بلکه این عالم پریشان هم

هرچه غیر از تو هست ساقی هیچ
جان عالم تویی و باقی هیچ

ای غمت راحت روان همه
مهر ای غم تو جان همه
عارضت شمع محفل خوبان
قامتت سرو بوستان همه
خنده کرده است پسته دهنت
کرده بادام است در دهان همه
سرکشان از کمند تو رشته
همه نازان ... از میان همه
جان من سوزد از بیان همه
شب ... خواب ... در تو
... یار ... همه
... هر که ... سوزد
... اسیران همه
... آفتاب عالم ...
... ارباب همه
... شب ... ها

هر چه غیر از توست ساقی هیچ
جان عالم تویی و باقی هیچ

ساقیا می چو در میان آری / مرده را آب در دهان آری
پرده بردار تا به معجزه حسن / یوسف رفته در جهان آری
وقت آن شد که از لب لعلت / دل دزدیده در میان آری
بر زبان آرم ار بس از مردن / گر مرا نام بر زبان آری
حذر از آه من چرا نکنی / تا به کی رو به این و آن آری
پی تو عالم مرا به جان آورد / چند از این عالمم به جان آری
ساقیا از عالم به تنگ / بکش از هر چه در گمان آری

هر چه غیر از توست ساقی هیچ
جان عالم تویی و باقی هیچ

ای جمال تو از نهایت بیش / پیش از یوسف و بغایت بیش
دوری از من شکایتم است / نتوان کرد از این شکایت بیش
من اسیر فراق و دل با تو / دل من از من است و با تو بیش
زخم دل از علاج کردن به / مکنید از جگر سرایت ریش
عقل را شهر عاشقان کشور / فتنه خیزد از این ولایت بیش
مصیبت از چنگ مردمم برهاند / نتوان کرد از این حکایت بیش
دیده‌ام هر چه هست در عالم / خوانده‌ام قصه از نهایت بیش

هر چه غیر از توست ساقی هیچ
جان عالم تویی و باقی هیچ

وله ایضاً

هیچ جمال تو عالم ای ساقی / جز خیالت ندیده و دل نیست

هر چه غیر از توست ساقی هیچ
جان عالم تویی و باقی هیچ

والی جهان پیرای تقایت تا دانی / نظام ملک حضرت سرایت تا دانی
اگر چه شاه و دنیا ولی عزیب بسی / ز هر دو مهر و خرف بغایت تا دانی
گنج حسن پیش که خاک ره اوست / بطره اش نگر که از دهاست تا دانی
به بزم چو فخر من تا زلب رو سفره ش / که چو خورشید و گندم است تا دانی
بقول او مردار زره که دل شیطان است / حدیث او هر که بر عاشقت دارا
ره محبت و رسم وفا نمید ای / طریق او همه جور و جفا بت تا دانی
درون صومعه اش صوفیان تیره دلند / نکوهت که ز اهل صفات تا دانی

شه شهید نبی خاتمه امام بحق
ابراهیم موسی الرضا شه تا دانی

چو گشت نام حریم را دهر داد / که مرده زنده شود از نسیم رضوان او
طواف کعبه کند هر سری که در ره اوست / ز راه کعبه هم انداز طواف درگه اوست
کسی که دوست شد او از دشمنی چه / به هر کجا که رود لطف دوست همره او
به خاک درگه او از صفای اله / حیات خضر ندانم چه در ره او
چه نسبت شه شاه چرخ را با او / گشته شهد این استان شهنشاه او
خیال خم که قدرش سپهر گرد / هلال خم شده از بهر چه خرگاه او

زخم چو خاک درش سود و نمی یابم | گر این معامله بسیار سود می بینم

ازان نقش که دل آینهٔ جمال ویست
چراغ دیده و جان روشن از جمال ویست

قدم نهاد ز تو او بر زمین جان کرم | نزول رحمت حق بین ز آستان کرم
نسیم رحمتش مرده بکند زنده | که چون مسیح ازو تازه است جان کرم
کرم نشانهٔ اصل شریف او آمد | که اصل گوهر پاکش و بر بکان کرم
کفش که وارث جود علیست از بخشش | گلی ز گلشن جود است و گلستان کرم
ز فیض همه مه ز مهر صباح و | فضای مشرق و مغرب گشاده خوان کرم
بشیر و سر من سر گذار لطفش | بکار و سر او رویش این آستان کرم
امید من هم ازان در همیشه حاصل | که نا امید نشد کس ز خاندان کرم

اگر ز حلقهٔ کعبه است دست من کوتاه
همیشه حلقهٔ چشم است و این درگاه

ز کعبهٔ دل کعبه با هم آرزو | بس است کعبهٔ مرا مهر منور تو
دل شده ز نقش [illegible] برای عطر دماغ | نسیم جان ز [illegible] معطر تو
نهان بگنبد مسخر کنند ملکی را | توان شهی که دو عالم بود مسخر تو
ز تاج شمع چه حاجت بتاج زر باشد | که تاج زر الهی بس است با سر تو
توان بخجسته های بلند پروازی | که عرش سایه نشین است زیر شهپر تو
نمود کرو بنوم کعبه باهم از | که کعبهٔ دل و جانست در برابر تو

کسی که حاجت او از در تو هست روا
دگر بقبله چه حاجت چه حاجب او را

اگرچه گوهر پر شب چراغ عالم گشت | چه قدر و قیمتش آنجا که در صحبت

تویی که گوهر ذات از بحر شرف است
ز گوهر تو زمین را ز آسمان شرف است

توان خلاصهٔ گنجی جهان در آن را | که شب چراغ تو افروخت این شبستان را
وشستگان بطواف در تو آمد | که در طواف تو چیند کعبه جان را
برآفتاب رخت عاشق صبح کمر | که هر صباح چو گل مید[illegible] و گریبان را
بخاکپای تو شاه اگر مهر [illegible] خضر | ز خاکپای تو یابند آب حیوان را
چه میکند می کوثر [illegible] | [illegible] مستی گل بلبل خوش الحان را
امیدواری [illegible] ام بتو | گر تو جمع کنی این دل پریشان را

ز راه رحمت حق نظری بسوی ما کن
اگرچه بار گناهم [illegible] کن

شاه نجف که گوهر بحر صفا [illegible] | چون بحر بیکران کرمش در نهایت
[illegible] | نتوان که می شود این حکایت
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

شیطان صفت کسی که نیارد سجود تو
در طوق لعنت ابدی بی حجاب ست

جان مخالفت که گرامید رب بست
وز بهر بار خود چو خر بی کرا بست

بشر حق و کی نظر انداز به بشر حق
او را نگاهی از رشک که بر به کباب ست

خورشید با وجود تو عکسی در آینه
مصحف وجود تست که محض آیات ست

شاها ملک توام چو نگاهی کنم ز حج
باشد شکفته رحمت جای شکاب ست

اهلی شکسته گر ز فلک شد چه غم بود
گر از تو میان بی لطف حمایت ست

هرگز نبود از فلکش چشم التفات
او را ز التفات تو چشم ثواب ست

باشد که روز حشر شود در حساب ما
نور محبت که چراغ هدایت ست

واحسرتا که دیده زهره پر آب شد
در ماتم حسین علی دل کباب شد

ای آسمان اگر در رحمت گشاده
ظلم تو بر حسین علی از چه باب شد

فرق شریف آل علی بر زمین چرا
بی خیر یزید از چه سبب بر سحاب شد

گردون اگر بباد عدم داد آن در
کز نیم وجود دو کون انتخاب شد

از تند و دهشت زبر و زیر باد روزگار
گر روزگار منقلب این انقلاب شد

خون حسین بریخت آن سگان شوم
بهر جهان که جیفه وحشی کلاب شد

بدبخت آن کسی که بر این دور روزگار
غافل ز حشر و نشر و حساب و عقاب شد

آن کشته کو ز دست یزید سیاه بخت
کز پهلویش [illegible] عذاب شد

خنجر کشیده حلق حسین علی برید
آن سگ لعین که ز حق محجاب شد

لعنت هزار باره و از آن هزار بار
[illegible]
این است دیگری که سر خیل ظلم بود
[illegible]
آمد به [illegible] جا که [illegible]
بر [illegible] حسین علی [illegible]
با داغ و درد حسین [illegible]
[illegible]

از خون نبشته مصحف رخ او ورق
خیر النسا که کاشف ام الکتاب شد

آمد قلم قاب سر تیره شد بلند
آنجا که از دوش شه مرتضی جا شد

زانکه که حضرت نبی بر حسن چشید
بر نیزه از زنان سر آن آفتاب شد

شهزاده ای که زهر محنت کشیده اند
این در محیط نجفی و آن در سراب شد

در خانه که لطف از او در بی حجاب
داد از ستمگران که ستم بی حساب شد

بر طایر فلک چو نهد دل کسی که او
سیمرغ را گذاشت که صید غراب شد

گردون چو کرد دکان تهی جمله پر
در ظل آن گریز که لب لباب شد

یا رب شهی علی که چو گنجی نهان ز چشم
بر کنج رنج پرده که عالم خراب شد

بر ما کسی که ظلم کند جای رحمت است
ظالم کشی که گشت ظالم ثواب شد

در دو داستان قیامت دو گوهر است
هر کس که مست و چهار از او اجتناب شد

بر فرق عرش پای شرف کرده است کو
هر کس که خاک در قدم بوتراب شد

شاها هزار شکر که بعد از هزار سال
حبر خدا بمشت اندر عتاب شد

چندان بر بخیلان منافق گوی چرخ
در خون نشسته اهل جهان چاه آب شد

شد کار روزگار که اثنا عشر درست
در خطبه نام آل و فصل الخطاب شد

اهلی به اهل بیت رود تا ابد زدود
او را کشانشی که شد از انجاب شد

یا رب به معجز آل که تا نامه سفید
خواهم سیاه روی که از زجر آب شد

هستم امیدوار ز لطفت که عاقبت
خواه و دعای خسته دلان مستجاب شد

[illegible]
به حسین تشنه لب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

وای بر آن دلی که او مبتلا شد بجور چرخ
خاک بر آن سری که او بکند این بلا سرا

خلق چنین بسر شری تیغ بلا امان
جان حسین همی کرد تیغ زهر جا گذا

اگر چنین بکشد دعوی این چه میکند
شمر لعین ز شرم نه دارد از خدا

هست حسین تشنه لب خضر که آب در جهان
آنچنان دهان تشنه جگر بود چرا

روز غزا است ای سپهر سفاهت چه میکنی
کعبه سیاه پوش شد رفت ز مروه صفا

در غم ماتمی چنین جامه چو مرد و زن دارد
زن او و انکه در برش جامه نمود قبا

دشمن آل مرتضی پرده حسین میدرد
تیغ شبر چه کار را به حیله گری

بین شه دشمنان تیغ برابر علی
نامرد او ز تیغ تو هیچ آرزو

شکر که در زمان ما کار زند آفتاب
مهدی آخر الزمان تیغ کشیده در غزا

بنده اهل بیت شد اهل زمان همه
روی نیاز بر زمین دست امید بر دعا

یارب اگر چه کس آید به جرم گر دهم
هم تو صفای سینه ده از دم شاه اولیا

چرخ از شعله صاعقه در دامنش گرفت
خون حسین تازه شد و دامنش گرفت

گردون که سوخت ز آتش آه اشک جهان
آن آتش بلا است که بر دامنش گرفت

برای خطای چرخ که آهی به کشتگان
از صبحگاه عرش ملک و دامنش گرفت

باد اجل که شب چراغی که بر فلک
قندیل مهر و مه ز دل آه روشنش گرفت

شب در عزای است سیه پوش صبحدم
گویی که در گلوی لعین از تشنه تنش گرفت

در خون نشست ساکن زمین فلک
از تیغ گر به کاه دلش گرفت

از داغ دل بسوخت جهان [illegible]
کاتش ز داغ [illegible] آتشش گرفت
[illegible] از [illegible] آتش گرفت
زان [illegible] دل [illegible]
روزی [illegible] آتشش گرفت
[illegible] دل [illegible]
[illegible] آتشش گرفت
[illegible] جهان [illegible]
[illegible] گرفت
[illegible] آل علی [illegible]
[illegible] گرفت
[illegible] در جهان
[illegible] گرفت

از تاب برق قهر تو شمر کی رهد
گر هیچ نقش آینه او آتشش گرفت

ای الهی آتش خشم خدا کو شمع
از پای تا بسر همه جان و تنش گرفت

بد بخت مرده گوش شد از کردنی
کین آن ناصواب دل گردنش گرفت

زیر زمین تکمه غش عذاب است
شعله است هرکه در کفنش گرفت

همسایه هم ز پهلوی او سوخت زیر خاک
زان آتش عذاب که در مدفنش گرفت

خون حسین انکه بی لعل و در ربخت
آن لعل و در ز آتش و در مخزنش گرفت

شاهی که خون ملک از کرم جرعه
اندر دیت بلکه از دشمنش گرفت

جان بر زیره ارچه ولیست با علی
کاو دست پایمال خشم تو چون پیرهنش گرفت

گر گشت خون شهیدان کربلا
پرویز خون کرد [illegible] جان گلشنش گرفت

زان پیش تیر ترک سنگ دو جان
ماهی جگر ز اشک که در جوشنش گرفت

او مرغ سدره بود ز الحان التفات هیچ
بر گلشن جهان دلم از گلخنش گرفت

دنیا به صحبت کرد او آخرش قیامت
خوش انکه چون حسن صفت احسنش گرفت

الهی طمع مجو ز گردون چه میکنی
پی خم دل دو دانه که از خرمنش گرفت

دل از متاع دهر بر کش مجرد [illegible]
عیسی شنیده ام که بیک سوزنش گرفت

بشناس خویش اگر بی اربابی [illegible]
هر کس که آرزو شناخت ره معدنش گرفت

یارب تو دستگیر که شخص ضعیف ما
سلطان نفس در [illegible]

فریاد رس تو باش اگر فتنه ره زند
کی ره توان بر ستم دشمنش گرفت

ای تشنه دل [illegible] شهیدان کربلا
چون خاک [illegible] شهیدان کربلا
طوری که [illegible]
[illegible] شهیدان کربلا
[illegible] غیب
[illegible] شهیدان کربلا
صد کوه درد [illegible]
[illegible] شهیدان کربلا
سر رفته [illegible]
[illegible] شهیدان کربلا
[illegible] خاک کربلا
در چشم [illegible] شهیدان کربلا
[illegible] کربلا عجب
[illegible] شهیدان کربلا

طوفان آب اگر طلبی در میان بحر / طوفان خون کنار شهیدان کربلا

گلگشت عاشقان همه از خون خود بود / آمیخت لاله زار شهیدان کربلا

در خون نشسته تشنه لبان تا بچشم غم / ابری بگریه بار شهیدان کربلا

واحسرتا که دود در آه جا بجا بر / از جان و دل نگار شهیدان کربلا

از جور عهده ار ستم کوفیان شوم / این قوم شد دچار شهیدان کربلا

آخر شد ... صفت انان که بود آ / آدم باعتبار شهیدان کربلا

اندر دیار کار شکوه و ... چند مکنی / بگذر در کار شهیدان کربلا

تا دست لطف حق ز نهد هم نهان / اندر حرم آشکار شهیدان کربلا

استاده است ساقی کوثر بی طهور / بر کف انتظار شهیدان کربلا

یارب بحق شاه رسل مصطفی که هست / بر فخرش افتخار شهیدان کربلا

یارب بحق گنج کرم مرتضی علی / آن اژدها شکار شهیدان کربلا

یارب بحق گوهر پاکیزه حسن / آن در شاهوار شهیدان کربلا

یارب بحق عصمت زین العباد کوست / در وصر بار کار شهیدان کربلا

یارب بحق باقر جاوید مکان علم / آن گوهر شمار شهیدان کربلا

یارب بحق جعفر صادق امام دین / آن گنج باوقار شهیدان کربلا

یارب بحق موسی کاظم سحاب لطف / آن ابر در نثار شهیدان کربلا

یارب بحق شاه خراسان که نور اوست / شمع سرفراز شهیدان کربلا

یارب بحق جود نقی مظهر کرم / آن نخل میوه دار شهیدان کربلا

یارب بحق ... نقی / آن ... کربلا

آن سرور ... شهریار اس

یارب بحق عسکری آن شهریار کربلا

کان ... آفتاب شهیدان کربلا

یارب بحق مهدی هادی که ... شود

یارب ... شهیدان کربلا

... لطف ... شهیدان کربلا

ای دل ... بگریه ... کن

ای از ... چشم ... کن

تا خاک ... آفتاب کن

هر ذره خاک ... طلب کنی

ای ... کن

تا چند جغد در ستم و ملک کشتگان / ای بلبل سخن ز دست و دل ... کن

دل شاد ساز و من ... شکسته دل / آباد ساز کعبه خیر خراب کن

در ظلمتیم یا علی از پرده رخ نما / آنجا که ... کشته حجاب کن

شیر حقی و کار ... / این شیر ... این ... شتاب کن

دست قضا ... / ای شهسوار معرکه پا در رکاب کن

خاک ... / در چشم ... پر آب کن

... / ... تیغ ...

تیر فلک که ... / بر آتش ... جگر او کباب کن

آمد ... / خاکش بچشم ... کن

... / ... خضاب کن

بگشوده ... / کاین ... کن

... قلم ... خط خطا / بر ... کن

... جامه ... / صد پاره چون کتان ... کن

... / آتش ... کن

چشم ... / ... کن

... / ... کن

خاکی ... / ... کن

... صبح ... صبح کرد / ... کن

تا ... کن

... کن

... نیستا ... کن

... کن

... کن

... کن

... کن

... کن

... کن

... کن

[illegible]

بر کمر خویش چون عمر سد بگزرد | در خطبه اش ش عقبت زدان حطا
این نه زیاده سنگ که زنگ کدورت هم | حسرتش بحکم و خرمی گرد و دود کن
آن سنگ که بمحکام حسن یار بز برکرد | زو منش بهشت در دهنش زبان کن
شاه امو افغان که جگر گشته غم اند | سیر از شراب خلد چو شیخ وجه ساکن
همچون نبخشد اگر از این اثیم پر | تشریف با اشاره بخیر اللباب کن
الهی چو بنده تو باید رحمت | رحمی ببنده ای شه الملک مآب کن
گر ما صوابنیت سنگ بعشق کرمش | عفوش ز بلبل بطریق صواب کن
من چون سگ آدم چه عذرم خون جگر | این شیر حق خلاص مرا زین عذاب کن
از خون لطف خویش ... | واز ابر باقی کرم سحاب کن
وقت دعا شد است که تم کنم بملک را | سیر از نعیم خلد بنعم الثواب

مهر علی و آل علی خواهم از خدا
یارب بهمین دعای مرا مستجاب کن

بحری که دولتش منبع است از نهاست | سلطان جهان شیخ بحق و بعبادت
آن گلبن بحقیق که از مشرب جدولش | صد جوی ز رشحه اوجه روا
آن طرفه عروسان که بس پرده عشیه | از گشت عرایس همه بر خلق عیانست
گر در وه رسد بر او ز دهد شود | او عیسی جان بخش در شع علم جا
مرتبه عشق از سر شیرت | پای سنگ او در به سر شیر رباب
اندیشه معراج کمالش بنز در او | گر شیر امر ز شیه و جه کمالست

ارسلطنت بعضی از آن سلطنت رحیم
در پیشگاه او رحمت ... اوجانست
از وز خدا ارشع بحق ازارت
شده که چراغ آل صاحب ...
الهی چو بانک کمالش چه ...
اینجا که عیانست چو صاحب بر پایانست

اینجا خود قدم خیام اینجا چه ...
آسمانت ... زمین ... است
فانی ... عیشش
که خلق ... فراست
بخش ارث ... باز
سر ... رسید که ...

بهر طرحش خیال خاص بود | بازا این در خیال نادره راست
تماشا را اگر گلزارش | روشنی بخش دیده جانست
گل باغش که تازه است مدام | کز چه دانست گزند جاوید است
نوبهار است کز خزان دورست | در همه موسمی پر نشو و نماست
مثل نقش خطایی که در اوست | وصف نقاش چین بکمن که خطاست
سایه چتر شاه بر سر اوست | که گند سایه بر سپهر دوامست
خسرو عهد شاه اسمعیل | اگر گنجور گنج کرامست
بارگاهش که آسمان بگذشت | همه شه زادگان ما بابت
هر کجا همه ز د لعضد عدو | تاوکش منبع دیده اعداست
تیر او ستون اسلامست | همه شرع و دین از او بر پاست
چتر او هر کجا که سایه فکند | سایه اش بر سر دو نه ساست
صحن بزمش زمین بزه افشانی | چون ابر طراحین نشاط افشراست

تا ابد باد زر خیمه چرخ
سایه دولتش که بر سر ماست

این همایون خیمه پایه جنت | یا نمودار ی کزار کارگاه قدرت
همچو طاووس فلک در جلوه آراست | سایه گستر بر زمین همچون همای دولت
بر زمین از سر صد میخ و طنابش بشاد | ورنه برگردون ر باز گرمی عالی مر
بارگاه اوج خیمه عرش ار روی زمین | سدره که بالا بنه شتر نش شهای دولت

از نیا سیر عرش ... شب بعد از نطق ...
شد ... ای از جهت در کمال سر
آسمان که چون ... بود که تا کی
آسمان از راستش ... دل ... جانست
آسمان ... اگر کلها ... دوام
بنشسته در از صبح اگر کمال صفت
آسمان ... از گل کمال ... از دولت
صحن ... بالا از اینجا ... تا خدمت
در اینجا ... بکمال فخر الدین
خدمت آن ... دولت ... نسبت
در کمال ... فخر العادات نسبت
خدمت ... جمع و چون خدمتش ...
روشن ... ای که در عالم ... رحمت
سنگ ... خطاب ...
صد ... نعمت دوام

از فروغ روی یاران کعبهٔ اهل صفاست | ساقیا می ده که در این کعبه عشرت خوش است
منزل عیش و طرب یاران خضر و می در میان | وقت خوش شد از آنکه عشرت خوش است
شد موافق این خیمه اکنون دو حرف | لاجرم مجموعهٔ خوبی درین خیمه است

تا ابد این خیمه را عیش و طرب خالی مباد | زانکه در ظلش جوانی عالمی در راحت است

چو نهالیست این خجسته ستون | کز زمین سر رسانده بر گردون
این ستون گلبنیست کز افلاک | شاخ و برگش بود است خیمه به خاک
نیست این زر زرنگاری | که درخت زراست پیداری
کلک نقاش با هزار جمال | بر ستون بسته بر روان جمال
این ستون نیست با شکوه مهر | راست استاده در زمین سپهر
خرم آن کس که چون ستون همگاه | بسته باشد میان به خدمت شاه
مرد اگر طوق عزتش باید | چون ستون پای خدمتش باید
سر ز خدمت متاب در ره دین | کز ستون سعادت است همین
هر که دار استاد کی چو ستون | زین عمارت خیمه برگردون
مرد آنست کز ثبات قدم | چون ستون سر نهد بپای ستم
عاشقان خویش را زبون نکند | دست غم بر سر ستون نکند
مرد ره گر حزین وگر شاد است | چون ستون عاشقان استاده است
بر فنا سر که پای بر دارد | چو ستون راه جای بر دارد

چون ستون که براستی علمی | همه جا سر بلند و محترمی
تا بود خانهٔ جهان آباد | زان صاحبقران ستونش باد
خانه گر خیمه است و خاکی هست | چون ستون قامتت باکی هست

در جهان باد این ستون دایم | که جهانی بدو بود قایم

یا رب این خیمه تا فلک بیست | پایه دار چرخ گرد آن است
دوخته نرگس به چشم او دیده | تا در او چشم خلق حیران است
گر از این خیمه بین که از حسن | اطلس چرخ عطف دامان است
ترک دوست شد چو خیمه دل | زان طنابش چو رشته جان است
چتر شش طوق کرد ز اعدا | میخ او میخ چشم ایشان است
با هزاران طناب زر پیشش | خیمهٔ آفتاب لرزان است
فلک اطلس است سایهٔ او | بر سر آفتاب تابان است
آفتابیست شاه اسمعیل | کز سپهر شرف درافشان است
تو کرسی نشین با کمش | کرسی عرش زیر فرمان است
خیمه اش گر قامت کشاند | کز کفش بحر و کان درافشان است
آفتاب سپهر جان بخش است | روشن است این به جمله برهان است
خیمه چون مزن رسانیده | که از این سایه الحق آن است
گر شمارش زبان بود الهی | وصف او صد هزار چندان است

خون خصمش چون بریزد گاه صبح صمصام | تا قیامت تیغ مهر از دشمنانش کینه جو
هر که خون دشمنانش میخورد مانند تیغ | در میان دوستان جا کند هر سان سر
تا نسوزد روی سپر که نه عیبد ظالمان | روزگاری شد که به تیغ او در انشسته
برگ گل نازکی با تیغ او دارد ولی | فند او از گوهر است و فند او از رنگ و بو

از زبان تیغ او آتش چه می‌آید برق
برق گویا دشمن زبان تیغ او در گفتگوست

زهی ز ساغر عیش دوستان دل شاد | همیشه عیش تو حاصل به پیشگاهی باد
زکات ایست فیض جان بخشی | ز ساغر ز کم قطره باب افتاد
بیار باده که کار زمانه بر باد است | حباب وار چرا کس که بر سر باد
کسی که نرگس مست تو دید ایساقی | به جای چشم چو ساغر دهان گشاد
بهند غم دل ما از اندیشه جهان صحبت | بیار می که دل از بند غم کنی آزاد

مدام ساغر عیش تو پر بود باده
بدست ساقی زم تو باده جام مراد

مست تا رو شیره برگ نهاده | دولت بین که مستی از دست داده
ساقی بیار می که ز شرف زمستی ره | عاشق به جای چشم دهان را گشاده
از رشک آن که شیره به دست داده | خون در دهان چو صراحی فتاده
دستم کجا چو شیره بگیرد که هر دم | مستی که هر طرف چو مرش صد افتاده
کنار جام باده کر از اهل مشربی | کاب حیات زنده دلان جام داده

سکندر
چشمه ز باده سکندر آب حیو
رازی ضمیر فیض زبان تو بود آب حیات
آن چشمه که آفتاب ز نیض ضمیر تو دارد
خضر از شرم ... تشنه لب است
... [illegible]
مست ازل ... [illegible]
اهل نقش ... [illegible]

سر کن ... [illegible]
... [illegible]
چون ... [illegible]
سر ... [illegible]

در ازل بخته مستی چو دل آتش تو بود | بر بساط چهره انجم مهره مهر تو بود
ای خوشا گر گفتمش چشم غلطان از ازم | گاه گاه از شش در محنت گشاد ...
عاشق خوار نه گر چه حروف الهی بپنداند | خود نشسته از مهره دو عالم خوش با ...
نرگست مهره بسیار با اهل نظر | غره نقشی میبرد از غره و دل مسطبه
در دو دم در حال اگر کردون دهد عمر ... | خانه گیرم در کل و کل گم خواهد بود
که در عشرت نرد دلوجی ... غم ... | بلکه از ظلمات ملک سپید ... دل
از خیال نقش خال لبت که می چون کعبتین | چشم پر گرد دون و پر از کاسه ...
گر چه عاشق بین و دل از خجلت حیطه | همچنانم بند مستی ...
مردم چشم و یکی از دو چو به باختند | این دو شش خواهد زدن ...

در بساط دهر الهی حریفان ...
هر که را چون یک صفت از ...

از که جو طالع خصمت ببر | گر ز فتح یکنند قطع نظر

بار اندازد اگر نظر فتح ساختند
ای بیا فتح ننهاده ...

یارب این گل از چه گلزار است | گر گل و همیشه بر بار است
زینت گنبد منقوش اوست | نکته کار سپهر اطلس ...
جمع چرخ از این ستون ... جاست | خانه از نقش ستون بر پاست
راستی از نقش روزگاری | قلم قدرت بپندار ی

... [illegible]
... [illegible]

الهی از او کی بهمت یافت / سر بلندی بپایه‌ی خدمت یافت

بهار کامده از این خرگه بپستانست / کو در نظاره او چشم عقل حیرانست

بگلستان چه زنی خیمه طرب ساقی / بیار باده که این خیمه خود گلستانست

نه چتر است که باغ گل از صفات ولی / گل همیشه بهار است و باغ رضوانست

چنار گلشن او برگ گل بکنج باده / ازان سبزه چنار که گل پریشانست

بیغمه منبع طنابش ببین که از جوی / نزار است ولیکن طرف مه تابانست

خجسته فالی از این خیمه کیسه پندار / سمای سایه فکن بر سر سلیمانست

سپهر حشمت و اقبال شاه اسمعیل / که سایه بان جلالش ظل یزدانست

ستون بارگه عرش پایه او طوبیست / طناب خیمه جاهش نه رشته جانست

همین نه اوست که امروز در بسیط زمین / فراز خیمه بر این سر زن ایمانست

چو قرص مهر گریبان خیمه اش امروز / سر سپهر که اندیشه در گریبانست

فلک نموت نقاش او و حیران / که پیش او فلک از فرش چه آسمانست

همیشه بر سر او سایه بان دولت باد / که زیر سایه او آفتاب تابانست

شاهی که چرخ حلقه بگوش کمان اوست / روئین تن سپهر نشان کمان اوست

سهم سعادتی که قرین ظفر بود / در قبضه کمان سعادت قران اوست

زاغ کمان اوست همای کم اشرف / پروانه طایر فلک از آشیان اوست

از روی امتحان [illegible] کمان کشید / [illegible] نشان اوست

از تیغ [illegible] عرصه جنگ / [illegible] نشان اوست

هر جا که [illegible] کمان / [illegible] نشان اوست

[illegible] بجنگ / [illegible] کمان [illegible]

[illegible] دل / [illegible] نشان اوست

ای آنکه [illegible] کمان / [illegible] نشان اوست

[illegible] طلب / [illegible] نشان اوست

این قبه زرگری مهر است جانی / بر گل نقطه چو شش زان قطره آبی

از بس که در این قبه بود نازکی لطف / هر شش اثر از قبه گل از همه بابی

این ظل خدا باد چو سپهر از ره ر[illegible] / ورنه چو تو شیری ز چه جفرورش بجای

جایی که چو گل زیبد سر بخشش گیتی / زر پاشی خورشید نباید و کجا بی

بر خویش بپیچد چو سپهره فلک از اب / گر عکس فکند زدم تیغ زاپی

یارب سپهر حب علی باد گوز بید / زین کوه سپهر چو ز فرخنده جانی

او که داد از چشم سلطان مهر دل را / ز دیده و زر گسش طلس ملک نقش مراد

از صلای طارم چرخ این گنبد آمد گرون / گر خیال خال او چشم فلک خال مباد

از سوای اینش در کاسه سرش که / کعبتین دیده ام شه شاه از نقش مراد

عاشق پیر ایم که با دمن باشد در گون / عشق هم عقل معاشم در دم عقل [illegible]

در بساط پا کبدان همچو طاس کعبتین / از سر خود که بدل ات تو آن باینا د

با حریفانی که در نرد محبت فا ورند / خود سپاهم که باشد الهی ساو ده نهاد

این حدیو فرزانه یاد اینه جمس [illegible] / چشمه خضر است یا آینه اسکندر است

جوهر وحشت با گیستی ناکه اخشه / بشیره جانست و روی ما جا[illegible]

نقش خط کرد لشکر از مهر او ذات دل / همچو آن خطی که بر گرد دهان دلبرا

بر سواد دیده او چون سر او نام شاه / از سواد و دیده در شد آن روشن زرا

سر [illegible] از جام جم [illegible] / [illegible]

سر سبزی [illegible] جام جم [illegible] / [illegible]

تا دم [illegible] / از دم [illegible]

تا جام جم [illegible] / [illegible] جام جم

می [illegible] / [illegible]

این [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

این [illegible] / [illegible]

دوستکامی به از این نیست که در کنجی | کوری دیده دشمن که گرفتار غمست

یارب این جام فرح‌بخش مبادا خالی
از کف شاه که سرچشمه فیض کرمست

چنین که سر بفلک سرو قد یار کشید | ز عاشقش چه خبر کز فغان زار کشید
جدا ز کوی تو مردم خوش اگر خاک شوم | که ذره ذره بکوی تو تا غبار کشید
ز افتخار کند سرکشی ز ارشدی | مران سمند که همچون تو شهسوار کشید
قدم به جلوه نازاست و در که چو نیم | گشاده دست دعا گرد در کنار کشید
کسی که روی تو چون زنگ چشم ترم | بکیش از مژه حد جبر ابر کشید
هزار سجده نمود و اجبش اگر نقشی | مثال صورت خوب او از نگار کشید
سپهر فضل و کرم میر سعد الدین اسعد | که باز سپهر از فضل کردگار کشید
گرفته طبع کریمش جهان بخشش خود | که گوهر ز سحاب اشکبار کشید
چو کرد نظم در افشان شود بگوش خرد | هزار گنج چو در شاهوار کشید
کفش گشاده بر پای دهر و ابر نگشت | بحرف روشنی خط غبار کشید
ایا بلند نظر چشم آن غدر ز | چه سر رساخت که از چشم اعتبار کشید
توان ز کوز مساد امتحان پرسی | سر از ارادت نعم عیار کشید
عدو ز تیغ عدو کرد تیر نیش خوار | چنانکه بر تن خود پوست چون انار کشید
اگر ز خلق تو بوی بگل رسد در باغ | طبق طبق ز سر شاخ از پی نثار کشید
همواره خانه تو باشد سپهر قطع ملک | بر اسم خانه براوش افتخار کشید

زروی تو [illegible] ودا جود و دست جود
[illegible] ز دو داغ تو بر عذار کشید
بیان خلق [illegible] که گل [illegible]
[illegible] ز دو داغ تو چون لاله [illegible]
[illegible] به نوک [illegible]
نقش [illegible] نگار [illegible]
زمانه [illegible] بکار [illegible]
محصلی [illegible] ز در بهجر بهر [illegible]
زمین [illegible] که از لعل [illegible]
[illegible] که از عشق
[illegible] پیچ بر رخ حلقه عشق
سحر [illegible]
[illegible]
گرچه جواهر [illegible]

اگرچه هست ز کم خدمتی گناهم لیک | امید عفو نوازی مسدد دار کند
تمام عیب شد این خاکسار کوشش | که پرده بر سر عیب خاکسار کند
خجسته باد ترا سال و عید و عمر تا باد | خدا که کرانشماری بصد هزار کند

شمیم تا که از این بحر زورق به عهد
سحر ز دور و دو شام بر کنار کند

بهار آمد و گل بوستان عالم شد | بهار خرم عالم خزان ماتم شد
دریغ و درد که از سروران عالم کرم | چنانکه کار کسی مانده بود آن هم شد
جهان سیاه شد از این غم چون نشود | که شمع و چراغ جهان تا زمان کم
طریق امن و سلامت نماند در عالم | گزین مصیبت و محنت زمانه درهم شد
غمی رسید دوری ماه از تقدیر | که پشت محنت گردون زبار آن خم شد
شکست ساغر عیش و نشاط عشق و بزم | سرود مجلس یاران ترانه غم شد
گرفته خلق جهان چون حسینیان ماتم | که ماه رجب امسال ما محرم شد
از آن که مرهم دل ما و جوی نکته بجا که | کنون که بگذاشت زخم ما که مرهم شد
بر به بار سفید از نشیمن خاک | فرا رسید بروح القدس به مقدم شد
چراغ دیده ما بادل ملک مغفور | که روح قدسی او بابوش اعظم شد
چو آفتاب فلک ساده برگرفت از خاک | که میل همنشینی او با مسیح مریم شد
سحاب بر سر خاکش گهر چه جست باد | چنان گریست که چشم زمانه پر نم شد
ز چرخ شکستی از دشمنان او دیده | شکسته باد دل دشمنان که خرم شد

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چنانکه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] عالم شد
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

همیشه ظل سلیمانیش مخلد باد | که کار ملک سلیمان از او مسلم شد

از جهان رفت اگر آمدش این عالم بود
شاه میماند که هرگز مثل او آدم نبود

علم و حلم و دانش و لطف و مروت جمله را | غیر از عمر ابد می بایدش هیچش کم نبود
چون مسیحا گرچه می بخشید جان مرده را | کار چون با خود فتادش مصلحت یکدم نبود
رفت تا در ملک جان سازد بنای جاودان | زانکه ویران خانه دل را بنا محکم نبود
زخم هر کس را که می دیدم دار و مرهمی | آه از این زخمی که هیچش چاره و مرهم نبود
دشمنان را کی که در چشم او این کار کرد | زهر خشمش کم ز هر افعی ارقم نبود
حضرت نجم السعادت آفتاب محترم | وز بلندی اختر که عرش از او والاتر نبود
شمس خورشید ضمیر که از ادب بود | فرد پنهان گشت و نکته مبهم نبود
ذره گر خاک پای او بگردون [illegible] | کی نبود افسردن زمانه همان [illegible] نبود
صد هزار گنجینه چون جمشید طبع روشنش | [illegible] از جام جم نبود
[illegible] | [illegible] اسفند و درم نبود
تا حکیم او بود و افلاطون نبود آوازه | با کرم او بود و نام بخشش حاتم نبود
برگ می دید در عالم ز راز ابر کفش | دست کس چون گل [illegible] درم نبود
ره رو او کس شبی [illegible] سرکش باج | دامن از گوهر گران چون لاله از شبنم نبود
آسمان نقص هر گرد [illegible] | پایگاه [illegible] ایشان دوستی [illegible]
در هنرمندی و دانش [illegible] | درج علم [illegible] که او اعلم نبود

[illegible]

خاک باد این کلبه گردون گرچه [illegible] | شربت نوشی که باد [illegible] حسرت [illegible] نبود
سر پنهان اجل ظاهر نگردد [illegible] | دم فرو بستن از آن زالی که کس محرم نبود
ختم کن یارب [illegible] حال و کام [illegible] | کز خلاص این جهان [illegible] از ام و خاتم نبود

از جهان این [illegible] گم گشت عمر شاه باد
شکر حق باری که [illegible] از سر او کم نبود

آن گوهر پاکیزه که از دیده [illegible] رفت | در خاک فرو رفت گرو [illegible] رفت
آه از ستم [illegible] آن گلبن از این باغ | ناچیده گل عیش بصد خار [illegible] رفت
سروی [illegible] | [illegible] سروی [illegible] رفت
چون [illegible] او عالم فانی [illegible] | یارب [illegible] عالم [illegible]
امید [illegible] قطع شد از عالم فانی | [illegible] گنج و غار رفت
در بزم جهان [illegible] | زان در حرم کعبه [illegible]
پای همه [illegible] | ثابت قدم [illegible] در ره [illegible]

یارب بکمال [illegible]
[illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

معشوقه ایست ناکس و جایی بی جهان | مرد او بود که از دل او جا بکند
زحمت کشی که کس نگشاید در بقا | این در به زور همت کسی وا بکند
کو هر زمان چو بیژن به زندان بسته | در چاه جسم عقده مردم روا بکند

آن گنج رشد و مرشد کل پناه کو
وان بحر علم و مظهر لطف اله کو

در رشته وجود کسی را بهست نیست | جز واجب الوجود که در هر چه هست نیست
هشیار ام و سنگ اجل در کمین ما | واحسرتا که چاره بجز از شکست نیست
در عالم خراب نشستن هوس مکن | بگذار این خرابه که جای نشست نیست
شستی که باد در چرخ مشبک نمی‌زند | هیچ ماهی دگر زنده به شست نیست
امروز از تغافل و بیگانه جاهل است | جام مراد در کف هشیار و مست نیست
گردون به بهره رسید آنچه از ما نماند | کالا نخرد بجز به نسیه روز الست نیست

گر موجب حیات دل زار آمدی
کی این جفا به فضل الهی او جدا آمدی

جان جهانیان ز جهان شد دریغ و آه | گنج وفا به خاک نهان شد دریغ و آه
آن روشنی دیده که بود او چراغ جمع | از دیده همچو برق نهان شد دریغ و آه
او در میان شهر که غم چون اسیر | شمع مراد از میان شد دریغ و آه
عیسی مگر که بود او آتش مرده | در زیر گل چو آب روان شد دریغ و آه
رو از فنا آن مه به مهر و ستاره ما | وآخر چرا اسیر خزان شد دریغ و آه

کاری که کرد داشت در جهان | عنوان کمال لطف جهان آفرین گرفت
جز رحمت و هیچ منزل دست بگیر نیست | رحمی که ای وفا علم علی زمین گرفت

روحش همیشه از کرم خویش شاد کن
عمر برادر و پسرانش زیاد کن

ای همنفس که ریشه کندی ز مزار من | زنهار یاد کن ز من و روزگار من
نشکفته بود یک گل امید از گل | ناگه بریخت باد اجل نوبهار من
من غمگسار خلق جهان بوده‌ام | واحسرتا که نیست کسی غمگسار من
خاری که برده از گل من برآورد | گلهای حسرت است ز خون اشکبار من
دارم امید آنکه بگرید دو شان | بر ناامیدی دل امیدوار من
من در شکار گور چو بهرام بسته دل | غافل که گور میکند آخر شکار من
با آنکه صد کنار پر از سیم کرده‌ام | گردون نهاده فردی از آن در کنار من
زان خاک خود کشیده‌ام از آب دیده تر | تا بوی کسی نشنید غبار من
در کار روزگار نبندی چگونه دل | گر چشم اعتبار گشایی بکار من
پر رو برادر و پدرم چه جدا شده | یارب تو باش از کرم خویش یار من
از لطف خویش نظری کن از کرم | بر رحمت تو ختم شود کار و بار من

الهی بغیر از تو نمی باد کار نیست
این نکته یاد گیر تو هم یادگار من

آواز این که دوری کردی کسی نشاد | داد که پیدا او نکرد دلی آزاد نیست

ای جگر گوشه که پاک آمدی و پاک شدی / چشم من بودی و از چشم بدان خاک شدی

بود پرواز بلندت هوس مرغ شب / عالم خاک بهشتی پر افلاک شدی

دلت از محنت غم ایام گرفت / بتماشاخانهٔ غیب از پی ادراک شدی

ساحت کوی فنا معرکهٔ شیر است / طفل بودی و در این معرکه بی باک شدی

میوه دیدی که بی بهرهٔ خزان است شاخ / چند کردت اجل و زنده فتراک شدی

پای بنهاده برون یک قدم از خانه چو / سوی نشانخانهٔ عجب چابک و چالاک شدی

نوبهار دل من بودی و شکفته منور / برگ تاراج خزان چون خس و خاشاک شدی

دامن افشاندی از این خاک که غم آلوده / آخر این بار ز داغ غم ما پاک شدی

لاف عرفان نزدم پیش رای جان / گوهر بحر کنج عرفان شدی

من پس مانده طلبکار ترای جو پیاک / مشتری سر این پرده ادراک شدی

مردم از رحم فراقت که ترای نخل جوان / همچو تیر از برای پدر جگر چاک شدی

صبر کن ای که از زخم غمی واقع شد
گره شاه تو در این واقعه غمناک شدی

آه این چه فتنه بود که چرخ بلند کرد / واین چه درد بود که جان دردمند کرد

باد اجل که صرصر قدم به خاک / از روی صد هزار دل مستمند کرد

گنجی که زیبانه سینه و فرق عرش / از اوج تنگ رفته و پستی پسند کرد

پروانه وار بر سر آن شمع عالمی / هر چند جان سوخته چو سپند کرد

آخر که زد باد اجل از چراغ دور / وز شمع آن جمال که دفع گزند کرد

آن آفتاب با لمعه سرد و گرم شد / لب هم بست آینه صبحگاه کو

گیتی تنگ و ندارم مجال آه / ور هم مجال آه بود تاب آه کو

دعوی دوستی این از دوست نیک / از شمع مهر دعوی ما را گواه کو

هرگز زمانه گنجی از این ارزان نیافت
گردون سپهر هم ظفری این چنین نیافت

آن مرهم درون که زخم بلا گرفت / آن جان بود چرا از زیر خاک رفت

آن گوهر لطیف در این خاکدان غم / با چشم پاک آمد و با چشم پاک رفت

چون چشم لاله نرگس چمن بان ز داغ او / از بس که ز بخت خون جگر در مغاک رفت

آواز جان که در چمن برگ گل بست / روزی که رفت از نفس سینه چاک رفت

گلبن که شد صبا به این باغ همچو گل / آخر بباد حادثه چون برگ کاه رفت

از سوز آه و ناله یاران در این عزا / دشمن اگر شنید هم از دوستانگ رفت

اندیشه کن که کام گر شیر شیر خورده / کاب نبات تلخی زهر هلاک رفت

دارد همیشه کار زمانه سر اجل دست
وین چاشنی ز هر رسانده مرگ

کی یاد دوست از دل ما شاد می رود / از دیده گر برفت کی از یاد می رود

تا او برفت همدم آهست جان ما / چون دوست جان ما هم بر باد می رود

او شد بخواب و فتنه برآورد سر چو / کار این زمان ز ناله و فریاد می رود

کو سر بر آر چشمه حیوان زیر خاک / در ظلمت مرگ بین که چه بیداد می رود

گرهم کسی بتخت سلیمان رسد چه سود / گر تخت و تاج بر سر نهد آخر بخاک رفت

کو خواجه جهان ظفر اسلام محمدی / کز لطف در دل همه کس تخم مهر کشت

مرغ دلش ز گلشن عالم بتنگ بود / چالاک شد کرد و جهان را بجا بهشت

چون طایر بهشت رود مرغ روح او / تاریخ رحلتش طلب از طایر بهشت

دایم بحق ولی ظفر اسلام شاد باد
عمر معین بن محمد زیاده باد

منت ایزد را که نو شد از فلک دیگر هلال / دیده‌ها دیده بجز عیش عید ابر سر هلال

مردم چشم ز مژگان درّ او دید بتنگ / می نماید از نشاط اکنون بیکدیگر هلال

تا برآید بر فلک شد یک مه بدر باز / حلقه زرین تو دارد گشاده چهر هلال

چون قضا می بست آیین نو چو در عید را / پاره زر کرد و در دستش پی زیور هلال

از شفق خون ریز آن افتاده چرخ سرنگون / در برای فتح خورشید بر سر نشتر هلال

مردمانرا خواست پرده بر دیده دری نگاه / چون که سیمرغ فلک بنمود از شهپر هلال

ساغر اندر کشتی می از فلک بارگه / می نماید از شوق زانرو لب ساغر هلال

تیشه زر می کند آیینه اسکندری / می نماید از نو دگر آیینه اسکندر هلال

تو مسلمانی بنجاری همه در عشق / خلعت قاضی اسلام شرف برد در بر هلال

شاه ملا آن سپهر کز لطف او / از کواکب امن جو در کره دیده گوهر هلال

آن منبر آخر که بر شیر زانو بی نظر / می نهد بر سجن افلاک این زر هلال

مشتری دون شان علم آن داشت چو کرد / مجمر بنهاد در پای نشانش مجمر هلال

تا بزرمت عید و سوز داده کوکب مرشمی / شد شفق از کرم مهر آتش مجمر هلال

کامکار ابن جمال شو بس گر نگرد او
سر بگو هر دم فرود گاه این شاخ غر هلال

بجو ابرو بیک شد ماه او در خور هلال / گم گشته برگ گل از مشک صور دیگر هلال

طاق ابروی ای ای دیده ات از تو / زان همی آید بیام آسمان دیگر هلال

زینت پای و بشام نو دارا از آن گذر / لی و جامی گکرده هر کس که چنبه در هلال

گر کنون افتاده پیش قامت خم گشته ام / دور شود از ضعف پیدا شود در خور هلال

کامکارا از تو کرد دارم امید ای دور / تا که بیکره دست با ان ز فیض خود هلال

تا بود خورشید شمع مجلس روشن دلان / نا نهد زرین قدح طاق این سطر هلال

دولت او از خدا و بدرد و نور الوقت شام
بکمن زینت مانجستان اسفر پرور هلال

سلطان روم حمله چو بر تخت رنگ کرد / زد آفتاب تیغ و زمین لاله رنگ کرد

ترک سیاره شیر کمین گیر چرخ / زیر قبا نهفته جو چرم پلنگ کرد

خورشید زین فرش خز و حلقه هلال / نیمی بخورد و نیم دگر بر سنان کرد

دست زمانه از خم گردون کمر بافت / وز اختر نهفته تو هیچ رنگ کرد

صبح از سپیده دم علم فتح بر فراخت / تا آفتاب کشور اهل جنگ کرد

جمشید عهد قاسم زیبا که گر گرفت / از تخت و تاج و قیصر و فغفور ننگ کرد

آن از مثال کرد ز بزم اهل بزم / جام شراب کاسه چشم تنگ کرد

جگلی چین که رسم از او خار منحود / باقیه همچو شاخ گلی شرح دسته کرد

ای کاسمان صیقل یمنی ازل / آیینه مراد زنی کرد و رنگ کرد

هموار اگر کند زمین فتنه یافت / شاید که لنگر زمانه درنگ کرد

خصم زا که دست بگردن زمانه است / از دست خود بگردن او پالهنگ کرد

از دولت جوان در پیر صبح نو / کردار تو زمان جهان جمله انگ کرد

عقلم برون پی بنای ثنای تو گر چه تاخت / چند انکه پای کم اند لنگ کرد

خواهم که او مدح ام لنک چون کنم / چون نامه مدح فاتحه سرهنگ کرد

ای در دست فاتحه ... / ... برای ... کرد

تا شهسوار چرخ قطار ان شعاع مهر / خواهد برون ز زین سمند زمان کرد

در روزگار باد زمان درنگ تو / چندانکه روزگار تواند درنگ کرد

کهن داغ جگر را تازه سیاز و مگر لاله / که از داغ عشق ... دم برد و اتش دل لاله

ز بهر داغ سودا میکند صد نقش بکهم دم / از ان خون ببر برزد و دل طشت لاله

صحرا بخوند دل خون رنجان جای داده کر / درون آتش انداز و برادو جگر لاله

کهی لباد و قبر او به خاک افتاده چو گل / که از فیض نسیم لطف او شد تاجور لاله

چو طفل مکتبی تعلیم باکبر و زکلک تو / بیاید الوشی صحبتم از رخ بصر لاله

دلیلش بود دل آنکه در نکمار دو / بزیر کاسه شب بار چراغی سحر لاله

اگر پی امرا او از سر پیاره کی نشیند / ز نقار زرشت نادانی پیای خود نهد لاله

سر ازحصار گلشن لطفش نهد برون / خورد بپیاله ز خوان پایان شبنم لاله

دل کرد از نسبت قهر او ... / بجای خون برون می اید اکنون و کر لاله

الا ای دیده تابان ز ان خورشید ها / که از فیض ره او دل لعل سیراب جگر لاله

چنان ... گردد ... سنبل / ز بهر ... لاله

حرم بستان نکرنا رباد گردو دلالها / ز بهر مجلس جشن ... لاله

بزنگ کردن ... جاره ... / ... لاله

بسی چون ... / ... لاله

ز بهر جان خوار ز همچون ... / بکر از آتش کباب دون ... لاله

چراغ دولت باد از دم روشن‌دلان روشن
کزین بهتر نباشد گلشن اهل نظر لاله

خرد از تو غنچه من گر بود زیبایی
خدایا پرسیده‌ام و یکتایی

گذشت عمر به امید وصل و میدانم
که عمر باز نیاید گر تو باز آیی

چنین که جامه دران [illegible] چون غنچه در را
[illegible] شکسته پیدایی

خوشا آنکه همه شب [illegible]
درین عالم چشم روی کسایی

چو آفتاب صبوح از حجاب غیب برآ
که زنگ از آینه روزگار زدایی

به جان دوست که دستی که گشته از خونم
به خون مردم آلوده دل نیالایی

اگرچه بیدل و سرگشته هجر بر کارم
چنان ثبات قدم چون دو پای بر جایی

[illegible] چون نار [illegible] سر
[illegible] جامه در [illegible]

کنون که گشت جو [illegible] عزلت گزید
ببینم چو [illegible] عاشقان شیدایی

ولادت [illegible] محنت چه [illegible]
چراغ [illegible] جهان حال [illegible]

به مهر [illegible] شریف عالی قدر
که هست ذات شریفش جهان دانا

[illegible] که [illegible] گلشن [illegible]
[illegible] دوران ... [illegible]
[illegible] عجب نبود
[illegible] که گلشن [illegible] بجایی
[illegible] عالم [illegible]
[illegible] عالم آرایی
[illegible]
[illegible] زر [illegible]
[illegible] پای [illegible]
[illegible] خواص [illegible]
[illegible] دوران [illegible]
[illegible]
[illegible] دریایی

بگوش در کشد از نظم او نباید اینقش
چو گوشواره در خوشتر زیبایی

ایا بلند خاقانی که در سجود کنند
سپهر قبله تو میبازد دو ریبایی

[illegible] گردن سبیت
و چون [illegible] زیبایی

همیشه تا که در گرم [illegible]
جانکه طی شود نام جام طایی

زبخشش تو نباشد غریب اگر امروز
کف عطای تو گنجینه نعیم فردایی

سر [illegible] زنیت
[illegible] که بگوید ایی

نهد بپای تو گردون از پی دستی
اگرچه برهمه کس امد دست بالایی

از شمع جان [illegible]
[illegible] فروغ [illegible]

و چون [illegible] و گر [illegible]
[illegible] جان و [illegible]

امیدوار بود اهل دعا گوئیت
کزان دو [illegible] و سر [illegible]

[illegible]
[illegible] مهر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
شام در سر کنند [illegible]
[illegible] الملک
[illegible]
[illegible] الواحد
[illegible]
[illegible]



ای حسرت صفات تو بند زبان‌ها
انگشت حیرت زبان‌ها

جان دیده نشان که تو در دل نشسته‌ای
زان دل نشین بود سخن دل نشان‌ها

ما ذره‌ایم و ذات تو خورشید در میان
با قدر شان او چه بود قدر شان‌ها

خود را چه نام ذره نهد پیش آفتاب
محو است ما و جود تو نام و نشان‌ها

ما در گمان که کیم که بری رحمت
نور یقین بود چو چراغ گمان‌ها

هر ذره ز صنع تو خورشید عالمیست
صنع ترا چه حاجت شرح و بیان‌ها

دارد امید اهلی دستان سرای تو
کز یاد دوستان نرود داستان‌ها

ای شکر خاک ره که شکرت طوطی کند
شکرت الحمد همه چو طوطی کارها

قلب روی ما نه وجود را گر امتحان کنی
خرسند روی ما نشد حاصل گدا را

پشت سپهر و زمین راست و عار آسمان
شد زمین و آسمان شرمنده از طورها

[illegible]

اگر نور دیده سازد روی آشنا کرا
سرو چشم ملایک جای خفت فرش خاک را

گرد آدم منور جلوه گاه پاک را
با گل آدم چه نسبت بود جان پاک را

آه از این نقاش شوخ که گر نقش بیان
رنگ از دل می برد آینه ادراک را

تا به از صورت شیرین لبان پرورد
دیده از حسرت می بندد حیرت افلاک را

هر گدایان شکر لطف خود شیرین زبان
زهر حسرت میدهد [illegible] ربا

ای که سیکوی خرام قد خوبان لاله رو
این چه جلوه کرد وه قاب چالاک را

گر گر روی خون اهلی چشم خوبان را حلال
تیغ خونریزی نداده غمزه بی باک را

ای بخاطر صد غبار از رنگ تو آینه را
کرده چاک از دست تو ماه منور سینه را

باش چون نی بر لب خود نشینه [illegible]
زان [illegible] خود پوشینه را

از میان آینه نبوت ذات تست
گنج علمی [illegible] بود گنجینه را

گر نمای روی روشن کی گر آینه گر
پرده از زنگاری از رخ برکشد آینه را

دیده روح الامین از شرح صدرت [illegible]
روشن آن چشمی که دید آن سینه بی کینه را

شد شب قدری شب او زینت مخصوص گشت
غایت قدر است تا آدینه شب [illegible] را

انجمن روشن از اقبال قامت [illegible]
تا قیامت عالمی خواب شب دوشینه را

با خیالت از ازل اهلی همی بازد نظر
روی بنماید نظر بازی عاشق دیرینه را

گر چه نه سبع از لطف او برادر اوج افلاکیم
یکسره خاک ایم از زمین حرمان خاکیم

[illegible]

الهی کنه ذات او که از فهم ما بالاتر است
نتوان رسید از درک او که حبل الله کریم

تا دیده‌ام بخواب شبی آفتاب را | چشم دگر بخواب ندیدست خواب را
شاه نجف که نقد وجود است و جهان | گنج از وجود اوست جهان خراب را
هر کس که یافت خاک در او بهشت یافت | آری بهشت خاک در است آن جناب را
تا ماه تو به شکل کتاب برآمده | ظلمت گرفته است برافکن نقاب را
ور ما اگر مجال خاک نشینی او نیست | چندان مجال ده که ببوسد رکاب را

الهی ظهر عالم روحانیان گشود
تا سر و ساخت خاک ره بوتراب را

تا در چشم کم شود سوز داغها | هرگز چمن عشق نمیرد چراغها
مست فراغتیم ما قبال میفروش | خلوت نشین بخواب ببیند فراغها
پرورده هوای گلستان آن کریم | تاب نسیم خلد ندارد دماغها
باغ نکهت مرور تا روصف دوست | دامان گل به چهره نیاز باغها
چون گل شکفته‌ایم و دل آماده پیچ | هرچند خار غم دمد از باغ راغها

الهی چو لاله داغ غم او بسان کن
تا میرم به خاک بر آرد رنگ داغها

از قبول دگران طبع توکیست مرا | ورنه تو ملکیتم عین قبولست مرا
ذره حشمت تو خورشید جمال تو نظر | بحکم مردمک دیده مقبولست مرا

گر بکنار من روان صد جوی به چشم | سرو روانی بجو که در کنار ایمرا
تا ای قیامت چشم فخر تو از جان من | درویش سلطان شوم فخر تو غلامها
مرغ شب اما نگ غمم دور از خیال گلرخ | گل چون بدست حسن فتنه در دیده خارها

الهی چراغ جان من باد که روشن شود
آن شمع اگر بعد از اجل صبحی فرا آید مرا

الا ای ساقی گلرخ که داری شیشه ها | ز غیرت عاشقان گشتی ز حیرت صحن ها
از آن از روز است در دلها خیال دلبر | کو مغان ازل تخم محبت بخت در دلها
فغان ای کعبه جانها که در راه تو | چو مور از ضعف شیرا کعبه منزلها
در این وادی مکن ای اهل ایمان از شمشیر | که در خون شهیدان خرد خواهی دید
زانک کرم با جرم ما یارب | و زان گه آب خون انگشت گریان
به جز پیر مغان زاهد که سازد مشکل | تو دانی حال حوز مشکل چو دانی حال مشکلها

پیاله نیاو فیها کران جانی کسل الهی
قدح کش کر سبک روحی ودع الدنیا وا

دلا آنگه شود عاشق جانب ترا | به فغان آید اگر بشنود آواز ترا
سرو نازی تو و در کشم ابرو شود کری | منکسی نازک قربان شوم چالاک ترا
آه از این درد که از چشم فتان چو | سیر دیدن نتوان نرگس غماز ترا
سرور الزمه بر اندام و زنگ تو فتنه | از صبا و صف که سرو سرافراز ترا
تا تو آی سوی گلشن بشد چشم دل | دم بستم که کسی تو به در راز ترا

تا کی ز رشک دشمنان مرزی دل الهی غم
یک ره بکام دوستان دشمن گداز [illegible] را

دلا خراب کن ای نفس خودپرستی را
جو گرد باد فرو [illegible] هیچ کردستی را

دم مسیح و حیات خضر بیمار رسد
غنیمتی شمر ای دوست وقت مستی را

جو سرو باش دل آزاده با تهی دستی
گره چو غنچه مکن حال تنگدستی را

فلک به پایهٔ معراج خاکیان نرسد
بلند قدر کند الفت قدر پستی را

تو روی دوست کن از قبله در گدای دل
ز بت پرست چه دانی خداپرستی را

گر نامه‌ای بنام خود نویسد از جانان را
این روسیاهی بس بود تا دور گردد نامه را

دل داده نام توام زر گر نامت بشنوم
بر فرد نام خوش هم جان دهم هم جامه را

من کشته خط توام کم ران بنام من قلم
سرخی بخون من مده منشاء نامه خامه را

از کمیته در کوی تو صد شیخ صنعان بت پرست
رسوای عالم میکند عشق تو صد علامه را

از حلقه مستان تو خیل ملک بی بهره است
گر صحبت خاصان حق مقصد نباشد عامه را

الهی سخن کوتاه کن افسانه گویی تا بکی
مشکل خواب القصه شد [illegible]

زلف اگر بری جان [illegible] سیار مارا
فدای گیسوی تو صد هزاران را

یکان دوست که جان [illegible]
جو [illegible] گیس [illegible] را

اگر ز حسن تو [illegible]
عنان دل [illegible] اختیار ما را

با امیدی صحبت امید میدارم ز تو
هم نگاهی میکنی گاهی بپنهانی مرا

قصه جان خراب من چه پرسی [illegible]
حال جانم هم تو میدانی که در جانی مرا

من که در آتش چو شمع استاده ام [illegible]
کی نشینم تا به پیش خویش بنشانی مرا

خانه ام گر شد خراب از غم دلم [illegible]
گنج دل معمور شد زین خانه ویرانی مرا

ای صنم از غم چو خاک ره پریشان کرده‌ام
باد کردار دگر شمع پریشانی مرا

دولت درویشم الهی بسلطانی رساند
یارب این دولت که دارم باد ارزانی مرا

خط چو مهر کیسو تا نموده مارا
مهر از مهر و محبت فرموده مارا

جفا نموده است اکنون [illegible]
چنان که در اول نموده ما را

اگر حدیث پری بر زبان ما گذرد
به جان دوست که در دل تو بوده ما را

بخنده گر از آن پسته دهن گروی
دری ز عالم معنی گشوده ما را

چه حاجت است که لافیم از وفا چو تویی
بصد هزار جفا آزموده ما را

سگ توایم گر از لطف یاد کنی
غبار آینه دل زدوده ما را

وانچه گفت که الهی گر از تو دل بردیم
تو هم بلطف سخن دل ربوده ما را

با چنین بیخودی اگر یار رسد بر سر ما
[illegible] از دل طپد در بر ما

لحظه باش که از سوز تب [illegible]
گرنه پرسش آمده بر سر ما

تا دل سوخته خاکستر گلخن نشود
شد سگ کوی تو جا بستر ما

خاک ما سوختگان خوار مبین کز فلک / نیل حصاره بساخت ز خاکستر ما

نخل مقصود نمی از شاخ وصالت ما را / بر امید ثمری گر بنشینی بر ما

انکه چون سیم در رخ چون زر نظری / ای که سر گرم نظر هست به سیم و زر ما

سر بیالین نهم از سستی بس که شود / بسته از خون جگر بالش ما بستر ما

ما که هستیم غلام تو ز روی اخلاص / زانکه باشی بی مقبل در همه جا سرور ما

شکر داریم چو اهلی چه بکر خواهی / که رسد و ز کرمت انچه بود در خور ما

چند باشد چو مسیحا سر افلاک ترا / خاک ره باش که گل بر دمد از خاک ترا

شاه جان گشت صورت جان تو ز تیغ / گر چو آیینه بود چشم و دلی پاک ترا

حسن او دیده ما در اکشان حکیم / که نباشد خبر از عالم ادراک ترا

شهسوار گلاب تو سر ابر که گذشت / که سر حلقه نبود بفتراک ترا

ز اتش حسن و جوانی که تو داری ای شمع / گر بسوزد همه عالم نبود باک ترا

زهر چیش که ای حسن دل ان مطلب / زهر خوش گر کشد حسرت تریاک ترا

اهلی اکر الفت روای کشتی نوح / که در این بحر بگیرد نجات که ترا

گر ببازد سر خال ای چو شمع غیار را / در سماع اورد جنت صد صورت اگر

لاف خوبی که زند گل ار پس ... / برق حسنت اتش غیرت زند گلزار را

سینه ام چون غنچه بس کز داغ غم در دل بود / همچو گل صد پاره گردم سینه افگار را

چون شعله ای به سر دل ... رو / ... نوش خوار را
... از خون چه ... / ... کرم از باز بتو
کی شود ... / ... باز را
چون ... دوستی ... / ...
دشمنان ... دوستی ... / ...
ای مقصود ... اهلی ... / ...
... / ...
ای ... استان خود ... مرا / ...
... / ... مرا

درد اگر هست چاره کار من است و / غیر از تو چاره سازی بیچارگی مرا

باری چو دل شکسته به سنگ جفا ... / ای سنگدل که از ره بیگانگی مرا

آن میر مجلسی که ترا شمع جمع کرد / پروانه داده است به آوارگی مرا

پرورده کرشمه لطفت چو اهلیم / حیفست اگر کشی به ستمکارگی مرا

آتش لعلی که همچون شمع جان سوزد مرا / بر زبان گر نام او ارم زبان سوزد مرا

آن لب خندان نمیسوزد به داغ حسرتم / این که بر زخم نمک می‌پاشد آن سوزد مرا

غنچه وارم بهر او صد داغ پنهان در دلست / اشکارا گه چه دم و داغ پنهان سوزد

گر بسوزم ... مغز استخوان زیر و شمع / مغز جان ... استخوان مغز جان سوزد مرا

آتش غیرت چو میل ... شاخ گل / دیگر از اه دل گشاد و در میان سوزد مرا

مهربانیهای او دارم و سوزم که زان / آتشی کافروخت اول این زمان سوزد مرا

اهلی از داغ غمم چون شمع تاب و توان / آتش غم چند جان ناتوان سوزد مرا

تیر شد از تو بنائی طبع شور انگیز / خفت چشم ... ... سنبل بر ...

گر بماد دشمنان خویش ... از خون شاه / عاقبت کاری بکرد این دیده خونبار ما

آتش پنهان ما ... شعله اش ... / کشته شد هر کس که خود را زد به تیغ تیز ما

ما به بست ... / گر بود ...

این قیامت کی ... عشق و دستان ... / ...

... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...

ز فراغت غم ز سعادتی که بجستم | ندارد اوقی ترا هم ز گرانی نمک را
یکجا چو چشم مستش جگر کباب سوزد | زلفش نمک کن ای دل امکن حق نمک را

بسیه دلی شکایت نتوان ز عشق اهلی
جور از تو فلک باشد چه گله کنم ما را

الست بنان ز نگاه آن تازه جوانا | گر گوش دو در گوش تا نگاه ازرا
آهوی خطائی فکند زاده بصحرا | گر بنگرد آن خال خط مگسش را
خام آن دل آسوده که از داغ ملامت | سوزنده دل برهمن سوخته جان را
گر چشم خدا بین دهد این جا بیند حق | ترسم بجهد اهلی ببرسند بنازا
چون شمع زبان سوز بود وصف رخ گل | ای بلبل شوریده مکن ناله زیان را
گر سر گذشت بلکان بار بیاید | ره در روش بست بقصد ای نگارا

اهلی صفت زلف دراز شرح آن کرد
کوتاه کن این رشته این شرح بیازرا

دل زنده شوم چون بکرم نسیم شامگاه | جان تازه کند دم این تب بحجابا
عاشق که در آتش بود چون زن هندو | هامشش بتی مرده که لکشت زنارا
وز خیل بتان چشم تماشا ز تو ره بهم | انگشت بیک غمزه صفت شکستان دارا
چون لاله بگردد داغ وفا صبح نهانی | گر جا کنی سینه خوبین کعبت ما را
صد جلوه شود هر چو گل از شوق تو پاره | گر مست کند بوی گل بهار را
زاهد صفت آدم نبود هر که نخواهد | حلوای نبات لب شیرین دهنان را

چون بلبل از ... صاف گل روی تو اهلی
... تر ... سخن ما ... حجت را
[illegible]

هلاک آن لب لعلم که چون سخن گوی | ز آسمان بزمین آورد مسیحا را

کسی که دیده بخواب خود ندیده اهلی
دگر بخواب نه بیند دل شکسته ما را

تو چو شمع مکنی شب نظر بسوی ما | بتر از است بربعض آتش از روی ما
خم شکستان بخانقه با خرقی مستند | سنگ ملامت از میان مسکنه بسوی ما
گر شهید عشق شد کشتن او چه حاجت | گر دو بخون خویش تیغ از شه بشوی ما
ناله چو شیشه از غصه خواست کز دل تنگی | اد گریه بند گردش من در گلوی ما
کعبه اهل ارتی سنگدلی چه مکنی | قبله حاجتی چرا در دگنی بروی ما
گفتمش از دل شکسته یا گیسو غبار | گفت کجی خاک تو باد در گوی ما

اهلی خسته را چنین خار مکن که عاقبت
بر سر خاک کوی او چهره نهی بسوی ما

گوهر گلی و لعل جانبخش از کجی | سرمایه حیات کجا آب خوب کجی
مرگ زن شد جو ناوک خون از آن لعل | لزوادی محبت وادی نبوت کجی
سودای زنانی بر دل از فکر خام | دیوانه گر نگرد بیدار کجی
گر روی زرد ما نکند آب دیده تر | ما را میان خلق آب رو کجی
مستم از خون دیده و ساغر عشیر زد | در یاکش ان کجی می جام سبو کجی

اهلی گفتگوی بتان بس نمی کنی
آخر ببین که میکند از گفتگو کجی

ز عاشقان نرفته چراغ حسن اورا
[illegible]

یک ره چو غنچه خنده زنان پرسی ما
باشد که بشکفد گل دولت ز روی ما

ای نوبهار جان گذر از رحمت
رنگی بر آور و چمن آرزوی ما

سررشته کم مکن که ز عهد ازل ترا
پیوند دوستیست بهر تار موی ما

صد ره اگر به سجده به پایش نهیم سر
کی سر نهد به پاسخم شد خوی ما

شد جام جم سفال سر ما شکسته ام
پنجه حسب بود شکست سبوی ما

تا خون ما ز کینت حریف و جوی نگردد
چون شیشه دست بر نگرفت از گلوی ما

بوی محبت از دل اهلی همچو مشک
ای گل نگاه دار دل ما بوی ما

آتش زنی که باد آه جان جگر مرا
چون شمع گر نه آتش بر هم دود آه زبان جگر را

حسرت ز درد یارب شب سیه چشم
یارب ز هجر تا بکی این جان فغان جگر را

زان ساقی مهوش اگر چون شیشه خون شد دلم
بی لعل میگونش عشق کی دهان جگر را

دل میخورد و هر زمان خون میشود زینگان
مشکل کزین سودا ای دل عزیز رفتار جگر را

برگ هوای گلرخان چون لاله میسوزد دلم
خون داغ حسرت کی گلی در گلستان جگر را

در خون ز اشک روان غنچه شد تا کی
صبحی گر او شد طرب دیوان جگر را

اهلی بر او کل جان حسرتم چون گل چاک شد
روزی که زین گلشن دم گل بر آن جگر را

از که نالم که فغان من دل از شیشه مرا
سر بلا هیچ بود از دل خویش مرا

شربت وصل تو سر چشم فراقی بود
لذت نوش پس از تلخی نیش مرا

منکه سر گشته ام از خویش و بیگانه دم
... سر گشته ام از ... خویش مرا
چو چشم زلفت بیگانه ز دلم ... میدهد
سر ... امید از ... پیش مرا
کین ده دود و دوران ... عم
سر ز الف ... پیش مرا
اندیشه محبت در ... کند
سر ... پیش مرا
سر از ... پیش ...
سجده ... سر ... مرا
نه بیا سر ... مرا
آن که جان ... بر یاری مرا
... کینه داری مرا

بودم من ای خورشید رخ در خاک چون ذره‌ی
برداشتی از خاک ره با این همه خواری کا

چون من ندارک که نیم ... خواهی کجا
گر خشم اگر رانی مرا لطف بار ای کا

ساقی چه نرگس مست تو من چون ...
گر ساغر لطف و کرم شرمنده میداری مرا

چون شیشه گر خون خوردم ...
بوی محبت میدهد با اگر خوکاری کا

محرم من ای خورشید رخ اهلی صفت در کوی
زان در حساب عاشقان بگیره شماری مرا

برگ خطش روحانی ز غم صد دل میبرد را
دود دل ما تیره کرد آینه خورشید را

عالم فانی ... دوران ساقی جو
ملک بی او کس نخواهد دولت جاوید را

گر سفالین ساغرش پر ده باشد به دست
در نظر کی آرد ساغر جمشید را

من ساعی ... گر خراش ...
در سماع مستی ام در فلک ناهید را

کو که امید دل اسان نمی آید به دست
چاره مستی است و تحمل اهلی زمید را

بلبل حکایت شیرین کوکن ما
چراغ دیده چه پر نور ده دل ما را

نخ تو مرده کند زنده و عجب ...
جهان منور ز عیسی است روی پیدا

کسی که روی تو بیند مسیح را چه کند
که خورشید تو زکشت صد مسیحا

ماه و خور گرش پیدا ز روی تو نما
که تا تنگ دهی جان تا تنگ پیدا

که به سر و گلستان بکجا کند سر کس
که دیده راست خرام تو سرو رعنا

... تو کین خنده ...
بهم زد ... و تعظیم دهن را

ز ... صحن ... ابلهی ...
صحن ... عاشقان ... میدارا
... بر سر ... خاک ما
چه نقاوت ... الود ... ما
امید ... ساقی ... جان ما
سر از ... جانت ... خاک ما
... عالم ... عدست
باده ... ما ...
باده ... ما ... ز
دوستان ... پیدا ... جاک ما
... از ... دست
عاشق ... ما
عشق ... ما

او که صید دل ما کرد چنان نپسندد — که بگردش نرسد چستی و چالاکی ما

عاقبت در طلب گوهر وصلش اهلی
غرقه بحر فنا گشت تن خاکی ما

گر ره به سوی او سپه همای مرا — بوصل او که رساند بجز خدای مرا
بظلمت غم هجران حیات وصلم ده — چنان که خضر رهی نیست رهنمای مرا
سگ توام ز کرم جانب کوی خویشم کن — چو در حریم وصال تو جای نیست مرا
چو غنچه تنگدلم روز نامه ای چون گل — شکفته دل کند این روی دلگشای مرا
نسیم وصل تو گر بر سرم گل افشاند — رسان به دیده غباری ز خاک پای مرا
دمی که گرد در غمت بس چون ابر — گرفت گریه زاری بهای مرا

از این سرا چه غم شادی شود اهلی
مگر دری بگشاید از آن سرای مرا

اگر ز دست دل این سینه ریش است مرا — هر بلایی که بود از دل خویش است مرا
من که بیگانه ز خویشم ز غم محنت هجر — چه غم از محنت بیگانه و خویش است مرا
ز نیش وصل تو من از پیش بلا یاد کنم — لذت نوش تو از تلخی نیش است مرا
گر دل از زخم ستم ریش شود غم نبود — شکر این لعل لبت مرهم ریش است مرا
ز رخ چشم تو اگر تیغ کشد کام من — ... که محلی از همه پیش است مرا
من نه مکر که وصل تو نیابم ای ماه — بین ره دور و دراز است که در پیش است مرا
همچو اهلی علم کفر کنم سجده دوست — بت پرستم من و این ملت و کیش است مرا

[illegible]

ز رقیبان تو صد خار جگر خست مرا — بجز از درد تو صد درد دگر هست مرا
مست آن زلف چو زنار کیم گر سر و دست — کافرم گر ز سر خویش خبر هست مرا
گرچه من سوخته کم نظر از روی توام — کی بخورشید رخت تاب نظر هست مرا
ناصحا دیده چو نرگس کی از آن گل پوشم — عقل اگر نیست ز چشم اثر هست مرا
بهر سوز جگر شمع بمن میگرید — زانکه از شمع دلی سوخته تر هست مرا
تلخی صبر کشم از شیرین دهنت — لی ز چون صبر کنم صبر دگر هست مرا

با رخ زرد و تنم سر بر رخت چون اهلی
حرف زر ما تو کنم ما سر و زر هست مرا

شود از عاشقی هم ملامت بسر رسوا — مرا عشق تو رسوا کرد تا عشرت ایشان را
بهوش آن شیخ زنم که خوبان آرند — چه حاجت که زیبت کند بیگانه خو
منه از زلف در زبان نشانه ناز لبت — خود لب خود و فرق بر هم دل کی ...
ز لعل می پرست می تپارا خبر خود — چه ذوق از شربت کوثر زاهد گمراه

ز درد دوران ساقی دل اهلی آسوده
خراب مرهم بساز درون سینه ما

شیشه پر از می حق صبح ستم سینه را — کبت ... سنگینی ... شیشه را
رهزن نقد حیات رهزن ایمان ... — می خورد و در کنج دل ... شیشه را
شعله شوق که در من رگ جان آتشم — در تن من همچو شمع رفت گر جوهر شیشه را
مست گرمی تو جای بت بتان نژاد — کی بهستان میده ... شیشه را

[illegible]

حاصل از گل وصلم نشد جز روز هجر / تا چه حسرتها که این باغ و بهاری را

پی بتر دوکان افتد چه صید بی‌گناه / کز پی شکار افتد همچون تو سواری را

سوز عشق ای مه ز راه جز نهان نیست / کین درد می‌باشد ز سینه فگاری را

فرد گل جمع همی عاشقی سر شد ما را / داغ دلبست بر گل مرغ اسیر بند را

دود دل بر لاله تا رفع گرید بس بود / جان کسی چه بسکنی درد دل بیند را

چند نهیب زنی گرم چو برق بگذری / سوز غم هجر ای پسر مردم آن چند را

مست نه چه مسجد چو جوش کرد گرما / جلوه نازم سبدی سرو قد بلند را

تا بلاف زدی کی گفت شش نگند / دیده بی همزبان مردم چو د پسند را

صد دام اگر شد غریب زلفت پر / گر بی چه بدگران حلقه کی کند را

غم نخوری ز سوز من گرچه بسیار زنم / زانکه ز سوختن کجا چاره بود سپند را

فایده نمیدید گفتن درد دل به خلق / هم تو دوا کنی مگر اهلی درد مند را

خرد وصل هوس نیست چو پروانه جفا / کو شمع که آتش زند آن لاابالی را

ای گل که وعده است زدی بی هنر / زنهار مکن همه خود سنگدلان را

خواه چه سرزنه تا چند خورم من / یک بهم اندری بگشت نه نشان را

آنکه کم از پا فگند سر ز خشم خنده / در شهر گرفتاری خود بیکسان را

شد قافله خسته دلان بسته بمانند / ای خضر بفرما درس ای بی نیازا

گر از صفای تو زد لاف چشمه خورشید / جواب حضر فرو رفته در زمین بادا

سر از رقیب اهل خضر که از تو دوم گرد / فغان که لب تحت او قرینه بادا

بقدر جور که گفتی وفا کنی اهلی / من و وفای تو یارب که غیر این بادا

از بس که خورده‌ام جگر از طعنه سنانها / خون شد جگر پیش من از زخم زبانها

دانی که چه بس تیر سنان خورده‌ام از تو / پیش آی که تا باز دهم باز نشانها

من با تو چه گویم که زبانی که تو داری / بیخود شود از شوق وصال تو زبانها

آن چشم چراغی که ز بالین تو شبها / سوزد همه شب شمع صفت زنده جانها

مرغ دلم از جای شد آن لحظه که از بام / ابروی بلند تو برآورد کمانها

شاد الله همه رندان در میکده گشته / یعنی که چه پنهان شود از عشق عیانها

امروز عیان شد گنهکاری سر اهلی / بیچاره غلط داشت به مهر تو گمانها

عشق ار روز گدایی تن غم پرور ما / گو هما سایه دولت مفکن بر سر ما

در سفالین قدح و ساغر شد باده تمکت / غایت همت که از رو بود عزما

آتش ما چه حدیث است که آتش کشد / بلکه سوز جگر و جله زن خاکستر ما

خبر از شعله سوز دل ما باید کرد / زانکه خبر در رگ جانها گلکه تر ما

حشم تشنه لبان تجربه از اشک چو رود / کو لبی تر نکند گریه چشم تر ما

باچمن پای گل بیجو نهان از غم تو / خوش تر از آب روان بنگذری ما

کرد و جودم ای صبا چه حجت بود | جز رو بیابان او در وغ کن این جا را

الهی بی‌نوا توان سوخت زهر گرفت
تن گران و گریه در مرد ره سنگ سر را

چون تو به شود خوش ز مهدی‌ها | محرومی‌ها بود از محرمی‌ها
هم چو هلالیم و تو چو بنا تمامی | باشد که کمال تو نه چینه کمی‌ها
ز سم که تو ای سرو چشمی بگریزی | از ناکسی دم و نامردمی‌ها
ز مردمک دیده مسیح دای حسن | گر سبزه خط تو بود خرمی‌ها

الهی چه کسی شکوه که عقل همه سوزد
در حسرت دیدار الهی عمی‌ها

ای خضر که همدم شده آب بقا را | زنهار بیا و آر لب تشنه ما را
زهر است غمت گر نبود تیر بلا | بی چاشنی خون جگر زهر بلا را
گل از تو چنان شد که بصد دیده چو شبنم | بر خاری گل گریه بود مرغ هوا را
تا کس نبرد بوی کباب دل مستان | در صحبت ما ره نبود باد صبا را
آن کعبه که از چار طرف سجده گه ماست | خشتی بود از خاک در اهل صفا را
از وادی مجنون صفتان بوی وفا جو | کان کعبه که تو جویی منزلگه ما را

پیش تو شهان خاک نشستند چو اهلی
در عشق تفاوت نبود شاه و گدا را

کوی تو کمین تا به سر افراسیم اینجا | معراج مرا است بکجا بر سر اینجا

گر سخن همه مستی ... پیش ... کوید
... سخن ... سر گرمی ... اینجا
... ... سخن ... جاودان ...
... ... اینجا
... ... گر ... سر ...
... ... سر ... اینجا
... ... اینجا
حاجت ... ... اینجا

۲

۱

اگر در دجامی ده لعل تو | زر ریاک ببر ز غم حزن دررا
ز خاکم جو بر داشتی مکنم | میکش سفال بر آورده را
مکن وعده از اضطرابم مکش | سبب زار و بکیرد دل ازرده را
ازان لاله در خون خود غرقه است | که بر داغ دل مست دریده را

دل اهلی از تو بیچاره شد
بمی چاره هست خود کرده را

بر از اجل چو روشن شود که تو | که استخوان باید سفند روی‌ها
کنون که بسته کلاب رسیدا ستم | که خالی از نسیمی است پی بوی‌ها
اگر شدیم چو مجنون فتیله موی از عشق | چراغ شوق فروز در فتیله موی‌ها
تو خوی و بوی کجا ای سوی ختن دارد | که رام نشوی با سر شسته خوی‌ها

شنوده ایم چو اهلی ز اهل راه گو
بود که راست شود این دروغ گوی‌ها

زلف چو مار او که شد در پی بلا | چون نزدم که موکشان آنکه شده را
همچو مگس در انگبین کشش ... مکنم | دست ز خویش که ببایم تا تو کنی رها
زخم دل نتوان بکی صبر نامه و طالعم | وه چه کنم که مرد و صبر و دلی خدا
بر همه آفتاب من از سر هوا نیست | هیچ مه و ماه کجا بکند طالع پر سرها

کوه بلا چو اهلیم گر نه غم نیکند
دست اجل بزور خود کی فکند رها

... ... فرزند پای
... ... از ... ... جهت ... سرای‌ها
... ...
... ... جای‌ها
... ... نسوز
... ... سوای‌ها
... ... پای‌ها
... ...
اهلی ... ... با
... ...

۲

۱

اگرچه خرمن عقلم بسوخت در ره عشق
خوشم که برق کرم پاک کرد درهم را

خیال روی تو بست آنچنان بچشمم نقش
که لوح صورت چین کرد قبله گاه مرا

کهی که حسن تو گل خوشه چین عارض تست
چه رنگ باشد از او چهره چو کاه مرا

عذر نکرد در شب تار ابر گریه من
نگر گرفت ببازیچه دود آه مرا

گناه دهلی ار آنکه دوست عفو کند
نگر شفیع کند اشک عذرخواه مرا

رفت گفتار تو ای خسرو اکنون شکر کجا
دل کجا عقل کجا فهم کجا هوش کجا

پای بوسی سگت کرده هوس تا به لب
من کجا وصل کجا در بر و آغوش کجا

منعم از گریه مکن ای چمن حسن و جمال
که در این باغ بود بلبل خاموش کجا

جوی خون میرود از دیده امیدم که بری
کشته از چشم سیه آن سرو قباپوش کجا

اهلی از وصل بهجران شده قانع لیکن
تلخی هجر کجا چاشنی نوش کجا

نیست آن در که بگوش آمده او را
مینهد بهر لطافت زیب آن گوش ترا

یک نگاه آن رخ خوب تو مرا ای سست
دیدنت را عقل را فهم را هوش ترا

آه من سوخت جهانی و عجب سنگدلی
کز نبارد دامنش سوخته از جوش ترا

گرد رخون خود ای آل شوی اغشته چو صید
کی سگ یار کشد دست در آغوش ترا

یار انگاه کشد باز تو سخن از سر لطف
که ببیند زغضب مرده خاموش ترا

که براند ز رهی از ره دیگر باز آی
که بیک مرده کشد باز فراموش ترا

بسکه دود دلم در جهان زند آتش
که چرخ کو گرفت از جهان ملال مرا

فلک جوانی اهلی بکام خلق گرفت
که داد عشق ز صد گونه گوشمال مرا

افزای چرخ فلک ای مه بیداد گر
یک دل غمزده صد رنگ نگشاد چرا

خانه عیش شهان میکند آبادی سپهر
میکنی خانه درویش بی‌بنیاد چرا

لعل شیرین تو بکام دل خسرو رسید
این همه تلخی جان کندن فرهاد چرا

چون نمیخواست مرا یار بشهر مکتسب
میکشم تیغ اجل این همه بیداد چرا

از نسیم کرم آن زلف چو شد عقده گشا
گره از کار من غمزده نگشاد چرا

چون من از داغ نهان غنچه صفت پر زدم
پرده از راز دل خسته ببر افتاد چرا

خاک ره چون شده ام آه درون تو بعشق
میدهی خاک من سوخته بر باد چرا

بنده پیر خرد آزاد کند هر که بود
پیر شد اهلی و از بنده نشد آزاد چرا

گر شاد نشد از تو دل پرالم ما
المنت لله که نشد دشمنی غم ما

انگشت نما چون مه نو در همه شهریم
از بس که رقیبان تو گویند کم ما

خورشید جهانی تو و ما ذره بی قدر
زان پیش تو پیداست وجود و عدم ما

ما زنده و تشنه مست کم از کرم خویش
لطفی بکند ساقی صاحب کرم ما

اهلی خبر داشت ز رسوایی عشقم
گر آه تو بر بام فرازی علم ما

رحمی بکن بحال زار و بی غریبی مجنون / تا کی غیرت شمع منه پروانه بسوزد چو خویش را
سهلست اگر دیوانه بیگانه از خلق ای پری / گر گوهر آشنا شد آشنا بیگانه داند چو خویش را
چون عشق بیش از پیش سر لیلی مجنون کو / آخر کم از دیوانگی آن عشق بیش ما را
من از چه خواهم بستان با تکین ترش دل را / چون مرهم لعل لبش منع دردرون ریش را
عقلم غم محبت خورد و من از کار خبت کی / ساقی مسن ترو بگیر من ای عقل دور اندیش را

جانا ز کوه حسن تو بر آستان قناعت / بر خوان وصل خود مخوان غرا الهی درویش را

ای چراغ نور تو روشن همه چو شمع جان / روی تو از لطف نشان نام تو در زبان
تم تو کم بود کی از خط و خال گل رخان / دام دلست هر طرف در ره اصحاب ...
بار غمی اگر کو چشم پیش زمین و آسمان / از ره دوری تو میکشد این من ناتوان
هر که نخود نظر کند بر گو رنگ و شاخ و صل / بار دلست و خار غم میوه گلستان
نو بهار ان باغ جان از رخ تر و محمل / شکر که عذر خواه شد دیده خو ...
در خود از آن شمیم کم کا نه تره گرد دل / ورنه ز فیض حسن تو جام محبت جان

الهی از آن طبیب جان درد تو کی نهان کند / مشکل علم او دا ... من دهان

ای کعبه جان خاک سر کوی تو ما را / محراب دعا گوشه ابروی تو ما را
در ظلمت عالم که برد راه به مقصود / گر شمع هدایت نبود روی تو ما را
آن آهوی مشکین بتقشی که چمن ... / آورد بصحرای جهان بوی تو ما را

جام جم خواهیه چو در شهد ... تیره اهیم / کرده بر پای خاک در کوی تو ما را
... / ... در ابروی تو ما را
ای که ... / ... در کوی تو ما را
... / ... بر کوی تو ما را

... / ... بسی ...

پیش لب شکران تیغ جفا ست بجان / تشنه زخم محبت از خویش دلریش را
ای برادر کی بود دیوانه را پروای خویش / هر که شد بیگانه از خود کی شناسد خویش را
تا مسلمانی اگر کش جفا ترم زنی / با مسلمانی چه نسبت کافر بدکیش را
آن سمنبوی من که آتش اگر کش انگیخته / مگر دو زنخ حسنه سوزد عقل دور اندیش را

مرهم جانست یار و خنده او همچو گل / صد جراحت تازه سازد آه درویش را

چون شمع اگر جان ما را ز غم اگر جفت ما را / برق چراغ حسنش جان تازه بخشد ما را
ما از دو عالم ... اگر با ما زاد و نجم / ما طلب نار و ایمن ادیم شناخت ما را
در کوی عشقبازی او دست رد عالم / چشم فضول گشت ما در رباب ما را
از شوق نعل اسبش بر خاک پا اگر کردیم / وان هر زنازو من ... راحت ما را

اگر صبر عشق الهی زره میکند مرا / در کوره محبت زر از دگداخت ما را

دل اگر ز غم خراب شد چه غم از هوس ما را / گر فغان دردمندان زند بگوش او را
دل من از نوش او لب زند جام گر / تکرار کی کی داد این لب مجوی ناز او را
بکن ای عزیز یوسف اگرش نمیروی / بر کو چه حسن یاری بی نظیر چو شیر او را
دل من چو دجله خون گشته که بوی نظر دارد / که هوای دوست دارم همه دم چو جوش او را
زفغان این پریشان چه شوی جور ... / که غنچه تو کرد غارت دل و صبر و هوش او را
ولا من چو بلبل بفغان میابای ای گل / که زبان اگر نشاید که کند خموش او را

... / ... مغرور ...
... / ... دل ... را
... / ... دل در درد ... را
... / ... خون را
... / ... دیده ...
... / ... لاله ... را
... / ... خون را

اهلی چو لاله خاک ره لیک شد دلم
گر دل ز محنت داغ غم او در درون مرا

اگر چه از رخ خود چشم بسته ما را / نهان ز چشم و در دل نشسته ما را

ز حد زلف تو هر موی هست زنجیری / چرا در این همه زنجیر بسته ما را

ز نازکی طاقت آهنی چو نازک نیست / چرا به سنگ ستم دل شکسته ما را

ز ناز چشم تو ای طبیب خسته دلان / نگاه مرهم دلهای خسته ما را

نکو که در دل اهلی حدیث غیر گذشت
که لوح خاطر از این حرف شسته ما را

در گریبان ز سر ساغر زاهد پاکست ما / تا نسوزد ز آتش می خرقه ناموس ما

خسته دل را دمی جانبخش می باید به طب / عیسی چو کیش کرامت نیست جالینوس ما

چون گدا باشم سهل گردد رخ بوسم ز سر / زانکه من لایق نباشم دولت پابوس ما

گره در دل آتش عشقی بود از دل جدا / شمع اگر نبود چه حاجت بود فانوس ما

بس از این اهلی نشاید بت پرستی ما را
طبل پنهان چون توان زد فاش کن ناموس ما

ز آینه جلوه مدیدی مردم چشم مست را / روی بنما مکش هندوی شب پرست را

دست بحرف عاشقان چند نهند بیدلان / یوسف من زند در آتش نمی‌دهد دست را

ته بنده تو کجاست طوطی زکجا / گر نهی تطر بین که شکرستان پست را

ماهی مرده دل شود زنده ز غلطان دو / زانکه در آب زنده کی مسکنه شست را

ای که گر زمسیحی کشته زنده نشد کس
ز تو ای جان ... بیکسان شد ما را

ای ماه مکن تو کاهی در یابی حال ما / وز آب حیات گردان درد و سفال ما

تا همچو شاخ مرجان از شاخ خویش ستم / زان نیست برگ شادی بر گز نهال ما

از جام محنت ای بت سیم زر کز / بر ما حرام کردی آب حلال ما

هست نه مسلم کاستاد حسن تا تو / این شیوه بزرگی آن خورد سال ما

اهلی غزل سرای که بد از زانکه از نو
پروای کس نباشد هرگز غزال ما

زشت کان نکورو از جفا ... / گر به بنیاد او را طاقت نماند ورا

تا چند عاشقان از خوبان به رنگ سوزند / یارب جزای خود ده این قوم بیوفا را

افسوس ای عزیزان کز مهر بیوفایی / بیگانه کردم از خود یاران آشنا را

چون کوهکن نیاید شیرین دگر به ... / گرد و غبار چون او بیرون ز سنگ خارا

گر پارسا ست دلبر کو می‌مزش با کس / تا خون نگویش نابیه رندان پارسا را

هر چند اگر غم ... بر باد داد خاکم / بر دل غبار گردی آن کعبه صفا را

از دوستان شکایت اهلی نه طرز یار است
یا ترک دوستی کن یا دل بنه جفا را

زنهار اگر سر از من مه راجب ... / سر آن آهوی کردم که زبان نشنود ورا

گر خوی خوبان رشک عاشق باری ... / از آن از نکوان دل ببیم خوبان چه جورا

بر محراب عالم بروی ای همچو من / دعا گویست در کوی آن محراب ابروا

کنون بخت محرومی که بعد از آشنا ... / سرکلاکی با من خوبان سرو دلبرا

این قدر بینایی من بس که خاک درگهت
در نظر جز سرمه‌ای نبود به چشم بینای مرا

ظاهر و پنهان چه پوشم چون عیان واقف نیی
داغ پنهان درون و اشک پیدای مرا

بر من مجنون چه حاجت نخم شیدایی زدن
بهر من بس نیشتر است نشتر خار صحرای مرا

زآستانت مرو اهلی که گم سازی هستی
هم که روزی جای خالی کنند جای مرا

ای بی تو از خون پر گل مژگان خارها
خوار است دور از روی تو در چشم من گلزارها

هرچند گر آب بقا باشد حضر دور از لقا
چند بینم دان ترا پیرو چشمه تا بارها

خوش صنعتی داری ایجا کز به نشان نازها
سازد چون صورت بتان جا در درو دیوارها

تا حال جان ناشنیم وای نگاری ای صنم
قانون صنعت داده در زخم از نشتر جانها

کار تو ناز و دلبری کار دل ما خون خوری
با هم و عشقت ای پری ما هم را هم کارها

زخم تو دارم متصل در سینه‌ای پر گل
من چون زنم از آه دل ما این حرارها

اهلی شوق گلرخان چون گل دریشه جان
گل از چمن جامه دران او در سر بازارها

سوی دیدنت ای نگه شوق تستم مرا
نگاه کن که بلا کشته خود از روی دستم مرا

من شکسته چنان تلخ کامی دارم
گلاب پی لب تو زهر در گلو بستم مرا

ز تلخ آب عدم رفت هیچ مستم
که با خیال لب دل جگر مستم مرا

از آن شبی که چو گل در گذشت دو روز
منور چشم و صد پاره ملکوتست مرا

کنون که برق زد آتشم چو تجلی دیده حسرت
چه وقت سبزه و آب کنار جوست مرا

نسیم گل خبر از یار میدهد اهلی
مرو به باغ که بر باد میدهی جان را

ما و شب که من از رخ کز انداز و عتاب
باده جو را و عدم باشد و چو آفتاب

بیستون از پا در آرد آه مستان عشق
روز عشقت داد این نه زور مستی و جام را

ای که از طوفان غیرت غافلی در بحر عشق
در دو باغ خود مینگس با تو چو جان جا

مدعی را هست ظاهر نقش و باطن پر زرگ
ما چو گنجیم از درون معمور و از بیرون خراب

چشم اهلی ای که خواب دیده است نایافت
دیده و شکسته اسایش چه جرم خوا[ب]

پا بپوسم آن لب مشکین او یاد بت
آرزو دارم شبی با روز و روزی با شب

مردم از شوق لبش تا کی روا دارم نگاه
میروم گستاخ پیش و میکنم ترک ادب

کس مجال عیش من بیمار ای همدم مباد
نام او تا کردم نی اختیار اشک از طرب

خلق گویند اکنون عمر جاویدان دهد
بار اگر ای آب حیات تشنگی تو ما را طلب

گر زهر میگویند خلقی حال این مجنون یار
خوش بود اهلی شنیدن تازی الفاظ عرب

یا من اصبور راسو عمر و داد وفا طلب
یار کو با که امنی صبر من ارحم ندا طلب

روز نگار چون شود در دل اصد تیر تو
گر طلبی خدنگ خود از دل ریش ما طلب

درد تو گیکشد مرا یا کرم دوا اش
یا قدری قرون از این انکم دوا طلب

آه چه بوسم این سخن ده که نگام شد
انجه دل من ارحند اگر دهد دعا طلب

من نه شاکیم از آن وقت که در ابروان | صورت خوبت چو بیند گردد دوش از آن
زحمت عاشق مده زاهد که این است از ازل | در قیامت چون بکاول گل سر زند شیدا
گر کشی جام و بریزی خون هر بتکده | صورت حسن تا قیامت همچنین پیدا

جرعه‌ای که گرد در دل افروزد در گو
گر کشی ساقی گنه اهلی گردد مسیحا

از جوش گریه شب دامن خروش است | نیش و دلم شمع بتان زجوش است
دوش از خمار حجرت صد در درس گشیم | هیچ اگر عرضه دارم احوال دوش است
عمری شراب خوردی با همدمان گی | با درد مند خود دم جامی نوش آب است
از سحر غمزه دوش همه همچنان ربود | کاعجاز صد مسیحم از دو هوش است
دوش از میان یاران گریست بی نبود | وز ناز می‌نیاری نام گوش است
صوفی که با تو رقصد چون سبز قد آید | در پوست هم گنجد پشمینه پوش است

اهلی که گفته بود جان بخش چون مسیحا
دیدم من این کرامت از منبر دوش است

چهره‌ات شمع نور چو شد در گلشن خوب | نیم رخ رو همچون قران از من ای گلشن خوب
باغبان ز وقت از نرگس بی حیا شرم | منکر حسن تو وان شد دیده در دوش شوخ
با من آید وارد دوش لاله در سنگ آن کوی | چون ندیدم تا خود نبی جایی گران تا خوش شوخ
عاشقان استر سنجاب پا پای کی بود | مردم دیوانه را خاکستر گلخن خوب
کی خورشید وصالش شام و دوش | گر نفذه کاسه همی من عکسی از روزن تو

گر دولت خواهد که نور دیده گردد همچو شمع | چشم من دلجویی اهل نظری باید

لب مگشا خود چو طوطی همه اول است
اهلی از لعل لب او شکری باید

دل جگر سوخته از جان تعجب است | جان تمام غصه مکن از دان جانب است
صورت حال چه پرسم به حیات ترا | مرده بر آینه خاطر کیست
شمع روی تو که در خرمن گل آتش زد | برق او را چه غم از سوختن خرمن است
گنبد عشق تا عرش چه بیند که به | کرسی دار صد پایه به انجم منت است

همه جا صبح وصالت ز خورشید رخش
اهلی بی تاب شام غم اندیر کی منت

سر بسر در دیده‌ها دا که خاک پای | مرکه شد صاحب بر چشم مردم جا کی
شاخ گلرا باغبان حسنی گر از گل حاصلت | داغ حسرت بر دلش از قامت رعنای او
زان گنه کاری که با قدش بجوی سرو | سایه بر خاک خجالت دایم از بالای او
آن بت چون کز خوبی میکند | چون توان گفتن که در عالم کسی همتای او
چشم مست او شوخی گر چه خون میخورد | در درون و دل کباب از شرح رای او
پی جمال او چه کار آید گلستان جهان | کای چمن چشم در چراغش نرگس شهلای او

آنکه همچون نخل گل سر تا قدم خوبی بود
گر کشد اهلی ز غم آن نامزد خوشیای او

تا خریداری شد گل آب و چون او | گر یوسف مجنز شهزاده استغاثه

چون کشی جام می از من بستان دُرد دل	پاک کن لب ز می ناب که کار جام کند
خبرم کن بر ما که خسته شد ای کوکب عمر	آفتابی که بر زردی لب بام کند

عمر اگر شد نقد بیت غم ای کاش
گر ز ناکامی شدش حاصل و ایام کند

فغان که آمد و چشم نشست و دست ببرد	گلی نچیدم و شاخ گلم ز دست ببرد
نکرد یاری من چرخ و یار رفت از دست	نخفت بخت و خبر جانم ای نشست ببرد
من از جهت نامم چه بازی آمدم	چه جان و هوش و دل و صبر و خرد ببرد
بیاد صورت شیرین چو کوه کن مردم	بصورتی عجب این پیر نقش پرست ببرد

چو مست عشق شدی ای ز نقش پرستی
سبو که غرقه دریا شد از شکست برست

کار غم تو خبر ای جگر کباب مست	نگاه خنجر تیز من دگر خرابی هست
اگر تو پرده براندازی ز مه رخسار	کسی چه داند و کو آفتاب تابی هست
گناه عشق تو بر گردن من پیر شیخ	و گر سؤال کند بنده را جوابی هست
ندانم از رخ خود گل دگر که میسوزد	که بلبلش ز فغان تاب اضطرابی هست
نیم بجوی از عشق تو خون دل خوردن	گمان مبر که مرا بی تو خورد و خوابی هست

ز آستان تو باور کن گدا اهی را
هوای گلشن جنت بهیچ بابی هست

خرد اگر چه بر سر شان ای بی صوف نیست	ما را خیر به مطرب طرب منست

عقدهٔ زلف تو سررشتهٔ تقدیر منست	چه کنم عقده‌گشای همه تدبیر منست
درد مجنون و غم کوهکن از من پیداست	آیت غم و انبیا همه تفسیر منست
حلقهٔ کعبه سبیل است من مجنون گر	گرگ آمد ز رم از حلقهٔ زنجیر منست
کار من چون سگ گشت هرشب بیدار	من در چنگ این کویم و آن تقصیر منست

هجو اهی نعم نوش سر بی راغم
این نه مدرست که عشق تو فغان گیر منست

ای گرچون چشم تو خوش نرگس مخموری	در گلستان جهان بهر تو مستوری
نقش رخ تو جوهر جز کشد تماشا گری	نکته کر به ستانی از مه و دوری
صحبت آراسته بعد شمع رخ ساقی کو	زانکه در صحبت با رخ او نوری هست
پیش آن غنچه مستور و گل مست	ترو صلاب نظران مستی و مستوری هست

عاشقان از پی وصلت همه سرگشته‌ام
بحر از امی دل وحشه مهجوری نیست

نور دو چشم کرام مهر برید از رقیبا	هیچ بیش و در دل چو ز دیده رقیبا
پای این کهن زان کشتهٔ شهید عشق	گوهر هستی اخت است که سینه رقیبا
کو جان نگاه دیدار تعلق جان	یافته ره در آن حرم که رحم دیده رقیبا
گر صنم دیده ای و گر مهر کلم دیدم رفت	غافل از جان حرف کام نه دیده رقیبا

ز پی آن غزال چین ای کو توجان دی
کی بکشد آتش دگر ز تو سینه رقیبا

صد قافله گر سعی برد در ره کعبه / در کعبه رسد آنکه بسر کوی تو ره یافت

در ظلمت هجران تو با مشعل خورشید / نتوان ز دل گم شده یک ذره اثر یافت

یعقوب برد روشنی دیده ز یوسف / هر کس که نظر یافت درین راه نظر یافت

سرچشمه عشقست سخنهای تو اهلی / هر کس که فرو رفت درین بحر گهر یافت

بس که بال از غم سنگ گران دلدار رفت / کار دل از دست شد دستم از کار رفت

حال چه پرسی من جان من از دیده شد / کار بر دل تنگ شد قصه بگفتار رفت

بود مرا دم که زو دست شود در وصل / لیک مرا دیگر از چرخ ستمکار رفت

عمر گرانمایه رفت هجر در آمد ز در / پای که بزم آمد و دولت ز رفتار رفت

ساقی مجلس برفت بزم بر آمد بهم / گل ز چمن شد برون رونق گلزار رفت

اهلی اگر جان کنی صرف سگانش روا / زانکه دران حلقه دوش گردن بسیار رفت

دل اهل نظر از نرگس شهلا باتست / نظری جانب ما کن که نظرها باتست

چشم و ابروی خوش و سرو قد و روی چو گل / آنچه اسباب جمالست مهیا باتست

فتنه برخاست چو برخاستی ای سرو سمن / که بلای دل و دین من و بالا باتست

سوخت از یکنظر آن چشم پرآشوب مرا / چه بلا نرگس مستی ای گل رعنا باتست

برده دست چوگان سر زلف تو ز ما / گوی خوبی ز ده هر که حالا باتست

ای طبیب دل جانان چه کنم از دو / اهلی خسته دلانیم مدارا باتست

سخن چه حاجت اگر دل بدل مقابل افتاد / زبان چه کار کند کار با دل افتاد

ولا شغائل و الشفقات پنهانیست / مگو که یار ز حال تو غافل افتادست

من از محیط محبت نشان همی دیدم / که استخوان شهیدان به ساحل افتاد

زمانه دشمن و من بی یار و بخت بد / تو رحم اگر نکنی کار مشکل افتاد

بر آستان تو اهلی غلام دیرینست / ولی بباغ قبول تو مقبل افتادست

بیاد از بوی تو دل مرده در شور آمد / مگر عیسی که میگویند بوی آشنا

مردم از این رقص و بازآمدن شمع شبی / کا حجت بالا هر شکلی که می بینم بلا

کو کی تو شب روز از برق آهی رو / روشنت ای شمع من کا ای روی بیا

کو فغانی مگیتی را امکن اجور خوش / کانجه پیش دیگران جور است پیش ما وفا

خشت تیغ بلا نا کشش از تیغ هست / رحمی که میکنی ترحیش بزبان کشش روا

خاک کویت را بآب چشم خود گل کرده ام / گر کسی نگا فند عیب تو نشود جرم ما

در خیال طاق ابروییت که محراب دلست / اهلی هر شب در دو شب بمحراب بود جا

بس که دل پر آتشم تیره بود کرده است / کلبه‌ام را غرقه خانه سیلاب کرده است

دیده اگر چون گشم مست نزار دیده ... / سنگ که بر سرم زنم بهر دل چه گناه کرده

ترسم از آن گرفتم من بحق نظر گاری / بس که بگوشه نظر در تو نگاه کرده‌ام

منکر عشق چون شود دیده که انتظاره / چشم تر ابحال خود مرده گواه کرده

بباش غره بحسن ای پسر که حسن چو من / هزار یوسف مصری بچاه افکند ا

عمری سیاه بفرزرفت در غم عشق / شهید عشق که داند که در جهان چند ا

چو خاک مست تو اکو شمال هجران بس / چه احتیاج بصحبت چو حاجت پیدا ست

آب حضر بود التفات اهلی را
کنون بدرد سفال سگ در حرم سیرا

من و مجنون دو اسیریم که غم شادی ما / هر کرا این شیوه نداشت نه از آزادی ما

پاسبان شمع رخ ساقی به جام ایم / کین چه عجب است که در ظلمت غم وادی ما

آن اسیر کسان نالیم که در باغ جهان / سرو آزاد چمن بنده آزادی ما

گر نیایم ره در بستم جهان طعنه مزن / زانکه نادانی ما خانه آبادی ما

از بتان خانه خرابیم ولی دلشادیم / عشق این خانه کنان در پی آبادی ما

گنج اگر بار شود یار هم از ما باشد / زانکه پروای معشوق نه پروای ما ست

گرچه رندیم و تهی دست چو اهلی شادیم
چرخ را با همه حشمت چه از شادی ما

زان در پی ایم که عالم کف اوست / بر من چه گذشت کس از ظرف او

افسانه مجنون من و من گریه او / سنگی که بسر از خانه حاجب او

شاید که دل غم زدگان شکند از جور / آن کو سر یکجبه نکرد دل ما به او

برخلوت دگر ساقی مست من از جا نی / ساغر طلبد و دیده پر خون کف او

چون آب بخاکره دهد جان لب شوخ / دل ها غنچه وار هم بلاک از شوق او

کنون که سنبل تر حلقه میزند بر گل / مپوش زلف که مرغوله تو مرغوب است

به خاک روی مسیحا سر خود شستم کاکا / ز آستین مرقع چه آمده ات رو

به بوسه کرد دلم مسکین نوازی داری
تو خود ببخش که اهلی که ای محبوب است

جانا لبت بغمزه شیرین تر از شکرست / پرورده عجب رطبی هاست غضب گرست

بادی که میوزد ز چمن بحر بیدست / بد از این سموم غم که جان عرب گست

هر جا که عاشقیست فلک دشمن آید / آه این حسود سنگدل اخر ز چیست

با هرکسی کرشمه خاصست یار را / کس را یقین نگشت که آن ماه حبیب کیست

چون کلبن مراد به بیگانه داد گل
اهلی که نالد از غم دل عندلیب کیست

کوی سیاه بخیم از دود آه کیست / چون خود ستاره سوخته با هم گناه کیست

سر تا قدم در آتش محبت بسوختم / یارب جگر که دم این از دود دود آه کیست

جائیکه من کنم گله پیچو کوه کن / سنگی که هست در ره من سنگ شیر آه کیست

خلقی چو من بروی تو حیران ولی / چشمی که از نگاه بهست از نگاه کیست

صد زنگ تر ز نالد شب گر بخواستم / بر من دل گرشته کباب غم غذر خواه کیست

اهلی بپرس بهر خدا کافتاب من
یاد که گشت و شمع کر دیده و آه کیست

از نرگس تو کام نظر ای پسر بس است / چشمی بمن مکن که مرا کشته صبر بس است

شاهباز عشق سیرگاه دنیا موزه نشست
مرد و عالم گشت و آخر بر سر محبوب نشست

هر که مهر سبز خطان بر دل او شد عزیز
تا نرست از خاک گورش سبزه از خواری نشست

حق پرستی سرو افسردگی در دل کشود
جان فدای گرمی پروانه کآتش بر نشست

رندی آن شاه و گدا در کوچه جانان بسی است
خوش بود افتادگی و مستی از سر نشست

در سر بازار مستی تا نظر می افکنم
بر نشیمن ساعدان نقدی کم نه نشست

صد درم بر دل گره دانستی که کعبتین غم
تا خود از گشود صد در بر کسی یک در نشست

خاک ای شه گل از نی کلکی دیگر ده
هر که آن گل برکند تا حشر خواهد بود بست

هر که در عشق تا بن پی در دست
در ره دنیا و دین نامرد نیست

کی دل مجنون غم فردا خورد
او که امروز از دو عالم فرد نیست

هر که واقف از خزان عمر نیست
با سه رنگ سرخ و روی زرد نیست

چون نسوزد دل چو شمع افروخته گرم
کی در این آتش توان دل سرد نیست

ای خوش آن وقت سبک روحی که باد
چون نسیم صبح عالم گرد نیست

ساقیا می ده که بی جام شراب
کم کسی زین خاکدان بی درد نیست

از غم اهلی مخور غم ای پری
زانکه او بی غم بر و در درد نیست

انجم تو گرد اگر بارد ستم بر دیده نیست
فرق منت بر پای دست منت دوا

ای بر شته سیر ثابت حیرت زده ام
باد گرش ناکسی ابنا چه حاجت بافت

ای شاخ گل برجستم از غیرت صبا
گر نیست عاشق تو بلبل بیا چه سر دهد

ای بسر ز اشکم که چو داد از غمت
کی جفان این ملک بیهوده گرد

در بیخودی که به نهایت فتاده ام
در چشم آب حسرت و در چهره گرد

مردی که خم نیاورد عشق نزار گور
ما عاشق نه که زنان مردان مرد

آخر زنگشته ام ز ایاغ تنگ کاسان
این ناز کی چو طحمی تر از وجه درد

جامی که عکس هستی خود شسته ام ازو
اهلی سر نگون من نور روی زرد

هر که خواست بسودای تو با جا نشست
تا نیفکند پای تو سر از پا نشست

عرصه کوی تو صحرای قیامت باشد
زانکه هرگز سر کوی تو غوغا نشست

گرچه عمری بنشستم بسر راه امید
جز سگی هیچ کس با من شیدا نشست

داد طوفان شد اشکم همه عالم بربود
ور شود دل ز این آتش سودا نشست

گرد را مست بر سرو سهی دشاد
خاک پای تو کجا رفت که بالا نشست

پهلوی خار کسی سرو سهی ننشاند
اهلی از یار مشو رنجه که با ما نشست

هزار شکر که ما را ز تو شکایت نیست
وگرنه قصه جور ترا نهایت نیست

کنون که خرمن خوبی شده تهی انصاف
که کوه طلب کن خوشه چین جنایت نیست

اگر حکایت حسنت کنم صریح از من
کجاست در همه عالم کرا چنین حکایت

رخ تو مصحف حسن و ورد شب خلق
چنانکه حاجت تفسیر هیچ آیت نیست

آنم که مرد تشنه لب از آرزوی آب
ابرش چه سود دارد اگر آب گوهر است

از صحبتم همی تهی نیش مرهمی
از زخم خورده طعنه زدن زخم دیگر است

هر جا که بگذرم همه زخم زبان بود
کو مرهمی روی من جمله نشتر است

ای کرده ز نخل رطب کام دست
همت بلند دار که روزی مقدر است

پیدا ز داغ عشق به یک سینه چون چراغ
داغی نهاده ام که دگر جای داغ نیست

آشفته دل ز زلف تو را با بنفشه گوی
تا تازه گم کند که مرا آن دماغ نیست

امروز با وجود تو دیدست بود عدم
در پیش آفتاب مجال چراغ نیست

ای همچنین ز گریه تلخم ببین مخند
کین چاشنی زهر ترا در ایاغ نیست

من هم مرید طاعتم ای پیره ولی
یکساعت از سجود و نمازم فراغ نیست

مجنون بکوه و دشت و خیابان باغ
صحرا گرفته ام سر سودای باغ نیست

ای همدمی دو شدی صید باز وصل
مرغی گران شکار کند غیر زاغ نیست

آن لعبتی که مثل تو کس در زمانه نیست
خوشتر ز صورت تو در این کارخانه نیست

از زخم تیرت مرا استخوان سفید
بگشته تو هم و از این نشانه نیست

شیرین حکایتیست کمر خنده گو
جان مشکنه ... حکایت او خوش فسانه نیست

هرچند پا برهنه دوم در رکاب تو
هیچم نوازشی به سر تازیانه نیست

در سجده ام تواضع مستی بهانه است
زین بیشترم به بیستائی بهانه نیست

پیوسته جلوه گشته ام در مرا
... دل ... ورا ...
... دل ... ...
گفتی ... ز غم خوبان ... عاشقانست
عقل ... و وفا ... عاشقانست
از من ... دل ... بر خون دل
... ... نیست
ای ... ... نیست
ما را ... ... نیست

غریب ... ... است
... غریب ... ... است
گریه ... ... شود
اکنون ... ... است
تنهی عاشق ... ... است

هر که همچون غنچه بگشاده دل پرخون خویش
از تو حسرت در درون او وحشت دارد که

پیر کنعانی که پوشید دیده اش از هجر
دیده از روی جوانان دو چشم دارد که

برق غیرت شمع الهی پروانه سوخت
کاتش از داغ ستم او دوختن دارد که

گر نظاره دلم این از رقیب است آن
گر بگردست چون درج تو حسرت را

جو رفت این وصلت ز دست من بگو
همیشه دستم از این عقده در پیاله است

محبت تو من از هم جستم می بدوشم
وگرنه این گره چه سی هزار خندا

تو خود دلیل شو ای چشمه حیات مرا
که خضر گم شده هم از این بیابانست

مرا درد سر خلق پیش از این الهی
دلی که خون شود از عشق گر بباد و است

با یکدمه وصلت غم عالم نتوان گفت
صد ساله سخن با تو بیکدم نتوان گفت

ما وصل تو جوییم و غم هجر تو خواهیم
در نازکی خوی تو این هم نتوان گفت

با زخم تو خاموشم و زخم دگرست این
کاحوال دل ریش بمرهم نتوان گفت

بسیار دهان تو کم از ذره نبود لیک
در روی تو پایان سخن کم نتوان گفت

هرکس که بیک باره نشد گرچه فرشته است
در مذهب ما گرچه آدم نتوان گفت

ساقی قدحی بخش و مپرس از غم ایام
کانجا که تو باشی سخن از غم نتوان گفت

پیش تو نزار آینه جم ... چو
با چشمه خورشید ز شبنم نتوان گفت

ترسا بچه قاتل اهل بیت است گر از ناز
با او سخن از عیسی مریم نتوان گفت

غایب ... ... است
سر ... ... است
از ... ... است
سر ... ... است
سر ... ... است
سر ... ... است
تو ... ... است
چه ... ... است
ای ... ... است
سر ... ... است
سر ... ... است
سر ... ... است

کسی که حق عزیزان مهربان نشناخت | نزاست گر بکشی چو بدگمان رها
دریغ نیست مرا جان اگرچه در نهان | دریغ صحبت دیرین و حق دیده و آشنا
رسید مرغ دلم از این چه روز | که سنگ تفرقه ایام در میان انداخت
جدا نشست که در جان من فراق انگند | که همچو شمع مرا استخوان بگداخت

بنفشه تازه دمید آمد لاله اهلی
که بود نزهه مراد از فلک که باز نیافت

سر و به خاک ره از رشک قد یار نشست | جلوه قامت او دید و ز رفتار نشست
خاک در دیده آن ره روی چیره ... | گرد ره کعبه به آزردگی خاطر نشست
تا چو صورت تهی از جان شود دیوار | نقش رخسار مهوشان شب به دیوار نشست
حسن یوسف چو برآید ز ناموس دریده | پیش زلیخا صفتی بر سر بازار نشست
دوش در مجلس ما جلوه صفت گفت تو | شمع اگر می ... به یکبار نشست
ثم از شوق تو نان بزم آتشکده شد | رشته جان همه در حلقه زنار نشست
ترا ز دون اهلی جان ... | که بسی دور از این خاره و بسیار نشست

از گرانباری تن جان سبک روحان
اهلی از رحمت جان بر سر بیکار نشست

مرا ز حسن چشم خوش خراب من | مباش ... چشم ... دل من
در خون جگر آدم و گلگشت من است | مرغ دلم را هوس کنج چمن نیست
در کوی عشق تو هرکس شهید است | ... جای جان در کفن نیست

[illegible]

نقل و می از آن بود که مرغ بهشتیم | ما را غم تو پای و می و الکی نیست

اهلی سر مردان به جامت در این بزم
بر خیز اگرت مردی و مردانگی نیست

مرا خوش است و دلا به چو گلشن است | هوای خوش چکیده بر که خاطر است
گل جمال تو تا شد چراغ بزم افروز | چو لاله نیست دلی کز غمت در آتش است
اگر پری طلسم چون تو آدمی نبود | در آدمی که هم چون تو کس پری وش است
به پرسش بید از آن لب مژده است | که زیب چهره سلیمان گرد ره است

بر زیب بهاری که ای تو اهلی را
قران چهره بجز گل ... نیست

تقسیم اینه مه چشم و نقاب حاجت | چو تیک غم غصه نیست نقاب حاجت
ز شمع بزم و صفا روشن آرزو | به که کجا که روی آفتاب حاجت
اگر شراب نباشد تو باشی ای ساقی | بیا که صحبت ما را شراب حاجت
مرا که قبله حاجت شد آستانه تو | بگو چه قسم ... باید حاجت
ولا چو مرغ قفس چاره و تقیست | چو طپیدن اضطراب حاجت
غذا طلبت غم بهر آب خضر کش | برای کیم ابر این عذاب حاجت

خروش اهلی اگر تو ... دشمنی عشق
مدیث ... که ورا جواب حاجت

در عهد تو آسوده کسی نیست از آن دم | گر سنگ ... تا کی غم

[illegible]

عبیر یوسف من گر فرشته آورد است | کسی حکایت لیلی کند که مجنون است
اگرچه جام جمی دارد آن دل بیمار است | که نافه [illegible] دماغ طرب دگرگون است
نگر تو واعظ بیمار دل ز بیدار است | تو مست خواب جوانی که حال [illegible] چون است
چو غنچه بند ز لب بشین وصال ببر | که شرح زخم درون هم ز روی صفحه بیرون است
نواله‌ای است قسمت از ازل ایام | نصیبه‌ای است ابن یمین که [illegible] است

چو شیشه گریه تهی کرد [illegible] الهی
هزار کاسه چشم از غم تو پر خون است

اگرچه سوختم از عشق و شستم از جان دست | هنوز گریه نمی‌دارم و ز دامان دست
بخاک پای تو ساقی که مردم از حسرت | ترحمی که تو داری لب حیوان دست
بده بتشنه لبان جرعه که ساغر کیست | چنان که آمده از این دست می رود دامان دست
چو گل ز خنده لب و دامن نشان دارد | در آتشم چو گلی همچو غنچه پنهان دست
ز جیب چاک بود آنکه چه عیب بود | مرا که عشق نهد او از گریبان دست
تو دو ستی چه عجب گر زند به تیشه دل | بگو ز خویش بلی و غرور صد هزاران دست

بیاد قبله ابروی آن صنم الهی
گشاده اند بخوی کافر مسلمان دست

اگرچه حسن همه کس آفت اهل نظر است | جلوه حسن ترا جنبه بهتری دگر است
گل ز شرمش همه سودا کند گریه چو خون | عاشق خسته‌دل این همه خون در جگر است
نام همچو خویش دگر به شمع | این تو در جستجو پروانه چو دیگر است

[illegible]

هر کجا در کنج تنهائی بیا بنگار مجلسیست | شمع آن مجلس چراغ آه آتش کیست
حسن او در چشم اهل سر و دیدار روزیست | وین ز فیض خاطر صافی و چشم پاک کیست
گفته عشقم که میگوید بیا او از طلب | صید دولت بلند سر که در فتراک کیست
هست کار عاقلان ترک خویش دوستی | فتنه ترکان شدن کار دل بیباک کیست
غایت لطف است اگر ساقی کند چشمی بخشش | زهر چشمی کان شکر لب میزند تریاک کیست

حسن روتی ان پری خارا اهی چشم عقل
ورنه می باید کشیدن از دیده ادراک کیست

در کوی تو از دست رقیبان کنده ام دست | در سیم که در دست مجال نظرم نیست
گر غنچه سر بسرم از غم غم عشق تمام | من عاشق وسرستم از سر خود خبرم نیست
تا مرغ گلستان توام نیست رهائی | گر دست تو صد خار جفا بر جگرم نیست
جان میسپجم نیز ز غم عرض تمنا | پیغام بیا ز من که شاعی دگرم نیست

شادم ز دهان تو به دشنام جوابی
من طوطی محرومم و بخت شکرم نیست

بین که کار من از غم چه سخت افتاد است | که دل بپای سگ لخت لخت افتاد است
ز آفتاب تو هر ذره شمع وصل آورد | چراغ خلوت اهر و بخت افتاد است
چنین که هست خزان نو جاه افتد | عجب که برگ خزان از درخت افتاد است
بعشق جامه جان که بهر که در طوفان | نه ما تعلقت که در فکر رخت افتاد است
بیار باده که بر تخت و تاج [illegible] است | زباد رفته سلیمان ز تخت افتاد است

[illegible]

تا چند باشد ای غم پنهان که با منست / تا کی بلای من که ای جان که با منست

آسوده‌اند جان و دل من که با تواند / در زار سبب دیده گریان که با منست

ظاهر نمی‌کنم غم خود گر علاج خلق / کی به شود جراحت پنهان که با منست

گر آرزوی گنج وصالت کنم مرنج / کین آرزو کند دل ویران که با منست

اهلی اگر چه میشود از دیده یار دور / چون درد دل هست همان دان که با منست

پیش تو دامن ناز جور ناز ماست / ای شاه حسن عاشق انبیا بیا بما

خوبان اسیر گوشه ابروی دلکشم / جایی که صد پری بسلک اسیر ما

اخلاص اگر کنند درد دل تو راه / ره خوشتر از برای محبت فنای ماست

بر باد رفت آن همه خیلی که داشتیم / چیزی که مانده است غم جاودانه ما

اهلی تو عشق خوبان نشان میکنی ولی / اینجا امروز ناکسی تو بر علی شماست

مست شد صوفی که کش پر عرق ماست / خانقه بر هم زده اکنون ز آب سجاده ما

ساقیا می ده که جنت مستی و دو دوا / دوزخی دارد کسی کو عاقل و فرزانه ما

خود پرستانرا جهان لائق نیست ازو بس / در خرابات عشق گنج درد و ویرانه

عاشقی است جان کندن که من آموختم / قصه فرهاد و کوه بیستون افسانه است

بر حذر باش ای قبا ازو که مرغ آشنا / آشنایی میرود از پیش بیگانه ما

بار ناز که خوش است در قیامت کن / دم فرو ما اهلی وقت خود صاحب خانه ما

جانا که گشته شیر شکایت که لعلش / صد غنچه دهانرا که نگنجد زبان است

چون لب گشودم که شکایت کنم از وی / خنده به وی من زد و شهد را ز دهان است

از جان خود ای اهلی گذشتن ز دست شوخ / کان ظالم خونخواره به بیداد میانست

اهلی نتوانست از او قطع نظر کرد / هر چند که چشم از رخ خوبان جهان بست

گر بود دست تا دامنم بسیار خار هست / غم دل مجروح ما که دلم ز آن گسست

بس که شب با من دیوانه گره در جهنم / رسد که ما ز آن گرم اهتمام است

ای گل باغ جان مرا بخش از آن لعل بیاد / ز آنکه سر رشته جان بسته دام محبت

با بغمان مرغ دل من نشیند چمن / بگشت در گرهی چمن دل اهل غم سنبلست

ای شکر لب ز رخ خوش تو مرا اهلی / ز آنکه هر جا شکری هست گرو در دهن تست

ما عاشقیم و روی بتان قبله گاه ماست / بر جرم عاشقی همه عالم گواه ماست

از شوخی نظر دل ما خون ما بریخت / هر جا که گرد دیده ما اشک راه ماست

بر ماه خورشید فلک برکشیده ام / جرم ستاره سوختگی هم گناه ماست

گر در ره وفا بکشم استخوان سینه / بر روی ما ز خجالت رو سیاه ماست

از آفتاب حسن تو زنت به جهان تمام / ما را اگر نه بخت هم از دود آه ماست

دشمن که خواست کشتن ما در بلای عشق / هر خواه حال ما بود نیکخواه ماست

تاب نظر نیاورد آن گل ز نازکی / اهلی گناه کن که ملول از نگاه ماست

منم که حاصل من غیر نامرادی نیست
درخت بخت مرا برگ عیش و شادی نیست

ز محنت دو جهان خاطرم به تنگ آمد
فراغت دل غمگین من ز هیچ وادی نیست

چو برق میگذرد عمر رفته وز او دودی
چراغ عیش کز آن چشم برگشادی نیست

کمان مهر که فلک را نه راست خواه آمد
که در طبیعت او غیر کج نهادی نیست

بر آستان تو خاکیم و جز خیال تو نیست
بحشمت خسروی و تاج کیقبادی نیست

پرستش تو ز رنگ اعتقادی نیست
طریق اهل محبت به اعتقادی نیست

عشق آتشی است که در دل بیابد در گرفت
برق قبول شمع به پروانه در گرفت

از چشم سرخوش تو که مستی شراب
صحبت به یک کرشمه مستانه در گرفت

اندک مبین شرر سنگ دل کم عاشقان
کاتش بیک شرار به صد خانه در گرفت

گفتم خوشست سوز درون شمع برفروخت
این حرف آشنا چه به بیگانه در گرفت

ای فروغ دل خرابات عشق یافت
ویرانه را چراغ بویرانه در گرفت

خندید گل و غنچه شکفت و چمن آراست
آن غنچه پژمرده که نشکفت دل ماست

با خار غم خار گل ای مرغ چمن چیست
کین خار من اندر جگر [illegible]

از کوی صنم سوی گلزار خواهید
گلزار من اینجاست که دلدار من اینجاست

گلگشت چمن بی دل آزاده چه خوش
مرغان قفس را به گل و سبزه چه پرواست

ای جو جوان ار قدم یار سر افکند
وحشت سر اکنون که سر انجام پیداست

چو آن بت ستم بر جان پریشان نیست
شمشیر زبان دل چون سنگ کم جان نیست

یا رب آن شکر لب کاز که دار دکر
زخم دندان نه باندازه دندان نیست

در غم او همه کس مست و گریبان چاک کنند
از میان همه دشمن بگریبان نیست

عاقبت کار حریفان پریشان نگر
الحذر از سامان پند پرده و سر و سامان نیست

دین عشاق رضای دل معشوق بود
کفر اگر یار قبولش بود ایمان نیست

غافل از حال من است سرای ...
کاتشم میکشد و شمع که مهمان نیست

امشب از گرمی مجلس جگر شمع بسوخت
ورنه از سوز ملی زا آتش پنهان نیست

ابر رحمت بکه تشنه لبی می رسد
چشم امید بر این دیده گریان نیست

گر ز بر غم عاشقان کار جهان مشوش است
خار چو پست بار گل مرغ چرا ...

داغ درون چو الالام مسیح ...
این نکری که ظاهرم چهره ...

جانب کعبه ام مخوان کعبه کجا و من کجا
قبله من که عاشقم روی بتان ...

بر ملک وفا زدم نقد جهانیان همه
همت بغیر جام می همتی ...

ای از آن نفس کشته بندگی ...
از همه عنصه ساده آن با همه خوشی ...

ای سرو روان خاک شدم در پایت
جان من و جان همه عالم بفدای ...

در خلوت دل بی تو جای دگر است
باشد که جان نهم از دیده بجایت

صد گونه قیامت شود اندم که شهیدان
چه رسد امید ز ... پایت

حاجت تعبیر نیست که در دل کم جای راحت / گر خود عیان ز چاک دل من درون رگ

چون پوشم آن جراحت که همسایه را چو شمع / روشن ز روزن شبهای دوزن در رگ

دشمن ز طعنه گفت که اهلی برادرکش / ظاهر هم از حکایت دشمن بود که کشت

دل ای نمک از کرامت نمکی هست / بی چاشنی که کبابش نمکی هست

ای گل ز غم خویش بلی با تو چه گویم / صد درد دل عاشق زار است نمکی

از قصه مجنون که بصد رنگ شنیدی / بشنو غم ما و در این قصه نمکی

خوبان دل پاک از دل آلوده شناسند / در قلب شناسی بود از آتش محکی

اهلی سگ خوبان شو و از رهبری گذشت / باری نبود دوری کس از سگی گذشت

دل گشت ز خوناب دیده به بامست / بی تو چشم هزار دو کار ما جا

اگر نه مهر تو می‌سوزد آفتاب چرا / لازم سر گریست به هر صبح ناتمام است

پیاده جز به گلستان غم غربت روش / که صاف شیشه افلاک در این جا

غرور حسن مبین و بیار عشق که ما / و جای حیرت کنیم و جواب آشنا

ادب نگر که ز امتحان عشق [illegible] / که خاصه هر سه بین نبود عاشق عاشقست

کسی که طالب گنج وصال شد اهلی / اگر نه درد سر از دست ما گذشت

چون غنچه دل صد پاره شد از تنگی گلگشت / با این پریشان خاطری مجموع بود دل

هر که در پای سگت گشته شد زور وصال / گرچه جان داده به هجر تو غم هست با

گر کشند بت ملامت نکنی تو عشق / سخن من بشنو ورنه ملامت با

من سگ کوی تو ام کرد این مظلوم / منت خمر میکده جای گران است با

اهلی از سر گنبد با یک باری پیش / گر ز مرد بلا کنج سلامت باشد

تا خار عشق در جگر من شکسته است / هر گل که هست در جگر من شکسته است

شوخی که بسته بود در از نازکی / مست آمده است دوش و در من شکسته است

هر جا که شیشه دل پر خون عاشقیست / آن سنگدل به کینه من شکسته است

غوغای عشق در دو باش دیگران / سنگ غم از میانه سر من شکسته است

من چون خنده پیش کرم گریه [illegible] / بار چو کوه او کمر من شکسته است

در خنده رفت آن لب و گفتا شکر [illegible] / این است کز لبش شکر من شکسته است

اهلی به شاخ وصل چو بلبل کجا رسم / کز سنگ [illegible] بال و پر من شکسته است

خوش آنکه در خانه دل اگر جایی رفت / کم کن ای ما آشنایی میان بیگانه

خرم آن گل که دل با من جوانی هست / چون زلیخا در طریق عاشقی مردانه

شمع من شد هر قدم حسنی لطف [illegible] / آتش خشمی که او دست بر سر پروانه

نیم روزی مانده ام میخانه [illegible] / هر که او چهار سالش عمر در میخانه

شانه گفت از زلف او [illegible] / حال حرف امیدی ز زبانش [illegible]

ناصح همه حکمت بود این پند تو لیکن / گر گوش بود گوش بر این پند توان داد

عهد تو و سوگند تو بسیار بیابد / کافر بچه را چند به سوگند توان داد

الهی هوای تو کس باز نارد / سیمرغ ز مرغ عنبت که دربند توان داد

رقیب باغ دیدار من شده ما / عجب ستاره بختی دو چار من شده ما

روزگاری که این فتنه بود از خط تو / بلای جان من و روزگار من شده ما

بگونه دیده و دل العجب کی پروردم / چرا که گوهر اشک از کنار من شده ما

سفید موم و چنار زردم از جوانی سخ / خزان پیری من نوبهار من شده ما

کسی که از غم عشق تو منع من میکرد / خود بدیدی نه آشنا ر...

بهار باده و می اختیار از می کن / کنون که کار من از اختیار من شده ما

از آن خوش شدم که چو الهی بیاد تو خاکم / که با دیش آینه صاف اختیار من شده ما

بازم از خیم آن سوار سرکش چو گذار رو / شد غبار از دست و دست از کار رو

اندک اندک میشد از دل ... بیرون با سنگ / چاک کردم سینه تا دردم ز دل بیکبار رو

من ز نشاط از پی دل میروم در راه عشق / هر که آمد در جهان دنبال دل بیکبار رو

خط ... و دلی ... / آنکه بود از ... عقل و دین و دل ...

چون تو ... / من که ... در کار ...

تا تو از جان آمدی ... / ... کار ... از میان ...

الهی شب سیاه تو روشن نمیشود / هرچند در اشک تو هر یک ستاره را

خوشم که تیغ جور تو در گردن خود ا / هر کس که با تو دوست شود دشمن خود ا

ستاده سرو ناز تو ره میرود که / هر دست جلوهای خرامیدن خود ا

خار ره تو هر که بسوزن کشد ز پای / همچون مسیح خار رهش سوزن خود ا

جز آب دیده کیست که فریاد رس حیح / در کار دل همه در گردن خود ا

هر کز نظر بخت من عالم ببیند / الهی خوشه چینش از خرمن خود ا

قد طوبی و لب کوثر و خود حور سرشت / یارب این ملکست آدمیست این چه بهشت

خبر از قسمت نبود آتش موسی / گر از شجر طور است و گر از کنج کنشت

آن لعل روانبخش بود با خط تو حسیر / با چشمه آب ای کرده ان رلب کشت

پیش رخ خوبش که ملک را ملکی / از حسن پری هیچ نگوید که زشت

خشت سر خم ... بالش راحت / بالین کیمین که سرم ... خشت

... از طینت پاکست که الهی / آمیخته با مهر تو ای حور سرشت

تا خورده می ز نرگس او دل خرابات / تا چیده یک گل ز رخ صد زخم جلابات

ساقی ... مدرسه و خانقه گشت / در صد هزار ...

میکرد ... شمع ... آتش دل ... / ...

ساقی و اوج مدرسه و خانقه شکست | در صد هزار میکده یک سنگ بس مرا
تا زنده ام پلاس مسکنت به بر کنم | چون بسپرم از غم تو همین یک کفن بس مرا
بوی گل وصال کجا میرسد به من | بگشا قبا که نکهت آن پیرهن بس مرا
من کشته ام چه حکیم و چه معجز مسیح | حرفی بگو که یک تبسم زان دهن بس مرا

الهی گر حکایت مجنون بیاد رفت
حرفی ز داستان تو در انجمن بس است

حیاتی با رخ خوی کرده اوست | که صد خضر و مسیحا مرده اوست
من از بالای او دارم شکایت | که در عالم بلا آورده اوست
چراغ نه او ز عشق او سحر رفت | نه از عشق از دل افسرده او
برافکن پرده ای باد از رخ گل | که گنج حسن زیر پرده اوست
بکش یا کز شوم قربان چه حاجت | که خواهش چون پرورده او
جوانی از شوان و جهان رفت | خوش آن کالخنه کار زده اوست

رقیب از خوی دل پی برد خسته
که الهی صید پیکان خورده اوست

رفتی و نقش روی تو از چشم تر نرفت | خال تو ام چو مردم چشم از نظر نرفت
خاری که از ره تو بپای دلم خلید | تا سر ز تربت من از دل بدر نرفت
کارم بجان رسید ز زخم زبان خلق | جان رفت و زخم طعنه خلق از جگر نرفت
گر زانکه رفت شبی ز غمت چرخ | دود دلم بگنبد افلاک در برفت

بگوی صبر عاشق ره نیابد | ره عشق و صبوری منزلی نیست

فلک هرگز شد ای همین یار
مرا هم چشم مردی از فلک نیست

بود از ازلم در دل این درد نهانت | عشقت ز ازل بر چه رقم کرد نهانت
هر چند نهاد آمد و ایام حسرت انیس | عشاق هزار انگ رخ زرد نهانت
آمد شب و آسوده خوابند جهانی | غمناک و دهقان سکنات کرد نهانت
مگر زنده و تو سوخته بدیدی | بر آینه خاطر من گرد نهانت

الهی بود از روز ازلم درد غم عشق
گر روز نه آست ولی درد نهانت

عید قربان شده و در طلب آن تو | من سری داشتم آن نیز بقربان تو رفت
این چه شکست و شمایل که از شرم گل | آفتابی که بر آمد به گریبان تو رفت
لذت درد رسانید خضر امروز ز عشق | که بحسرت ز لب چشمه حیوان تو رفت
رفت جان تو بر باد و ولی ز بوعدم | چه تفاوت که کسی بی گلستان تو رفت
نه که حیران تو شاد آمد من زد بجای | از جهان هر که برون رفت بحیران تو رفت

الهی نشد که کشد میل تو آن سرو بلند
میوه شاخ امید از لب و دندان تو بود

تو آفتابی و تا ذره زمن باشیت | سرای مهر تو ای شمع انجمن باشیت
چراغ وصل گر از مهد میکنی روشن | بیا بیا که منم آتشی زمن باشیت

عشق اگر نیز آرد سپر عقل چه سود / بار سر بنده بود آنچه خدا خواسته را

الهی از برق جهانسوز غمت بیچاره است
ورنه این خرقه صد پاره چه پروا ست مرا

عاشق آن نیست که شد محرم و همدم با دوست / عاشق آنست که محروم بود از در دوست

گر فلک بر دو جهان در نظرم عرض کند / در دلم نقش نه بندد بجز از پیکر دوست

برو ای خواجه که از سر بدر نکنم / زانکه موئی بدو عالم ندهم از سر دوست

زخم دلدار به از مرهم رقیبست مرا / خوشتر از مرهم اغیار بود نشتر دوست

باز الهی دهن دوست چو گل خندانست
بوزد بوی امید از لب جانپرور دوست

دل مرده از آنم که مسیحا نفسی نیست / فریادم از آنست که فریادرسی نیست

حاصل ز در کعبه شد حاجت رندان / معلوم شد امروز که در خانه کسی نیست

ای مرغ گرفتار که دور از گلستانی / وامانده بکنج قفسی هم نفسی نیست

بگذر چو نسیم از سر این باغ که در وی / هر جا که گلی سر زده بی خار و خسی نیست

گر طالب یاری قدمی پیش نه ای شیخ / از صومعه تا دیر مغان راه بسی نیست

در سیل غم از جای شدن کار خسی است
الهی چو جهان بیکسی بوالهوسی نیست

با من از مشکین غزالان که زند بوی وفا / آهوی یار مرا با من مجنون صفت انس کجا

من طبیب عاشقانم لیک بیمارم علاج / گر به بیمار محبت میشود درمان کجاست

زینت جانی که نادر حلقه زنجیر عشق
[illegible]
دست این بیکس بدامان [illegible]
[illegible]
مهربان یار [illegible]
[illegible]
چشم [illegible] عالم [illegible]
[illegible] عاشق [illegible]
[illegible]
انصاف [illegible]

طوبی چکنم من که غلام قد تو / سرو تو مگر گمره از ان شاخ گیاهست

نگذارد و داع من بیمار که امروز / جان عزم سفر دارد و دوش بر سر راهست

گر خضر ز سرچشمه حیوان رسد امروز / ما را که ز لب تشنگی از دولت شاهست

الهی غلام تو بود زان خورشید
گر ماه سفید است و گر ماه سیاهست

این سبز تیغ این نگه جانگداز چیست / مردم ز سر زخم برابر چشم ناز چیست

آنکه که با تو ست جز از من کسی سیاه / محدود وانمیشد که حسن ایاز چیست

ما را ز طرف کوی تو چون کام دل روا / مقصود کعبه و ره دور و دراز چیست

از عشوه تو غیر گمان وفا برد / من آنکه معتقد تو این عشوه ساز چیست

الهی رخ نیاز بنهد بر دست ولی
شوخی و ناز بشه هر دو ای نیاز چیست

[illegible] رخت نیاز ما / این حسن صورت و عجب کار خانه

دور از شب روی تو در دوزخ غم / هر موی من ز آتش عشقت زبانه

در بارگاه عشق تو از آستانه / صد جبرئیل خادم هر آستانه

من مست ساقیم نکنم جام می ولی / این جام می بیاد من داد بهانه

رندان ز عشق صید می و نقل میشوند / دیگر شراب و نقل عجب دانه

در بحر عشق هر که در افتاد جان سپرد / باور مکن که عشق تو هست کرانه

دور است راه دین و ره کفر دور تر / الهی طریق عشق کز بن گمین میانه

[illegible]
[illegible] بیان [illegible]
[illegible]
[illegible] طبیب [illegible]
ای کاش [illegible]
[illegible]
[illegible] کسی [illegible]

آسوده گشتم از همه عالم ولی دلم / آواره است و در پی آوارگیست

آهسته رو که در ره خوبان بخاک و خون / مرغی که می‌طپد دل بیچاره کیست

هرکس وسیله‌ای طلبش حالتی بود / ما را وسیله غمزه خونخواره کیست

اهلی بگو بخواجه که ما کیمیا گریم
ما را چه احتیاج بسیم پاره کیست

از بس که جان ز تشنه لبی درد کرده‌ایم / آنجاست بر دل من سرد کرده‌ایم

امروز یافتم که چه در درمیان خلق / مجنون و شان کم شده را فرد کرده‌ایم

گریم که هست ناله‌ام از غم به حاجت / در دست مردمم که زخم رند کرده‌ایم

فریاد از آن غزال فشکیس که روی او / ما را چو باد صبح جهان گرد کرده‌ایم

اهلی که کنج صومعه سلطان وقت بود
عشقش گدای میکده پرورد کرده

ای شمع رخت هیچ صفا در دل ما / بالله که پری روی ز رز ...

والله وفا تیم ز جور تو ستم / جایی که وفاست غم از جور تو ...

هر گشته خوبی که خدا داده به خوبان / جز مهر و وفا هیچ نه منیم گرانست

تا روی تو دیدیم و می نیست که ما را / روی سوی قبله و دستی بدعاست

هرچند که صد مرده کنی زنده چو عیسی / تا جان نه دهد عاشق دلخسته دواست

اهلی سگ کوی تو شد ای قبله مقصود
صید حرمست از کشش انکه ندا

در راه مهر خاک شدم ذره ذره گشت / یک ذره رحم در دلت ای آفتاب نیست

اشکم نیافت بوی وفا تا دلم نشد / هر شبنمی که می‌چکد از گل گلاب نیست

ای مرغ بسمل از پی جان چند می‌طپی / تسلیم شو که حاجت هیچ اضطراب نیست

شاید که دید یکبار دو چشم ای اجل / مستانه گیسش که محل شتاب نیست

اهلی بدیده خواب ندارد ز خار غم
در دیده که خار برود جای خواب نیست

گرم ز خنجر که بر من زد لست ساقی هست / گردم ز خاک کشته از خون من نشانی هست

بخواستی که خاکم شدم اکنون چو جانی / نه از غم تو دارم مرا روانی هست

چو قتل خویش کنم التماس و می‌خندی / همین سخن تو داریم داستانی هست

فراست جانی و خواهم سایت افشانم / چو باورت نشود امتحانی هست

ز عمر ای که تو وفا گر کسی گمان دارد / بعمر دوست که باری مرا گمانی هست

ز گل رخان ... که نیست حساب و جانا / ولیک جای چو من بی‌نوا ترانی هست

جزای اهل محبت جفا بود اهلی
خوش باش که این نکته را بیانی هست

عیسی دم ما همدم اگر نیست غمی نیست / ما را غم آن گشت که با ماست دمی نیست

ای ابر کرم مرحمتی کن که در این / چو اشک من تشنه جگر هیچ نمی نیست

گر وصل تو جویم گدا ای شه خوبان / صد دولت ... جاه و طلب کرمی

ر بده تو صد شکر بود صاحب قدم / بی درد تو گنجه شکر گدا در الهی

گرچه از جور تو جانم شد چو اهلی ناتوان
همچنان آرام جان ناتوان من تویی

هر که از عشق نه عقل و نه دین و دنیاست
جز دل من کیست که مرا این همه است

حدیث شوق چنین در کتاب هم نگنجد
سخن یکیست دگرها عبارت‌هاست

چو از یوسف خود ناامید بنشستم
که چشم بستن یعقوب عین بیناییست

زمانه تو آئی از آن کعبه مراد دور
خوش است کعبه ولی در نظاره تو ماست

چو سوختم سر ای ماه در خاکم اندر دوست
که از شمع سوزش بگرم جاست

چو شمع بار دگر زر سر بریخته
چه جای مرده که هم عاشقان شهداست

قرار بر آتش آب اشک اهلی که
که سوز سینه اهلی چراغ پنهانست

برای گل ز بلبل فرس سپیدی خواست
آهیست کاز سینه خویشتن گشتی خواست

پروانه صفت آتش غیرت جگرم سوخت
هر گه کاز آن شمع بمجلس بحجی خواست

بر بخت جو شهر او دباره گرگردم
هر جا که صدای سر و که گمنی خواست

بلبل ده من امروز بستی تازه و داغم
بویی که از جانب گل بیسر من خواست

خال شب اهلی چه شناسی که صبح
چون گل ز تربت عجم لبی سپیدی خواست

گر به مسجد بگذری آن شیخ دل بجستم
کافرم کز دیده بیمار زلف آری ماه

عاقبت بار سی خود کعبه ای اما
هر که مجنون در زد دل برسته کرده است

هر چند باندازه کشد نقش تو نقاش
اندازه ندارد صفت روی نکویست

در حلقه عشاق تو آن کعبه جانی
کارباب صفا حلقه بگسسته از هر سو

آیا تو خود ای آهوی مشکین بکجایی
کز هر طرفی گم شده کاشانه دیرست

زنهار به بیهوده ملامت مکن گوش
کز صحبت ناصح نکند بیهوده گویست

اهلی هوا از دست سبوی می و خوش باش
زان پیش که پیمانه نه رخ پر است

دور از تو شب و روز من آن خوابست و خراب
من خود چه شناسم که شب و روز کدامست

شد نام فردا از عشق تو ام محنت عالم
با محنت عالم همه را عشق تو کامست

از سنبل زلفش خبر ای آهوی ...
دل بسته او ... او گر اینجا همه دامست

تا در پی کامی همه ناکامیت آید
دست طمع از کام چو بشستی همه کامست

ما گر چه حالیم و حریفان همه مدهوش
چون نیک ببینی همه را کار تمامست

صاف می کوثر و هم چشمه ...
ور زود است منور طلب درد ...

فریاد که اهلی علم داد برآورد
از آتش آهش که نبد از لب ...

قدم چو بهار از سر سعادت ارزنست
من هیچ ندیدم هر چه بود از نظر است

اهلی به فرخنده تو طاوس بهشتی
بخرام که چشم همه بر بال و پر است

ای آب بنا تجربه خود زنجش به خورشید
از غایت دل خستگی خاک در است

تا از لب شیرین تو سر زد خط ریحان
جوش همه دل خستگان از شکر است

شادی و غم هر دو را بنیاد بر باد هواست
تا نگردی همچو آن ای همدم این خواه گدا

چون گرو کردن با جستجوی گشتم تمام راز
طاقت نبودش که هم حرفی گفتم باز
زاول نظر در روی دیدم که چون بیش
انجام حال عاشقان حسن هم از آغاز
از غمزه غمازه او در سوی مردم گشتم
سکین کسی کجا حال خود با هم غماز
چون سایه شد سرو سهی خاک رهش
کار از نیاز انجامد و شوران سخن از ناز

کر رشته جان گسسته ای نبال الفت او
کمین که کرشمه چنگ خونین او

نالهٔ من جان غم پرور دمی پیدا کند
زخم دل بخت صاحب درد پیدا کند
مست بازار آن غنچه دل فارغ
کاهش غم کراه کرم و سرد پیدا کند
گر به لیلی چو مجنون عاشقی از عشق باشد
عاشقی لیلی چه داند مرد پیدا کند
موجب وصل طبیب است روی زرد
خسته دل قدر روی زرد پیدا کند

قدر ای اگر پیدا کند گرد را او است
او گر گرد انجمنست هم در گرد پیدا کند

هست تنگ شکر ز لب لب حسن است
کان تنگی مه زد داری کمین است
گر بحر بلا موج زند باک ندارم
چون کم است از آن حسن حسین است
تا روی تو بسین ز رنگ پای تو رود
رخ ز در همه خاک که داری رنگ سخن است
غافل مشو ای دوست جان گر بس تو خشت
صد رگ زمرد کشته کناری کمین است

ای خضر که بر آبحیات است رو است
از دامن آلوده بود شیخ چنین یار
در یاب دل تشنه ما را که بلاست
آزاده بود سر و که با دامن پاک
پی دولتی که صحبت عاشق درست
سرمست تو در بزم طرب عمر دوام

الهی شاد آسوده دل از نظام افلاک
آسایش دل سوخته از نظام افلاکست

هر جا که بود شیخ رخ او همه نور است
نقد دل مرهم سر نیست علاج
معراج سعادت طلبی سوی غم عشق
ساقی همه دم زمزمه گیر زود
صوفی تشنه شود زنده اگر عشق بی
با گل منشین تا نخوری خار ملال
غایب مشو از دولتی که رست مبل حضور را
وین مرهم درد نیست که با زخم صبور را
کاسه زهر عقل ترقی مرد است
هر که خورد دیگ غم ما همه دود است
کر باغ دل ما محبت دم صبور را
گر عشق ضرور نیست ملامت چه ضرور را

الهی گشتی برزنش از نجه ایام است
کرشمه خطا کرده خداوند غفور را

گر زخم عشق بر دل مردم جهت است
کل است حسن و پسته دهان مراست
زنگ ادلم پیر و جان کی رضا
ادرو بر دریم و بیدار آرزو
الهی چو سیلان غم دل شیخ میدهد
اما ز زخم تیر بتان چشم راست
حسن که بیست سخن در ملاست
چون صبح صادق آن مه حسن و صبا
مرهم تبحیر دل ما چراست
ادا ز گفت که برای فضاست

میل سوز آه من تا فلک بر گرفت | گل غم خون دیده من تا فلک بر گرفت

خوش آنکه یار زمره چشمش گشت ساقیم | واحسرتا نباده و جام می ز چنگ بر گرفت

من ناتوانم از ره من کعبه دور | نخ ره درشت و سنگ بر گرفت

آمد بساخت چون سنگ ... | گر طرف کرد دیده ... سنگ بر گرفت

جان بلاکش از تمنا الهی چو در گرفت
صد کوه محنتش ز دل تنگ بر گرفت

ما راشی چو صورت دیوار مانده‌ایم | چشم و زبان و دست و دل از کار مانده‌ایم

خواهم که بشکنم قفس تن که دور از آن | بیهوده مرغ روح گرفتار مانده‌ایم

از دیده یار رفت و ز خون خشک شد مژه | زان گل که بود در نظر هم خار مانده‌ایم

از زخم تیشه غمزه او زنده نیست کس | وآن هم که زنده است دل افگار مانده‌ایم

در عشق هر که رشته جان گسلد ز شوق | آن نو ... بسته زنار مانده‌ایم

الهی ز بس شسته ز غم گشت و چاره نیست
بیچاره نامراد و ناچار مانده‌ایم

چراغ عشق من افروخت شمع صورت او | فروغ عشق من هم ز نور طلعت او

هر آنچه گفت و شنید درشت بود آنست | چه جای درد سر ناصحان بیهوده گو

ملامت دل تو وان قیاس عقل آنست | ولی جمال رخش از قیاس او دور است

چو گشت چمن کز دل برود از آن | چو خطان خط سبزی که ...

ز سنبلت دل الهی چو باده خورد از آن | ... سنبل ...

میان تن و جان ما بود مهر ازل | کجاست آنچه میان من و میانه تست

بهانه جوی و کامم رسیده ... | غرض ز خواهش من عشوه بهانه تست

ور انجا ز جنت چه کار و نیه خلد | کاینچنین نقد ... در آنست

نشان خانه ز تیرت خراش استخوان ... | ولی ... کز این استخوان نشانه تست

من از زبانه آتش چو ز تیر ... دوزخ | کمر زبان ملامت کم از زبانه تست

بیا که صحبت ما را صفا تویی الهی
چراغ مجلس آه عاشقانه تست

سگ کوی تو که شب تا سحر ... | مهربانیش ز بهر جگر ریش منست

عزیزم با تو چنانست که با ... | هر که بیگانه ز مهر تو بود خویش منست

از تو هر گوشه شفاعت طلبد ... | یکجا دل من هست به اندیشه

گشته لعل تو ... | هر چه ... کران نوش تو در پیش منست

دمی خاطر الهی ... | گنج حسنت ... دل درویش منست

الهی ز سجده آن ... عیب مرا
... پرستم من و این ...

کسی که کعبه کوی تو مراد ... | که حلقه بر در این خانه زد که ...

بجای کعبه ... خاک در دل | بسنگ ... چون مرغ خانه ...

بیار کشتی می ساقیا که در این بحر | همیشه کشتی امید بر مراد ...

بکام دوست که هر چند مهر ... | جفا ز خاطر این چرخ کج ...

ای تو گل بهشت که مستم ز بوی تو | میل بهشت کرده دم هم ز بوی تست
ما را ز جعد موی تو مشکل شدست کار | ور مشکل گشاده شود هم ز موی تست

الحق چو شیشه خنده ساقی زند تو زو
کمن گریبان تیغ گره در گلوی تست

هر دم ز دور عشق تو کار من خرابتر | ما درد روزیم شد و حکم نصیب ماست
دل و دین گر از تو رفت همه هم مرا بس است | گر خاک راه تست ای بتا زر من چه باک
رخ تو شهسوار حسن ز خط بر آمد | گرد آفتاب گردی غبار رنگ چین را
تو کرده ای مرادی کم از تو زیبا را | گر مست به پریشان سست ره چه چین را
گر گوت ای سیمی بود از بهشت | بهشت نیست عشقی کو در این گل چمن را
من اگر جفت نیستم و نگو تظر پنهان | رخ خورشید و پیش ماه کی بلای عقل و دین را

بگشت گفته ای نگار تو عشق را
که رنگ رقیب در راه وفا دین را

مرا که جان پی تو نه بپان شد نور دید | تو خواهیم کشت و خواهی رقیب بکشت
ترا بر شاهی حسن تاب زیبای ادب | که آفتاب کم از ذره بود در پیش
چو هست دل من تازه بر شد از حکمت | اگر چه می کنم مرهم دل ریش
ز موی پای شمع وصال رحمی نیست | بپشتگی عاشقان درد ریش
اگر ز لعل لب خود کرم کنی نوشی | حلال نیست غرامت اگر بیچون و ریش
بدو وفا مستی عشق از آن ز نسلی دل | که ظلم و نیش دو ظلمه ای بیت

کسی که گشت بو می آن گل در داغ | ز گلزار بهشت از در افزای داغ
گمراه گل بستان شده کاله | ز شرم عارض در گنج داغ
چراغ روشن نباشد بر سر بستان | که شمع روی یار اینجا چراغ
ز غم باران گل رعنا گر گشت | که غرق خون دل گر در فراغ
بگشتن هم که رستم ز داغش | هنوزم در کفن صد گونه داغ

گل مقصود چون در جان اهل است
چه سر گردان صبا در باغ ورد اغ

عمرم همه با صوت لی زچنگ است | در سیل غمم همه از گوش ما به در
من سوختم از درد و تو را سیح در است | در قصه من در همه آفاق خبر است
طوفان سرشک مرا ز غم چاک | گر دیده کمی قطره و بعه خون جگر است
شد ز آتش مرغ جگر سوخته ام | افروخت چراغ گل و بر باد سحر است

بر گریه ای چو بز نی خنده که مسکین
و یک دلش از آتش غم تو بسر است

ز گریه دل به لب شیخ خنده است | چو گل شکسته دل که خنده ام ز ماست
به چه خشکی عشق تن درستی است | چه کجه که کردیم و درد در مات
به رخمی دو زلف تو عالمی است | دو عالمست پریشان کرد و پریشان
ز باد فتنه غبار بلاست در ره خلق | خوش آن سری که بنگر تو در گریبان
نهفته باش ز مردم که خلق دیده | درشت ... که از غم جهات

هر زخم غمی هم لطفی ز پی اوست | دل را مکن از زخم غم یار که غم اوست

الهی هجر این گزیده شد پای تو بجنبیر
همچنین در که از دولت سودای تو کم نیست

نور روز من از ظلمت چون ماه تو عیان | روز و روز ببین طالع فیروز که دیدا
پر کن قدح ساقی و بردار سر خم | بگشای در عیش که دست تو کلیدا
در صید که عشق نشتر اگر زنند | هر صید که در خون دل خود طپیدا
باشد که ز خود در حرم کنی ور نه جای | سودای تو بخشیده به جای رسیدا
چون غنچه دلم فاش کند صبح جمالت | آن جامه که پوشیده ز دست تو دریدا
وه او که جان داد و تلخی بی شیرین | نگذرد از این چاشنی الخنده است

شهانکند داغ ملامت تو الهی
کس منت گل از بهر تو داغی که ندیدست

چشمی که شده مجنون لعل لب تو سبب | هلاک عجمی بنشسته زنی که محبت
من از ادب شمارم سگ در تو خود را | کادمی شمارند مرکب ادبست
اگرچه خاک شدم رخ متاب ای خورشید | که ذره ذره غبارم منور از طلبست
بمجلسی که بود صد هزار دل پر خون | چه جای ساغر عیش و پیاله طربست
ز ناتوان چه عجب ور طلب کرد آنها | به جای تیر ز مژگان و را ز استخوان طربست

نکند از آن تحت شور و غم الهی
که چاشنی حدیث تو از شکر عذبست

مستی که ز ذوق مستی و بیچارگی یافت | مستی که ز دولت هجر یاری یافت
آن گل که چاک در رخ خویش ای پری | کامشب از هجر تو لطف یاری یافت
راه عدم گرفت دلم از بیم غم | آزادگی نظر از ره آوارگی یافت
این برق که او که وصالت مرا بسوخت | خوش اگر بیافت به یکبارگی یافت

الهی که جا لغد غم دوستان گرفت
کس با ارمک تو به غمخوارگی نیافت

تا بر گل تو سنبل پرچم دمیده است | بوی خوشت در همه عالم دمیده است
صحبت و جامه چاک ز صبوحی کشیده | صبح مراد خوش نظر از این کم دمیده
حوری رشته اگر ز باغ بهشت نام | بوی محبت از گل آدم دمیده است
هر چیز تو ز خط خطت از دل ترست | گرد سبک غبار ز سبزه خرم دمیده

الهی در این چمن شد از خار غم دل
زان دو که خار و گل همه با هم دمیده است

پیوسته دل به غم عشقم ز دست افتاده | کار دل از دست غمان دگر است افتاده
در گلستان جمال ار ز آن دو چشم می پرست | کار زمی خوار و در سر کوی هوش افتاده
با نهال قامت چون جان ای سرو سهی | گر بسیار چون کند ظل پی کرشته افتاده
گر ز عشق از غم دین بنده عاشق بسیار | که غم خود خورد که عاشق به پست افتاده
نیست در غم که دین و دل از دست | می بده ساقی که اکنون مرد است افتاده
کی نهم جام می از کف چون دانم اینان رود | گو هری گرچه پشه چشم مست افتاده

چو شمع غیر مجالم در آشنایی نیست
ز آشنایی او چاره جز جدایی نیست

گذشتم از غم آن گل ز سنگ غیر ولی
ز خار خار غم از غیر من رهایی نیست

ولا ز صحبت خوبان ببر که گر نه دل
کجا خوش بجز از جور و بی‌وفایی نیست

خوشم چو بلبل مسکین به خار غم از گل
ز بس که برگ وصالم ز بی‌نوایی نیست

ز آشنایی یاری بلا کشد اهلی
خوشا کسی که بکس هیچ آشنایی نیست

شبی که بی تو برآید به حسرت حال که نیست
بیک نفس که گویی هزار سال که نیست

اگر بپای تو عمری نهم رخی ز وصل
کرم ز من همه دور از تو در ملال که نیست

خبر نداشتم از بیخودی که چون رفتم
تو خود بگوی که بر جان من چه حال که نیست

نصیحتم مکن ای محتسب که تشنه لبم
نمی‌توانم از آن چشمه زلال که نیست

ز بخت خفته چو در خواب عاشقی اهلی
که روز هجر رسید و شب وصال که نیست

روی او مصحفیست که در آن خوبست
خال او آیتیست که در شأن خوبست

جان جان است رخت روی تو تازه کرد
خوبیت جان عالم و آن جان خوبست

طغرای دلبری بخت جز تو تمام کرد
منشور دلبری که ز دیوان خوبست

گستردان که ز حسن تو بیت ساختست
جولان مرکب در سر میدان خوبست

رخسار همچو روز تو در آن لعل چون شکر
این مهوش ماهیست دل آن کان خوبست

روی چو آتش گل باغ لطافتست
قد خوش نهال گلستان لطافتست

خوش آنکه دور فلک بر مراد کس نگشت
که خار گلشن عمرم گل و سمن نگشت

خوش آنکه بر لب شیرین چون شکر خندید
مرا از آن ترشی لب درد دهن نگشت

خوش آنکه از تو تبسم لب چو غنچه رسید
دگر شکفته ز بار گل یک سخن نگشت

خوش آنکه گرگسی منفعت دو گام
گره گشای من از زلف پر شکن نگشت

خوش آنکه در ظلمات غم آن لب شیرین
ز هر چه چشمه حیوان نصیب من نگشت

خوش آنکه از رخ آن بت هزار عاشق
بیک نظاره که بنگر دو بر من نگشت

بتی ز رخش اهلی چو جان نه رود نه کاش
بلاک صورت شیرین چو کوهکن نگشت

همچو چنگ افغان من بی تو هم بیداد تست
ناز که جان از تو ارشد زاد تست

پیش من یاد است آهی که چنین افغان کشید
ناله جانسوز که گر از دل ناشاد تست

ز نبان اسیران همچو سرو آزاد تو
چون تو در گلزار خوبی سرو آزادی تست

خود گرفتم در چمن هست دهر همچو تو
چون رخ خوب تو هرگز گل نشاد تست

در ایام چنان کار شیرین می رود
از کس آزادی مرا گر پیر آزادی تست

هم جا همه کرد ای جهان و شیرین گشتن
کز پس کسی کرد تو ز یاد تست

لی بکنت اهلی تست خواب از مردم برد
با کسی آن کس اگر نشست پی یادی تست

دلا ز عالم از پا برون خواهد شدن
کمی ز دل نشد مرگ کنون خواهد شدن

تو از آن غم ورق گرداند و بوی
ز مرده هم شادی لا لا کنون خواهد شدن

با صبا من نکنم زلف بتان قصه مخوان / گفت و گویی که به جایی نرسد درد سر است
هرکجا عشق شود صحبت ملا چه محل است / نظر یاران بلا در ره اهل نظر است

باشد این پرده ز تو زنار لو اهلی هم
گشاده شد ز تو زنار مسلمان این قدر است

نگه او رخ او در نظر از غایت لطف است / گر این ستاره خورشید آسمان نگه
فدای دست و کمانش شوم که صید از دور / خبر نداشت که تیرش ز استخوان بگذشت
بروی گنبد مینا گذشت از خانه گر / بهای مهر مهی صبحی کسی زد و شانگذشت
شها اگر بگذری ز وصال زنگی چه جفت / به خود شود دم دجه قیم برد ابا نکه

نشان چگونه کنید از تو حال اهلی
کنون که پرده برافتاد کار از آن بگذشت

شگفتی چمن بوستان گل ای تمیش خوش است / وقت ذوق خوش که مرغ و را باش خوش است
لب هر دو گشت گلستان چه تماشا / کجا که مرغ خود با صبا نفس خوش است
ای عندلیب که برد با کلبه غیث خوش / صاحب نظر کسیت که با خار و خس خوش است
حسرت خورم ز میوه نخل رسید با / دستم نمی‌رسد به نخلم و دست رس خوش است

اهلی به سرش هوای بتان گر چه خوش است
به ریاست و مخان سر ابو هوس خوش است

گر دو کنم گر ز سجود رخ یار است / من پاک دل ز عالم آلوده غبار
هر کس رخ مقصود خود از آینه دید / آینه من جام می و روی نگار است

پیش لب شکر فروش حلاوت باغ جان لطیف / زبان خامه سزاوار شکر این نعمت
کنون که در دم آخر بهار کرد ز من / کرم کشی ز بسم بلکه غایب است

تو شاه حسنی و اهلی خراب گشتن خود
بتیغ جور گرا و را بکشی هست

بحق شام وصال و بعید روز فرقت / که روز و شب دل ما در هوای صحبت
فدای ناز تو ای سرو نازنین نشد / که دست از تو را نتواند سرو ناز ما
ز جور توام اگر سپهر ز رحمتی مرگ / ز راه بخت دلی دارم از طالع است
بلطف بود که ساقی چنان ما ایکه / که صد غبار غم از دل به نیم جرعه بشست
اگر چه زخم درون خوش شود به مرهم لطف / خوشا کسی که دل کس نخست هم نخست

دل از شکسته خود بر که یکی که او انسته است
بحق شاه که را ای شکسته اینست درست

آن سرو ناز که چمن جان رسیده است / شاخ گلی به صورت او کس ندیده است
آن نو غزال با منش چون آمده بود / اکنون چه دیده است که از من رمیده است
با کس نگفته ام غم عشقش که صبا / بوی محبت از نفس من شنیده است
نخجت ورنه ذوق دلش آب زندگی / لب تشنه که هر چه ای چشیده است
طوفان فتنه فلک آشوب زنگ ها / این شور که محشر که کسی ندیده است

اهلی ز دامنش کشید خار حسرت
هر چند دامن از همه عالم کشیده است

گر لب بنهی بر لب مستان چه تفاوت / کام دل کمان در شکرستان چه تفاوت

هرچند پریشیدن تاب عجب عظمت است / در دیده صبا شود در پرستان چه تفاوت

ما را که تفاوت نکند نیک و بد خلق / گر فصل بهار است و زمستان چه تفاوت

در کوی تو چون ما سر کوی است و صفا نیست / گر من بکنم روی سوی بستان چه تفاوت

اهلی که چو مجنون نظر از سرو و چمان دوخت / در چشم رخش خار و گلستان چه تفاوت

ساقی در عالم ویران دل خرم کجاست / گر کسی اصلاح کنج غم شود آن هم کجاست

از کسی پرسی نشان او پری یا آدمی / از کسی پرسی که دیوانه آدم کجاست

باد رفت از جم و او کیستی نمای دهر بود / گم شدم در خود که جام جم کجاست

فیض جانبخشی عیسی از دم دلدار بود / این زمان گرهم بود عیسی مسیحادم کجاست

من حریف بزم جمشید از خوش ایام / هر جامی چه گرم چون تو در عالم کجاست

اهلی خود دار امالی اگر در کوی بتان / کو پیر درد صد چو ما کس را سر ماتم کجاست

بکشید که در فراق جمال تو دلبرا / با صد هزار رو نتوانست بارا

با دوست گر سخن مسیحا رود خوش است / گر زر جه بیرود سخنی دوست خوش را

با ما که چشم صید بکن تیغ تو / چون کرشمه وزه دار براهد و الکرا

از زنم ما بتقصد دل دیگران مرو / هر شستن گر تو جان طلبی هم بسرا

باور مکن که مرده آب حضر بود / از آنکه زنده کی ز لب روح پرور ما

چشمت خدنگ غمزه را از چه پران دهد / با ما مسوز آن عشوه که در عشوه عیار است

بس لاله رخ که درد دل بیچون گل عاشق شد / تن در زد و بیمار ز غفلت ز دو من خون گلها

آن ذو غزال مست ز زاری عاشق چه غم / گر آمدی بگشن نفس ای سگ تا بار است

نه عاشقت که والد روی چو تو تست / که مرده متحرک چو سایه عمر است

طبیب من بتغافل نپرسی از حالم / و گرنه حال که دوست از ضمیر آگه است

برون خرام و جهت زخاک ره بردار / سر سپهر که بر آستان خرگاه است

بر آستان تو شهان بتان بود / که تکیه گاه مه و مهر خاک در گاه است

بدیر صومعه میل کسی ندارد خوا / ز بس که شب همه شب بانگ الله الله است

تو کی رسی به کار جام می ای اهل / برو که در ره سر باز فکر پا است

امید وصل برا اهلی از فغان سرو / که مرد بخت بلند من نه دسترس که راه است

دیده چشم پای او بر خاک کف خاک گرفت / خاک در چشم چرا خاک گاه آن تر گرفت

تا نداوم جان طبیب آنان سر بر سرم / گر طبیب درد مندان جفا پیشه گرفت

من نه آن مردم که گر کس از حال خود آگه کنم / مردم از درد و کسی بر حال من آگه

دو کمان ابرو سکوی و انگار سیاه از چشم تو / صد رنگ گشت و چشمان از جفا بگرفت

شاه حسن انکس که او کوی او در حسن وفا / یوسف از خوبی ملک حسن تا ملک گرفت

سبزه آن خط با اهلی چه نو کشش شود / هر که حضر شد رهنمای آب شد گر گرفت

از آنکه بود عهد و وفا نام را اهلی
خوبی چو جنس ابا نه در این جا بکسی نیست

اگر بکین کشیم از غم و ستم نیست
ز رشک غیر بسوزم که تاب آتشم نیست

یکی بکفر خوش است و یکی به دین شاد است
مرا ز خجلت زنار و کفر و دین غم نیست

نشان پای سگان تو تحفهٔ ما است
بغیر از این ز دو عالم گلی ز بستم نیست

کدام شب که ز دست رقیب ننالم
کدام روز که بر خاک ره چو جسم نیست

بغیر ناله چو مجنون نماند هم نفسم
بجز سگان درت هیچ همنشینم نیست

ز طرف کوی تو پروای جنتم نبود
ز دیده ناوک نظر سوی حور و جنتم نیست

قطره گنج در از گریه کنم اهلی
کدام گنج که در کنج آستینم نیست

آنها بت دوست که با یکسی غیر از او
در غیر او همیش که ز دیده جز او دوست

ای شهسوار حسن تو چوگان زلف ساز
کافتاده در ره تو سر ما هزار گو

در قبضهٔ مراد تو باشد اگر مرا
بگذشت استخوان تو گلاست ز بر دوست

گاهی نگه کنی بمن ای آرزوی جان
لیکن زبان نگه کرد آنم آرزو

مژگان خون چکان زمست ای که دم چشم
یا سیخ پیه بر طرفی ز کباب دوست

اهلی غزال مشک فشانت که کلک تو
کز نافهای او همه آفاق مشکبوست

خواب گم باز گرد از تو جوانم آرزو
خون خورم بی چشم مست اکثر ایام آرزو

ترا صفهٔ خوبی در بر همی صد دیده قمر
هر لب جان ناله بخواهم شوم صد بار فدا

قامت کیست صباح محشر باشد و چه جا لیست
کرده هر صبح بر قیر و قیامت از بر پا

بخوبی ای خانه که اگر آفتاب من
عجب که روز محشر هم سر زنشی نبات

کباب شدن من که در بر سرم سودای وصل تو
سگ کویم سری دارم فدای در پایت

و از شبیر در بند آن چنان تلخی مرگ گردد
اگر ز شیر لطفش بانه مر البسای خدا

چشمت ای کمان ابرو ناز بگشا دگند آ
بهر سو منجرود خار کج ناوک ای دم گاه

دلا اهلی بسوز عشق با دامان کن ای گردون
که خاک ره نشان کنجهای ملک تو تر است

ز رشک ار کنج و کرده جهان خال او
میرم از غیرت اگر کس غم ز درد دل او

متصل آن نابت که چون نیک نگاهت
متصل است که ای جور در سر او

مشابهت که آن نرگس مستی آرا است
بجوار بوی نو نرگس کو بود بابل او

خوانده باشی سبب لعنت سلیمان که چه
هر که در سجده رو بست نبود دل او

من بکجا ده و صفت پرور شیشه گی
چشم بیدولی ز کرم شامل او

چون مگس در بم از محفل ای تلخ بود
زانکه شیرینی عالم همه در محفل او

کار اهلی همه دم گریه بخت زغم
آه از این چاشنی غم که در لب و گل او

سجده بت کنم از نظرم روی بت
فتوه جانم تو بی روی دلم سوی بت

روی قمر جانو و قبله جانانت
خاطر من هر کجاست در حرم کوی

دلم خون خورم از حسرت دو نرگس تو | شراب من خورم و چشم پر خمار تراست
ز دست خنده شیرین خود چو خسرو از تلخی | چه غم ز گریه فرهاد بیقرار تراست
اگرچه سوخته‌ام از عشق باد خاکم برد | نمونه دل نازک ز من غبار تراست
چه روز کار جهان گشته‌ای سپرده درد | تنم از تو اگر خوی ز رنگ کار تراست
وفا بتان جهان پیشه را نمی‌زیبد | تو جور کن که من و وفا چه کار تراست

اگر به مهر خرد ور بجور نفرود شد
درین معامله اهلی چه اختیار تراست

نگاه دارم چو پیکان بهر پاس ز تو | فرشته‌ام که بدارم که بکنده دوست
چه جای آنکه به پیکان بهشت ای گل | که جان خویش تو دادم که تشنه مرد و دوست
برو آه جهانی سینه گنهم هر شب | که کس نمی‌نشیند پر تو مرد و دوست
گشاد زلف تو صد دل بیک گره که گشود | گرگشته دل است سنبل دوست
چرا ز تلخی خوی تو جان من رنجید | که نوش داروی جانست تلخی دوست
نگوی با خط سبز دل کرگی ز دوا است چو خضر | کرمی ز نوش دوا خوردن دل ز آب چو دوست

ز شوق چشم تو اهلی جدا ز مردم
که دوش دل مجنون نسبت آهوی دوست

دل در خیال وصل خیالت نه پیوسته است | فکر محال بین که درآمد به پیوسته است
ای آنکه سنگ چو پستان خود زنی | قصد شکستن دل چون شیشه است
دشمن ببوز ناوک خار ز دل کشی | این خار خار در رگ و در ریشه است

ای مسیحا تن اگر جه شود گرز کرم | باز پرسی که دل خسته ما در چه دست
چون کبوتر دل ما صید در و بام تو شد | پاسبان مرغ دل ما که صید حرمست
کو کسی جز باد ما در همه آفاق زدند | آتش سینه ما در همه عالم علمست

گفت اهلی که گدای کیست از لعل لبت
چشمه نوش لب لعل تو بحر کرمست

گر نخواهی مرهم سینه دل غمدیده چیست | ور نمیدانی ز روی ظلم این دیده زدیده هست
آفتاب حسنی و ذرات عالم عاشقست | خاطرت ای آفتاب از مهر من رنجیده هست
با پری خسته گشت مرده اش پی به پیر | مرده را ای گاهی او نادیده هست
گرنه بر باد لبت در آتشم از دود دل | آب حسرت دیده در دیده ام از دیده هست
ای گل گفتی به رغم خواهی من آن آشنا | صد هزاران جان فدای یک نگه بشنیده هست

گر نشد اهلی بلاکش غوغای آن نوجوان
انجمن پر از سر از خاک و خون غلطیده هست

چشم دلم چو دیده آن شمع رو | آن نور مرده دو چشم چراغ دل است
پیش تو ام چو عشق من پیدا ولی | با یاد دوست سر بر نه کوی دل است
ای سرو خوش خرام که از دیده میروی | خانه سیر و در نفس تو از ندبه دل است
مجنون خار خار بیابان محنتم | این کشش است که بر آفاق دل است
دل دادم و ز این همه پیکان که برد تو | ساخت این که هست در آنکه دل است
داغ ان بکش آینه دل جلاده | اما صفای سینه آن باکدل است

گر نه کعبه از در او میروی مرو
بنشین که کعبه به از این آستان کی

اهلی که کرد عمر در خانه او فنا نماند
اول تو خود بگو که وفا در جهان کجاست

سرو من برق صفت آمد و چون باد برفت
سوخت صد خرمن جان و ز سر آزاد برفت

او که هنگام سخن گفت ز دشنام تلخم
خود جفا رفت که نام من ناشاد برفت

رفت از دیده چراغ دل و جان بر ره تو
بر من سوخته دیگر چه بیداد برفت

دیده ما به دست که از سنگ بلیهای فلک
جان شیرین بچه شکل از سر فرهاد برفت

گل برفت از چمن و غلغل عشاق بماند
بلبل غمزده را قوت فریاد برفت

آنچه چون غنچه دل تنگ من از دست صبر
آه گر فرقت گل آن همه بر باد برفت

اهلی اندر ره فرقت آن سرو بلند
چون [illegible] [illegible] باد برفت

شمع روی تو برافروخته چشم من افتاد
این چه آتش است که در چشم تر نرگس افتاد

دست هر کس که در آن زلف مسلسل نکند
که از آن خون من سوخته در گردن افتاد

دشت گرچه بود مرهم دل مسکین
که دل ریش مرا این همه خون خوردن افتاد

یا رب آن باد چه در آنی و درفش ز رو و صبا
آن گل تازه که بر سیر زری صد گلشن افتاد

آه از آن شوخ پری زاده که صد عاشق زار
مست و مجنون و جگر سوخته در گلشن افتاد

خرمن حسن تو بازار افروزد در ما هم
خوش جنبت که از آتش صد خرمن افتاد

اهلی سینه برون کن دل خونین شده را
زانکه آلودگی دیده تر دامن افتاد

در هوایت که سرم خاک ره اینهاست
مردم از دو جهان یک نگه اینهاست

شب فراق تو آن ظلم که بر عشاق
که تا به روز ابد روز سیاه اینهاست

اگر به وصل من آن دو چشم خونریز زند
گناه من نبود این گناه اینهاست

مرا به دعوی خون از بتان که باز خرد
که گر گذشته بود هم گواه اینهاست

زنان شهر اگر ملک دلبری دارند
به حسن دلبر من پادشاه اینهاست

شب فراق من دل سیاه پیدا کنم
بلای من همه از دود و آه اینهاست

پناه من نبود غیر بیکران اهلی
که من که بر که بود در پناه اینهاست

رقیب از کوی آن دهقان پسر رفت
چه آسانی که مرگ از ده بدر رفت

بده جام می صافی که از دل
بغلطد غم بعبه خون جگر رفت

ز رنگ حال خورشید از شفق پر
که خون جگر روز و شب بسر رفت

شب هجر آمد و صبح گویا
چراغ صبح بر باد سحر رفت

گدای عاشق از کس حذر کن
چو عاشق شد کسی کار از حذر رفت

چراغ دیده ام گردید بی نور
دمی کان نور چشم از نظر رفت

به دست آور نمی خواست اهلی
که در کوشش و دستش زر رفت

اگر تو طالب کعبه که بیگانه عقیدت
گر عاشق و مستی همه جا خانه عقیدت

ای غافل تو مسجد و صومعه تقوی
هم و خرابات که در راه عقیدت

با غم دلا بساز که این هم ز لطف اوست — با او چه سرکشی که اگر این غم نباشدت
زان در خوشی که چشم نبندد دل گدار — گر حسن من مراد جوی کم نباشدت
در صید مرغ دل که خم همچو من شکست — حاجت بدام سنبل پرخم نباشدت
زخمی که باید مرهم او شود چه غم — زخم از زبان بهست که مرهم نباشدت
کی سر غیب روی نماید چو جسم تو — گر روی دوست آینه جم نباشدت

اهلی چو از غم تو دل دوست خرمست
غمگین مباش گر دل خرم نباشدت

تا گوشه چشمی بمن آن سیم بر انداخت — خوبان جهان را همه از چشم من انداخت
تا حشر اگر از کوه دمد لاله عجب نیست — زان خون که فلک در جگر کوهکن انداخت
زان سجده که بر صورت آدم ملک آورد — این حسن پرستی بدل برهمن انداخت
کس را طمعی از دهنش نیست که آنی — او را چنگ از غنچه لبش در دهن انداخت
آنکس که شهیدان علم افراخت نخست — کشتی ما او و در کفن انداخت

طوطی که شکر خنده او دید چو اهلی
سر رشته خیال شکر از دهن انداخت

عنان کار نه در دست مصلحت بین است — عنان بدست قضا ده که مصلحت این است
از آن دهان که بیک نکته صد شکر ریزد — گره گشودن او به ز جان شیرین است
از آن رخ این همه خونابگان چو گل چینند — که این چمن چو بهشت ...
نگاهدار دل ای شیخ خود ز آفت عشق — که عشق روی بتان آفت دل و دین است

[illegible marginal verses]

ناصح چو دل ز ما به نصیحت چه فایده — پندم مده که مهر زده گوهرم رفت
چون ماه نو به مهر تو دادیم دل ز دست — گر صد هزار بار برین دل انگشت ماست

اهلی که از فریضه طاعت سبق گرفت
آخر به مهر ماه رخان بت پرست رفت

باورم ناید که شد در پوست مجنون استخوان — عاشق از هجر پوست کی گنجد چو ...
گر بوصل حبیب ابرار و زهد کی طلب — زان که این ...
سجده دارم بر نشان پای او در هر قدم — هر قدم محراب ... در کوی دو
سالها گردیدهام پهلو به پهلو ... — ...
در حرم چون کعبه ... — گر سرم را این شرف باشد که گرد کوی دو

از دو عالم بگذرم گر ...
پیش اهلی از دو عالم به بود یک کوی دو

داغ دلم آن بت که با من بحبت — آن داغ دلم سوخت که پروای ...
پیوسته خرم زخم جفا از غمت ای — جز زخم جفا هیچ گلی در چمن ...
بازار شکر از دهن ... — کس را که ... شکر شکست
تسلیم شو ای مرغ گرفتار بمردن — کز دام محبت ره بیرون شدن ...
چون غنچه ز بانم همه ... — هر چند ز کس که زبان ...

اهلی چو لب یار در آید به حکایت
گر خضر و مسیحی گر نمی‌باد ...

[illegible marginal verses]

ز بخت بد جگرم از جفای او ریش است
جفای بخت به هم از جفای او بیش است

چه طالعست ندانم که بخت بد با من
اگر جفا نه ز اوش است بخت من این است

حریف من نشود هیچ مهربان هرگز
همیشه طالعم از دلبری جفاکیش است

ز بس جنون به بلا گر اسیر شد دل ما
هزار کوه بلا هر طرف فرا پیش است

مرا ز غمزه او شد جگر به صد پاره
فغان که زخم سنان اگر مرهم ریش است

سلامتی که بود این عافیت خلق است
ملامت همه عالم برای درویش است

اگر ز خلق غمی می‌رسد ز بیگانه
بلا و محنت ما هر چه از خویش است

رخت چو جلوه کند آفتاب خاور هست
ز عارضت چو عرق می‌چکد گل تر هست

جمال روی تو از حسن یوسفست چه کم
به حسن از او بهتر و از حسن از او بیشتر

چراغ شکوه‌ای که ز خلق از او برسند
بمن جدایی جان از بدن اگر بهتر است

ز بس که هست شوم در طلب ره رو
ز بیخودی نشناسم که در برابر هست

خرامش تو ببینید اگر که عاشق هست
تو گر خرام کنی سرو یا صنوبر هست

چو غم که شد سر من خاک راه یار هنوز
اگر فشانی از ستم به هر سر در هست

مرا پرستی ای وای این سر است گناه
به جز خدای که داند که حال تا سر هست

در بت پرستی قلم چون آن صنم بر جا
در سجده سر کنم کین دو لم اند او

دلدار اگر وفا بکند از خدا بر بود
چو هست تا به عاشقان دلداری بهانه

گر خاک عاشقان بشگافند مگوید
صد دل چو غنچه غرقه به خون در کفن از او

ای عیب جو به سوختن برهمن مخند
آن تاب بین که سوختن برهمن از او

در شمع روی گل عذار حسن عالم
حسن بتان که سوزش مرغ چمن از او

آن خط سبز بر لب شیرین تعال ای
رشک هزار طوطی شکرشکن از او

آن شمع حسن هر که عشق کم سوخت
جمعیتی که هست در این انجمن از او

آسوده ام چرا ای آن یار دلنواز
کاسایش دل من و صد همچو من از او

پیغمبر سوز و گریه کار عاشق درمانده هست
ای گل عذار اگر به ما خنده هست

با بلبلان در عهد تو گل زد در گل از را
گر گل از رخت خجل شد با عنبر میت

کار من تم محبت کشت و کشته ام
ابر رحمت گر نمی‌بارد کشته هست

تا من در خون خود غرق از غم ای عشق است
من چه بیدانم که بخت و طالع خفته هست

یار چون خواهد بلاکم مردن از بهر کیست
چون دل معشوق کشتن خواست عاشق زنده هست

فرق بسیاری فقیر پادشاه تا بنده است
هشت خورشید جمال او تا بنده هست

همه مان سر مست وصل و گل خندان حال خود
کس نمی‌پرسد که حال ای در مانده

بس گر کرده دلم از تو غم و دیده گر
مرغ جان از عشق ای

آن حرف نیکو چو می شب ... خوردم
باز شام مروز هوای ...

بس کم جان همه کس ... خط
آخر سر ... و دل ... در اندیشه گر

آه این چه بوکست که در بوستان چمن
چون لاله هر که می‌نگرم داغ دار ازو

چون آب دیده هر که نگیرد دوا ز دست
گر مردم دو دیده بود در کنار ازو

کس را بهوش نیست ز سر تا به پیش او
جایی که آفتاب فلک شرمسار ازو

خاکستر است از آتش غم در دل کسی
جان مرا بهر نفسی صد عذاب ازو

الهی تو طالع دل بی گل من چمن
گل ز ان دگران بود و در چشم خار او

تلخ گفتن گرچه کار لعل شکر خای او
جان فدای حرف تلخی کز لب شکرین او

حال بیمار فراق و رنج شبهای دراز
شمع صبح اند که شب بود بر بالین او

گر بود در آن بهار آن شب کی چو شمع انجمن بود
سرگران همچو خار بر من تا شب قدم در دین او

سربلند از گل نشاید هر زمین گلستان
زخم خار غم نصیب عاشق مسکین او

ای رخش عاشق اگر چند بود شمع مهر
میل آتش گر بیاید چشم عالم بین او

خوشه پروین که ماه من ... کرد
طره شب خوش چو سنبل پرچین او

عاشقان را خاک سازد فلک جور عشق
خاک شهابی گرد و دون منجیان در کوی او

گر نشد از غم رقیب کار یک دمی جدا
کوری چشم رقیب روشنی چشم ما

از همه عالم بود همرازی من کوی دوست
منزل از این دو سه در همه عالم کجاست

او که طبیب دل است کز جفا خست دل
دست جور بر دل سینه مرهم داغ جفاست

بیهده تا کی زنم دست بر آتش غم
دست من از کار شد نوبت دست دعا

فرشته برد ماه جمع بیش حسد بوی
رخت زلف پریشان دل ارشان ساخت

بدست فتنه گریبان من ... روز
که آتش لعل مرا ... گریبان ساخت

غرض من بهشتی تا ستان یوسف ساخ
نظر کن که در انوار عشق ایشان ساخت

چو کبک مست مرو غافلانه الهی
که دام حادثه صیاد فتنه پنهان ساخت

چو داغ دلم چو شمع ... است
در محبت یارم ای عجب ...

گر ... زخم دم
او ... ولی ...

در عشق ... ارم از عمر
کار ... سال ...

تو نخل ... بنیاد ...
کلبه کس ... طرب ...

گفت ... لب لعل گفت کلام
... عشق لب ...

گر ز سر خوری حریف الهی
در صحبت ای طرب ...

الهی و اسیر زلف یاری
دیوانگی تو پی ...

کام از دان او ... بر مراد ...
بر هیچ اعتبار و هیچ اعتماد ...

باز اگر محبت ... دل ... نشد
... نسیم لطف تو ... کاد ...

جان غمین من که کسی یاد او نکرد
در ... که کس یاد ...

تو جان عالمی پری و ... دست
کام ... خوشی ... داد

کام ... دان دهن ... کفت
... هیچ خاطر از تو شاد ...

پرگاله دل رفت شب اگر به بر دویم | بر روی من ار گره چه کوم گه چاره
بر خاک ره باد صبا او گرد دم | در کوی تو از نمی باد صبا

تا کوی غمم هیچکس دست نگیرد
الهی که به سیل آتشش پای رجا بست

اگر به ساقی جام می نهاد در دست | حقیقتی دگر است این که بیگمانه هست
بی لطف ره خود جام جم ترا دادم | ز خود دلگاه نکردی که جهت درد
تو آن گلی که چو من صد هزار شکسته | بیاد داری برد دل عیار شکست
دلا که چشم تو خنده ای اگر شکسته گل | ببین هست که در چشم حیرت نگشت
ز آن که چرخ ز مه آفتاب خواند از مهر | چو سایه چاک نشین گر دوست
خمار مجرو بود با می و صال بترس | مباش غره که در وصال انجم است

چو صید گشته مجنون به بازار اهی
بست این که نظر اک خویش بربست

نقد دل کعبه جانش خرد دل پیمانه هست | حلقه بر در کو فرزند زاهد که پس بتخانه
در حریم کعبه و بتخانه عاشق محرم است | هر که با عشق آشنا شد هیچ جا بیگانه
برابر اهل چو نرگس من جان کند | تو صاحب دولتان در دولت افسانه
همچو مجنون عشرت ای لام من سر گرد شد | چون نکنم عقل ساقی تا من دیوانه مست
مست خون او چو شیرین جان مردم هم حرام | مستی اهل نظر از ساغر و پیمانه نیست
تا سفال درد باشد جام بر سر کوی | ذوق آن می پرستی نیست تا زنده ام نیست

سر چو اهلی ... دست من خون کرم ...
رقص ... آتش ...
[illegible]
پس است ...
وا ...
حلوا ...
در ...
خوش ...
دیده ...
دلکش ...
سر ...

جنگ و محبت شود حانقه باران بشمر کنند | ای دوست شاهی که مختار دوست باد بخش

گر قطره باغیر دارم غیر او مقصود نیست
دیده در صورت دو شد الهی لی دیدن

زاهد بره کعبه دوان گشتن دوست | خویش هر دو دامن مقصود دوا
نابود ولا جسته عین بود در بهشت | هر چند که دیدم همین بود و هم اوست
جان دادن و کام از لب معشوق گرفتن | این از رسم حریف مجتا ز جهش اوست
امروز که عشق تو بعالم زده آتش | آسوده حریفی که در زیر است
هر چند که شد در چشم تو جهان بر | تا خاطر تو بر خواسته او گر پیش ا
خوش عقل و دل از دل شاد است و انجمن | خوش است که در عشق غریب ا

الهی کن نظر خشم جفا ناله گر دو عشق
کرم هم لطف دلگشا نگشت

مست می و ساقیم تا عشق ما | با ما و ساقی مرا کاری باشد
گردم از دست رفت نظر بهار رست | شکر که جان به ... دست رسی با
چهره گل عیش چمن گر چه زندگی | تا ... بر سم ... روشنی با
پرستیم از جان دست ... | بنشسته ... دست گر ... با
مرغ ... | هر که ... با

نام تو اهلی ز عشق ... تا
ای صفت عشق که نام کسی باشد

چو شیخ ... عشق ... جان ...
...
[illegible]
...
...

[illegible]

گر ز عشقم وجود من بنیاد رفت | گر چنین میروم او کرد از دست رفت
خاک ره گشتن ما عیبی افزای دود | چشم آنکه نظر همت ما پست کرد
موج بحر کرم انگشت مرادم بگزد | ورنه این جیفه شاید به دو حصه شکر
از وجود عدم بار سر اغشته داد | هستیم نیستی و هستم مست رفت

های از عشق شد کار و زنار پرست
نام ایمان نه زبان مژه با بسته گرفتار

وقت طرب ایام گل و رو گشت | میخانه ها در همه ایام بهشت
بی یاد تو در مسجد مقامی نشستیم | گر گوشه محراب و گر کنج کنشت
سرتا قدمی دوستی دیده چو حور شد | از دوستی پاکت کر از او سرشت
آدم به چنین خوبی و عیسی نه سرشت | حقا که پری هم بحسنش چنین نزد

کی وصف کرد دل چه خاک تو الهی
چون در رشته مقصود ترا هیچ سر رشت

لاف صاحب نظری از دل شیدا رو | چشم بیمار و از دل پیدا رو
خوش مکر کرد جان بر رشته ها | زبانها چند توان گفت که زنار خو
مستی و رقص و طرب شیوه رعنایان | رقص مستان محبت بر او رهوشت
الهی جان هم کن امروز بوسم که وا | کر جکر تشنه ام و شربت دیدار خو
گل بخان مرهم داغ دل عاشق خورشید | آه از ان گل که بازار من را رخو
کر ملت طبیب ای غم چاره دل | کر تو خوش باش که از غم دل بیمار

شاخ نرگس مژه چانی سر به جایی یاد | آن سرو عرعری و در بکده وطاس آورد

سنگ و کوهسار را دامن بار الهی کوه بها
جان نکند بیهوده کان کوه سنگسار آورد

اگر چه خانه خرابی باده ای مست | خراب جام شرابیم تا دمی باقیست
ز شوق روی تو خورشید را شور | نصیب هزار زبان در حدیث مشتاق
دلنیاز درونی صدق دل باست | دعای ظاهر یاران طریق زرد است
ز شه خوی شه ایدل گر آدمی زادی | که آدمی صفتی در درشته اخلاقست

خموش الهی از این درس توبه و تقوی
که کحب ما و تو موقوف صحبت ساقیست

گر ز دل کم شده وقت فراغ آورد | پیش ها خودند ندیم و چراغ آورد
سوختم از درد و داغش پیش ازین یکلخت | من هم و از پا فتادم ز دل بدماغ آورد
میرود دوران گل ای ساقی بکر | تا تو در اندیشه گلگشت باغ آورد
کربود در چشم عقیم کن ای همه عیش | مستم و اندازه جام و ایاغ آورد

تا کی اندیشه زلف دراز او کنم
الهی از فکر پریشانم دماغ آورد

هرجا که منکر بچ او رو طلب | با دیگران بصورت و با ما بعینت
دور از توام بصورت و در معنی ام قرین | صورت شهادی گشته اصل معیت
کرصر و با تو لاف زد از ده آتش گران | آزاده مثبت هرکه گرفتار دعوت

[illegible]

بیاش هم مرغی کز آن بود جان بخش | حیات خضر از آلایش خسان پاک

فرشته محرم دل نیست دیو ره چه کیست | چو گل مجال ندارد چه جای خاشاک

گرت هوای بلند نیست میل پستی کن | که پای خاک نشینان براوج افلاک

درین چمن چو گل چشم بند الهی
ز زخم گشته غم من که در دل خاک است

بیا اگر جان طلبد هر نفس دل آگه چیست | خبر نیست هم رضا چاره درین سلسله چیست

خود وصالی که سزاوار به نیست چرا | تو چه دانی که درون دل آن کعبه چیست

نقد عالم همه در قافله اهل وفاست | رهزن عقل چه دانی که درین قافله چیست

پیش مرغان چمن تخت سلیمان باد است | نارش از افسر زر و همه حوصله چیست

همرهان در حرم کعبه مقصود شدند
ماند الهی عجب ره درین مرحله چیست

کدورت غم هجرت به پیک نگاه برفت | جمال کعبه چو دیدم غبار راه برفت

بر آستان رخ خود این سجده بودم رخ | که سوده گشت رخ و نقش سجده گاه برفت

خوشم که طاعتم از سجده درت افزود | دریغ با همه عمرم که در گناه برفت

عزیز مصر جمالت یوسف دل ما | ز خاطرش غم چاه از غرور جاه برفت

ز ای مرغ سحر تا خبر ز عشق تو داد | صفای ورد سحرگه ز خانقاه برفت

نطاب میکده داشتم ولی دانم | دریغ و درد که با صد دریغ و آه برفت

چو طعن نامه سیاهست ز دلت الهی | مگر گناه تو از نامه سیاه برفت

الهی از حرم دوست ز رحمت محروم
غایت دوستی عیان و نشیب

گلی به حضرت ما جز طبع سلیم است | هر دو شرابی کهنه که یار قدیم است

ما را هوای عرش از این آستان بسیار | خاک که آستان ز عرش عظیم است

این بوی جان فزا که ای گل دمیده مگر | بوی خوش زلف عنبر نسیم است

ما در دو دست هیچ شش حکیمان بیم | ساقی بیار می که مسیحا حکیم است

الهی مرو کعبه بیار در حرم عشق
گر کعبه آنچه میطلبی در حریم ماست

گر چو گل در کف اعلم همی نکهت | آن هم از سایه اقبال الهی سرو است

بهر جان هر که دم از لی زد که گشت | چه گناهی تر از دعوی بیا اکنون ست

پادشاه ان شب پاس در میرود | پاسبانی کوی تا ان پادشاه است

ای که در بند تا فی ز خطا دام | ز انکه رسم ورد این طایفه …

آه مستان خرابات خدا را که | بکه مقبول تر از زمره خانقه است

سرخ رو بنده چو گل الهی از این باغ
بلبل سوخته از بخت خود نفس دو سهست

پیری چه شد ازان گلبن باغ جوانیست | وقت شباب خوش که گل زندگانیست

ای ساقی صبوح که چون آفتاب صبح | خار و گل از فروغ رخت ارغوانیست

جامی ببخش و چهره ما لاله رنگ کن | کامد بهار عمر و رخ از ... ست

صحبت خوش است اگر اتفاق افتد | کوشش چو وا رهی ز کشمکش دو اتفاق
لعل تو زاده است با چشمهٔ حیات | مرگی که این نبات در عین بی‌نباتست
از هجر لب او بر در خانهٔ مردم | با او عتاب کردم و خوش شد عتاب ما
آیینه ایم و ما را حال نهان عیانست | راز درون پاکان روشن ز بی‌نقابست
فیض هوس آن دو چو گیسو با مشکبو هم | مشکین شده است هر که گوی با گلی لطافت

باشد چراغ اهلی روشن شود ز عشقی
گر لمعه‌ای رسد ز یک لمعه آفتاب

ساقی بیا که لب لعلت شراب ناب است | گر ذوق تو نبود ذوق شراب ناب است
گنج هستی طلبی عالم هستی بگذار | زانکه این عالم پر شور خراب آباد است
چون دل خسته که با جور تو بستم خو کرد | همچنین با ستم و جور تو با بی‌رحم
غرض این دو دلم در پی محبت باشد | ورنه مستانه را اهل کباب اینجا

اهلی سوخته خون گریه اگر کرد چه عیب
چکند از جگر سوخته آب است

نه که در میکده جز بر در گیر است | همچنین آمده نفس خود اکبر
سر خاک در میکده تا خاک شوم | که سر بنده که خاک درین در
تحمل فضل رحمت که دوست | خوش عشق آنست ولی دست دعا کو
زاهد از میکده با سوی مسجد مطلب | ولی اگر درد با لا بین
نیست صاحب به صحبت که مرد ازو | کاینچنین اهلی الورهمه

زین آتش نهفته که در خاک می‌روم | تا حشر لاله گرده خاک مزار ماست
در دام عشق بار شوق بسی بروم | کامکس که جهد بماند اول شکار ما
تشنه لب به مسجد و ساقی | بر کف شراب کوزه و در انتظار ما

اهلی چو در چهره زردی گر خسروی
زان کیمیای عشق که خاک در تو است

ساقی جهان بر سنگ حریفان گرفته است | کو کشتی شراب که طوفان گرفته است
چندان به جان رسیده دلم از غم جهان | کز محنت جهان دلم از جان گرفته است
با آنکه دامن از همه عالم کشیده‌ام | عشق تمام همه گریبان گرفته است
اگه نه ز آتش دل آه چون کنم | اینها بیان و آتش پنهان گرفته است

تا از دو سه من تو در سینه رقیب است
اهلی همیشه دست به دندان گرفته است

نه عاشق هوای لامکانست | تو پنداری که مشتی استخوانست
از آن هر موی ما را صد | که با هر موی ما گنجی نهانست
بهار عمر دریاب از صبوحی | که تا خورشید سر برزد خزانست
در آن آتش که بود پروانه با شمع | در آن آتش شب جاودانست

به صورت از ملک بگذشت اهلی
به معنی خود سگ این آستانست

نوبهار آمد چو گل خار می‌خواهد شکفت | من که امروز با گلی تنگ که خواهد شکفت

هر گل که هست بوی وفاداری او / گر هم گل بهشت بود بی‌وفا هست

با دانه‌ای قامت طوبی خرام او / هر جا که سرو نازی و شمشاد [illegible]

باشد که همرهان نظر رحمت کنند / بر حال حزین که درین راه واپس است

حیات تشنه‌لبان وصال از مسیح دم است / بگو چه جوی لبش آب زندگی عدم است

نهفته‌اند حریفان چو لاله ساغر می / گناه هست که چون لاله در بر علم است

گدای پیر مغانم بجا بغفلت چه روم / اگرچه می همه جا سنگ بر کرم است

ز دلبران همه عاشق کشی ستم داند / ولی ز عاشق خود دلکشی [illegible] است

بناز بر همه عالم ز حسن عالم سوز / که گر بناز کشی عالمی بسوز کمست

ز حسن روی تو رفت تاریکی شب ما / اگرچه صورت این هر دو یک طلعت است

بجان دوست که گر از اهل حرام / سگ در تو بگم ز آهوی حرم است

باغبان آن سرو اگر طرف چمن خواهد نشست / آتش مغروری گلها سر و خواهد نشست

از رخ ساقی گل عیشی بچینم یکدو بار / گل بخواهد رفت و مرغ از گلستان خواهد نشست

از جهان برخاستن سهلست مجنون عشق را / گر غزالی چون تو یکدم پیش او خواهد نشست

گرد شمع آتش زنی ای آرزوی جان ما / کی ز جان ما آتش این آرزو خواهد نشست

میدهد بوی امیدی بر دلم آب چشم / در کنارم چون تو سروی کی نکو خواهد نشست

عاشق بیچاره را از صحبت خود ای پری / گر برانی همچو سگ بر خاک کو خواهد نشست

در عشق تا تو در غم خویشی ملامت است / از خود چو بگذری همه خیر و سلامت است

مست از شراب عشق تو ساقی کرم جام / یک مستی و هزار خمار ندامت است

در عاشقی ملامت [illegible] / مردان ملامت آمده [illegible]

صاحبدلی که شاد کند خاطری بجا / [illegible] کرامت است

صد کشته زنده کردی و کس را خبر نشد / یک مرده زنده کرد مسیح و قیامت است

الهی بیا که گوشه نشین غم شوم / کان منزل سلامت و جای اقامت است

شمعی که سوز دل کشش حسن بر سری / آنست که با عاشق خوش نظری

ناصح چه ملامت کنیم روی حسن این / جز روی منا روی تو روی دگری

صبر و دل و دین جمله نثار تو شد / در کار بجانانه بر اندازه همدردی

گفتی که کباب از جگرت میکنم امشب / با چشم تو بدمستی کسی راه جگری

دارد سری [illegible] شربت هر عالم / [illegible] بر سری مست

خوش آن نظر [illegible] / [illegible]

الهی هر کس عیب تو از عشق کند لیک / [illegible] عشق کسی [illegible]

هرگز هوس [illegible] / عاشق که بود [illegible]

کس [illegible] این غم [illegible] / وین غم [illegible]

دارد دل [illegible] / محروم مکردان [illegible]

ای گل که موجب غمت شادم چو جام / خون چشم خود دهم جامی ترا
در مجلس محبت چون عود سوختم لیک / بوی محبت من نگرفت اندر دماغ ترا
مجنون صفت نکشی سر زان زلف او / گر شکنجه زلف تو در سودای ترا

ای فراغ دل تو در بیخودی و مستی
کاندم که با خود آیی مشکل بود ترا

اگرچه گلیم وفا در خور ما نیست / حیف است که یاری چو ترا هیچ وفا
حالا می عشرت بده داد وصال / چون باده درمن آمد خبر از درد جدا
هرچند به چشمی نگشتم تر خواند دل / یکبار که آزار دل خسته روا
غم هم در بند کی هجر بس است / داوری شب هجر تو مگر روز جزا
ز دولت جهان مرغ خوب تو / این پرتو خورشید جهان تاب کجا
شمالی تمام است سرگشته محبت / فرهنگ زمام سر این سرو ما

هر که کو در آمد سر کوی تو جا کرد
این است که او را سر کوی تو جا

جانبخشی که با لب لعل تو ای پری است / چون چشمه حیات ز یاقوت گوهر
آن پری که دیده باز از حسن تو / طاق ابروی چون ماه مشتری
از هر غم و جور تو بی خبر است / جان ده چشم لعل تو در روح پرور
خاص چنین که حسن تو بی نظیر / از خوبان سیم تن نازنین نظر
ای مرغ دل به سته نگار من دلبرا / نقش و نگار نبست نگار دلبر

[illegible]

سر محو داران بود در کف پای ترا / کاین باز از دو جهان جز سر محو ترا

طمع بوسی و کنار تو گاهی بود خوش
هوس این بود که دادن می گاه ترا

صد هزاران چشم گر بر روی تو باشد / از حسن یاران بلبل دید طالب ترا
گر کسی من که نه در کار جهان در چشم / چشم ناز ترا هم زنی کار حریفان احرا
نقش ابروی تو آن قبله دل چشم / کافرم ای بت گر نقشی دگر در خاطر ترا
شور و مستی من و جور و عتاب تو / عشق و سوز و دوستی تو نوازی تو را
دل مده و غم نهاد از غم آن شب در / شاد باشد هر که او بر بخت در روزی ترا

کس نمی یابم که از در دست غمار و غم
این قدر باشد که گاهی در سینه ی جان ترا

سر رشته غم دل چو شمع جاگداز / گر نه گفتم حکایت که کن قصه در از
او چو سرو سرکش من خاک ره چو / آنکه رسم و ناز و شوخی در پیش ترا
زان سرو ناز که کاری گشته پیدا ز بام / تا من نیاز دارم او در مقام ناز
در کوی می پرستان عاشق شده ی ما / کاینجای حقیقت و ساغر مجاز
در انجمن صورت مجنون ساخت / محمود را محبت با سر ایاز
گردون که راست نیاید از شمع سحر / بازی مخور که گردون است حقه باز

گر گنج وصل جویی لب بسته دار آهی
یعنی کلید این در دست اهل راز

[illegible]

گر کوه بشنید ز من مستی سرتاسر است
المنة و لله که در میکده باز است

ای خواجه تو از ناز بر افلاک کشی سر
بر خاک نشستن صفت اهل نیاز است

محبوب دل آنست که حسنش همی جود
محمود از آن سوخته عشق ایاز است

سر رشته زنجیر جنون میکند از عشق
کوتاه کنم قصه که این رشته دراز است

الهی حقیقت نی از عشق مجازی
نجست حقیقت گر که بگذشت ز مجازی

آن رخ ز بر زلف دل آرا گل شگفته است
گل بین که ز زیر سایه سنبل شگفته است

مشکل که از رخ تو کسی را گل مراد
در باغ آرزو همچو گل شگفته است

بلبل چو غنچه تنگدل از نیم و امید است
گل باغ ارم ز انجمن شکفته است

بس هست داغهای تمام رخ جگر کنا
سر و رفتار زینه همدم گل شکفته است

طلعت ز چشم مردم سیه رود ز برکهی
کان گل ز آب دیده بلبل شکفته است

هر کو صبح کرده بگلشن گذر
گل پیش عارضش ز خجالت شکفته است

الهی صبح باشم که از گلشن مراد
گلهای عاشقان همچو گل شکفته است

قفل خاموشی میزنم حسن اگر هست
کلک صورت گرد او معنی جابر اگر هست

حسن آرامیست بنیادی که چشم دل
کی بغیر از زبان پایه کسی را نگاه هست

ای که پای خانه چشم بیرون نهاد
با تو چون کوه کسی را چال نگاه هست

هر که چون یوسف جوانی کم نکند از دیده ها
کی شناسد اضطراب پیر کنعان را نگاه

یم و نقد جان و از آن هم چه حاصلت
در دست عاشقان تو چیزی نگاه هست

الهی تو مرغ عرشی عالم خراب است
برخیز از این خرابه که جای نشست نیست

کردم سیاه بخت ز از دود آه گشت
چون خود ستاره سوخته بختم سیاه گشت

سرتا قدم در آتش محنت خود و
یا رب چه کردم این اثر دود آه گشت

جائی که من کنم گذر ز حجر کوه کن
سنگی که هست در ره من مهر ماه گشت

خلقی چو مشنده ر و دهی
خشمی که از نگاه از نگاه

عذر کشت زناله
بس دل که کشته کباب ز غم عذر خواه گشت

الهی پرسش بهر خدا آفتاب من
بار کرد کشت گرد به و ماه گشت

من سر بی دارم که بر خاک جولان او
هر که بردارد ز خاک ره سر من زان او

او که خواهد ز خم چوگان سر بچو گوی
گوییا کانیک سر ما و سر میدان او

گر چون عاشقان نشد از لب چو نجیر گاه
این نماز کوی دلست از جانب چوگان او

مثل آهوی حرم صید انش قربان شوند
من سگ آنم که آهوی حرم قربان او

در هوای ذره خاک گردم چشمی بود
ز چشم عاشقان خاک ره جولان او

دامن الهی که چاک از عشق شد چون درد
تا بدامن قیامت چاک دامان او است

عاشق و مجنون صحرای غم جای نیست
گر بمیرم دور باز و کس او چه پروای نیست

دور م زمانه خوشتر ازین نمی شود
با زم که ستاره اقبال راجعست

با مرغ روح خویشتنم انس چون هما
باشتی استخوان که مرا است قناعتست

طالع شد آفتاب رخ یار و همچو شمع
با بیم زوال ملک شدن این چه طالعست

نهال نو خط فرس بارق حسن تو
هر جا که هست طور روی ز لامعست

اهلی بقای خویش مجو در فراق دوست
زان رو که در فراق تمنای عمر ضایعست

آن شوخ سوار شد و سوی که رسیدست
خورشید بلند است و شب و صبح دمیدست

تا کار دل من به کجا میرسد آخر
کز غمزه خونریز جوانان خبرش هست

اکنون که به حاشیه کشی آن شوخ جفا کرد
عاشق چو شنید که از خود خبرش نیست

بیچاره اسیری که گرفتار بتان شد
جز کشته شدن هیچ دوای دگرش نیست

گر چشم خود دهد عرض تجمل و دهر
اهلی یک یار است به تنهایی نظرش نیست

بر سینه حرم تیغ بکش اگر حرامست
کار دل صد خسته به یک غمزه تمامست

در خیل محبان و محبوبان کرشمه
عشاق تو بسیار بگوییم کدامست

جام جم ما در و سفال سگ کوی تو است
جم با همه حشمت سگ این اردی ما

آنجا که محبت نکند سایه همیت
سلطان جهان بنده فرمان غلامست

عمریست که من در طلب کعبه وصلت
در شام بصیرم نظر از صبح بیرامست

ور مذهب اهلی بخلاف همه عالم
می گر چه حلالست ولی بی تو حرامست

عشاق ... که [illegible] تشت
میشود ... [illegible] دل
عیشم ... [illegible]
سنم ... [illegible]
ز ... [illegible]
زاهد ... [illegible]
جام ... [illegible] است
ور ... [illegible]
اهلی ... [illegible]
خوم ... [illegible]

شمع ... [illegible] دوست
عشق ... [illegible]

لذت عشق از مستی می خواری بود
تشنه دیدار را پروای خواب و خورد نیست

وحشی مردم نگاه انس محبت از کجا
کی بدین وادی رسد هر کو چو مجنون فرد نیست

آهوی لنگ من که کس از هیچ داند شیش
خود تو دانی جان من کز حلیه روم زرد نیست

در گلستان محبت داغ اهلی همچو گل
از ازل بر رسته عشقست یاد آورد نیست

کی بود چاک گریبان مشک بیزتر
تو زیو شوخی و کراه تو چاک پیرهنست

حریف شاه و ساقی کجا بود
میان خسرو و مسکینانه جای امنست

سبو بیار که آبی بر آتشی بزنیم
که آتشی عجب امروز در نهاد منست

تو سر عشق چه دانی خموش سودا
سخن میار که مشغول من عشق با محبت

ز عشق چاک زدن جامه تا بکی اهلی
گذار جامه دریدن که نوبت کفنست

در کوی تو خون دل اهلی ماکست فرو رفت
بر خون شهیدی که در این خاک فرو رفت

با خون جگر سرزده از دیده چو مژگان
خاری که مرا در جگر چاک فرو رفت

پرس که نه زهر بود چاشنی مرگ
در کام من این زهر چو تریاک فرو رفت

شب همچو مه چارده پیدا شدی از بام
در شام تو خورشید بر افلاک فرو رفت

اهلی ره عقل گرفت از سر عشق
در فکر غلط با همه ادراک فرو رفت

ز قامت تو چکیم کم و حسنت سر و روا
به قامتست که هر روز کار ما بر جوا

گر رضا ... [illegible] بار
چو دیگران ... [illegible]
چو چنین ... [illegible]
پا ... [illegible]
وفا ... [illegible]
چه حاجت ... [illegible]
جان ... [illegible]
نشست ... [illegible]

... [illegible] جان باشت
مشرف ... [illegible]
دولت ... [illegible]
دایم ... [illegible]
گسست ... [illegible]

آنی که تو داری بصفت نیست بتا ما | آن دست نمی‌رسد که گیرد ابدا ما
آن زخم جفا خورده دل افگار که را | پی خون جگر کس نتوانست نشان ما
دشنام ترا قدر دعاگوی تو داند | گر تلخی دشنام تو شیرین شده جان ما
گیرم که جمال تو امام همه شهر است | هرگز نتوان کرد کسی از نمک امان ما

آیینهٔ اسکندر و جام جم اگر هست
اینست که اهلی کف پیر مغان ما

نیست در صحرای آن کو که هر خار رفت | عاشق مجنون او در تحیر در پا رفت
ای که دستم می‌نهی بر دل که هیچ حالست | ساعتی بنشین که من شوق دل از جا رفت
بر لب آمد از غم هجر تو جان تشنه‌ام | هم تو تدبیری بکن که کار از چاره ما رفت
ای عجب از آتش او من که آنجا کی بود | گر کباب افتاده اندر چند ما از رفت

ورد اهلی بر در و دیوارت چو گفتی باز چیست
نالهٔ این خسته امشب بیست کو با رفت

کار چشم من ز شوق گل رخسار دوست | لاله رنگست از خون دل که شد سلسلی باغ او
از دل مجنون چه پرسی عیب لیلی گفتمش | طعنه بر مجنون مزن تا او چو پیش آید در گفتگو
آرزوی خرمی گر گنجد در دل | ور دلی هست که من دارم چه جای آرزو
صد هزاران داغ پنهانست بر جانم ز هجر | بی جلاش بود داغی بر غم من هر سو
بر رخ چون نار گیرد چهره چون لاله ام | غیر مستی چو ان جز رخ چو نارم زیر رو
گر فلک بیکرد اهلی به گنبیم کز غم | نالهٔ بستن می‌زدن او در افروختنی زرو

از باغ بخت سبزهٔ عیشش کجا دمد | عاشق که غنچهٔ خاطر ملامت شکسته را
گر سر نهم بپای سگت عیب من مکن | تا حکم خوبی چه بسر مردم نوشته را
نه صبح ز عشق تابان آرام کرده هیچ | خاک مراد عشق گریبان سرشته را
هر رشته امید بنسخی که افکند | بیخ فلک که رشته بختم زرنشانست

اهلی اگر چه رخت عدم از درت ببست
دل را بیاد کار دران کوی گشته را

گر تیغ کشی بسر و جام چه راست | جان هست بی چون خاک در او سر چه غرض
چون پای تو بسر بود داغ از سر حیرت | کالیش ز الم سلسله نامان وحشت و دوا
چون ذره چنین دل بکنارت گر هیچ | گر ذره بود ذره خورشید شعاعست
چون گوی فلک اگر چو کمان را افتاد | گو بیخ ازل تا به ابد بست سماعت
تجویز غم عشق تو در میکده اولی | تا از روی که در مدرسه صد گونه صدا

با سلطنت وصل چه بخشیست گدا را
اهلی اگر این بخت که جای تو راست

گر یار دیده و چو گل از خنده آن مهوش شکفت | در هجران پرم آخر بهاری خوش شکفت
دل بخنجر زد مرا آن سرو مستی را شکفت | غنچه بخت مرا آخر گلی در گلستان شکفت
تا رخش دیدم مستی عالم از حسرت ببر | آه ازان گلها که از رخسار چون آتش شکفت
برق عل ابر بس آتش مستی گرد | صد گل احمد مرا از نعل آن ابرش شکفت
اهلی این شاخ گلشن بان کو دل ... | تحفه‌ای چون غنچه بشود باله عاشق شکفت

اهل جهان مست هر کسی ز می‌ست
این مستی من بس که غم عشق تو دارم

سرو من چند جام از دست تو بر باد رفته است / دست من گیر از کرم چون پا ز جا رفته
بعد ازین خواهد ز صحرا سیل خون تا شهر / بس که خون دل ز چشم در هجر رفته
هیچکس را خاری از دست غمت بر پا نرفت / هر چه رفت از زخم پیکان تو بر ما رفته
آفتاب من اگر از روی گردی بلند / پست گردد کار مه هر چند بالا رفته
کس چو یوسف نگردد گر گرامی باز / بلکه چون یوسف هزاران جا به سودا رفته
خسروان از روی لعل شیرین‌ت / کوهکن در وادی حسرت نه تنها رفته

در سر کوی تو حال اهلی از رفتار رفت
صد هزاران دین و دل آنجا به یغما رفته

فتادم از سر چه ره رخش تو شد / که سر به سنگ بزن دولت کار را
چون پادشه نکند ای شهسوار کارها / افتاده صد سلیمان در خاکراه چو مور
گر از شور سینه آتش زند زبانه / در دیده این چه طوفان دریا کشی کرا
ای آهوی خطائی صید دل چه حاصل / در وادی کی بینی بهرام صید کردا

ای عمر که گردی قصد هلاک اهلی
او مرده و تو زنده حیف از اجل گر گرا

وادی مجنون و جهان عالم آزاد است / از غم غم بسته است هر که در این وادی است
مرده عشق ترا از غم و شادی چه خبر / مرده کی ترا فکر غم و شادی است

دست چون در خون من تا بی یار گری / دست در گردن کنی خون ... گردن
آتش غم ساقیا ... / رحم کن ای ... کاتش درد
حیف آن گل ... / گر نکو ...
حال سوز دوستان ای شمع ... / من از آن سوزم که ...

گفتم اهلی به جوار او امن از گل چو
هر کجا خواهد دل ... دستش در دا

با خوش ... / گفتار خوش ... گر حسن خوبی
گروه ... / ...
زاهد ... / ...
... / ...
هر چند ... / ...

از سینه صد چاک ... اهلی
پیوسته کور ... آتش ... عشق

بس که هر جا ... / ...
جام می ... / ...
ما که ... / ...
چون ... / ...
عاقبت ... ساقی عشق / ...

مردم ز خمار غم و جامی ز می کس / در نرگس کس شیوه جادو گری نیست
با حکم ازل مانع عاشق نتوان شد / این خواجه چه در حاجت این لاابالی است
آن دل که نشد غم خط نو دیده کم باد / در گوشه ابروی که در کتابت قلمی نیست

بازی نگر ای الهی ایام که هرگز
در دور فلک شیوه ثابت قدمی نیست

درخت وادی ایمن نشو بعشق کسی است / اگر نه عشق بود هر چه هست خاره و سنگ
چو صبح معتکف آفتاب باش / ز رفتن بهر ز عشق که زندگی ...
ز آب سبزی باش و کنج ز بلا / که در جهان عالم ازین متاع ...
و اگر عاشق سخی بود چو ... / اگر نه وقت ز عاشق دگر ...

کسی چو جعفر تاب تعارض الهی
که بارش نه لبی اسکندر ...

امید جان باقبال دولت خوبست / امید غم و درد حسرت خوش
اسیر محنت عشق هوای رخ گل / اسیر ... گرفتار محنت خویش
چو غم ز داغ محبت چو شمع عاشق را / گر آتش ... نه قدم در دست خویش
دلی غمین که دارد به پیش دگر ساقی / غم او چو نرو که ز الهی ... خویش
بر سر پای خیال ... / ... ز قدر ... خویش
نوا ... / مباش غره که در ... خویش
... ز کنج غم الهی / ... ز دلان کنج ... خویش

[illegible]

امروز غنیم غم تو هیچ نصیب است / فردا اگر از بهر تو آن نام غریب است
در کوی عشق هر که بمیرد عجیب ... / هر ... که نمرد غریب
ای بی‌خبر که عیب کنی شور ناله‌ام / شور از گل است از طرف عندلیب نیست
هر کس که داشت درد دلی با طبیب گفت / درد دل است که هیچ طبیب نیست
که داشت بر رخ حسن دگری کجا / وآن نام که هست جان کسی عشق نیست
پیرم که گنج مسکنی گر رسید ... / چندان رفت ... که جای حبیب نیست

الهی شکایت تو ز ساقی دهر چیست
گر فیض آفتاب کسی پا نصیب نیست

در بهار نوجوانی باغ از گل نیست / در ... پری ... گل روی ...
جان ... لطف ... / ... و در جان ... دل
باده خور ... / ... پر ... ره ...
خلعت ... / ... اطلس ...
شب نشین خلوت معنی ... / روز عیش ...
روح پرور باش ... / گر ...
... / ...

در دو عالم ... الهی ...
در ...

... شمع ... / گر ... پروانه ...

[illegible]

عارض خوی کرده وگل کرده حیرت — چشم از مژگان پر نم خوشه چین چون

دامن نیلی فلک پر مه شد از گرد — زان سبب صد ره دو دل از گریه ام در دا

غم مخور الهی که تا سوزد فلک از داغ دل
زانکه دامن گیرش از خواهش است

پیمانه گر پر است و دو ... باک نیست — پیمان اگر درست بود هیچ باک نیست

عاشق که از غم و غبار نیست بر دلش — گویا نمونه آینه اش با تو ... نیست

آزار مار رقیب به شمشیر میکند — شمشیر بیخبر ... دانا ... نیست

یوسف هم از ملامت عشقت جامه چاک — پیراهنی که نیست گر از عشق چاک نیست

الهی در این سرا چه جستم خرمی مجوی
کین سبزه مراد در این آب و خاک نیست

بوی یوسف از یعقوب ... گل ... بیا — یوسف من ای ... نام شد ... بیا

خاک شد ... — گر ... سویش بیا

کشته ام ... کسی چون من ... — ... چشم جادوش بیا

جان شیرین ... — بکشد ... چشم ... بیا

عمر الهی که در پای ... مردم کرد صرف
... بیا

... حقیقت — ... حلیست

طلب ... — ... طلبیست

[illegible]

و دگر ... گر ز من باید گریست — گر ... ازاد است

... که با دست تهی
الهی سوخته دل ... ازاد است

آن سرو دگر از نظر من گذشته است — گویی که ... از نظر من گذشته است

دامان ناز بر زده چون سرو ... — ... چشم تر من گذشته است

بر ستون ... فرهاد ... — آنها که از غمش به سر من گذشته است

چو ... از ... آتش دلم — خورشید اگر ... من گذشته است

الهی ... کن ... شد
اکنون که کار از حد ... من گذشته است

وادی مجنون جگر سوز است ... — آمدیان ... مجنون ... است

... — قبله ابروی خوبان ... محراب است

تشنه ... ای کریم — رحمتی ... دل ... است

من ... و دست ... — کی ... دل ... است

... الهی ... خواب مردم ... است
آه ... چشم ... خواب است

هست در عالم دلی ... — در زمین و آسمان ...

کار ... — ...

... — در لطافت ...

[illegible]

مشتاق دیدنت چکید چشمه جان | با آب خضر تشنه دیدار را چه عجب
[illegible] خیال و [illegible] دیدن تو [illegible] | در این خیال دیده بیدار را چه عجب

الهی کجا و گشت سر کوی او عجب
با طرف باغ مرغ گرفتار را چه عجب

[illegible] غم و این آتش پنهان همه صبح | همه دا[illegible] غم [illegible] براشان همه صبح
غنچه بخت مرا صبح گل اگر بشکفت | زخمهای جگر و چاک گریبان همه صبح
با حریفان دگر بار شد آن گل چو شکفت | سعی ما بود بس مرغ سحرخوان همه صبح
در حرم بود که [illegible] دل و جان | وه که [illegible] کار دل و جان همه صبح

یکی از مهر و وفا صبح [illegible] الهی
[illegible] دل [illegible] سالها همه صبح

نصیب نشد ار وصل یار [illegible] صبح | بوعده [illegible] [illegible] صبح
پا که بجز [illegible] کردیم و [illegible] دیده [illegible] | جراحت دل ما سود مرهم صبح
بوسه دل بیچاره بدست آور | گران [illegible] که [illegible] صبح
ز تو بهار دل و جان عاشقی باز آ | که [illegible] جان [illegible] زخم صبح
ز بزم [illegible] صحبت [illegible] مقصود است | بهشت اگر [illegible] صبح

بیا که باده بکر باد بر دو عالم را
که [illegible] هست [illegible] عالم صبح

معلم اگر [illegible] یار [illegible] شوخ | [illegible] گشت [illegible] شوخ

[illegible]

عجب عاشق [illegible] سیاهی [illegible] | بت پرستان [illegible] سیاهی [illegible]
آشنایان محبت [illegible] | کی [illegible] شاهی دارند
لعل [illegible] عاشق [illegible] | [illegible] این حال [illegible]
با وجود [illegible] خورشید [illegible] | چو [illegible] یوسف چاهی [illegible]

رنگ چون کاه [illegible] الهی [illegible] زرد
عاشقان آب رخ از چهره کاهی [illegible]

[illegible] غزالان [illegible] | [illegible] مجنون [illegible]
[illegible] پرستان [illegible] | با وجود روی خوبان دل [illegible]
[illegible] | [illegible] جان [illegible]
زندگی [illegible] | جان برای [illegible]
[illegible] جان [illegible] | [illegible]

[illegible] لبان الهی [illegible]
[illegible] مرجانی [illegible]

[illegible] خود [illegible] | [illegible]
[illegible] خوبان [illegible] | از صد هزار [illegible] وفا کند
آن [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] کشتی [illegible]
[illegible] | [illegible] هزار پاره [illegible]

[illegible]

مران چو ذره مجنون خویش را ای حور / که گر یکی رود از دیده صد هزار آید

ز گریه اهلی اگر آب شد کی باری / درخت بخت به گریه کی ببار آید

خوبان اگرچه در پی دلهای خسته‌اند / بندی بپای مرغ دل کس نبسته‌اند

یارب ز سنگ خاره شان در پناه دار / سنگین دلان اگرچه دل ما شکسته‌اند

خوبان بگریه دست کی از خون ما کشند / کاتش نشان ز آب دیده ما در نشسته‌اند

زنهار کمند است سر زلف و این گره / هر تار او برشته جانی گسسته‌اند

اهلی کجی ز شمع مده دود آتشیر / خوبان هم از کمند محبت برسته‌اند

نقش خاطر کردم از خوبان که بار خاطرند / تا ز خود غایب شدم دیدم که در دل حاضرند

از پی مردم چشم بتان ایمن مباش / کین سیه دل مردمان هم کافر و هم ساحرند

بوسه نتوان یافت با شیرین لبان [illegible] / چون نگه کن حاکم و در زنده کردن نادرند

چهره پی شیرین لبان منگر [illegible] / در دمشان بلا خواهی نگاهی جادوند

هر کسی با دیده او صحبت [illegible] / گرچه پنهانند از چشم نظر با ناظرند

اهلی از حوری دهان شاید که [illegible] / [illegible] حال اهل نظر ناظرند

زنجیرها از زلف [illegible] / یاد دست عنبرین [illegible] که در خانه‌اند

گذشت رقص کنان جان چو گرد باد [illegible] / بگوی او جه [illegible] مژده کرد [illegible]

[illegible marginal verses]

با قد چو شاخ گل تو سرو بعوی / برخواست چو دید آن گل رخ پیکان

داغ دل من الا صفت آن گل رخ بود / گل رفت و از نظر داغ به دل ماند

زخم جگرم اهلی از آن نشد به / زخمی ز کرم در دل از آن عهد گسل ماند

کو صلح که ز بیداد تو در سر جنگی نیست / دلها به دام داغ و هم بر دل تنگی نیست

بهر شیرین که تلخی رفت در دانه جا / نام او با ستم تا بهر تنگی نیست

عاشقان از طرب شیخ خود گفت ای محبت / گر بنای عشق بر ناموس و ننگی نیست

هم عقاب تیر قاداران که بر شب و دلی / مرهمی گاهی به پیکان خدنگی نیست

چند لاف از دهان خود می‌زنی در شکر / کین گرفتاران قدم در راه تنگی نیست

پرسش اهلی حال او چون آن نشنوند / گر چه قستان که ز نش آواز چنگی نیست

روزی که ز بستان گل اندام شده / جان مرا و مهر تو با هم سرشته‌اند

از رشک آنکه بر که کس جلوه میکنی / در خون نگاه همه عالم سرشته‌اند

حور و پری بخواب نه بیند و شسته هم / این چاشنی که در گل آدم سرشته‌اند

هر گز ندیده ام شکل صورتی چو تو / آری ز بهر تو گل کس کم سرشته‌اند

کس نیست در جهان که ندارد دل حریمی / اهلی دل هست که با غم سرشته‌اند

بگوی دوست که از ما پیام خواهد برد / سلام ما که به او با سلام خواهد برد

[illegible marginal verses]

چشم ز گریه خانهٔ مردم پر آب کرد / طوفان اشک من همه عالم خراب کرد

گفتی لب تو است به لطافت نمک / حقا که این سخن جگرم را کباب کرد

امیدی به لعل تو ام در خمار گشت / با من شراب لعل تو کار سراب کرد

وصلت نصیب مردم بیدار شد ز بخت / ما را به عشوه نرگس مست تو خواب کرد

حسنت چراغ دیده و دل مرده بر فروخت / کاری اگر که حسن تو کرد آفتاب کرد

اهلی رضای دوست پسندد به کام خود / از هر چه خواسته است همین انتخاب کرد

یاران همه ز دست دگر خویش دارند / پروای خاطر من درویش ندارند

جان کندن فرهاد چه دانند که چون است / آنان که چو من کوه غمی پیش ندارند

درد دل خود با که بگوییم که یاران / با یار گرانسر ز نفسی پیش ندارند

یوسف نکند یاد ز یعقوب که خوبان / بیگانه نهادند غم خویش ندارند

حق نمک خندهٔ شیرین نشناسند / کافر نمکانی که دل ریش ندارند

با نوش لبان خرمگسانند رقیبان / اهلی مطلب نوش که هم نیش ندارند

دوران برسانی سخن از تو بیان کرد / پیش ملک مجمره علوی بیان کرد

آن دل که ریزه ریزه سفال ملک گری / از جرعه خود همه جمشید پر مغان کرد

الست وعده که صبا خاک ره او / از دیده من گوهر چشم گران کرد

پیرانه سرم مست جوانی که عشقش / صد بار شدم پیر و دگر بار جوان کرد

بر عمر وفا نیست ولی یار جوان را / عمری که کرم داد و در وعده وفا کرد

اهلی تنگ پر است که سرمایه پری / در پای جوانان همه با دوش فدا کرد

هیچم ز گریه قدر بر این خاک کرد تا / چندان گریستم که مرا آب برد تا

ساقی به حال تشنه لبان غم / گاهی قطره فکند گهی در سبو تا

گل را چه خفت باغ زبانان آتش من / کز نده در جنبش آتش رنگ و بو تا

چندان یکان رسیده ام از روی تا / کاخر باز روی و هم آرزو تا

در بحر عشق غرقه تنیست ولی کسی / هرگز به حال خویش چو اهلی فرو نه تا

آن آفتاب حسن سحر میل باده کرد / صبح سعادتم در دولت گشاده کرد

گفتم نمک تمام تو از من چشم ها / خشمی که صد هزار محبت زیاده کرد

گفت آدمی ز تنگ منا چون / این آدمی که آن صنم حور زاده کرد

در گلشن لبان از عجب دید / بوئی که خار و گل همه را مست باده کرد

گفتم که ساغری کنم و باز گشت / بیهوده کی توان طلب نهاده کرد

سیلاب شوق خیال و هم / شستن زمین که مرا لوح ساده کرد

اهلی که همتش به فلک سر نمی نهاد / سیلی عشق عاقبتش سر نهاده کرد

ساقیا می ده که شور و صبر مهجور آمده / عشق خرمن سوز و عقل خوشه چین در آمده

راه همه را می‌زند گر عشق بتان بود | کین قوم ز صد خیل پراری طلبیدند
می باده گران خور که مرا باید به کار | در کوی تو هر کس پی کاری طلبیدند

پا بوسی تو شد که به شمع همه خورشید
از اهل حرم گشته غباری طلبیدند

آبحیات کس بجز از حسرت لبش نخورده | هرکس که گرد تو زلفی چو پیش نخورده
هیچ از نعیم بهشتش نصیب نیست | هرکس که باده با صنمی حور وش نخورده
در خون نگشته‌ام چکنم کز جفای بخت | دستم به دامن تو رسید و کسی نخورده
زلفت گذشت بر رخ و روی تو چین گرفت | هرگز سیاه روم بیک از چیز نخورده

الهی فراش کرد چو شمع خانه
می در لباس نیز به دستار دوش نخورده

سفید موی و سیه نامه‌ام گریستن تا چند | جفا به موی سفید و درون سینه تا چند
چو شمع چند بسوزم که گنج غم بدهد | کسی به هرزه کند عمر خود تبه تا چند
جهان به دیدار دوست کوشش تا چند | دگر ز دیدن رخسار مهر و مه تا چند
ز ساقی و گران ماه بده چه تو | هلاک یک نظر دوست یک نگه تا چند
برادران طریقت چرا الهی پرسند | گر دوست دل مسکین اسیر چه تا چند
دلا چو نشنوم آن فغان کس به کرد | ز شوق قتش این مرسند باد و دود تا

بگو باده صباح نیز سر الهی
ترا دو دیده ز امید در ره تا چند

هر دل که جز خیال تو در وی مقام کرد | خلوت سرای خاص ترا وقف عام کرد
از تو بهش وصل جانان فلک سر قمر شکست | واحسرتا به هر بجز فلک مقام کرد
مرغان این چمن همه آزاده خاطرند | سودای سنبل تو مرا مرغ دام کرد
ساقی به پرسش دلم از چشم خود مریز | کان چشم شوخ به گنجی بی جام کرد
در دور آفتاب جمالت کسی که خفت | فرخنده طالعیست که صبحی به شام کرد

الهی گرفت نامه کسی سخن خوشی چو شمع
آخر خیال وصل تو از فکر خام کرد

جمعی که دل به هرزه پریشان نکرده‌اند | هرگز نظر به عالم ویران نکرده‌اند
بهر جو عرض تاج و همیز انکه بیلان | پروای تاج و تخت سلیمان نکرده‌اند
تا بوده‌اند اهل نظر زخم خورده‌اند | ما را در این معامله ترخان نکرده‌اند
آسان ز دست عیش نظر عشقی دلی | این مشکلیست هر که آسان نکرده‌اند

آنان که عیب الهی زار او کنند
گویا هنوز سر به گریبان نکرده‌اند

خوبان که بجز شمع ز نور آفریده‌اند | سر تا قدم چراغ دل و نور دیده‌اند
آن طرفه آهوان که به مجنون دل خوشند | این طرفه است کز من مجنون رمیده‌اند
هرگز کجا بستر نباکر زشوند خوش | دل خستگان که زهر جدایی چشیده‌اند
در صید گاه ترسند مهوشان | گر غنج و دلفریبی و شوخی پریده‌اند
من چون مجنون خود شوم عمر قدر نهان | کز من به تیغ کم نگهی دل بریده‌اند

گلبانگ اهلی از گل رویت شگفته شد
فیض جمال گل همه در غنچهٔ لب کرد

قربانی ز ناز کم و طاقت ز هجر نه | عاشقان طایفهٔ دیگر و قربانی دگرند
رنگ خوبان دم از مردم رنگی و ربی | دین آن قدر ندارد که به ره دور برند
عدلت او دمن و درد غم او شکر لان | با وجود عدم او همه بیهوده خورند
نکهت جعد به باد و رسانید مرا | یکنفحان که رسید چو ابلیکرند
حسن او مردم عالم همه شناسد کو | مردم دیدهٔ عشاق که اهل نظرند
گرچه اهل نظر همه موج بلاست | کاف قدم گر ز بلا کیسه جوهر چه رند

اهلی ازان خط سبز و لب همچون شکر
طوطیان در شکرستان همه شکر زنند

شاد دم که دو جو دم همه سیلاب عدم برد | گر گوی تو نه پیاده با خانه غم برد
هر کو قسمتی بدهم از که فرقی یافت | مسکین دل من بود که تا بود ستم برد
تا چند جفا کشت مرغ حرم وصل | قسمت با وز سپاه و تو بر بام حرم برد
پنهان ز حسودان مدح کن که ماهی شرح | کز دست لیمان شوان نام کرم برد

اهلی خیال در سخن هیچ عجب نیست
گر غنچه صفت سر بگریبان عدم برد

خرم دلی که ره بسر کار خویش برد | گر هیچ مراد نه نه است پیش برد
قارون چه کرد با همه گنج زری که داشت | نادان شنت از همه یکباره پیش برد

بتان شهر بسیار از صفت ای یوسف | متاع خوبی خود را کساد می یابند
ز رنگ گشته رقیبان ولی آب ز رو | که از سگان تو خود را زیاد می یابند

بگفت اهلی از روز همیشه ازینه افلاک
که داغ مهر تو اش در نهاد می یابند

شاهان که از صحبت رندان گذر کنند | باشد که ناز و سروری خاطر اثر کنند
با دشمنان عتاب تو مصلحت ولی | با دوستان بچشم عنایت نظر کنند
خونم لطیف که چو لعل تو میخورند | دل رفت و رخنه عاشقم در جگر کنند
ما امشب صحبت پیر سر جامی | طفلان اهل بشیره و شکر کنند

اهلی کوی شرح غم خود نگار جان
ایشان بکجا تحمل این درد سر کنند

تا پیام نور عیستان بکو ترینند | مرغ واره سر کوی تو دلبر بینند
گر حکمت سوی بستان نگری با همه چشم | ز در جسم تو تعبد شرت گو زینند
سرو قدان جهان نخل مراد ند ولی | بجز اسنگ ستم میوه دیگر نبینند
یا رب این تازه نهالان که چمن بجهند | که خورند از دل ما آب و بر بینند

قسمت وصل بتان گرچه بود حاصل اهلی
جان دهم گر به من دم چسکم گر بینند

گر سگان تو امن و دل محزون شده اند | آمد با هست که هم صحبت محزون شده ام
اهلی که در حلقه بزم طرب بار آور | زان اسیران که ازین ره بپرد شده ام

در خرابات سبوکش به مستی متهم / صوفیان مست‌اند و شیخ مسجد ویرانه‌اند

بگذر از اهل ورع کین مردم افسرده دل / همچو کرم پیله زیر خرقه پیچیده‌اند

در سیاهان گنجینه محبت گرچه‌اند / عاشقان را داغ عشق نقد آن گنجینه‌اند

گنج غم و دست بر دل دلگیر نهند / همچو جان در دل و همچون دل در سینه‌اند

آن حریفان کز کف جام وصل دوست نوشیده‌اند / تا قیامت در خمار آن می دوشینه‌اند

عیب رندان گفته در حضور اهل دل / دم فرو اهلی که پاکان از صفا آیینه‌اند

دست بر دست از در میخانه ستم میکنید / میروم در خاک و خون ما جا کرده ستم میکنید

طاعت پنهانم با خلوت زاهدم چه کار / زاهدان اینجا به تماشای ستم میکنید

من چو باغ غم دام ابرو میان چشم / گلرخان بیرون ز زلف خوش ستم میکنید

چون نگاه سوی چشم خونبار گشاده تن / گرچه بیم کار در قصه شکستم میکنید

در حرم کعبه اهلی گشته بخت و ورع / باز در میخانه آن خمیان ستم میکنید

گر قسمت شده ز ازل غم چه بر آن کرد / وین درد و غم گرز تن سم چه توان کرد

گفتی که بپرداز دل از درد و دو گوش / چون درد تو از دل نشود کم چه توان کرد

از دوست دشمن من شده همه عالم / ای دوست بگو با همه عالم چه توان کرد

زخمی که زدی بر جگر ریش من از هجر / چون چاره به الماس مرهم چه توان کرد

زاهد ز کف دوست نوشیدی جلوه / چون مفتی گریه شد آدم چه توان کرد

غوغای عشق تا به کم نیست و / خامان بوالهوس پی غوغا چه میروند

غیرت بر هم که در دم خونریز عاشقان / پی در دم دمان به تماشا چه میروند

خوش نیک تند غارت دین نظرخوان دل او / کافر دلان به کو کلیسیا چه میروند

اهلی ببین که باغ بهجت نشست او / این قوم کوره از پی دنیا چه میروند

قناعت از دو عالم می توان کرد / صبوری از دو رخ کم می توان کرد

نمی‌پوشی آن دهان ملک سلیمان / سلیمانی به خاتم می توان کرد

طبیب درد یاران چه باشی / نظر بر حال هم می توان کرد

کجا این مردم آمیزی توان داشت / پری را مرکز آدم می توان کرد

گر این عیسی نفس اهلی بجستم گشت / علاج او به یک دم می توان کرد

فلک به دور تو طفلی که در وجود آورد / نهاد سر به زمین و ترا سجود آورد

کسی که سجده کنش آن دو طاق ابرو شد / نگاه به سجده و محراب سر فرود آورد

دگر که در سودای عقل حسد زبان / زبان او همه از عشق بر به سود آورد

تو شاه حسنی و سلطان عاشق از روش / مرغ از آنکه طفل دیده زود آورد

کباب کن دل در خون جگر عشق تو / که تا توان ز در خانه آنچه بود آورد

چنان که مطرب مجلس به نشتر مضراب / خراش در رگ جان از خروش رود آورد

فراق صورت آیینه روی ماه اهلی / هزار بار عدم کرد و در وجود آورد

آن مه خوبی که پنهان داشت مهر جمال — از ملاحت دلبر ما او چنان داد داد

شاخ گل می‌خندد از رنگ سهی قدان باغ — کس ندیده شوخی این با لب خندان داده

چشم آن نرگس که حاجت مری کو سالهاست — بازی چشم مرا آن چشم فتان داده

آب چشم و آتش آهم نگیرد دود لش — چون گلم کرد آن دل سخت چو سندان داده

از غم هجران نبرد دست جان و حسرت — چون کسی کو را خلاص از بند زندان داده

رفت اهلی از جهان چون شمع جان السحر برد
جان به جانان عاشقان در شب هجران داده

مست رفتی و ز شوقت حکم حال کی ماند — دل نگون عمر و از ان می عرفان ماند

مه از مهر تو چون ذره به افلاک شد — دل سیه داغ ما و دیگر در خاک ماند

روز مردن شد زدی نخل سرافرازم — در دلم حسرت آن قامت چالاک ماند

مردن از سر حاجت سلم تیغ بود — تیغی آن بود که در حسرت زیباک ماند

تا جو خورشید ای بخت ارغوانی — همچو کوکب عجب دیده بر افلاک ماند

از غم سوخته گر گرد برانگیز شادم — کاز این گرد غم آیینه دل پاک ماند

اهلی آن گل شده بار رقیبان که ...
زان گلستان که تو دیدی خس و خاشاک ماند

شهر لیلی وش من آنکه مرا مجنون کرد — تنگ او جگر ریش مرا پر خون کرد

تا نشاط غم او در دل من جای گرفت — غم عالم همه از خاطر من بیرون کرد

چشم و ابروی خوش کرد دلم بر دو ... — آنچه با جان من آن لعل لب میگون کرد

تا صبا یک گره از سنبل زلفش بگشاد — صد هزاران گره از رشته جان پیدا کرد

عاشقان مست غم از عارض گلگون شده — هر چه با خسته دلان کرد لب میگون کرد

بخت اهل و مراد او طلب کعبه وصل — در بیابان قدمم سفر مجنون کرد

کجا از زمین ارم از این نیم سنگ — کیست ای ... دوست فرمان کرد

اهلی از سرو قدان سبزه صفت خرم بود
آخرش سوخته بین ... گردون کرد

تا کلک قضا نقش وجود از عدم آورد — نقشی چو خط سبز زکی در قلم آورد

ای نازده بیر یوسف مصری به حسب — یا ما در کسی ... در ستم آورد

جانی به شنیدن ... کعبه دل داد — بویی که نسیم سحر از ان حرم آورد

جز از دل غنچه به جام گشت چو جام — کان گم شده تا در دل ... غم آورد

هر برش ... مانده ز تم عشق زند تیغ — تیغ همه عالم به سرم ابنه قسم آورد

بر سنگ مزارم بنویسید چو فرهاد — کاین بنده وکیت با این همه ستم آورد

مجنون جگر خسته بود در صف عشاق
اهلی که را اهای عرب و عجم آورد

چون بلبل دل خلق جهان سوی تو باشد — هر دل که شود گم به سر کوی تو باشد

میل دل عشاق چه با سوی تو نبود — چون قبله دعا جمله ابروی تو باشد

چون مرغ ... اگرم خاک شود تن — هر ذره که بادش ببرد سوی تو باشد

غمخوار تو چون مردم چشمند بهر سو — از مردم ... کو پهلوی تو باشد

جای نشستنت چه جای پری و نشان | در خلوت دلم که غمت تکیه گاه کرد
چند از خیال خط تو نقش خوبان زنم | سودا ببین که نامه عمرم سیاه کرد
کافر دلم به عشق تو زنار بست ای صنم | یک رنگ که کفرش خدا را گواه کرد

سنت ز آفتاب بنز دار کشته غم
اهلی که سایه یک بن در پناه کرد

رخت غم کهن نه تازه از جا حسرت کرد | لاحت تو در انار نه صد چراغ کرد
طریق زنده دلان در غم تو بیدار است | کسی که مرد در این راه خوب راست کرد
اگرچه چون گل از آفتاب صبح دمید | رخ تو اش خجل از غایت حجاب کرد
ز غیرت رخ خوب تو آل شد سنبل | اگرچه پیش گل اظهار صد فصاحت کرد
نه دیده بود زلال از چشمه نوشی | خضر که روی سبزه به سبزه سیاحت کرد

حدیث اهلی از آن نیست خالی از نمکی
که از دهان تو در بوسه ملاحت کرد

ای مرغ از آن دام بلای گرفتاران محمد | شکر که گر غم فارغی بر میدان محمد
در حجره وی تحت یوسی چو پیدا کشد | سر رشته تقدیر من بر گرفتاران محمد
پروانه سوزان از دو عالم چون شمع ارجمند | باری فال گر نیست به او وفاداران محمد
گر یابد نه زین چرخ خاری نعمت ازان ام | ای گل چمن از من نه غم خواران محمد
اندیشه کن از غنچه غم خواری کمتر زند | ان ای خسته گل رو در و چمن یاران
ای بهار عاشقان که در دیت کرم کرد | چو نه به از چشم مرده رنگ چون باران

قومی نشسته با تو و می نوش میکنید | قومی برون در سخنی گوش میکنید
من خود هلاک اگر نه دور نظرم | مردم خیال بوسه و آغوش میکنید
قوم ثقالت ار نه ام از این سگ دل اتحاد | زین خیر باد که با من خاموش میکنید
من آن شهید خنجر غمم که چون کس | خجل ز کشته رستم نه خوش میکنید

حاشا که از بتان نبود شیوه وفا
اهلی مثال کز تو فراموش میکنید

باز شمع خانه روشن کردی و یغما کرد | عاقبت دود و چراغ شبستان کرد
صد هزاران عاشقان گل گشت گلستان کنی | مدعی از غم خاری شکوه آزار کرد
در سر بازار حسنت نام یوسف گم کرد | گرچه یوسف خود دو شبها در بازار
دو ورزان آب حیوانم حیات از لب | که در جبر او مرا از زنده گی بیزار کرد

پرده بگشود ای گل اهلی حیرت شد در دو
گرچه با خود همچو بلبل صد سخن تکرار کرد

خاری که ماه در دل آن خوب سر گرد | از بس که ماند در دل آن خاره سر کرد
سنگین دلیست مرد شیرین گرد من | بوسی ز لب شش از او شوخ نه پیشه کرد
مردم پری به شیشه ز ساحری کند | چشمت به غمزه مردم ساحر به شیشه کرد
مرگی گفت آمد سوی چشم تو است صید | شیوه که غنچه با یک ابر سبز شکر کرد

ور دور منزل شده بود خواهی طریق من
تعلیم غمزه تو مرا سحر پیشه کرد

در کوی گلرخان پی خاری کشان عشق | یک گل زمین نماند که خاری نکشته اند
از تیغ نو خطان سر [illegible] کرد نیست | کین حرف از ازل به سر او نوشته اند
زخم [illegible] سر موییم کو برفت | پی خم [illegible] یک سر موییم نشسته اند

اهلی قبای عافیت [illegible] کار زر بود
چون دوختگان قبا که نه زر [illegible] نوشته اند

سرو قدان که دل از عاشق محتاج برند | دست از جاه بر آرند و کمر تاج برند
شمع از باج زرش [illegible] بر بندان زنند | که بیک شیوه جهانی [illegible] و تاج برند
گلرخانی که [illegible] دل من سر دادند | جان من پیش سر [illegible] خود [illegible] برند
هر [illegible] دل و دین [illegible] | که بیک غمزه ستانند و به تاراج برند
دیده گر [illegible] کمان [illegible] خود [illegible] | کی بود کز پی تیرش سوی اماج برند

مرد مضروبه شطرنج بتان اهلی نیست
کین حریفان ز عمل دست [illegible]

هرکه بوی تو شبی از در بستان آورد | [illegible] آورد
چو داغ لاله که [illegible] خم در عشق | مرا غم تو درین تیره [illegible] آورد
غرور حسن مه و ناز سرو بشکستی | شکست [illegible] درین راه [illegible]
خیال قبله [illegible] ابروی چون کمان | [illegible] آورد
[illegible] | [illegible] انجام [illegible] آورد
لطیفه [illegible] | که روی خاطر [illegible] آورد

نرگس چشم [illegible] یوسف [illegible] گشت | بوی او و داغ کهن پیر کنعان تازه کرد

[illegible] چشمه اهلی جلوه [illegible]
صد پریشانی برای پیر پریشان تازه کرد

[illegible] سوی من بار [illegible] | [illegible] مرغ الم [illegible]
زان شهیدان [illegible] | کز خیال تو [illegible]
چشم خونریز [illegible] لاله | [illegible] کاسه سر [illegible]
از تو چون سایه [illegible] بتان [illegible] | که ز خورشید [illegible]

[illegible] از خوی تو اهلی [illegible]
بس حریفان ز تو چون [illegible]

[illegible] سوز من دل افگار کرد | آخر [illegible] آتش [illegible] کار کرد
گفتم که جان [illegible] خورشید [illegible] | طالع [illegible] کرد
[illegible] | [illegible] غبار کرد
ذوق شراب و شوق [illegible] | [illegible] چه کار کرد

اهلی [illegible] چنان [illegible]
روزی [illegible] کرد

عشاق [illegible] کنند | دشمن [illegible] آسمان کنند
[illegible] زلف [illegible] | ترسم [illegible] گمان کنند
[illegible] | [illegible] کنند

گردم طمع بحر به جاش نقاش | آواز فضا گرچه جمالش نگرد
زان آفتاب حسن به بخت رونشد | تا بر سر ما ز گوشه چشمی نظر کرد
عیشش بکن حسود گر از رشک بمرد | امروز خوش بخیز از آن بیک بسر

اهلی نظر نبست به هیچ جمال دوست
این شوخ و به دیدن گرگشش حذر کرد

سرچشمه امین ازل ناز پیش کرد | آخر به رای صفت نگار خوش کرد
بس شیشه های جان به سر آستین شکست | تا لعل یار شربت دلهای ریش کرد
مرجانی تعصب مجاز کشید تیغ | اول مرا ز ناوک بهر پیش کرد
خادم ز لب بجای طرب ز خطاش | بخت سیاه و نیش مرا خوش کرد

اهلی نکند یوسف دل را چه غم
بیگانه بادلش نکند آنچه خویش کرد

خوبان همه چه چشم خوبی بباشند | بشکر دهان تیغ و رشی روی بباشند
خورشید لعل گر کار ریاست بگیر بباش | باید که سنگ از ره چو بی بباشند
زان آب صفت خاک شیم که خوبان | چون سرو بجا از طرف جو بی بباشند
آنان که گرفتار سر زلف تو باشند | در بند سر خود سر موی بباشند
از کعبه مقصود همی در ره تو جا | تا کی بود جز سنگ ره کوی بباشند

اهلی چو سنگ کوی درشته کوی کش رنگ
آدم صفتان جز سنگ این کوی بباشند

مسکینی ما شوان شرح و بیان کرد | مسکین تر از آنم که تقریر توان کرد
کاری و معشوق پرستی همه سودا است | از کس نشنیدم که دو رایگان زبان کرد
الفت وفا کرده و در این صبحه گو عشق | هر سبزه تو را در صفت عاشق نشان
باور نکنم منکر پری چون تو بهشت | حسنی که در او بود چرا از تو نهان کرد

شاید که دل کوه بغم با دو دراید
امروز که اهلی ز غم عشق فغان کرد

رسید باد و دلم چه کار خواهد کرد | فغان که گریه مرا شرمسار خواهد کرد
به اختیار قدم نه چو کوهکن در عشق | که اعتبار تو در سنگ کار خواهد کرد
بکوی گوش حالت پرده خواهد آه | که حسن جوهر خود آشکار خواهد کرد
اگر وفای بتان آزمون امتحان کنم | در این سخن که مرا اعتبار خواهد
به تیر که هم عمرم گذشت از آن آه | که برق وصل تو روزی گذر خواهد
کسی که صبح کنه و فا چو بخت | بجای بسیک لیلی شکار خواهد

بزه و توبه کی اهلی ز دوست بگذرد ما
گر گرفته شود دل گر خواهد کرد

از روزگار تیره دلم پر غبار چند | روزم سیاه شد شب روزگار چند
ای آفتاب شام غمم صبح عیش کن | دود چراغ و محنت شبهای تار
از خون دل کنار و برم لاله زار شد | خود در میان آتش و گل بر کنار
وصلت لکام عشر دو من از غمم ها | چون دست من بگل نرسد زخم خار چند

از مردمک دیده ما وصف لبت پرسید / کاندر صفت لعل لبت خون بچکانید

شیرین دهنان از غم فرهاد و شانند / هرچند که این طایفه دیدیم همه

الهی گر ز خوبان بود امید بلاکش

وقت است که از بند اندیشش رهاند

لعلت بخنده مرده دلم را روا ست کرد / صد وعده و دروغ بیک خنده راست کرد

مقصود ما هلاک شدن بود عاشقش / عشق تو انچه خاطر مقصود ما ست کرد

برق آفتاب رحمت در چمن فتاد / بازار گل چه دولت هر روز ... کرد

دیدی که چشم مست تو چون خواست قتل ما / کم داشت بخش آشتی هر چه خواست کرد

الهی برید دل ز طاعات شکر لبان

از جان گذشت و انچه مراد است کرد

خوبان که نیش بر جگر ریشش میزنند / نوشی بسینه میزند چرا نیش میزنند

خار از دلم ز خنجر زبان کی برون کند / سهو دوده سوزنی بدل ریشش میزنند

در حیرتم که ماه وشان از چراغ حسن / آتش چرا بخرمن درویش میزنند

ره بر بتان بعقل که بندد که این سپاه / اول بعقل مصلحت اندیش میزنند

نیش سگان او که ملک در جهان / بیگانه مردمی که دم از خویش میزنند

الهی صبور باش که مرهم پذیر نیست

زخمی که بر جگر عاشقان خنجر کیش میزنند

امروز دل از آینه جان سطر کرد / عاشق بطره امروز ... کرد

تا دل بسر زلف تو یارم گم کرد / سر رشته اختیار گم کرد

دل در غم تو پریشان گم / بیچاره دلی که یار گم کرد

عقل از پی عشق ... کرد / سرمایه اعتبار گم کرد

الهی مرغ زیر کی ز من ... / کان گل چو ... گم

در خاک ... / هر کو دل بی قرار گم کرد

سرمایه روزگار الهی

زان ... روزگار گم کرد

من اگر حسرت ... چه حیرانم ... / حسرت روی تو ... بر من خواهم ...

گر بحیث ... با دل ... / دو رخی ... بر چه ام

... دین اگر ... / بس خجالت که من ... خجالت

کی ... / ... از لوح ...

... من ... / گر ... جان ... هم

من ... که ... الهی ... مراد

... از لوح ... خواهم

یار شد مست و دل ... / گر به ... هم بمیان ...

عاقبت ... / جرم ... ما ...

انچنان ... عقل و دل ... / گر ... سال ... موافق ...

رخت ... / آخر ... زمان ... در ...

شده مردم بنده مرکه بیازار جهان | هر دو عالم بسر کوی تو بفروخته‌ام

دیده و دل گشت اهلی و فلک تیغ کین
که چو دانه به نگه کشت و نظر دوخته‌ام

در عرق شد چو رخش آتش می تاب گرفت | وه که آن روی چو شمع تاب دلم آبی خورد
در خیال خم آن طاق دو ابرو دل من | ای بسا می که بکنج نگه‌گاهی خورد
چون بچشم نرگس می‌خورده‌ای بر تو مستی | آفتابی چو تو می در شب مهتابی خورد
ملک روزی که چه کند کرم اهل حیات | از حصر حشیشی و از خنجر قصابی خورد

کی دل اهلی مسکین بسلامت شده
زین همه سنگ ملامت که بهر حجری خورد

وصلش نمانده و تلخی زهر فراق آه | وان چاشنی چو شربت جان داده
یک اختر از برای شرف مهر آفتاب | تلخ است ساده بر سر در احسان آه
من زنده کاذب گم و مهر بت شدم | تا مهر دیگه آن در دفاق آه
جان در هوای کوی تو از من بریده دل | تا جشم در بیابان من و جان فراق

شد در حریم وصل جهان باب مشتاق
مجروح اهلی از دل بی اشتیاق

کار عشقست و مارا کهر افتاده | هر کسی اهل بکاری بجهان افتاده
این همه افسانه که شد و مجنون ساخته | شرح حالیست که یک در جهان افتاده
عاشقان را عشق اگر چون شمع سوزد باک نیست | تا چرا سوز نهان را بر زبان آورده

ان زلف ببل که جان بخشد چون ایجاب
در همه صبح و هم صبح بر جان آورده
در طرق عاشقی اهلی بر شش عادت
وز شش ما کام فرزند از دلبر آورده

آن شکر ز زیرکی جلوات
سنه آن شکر روزی ازل الماند
هجران تو ناید بی در سر مرکز
عاشق سر زمان ناکام چه کند
رو تاب از دوستی ما بر او بالا گشت
مه آید در مجلس بی و جان آید
چون کنم که نیز ز بهر کام سر زخ
بنگر خود و دل اما ز نیک آراسته
حسن مه و ماه کرده بر کام

ما از این بحر بلا کشتی بساحل چون برم | رحمت در دلها که بنشیند کوه و در کلها

از دل اهلی سفرای مه کمین شهر خدا
در دو از دو و دلش آتش مهر آشفته

یاران چه شد که پرسش یاری نمی‌کنند | بر درد مستمند خریداری نمی‌کنند
از غصه بر کنار و چو گل در کنارم | بر ما نظر که کشته گل کاری نمی‌کنند
ما را نصیحت است که حریفان دین کرد | یاری حال سوخته باری نمی‌کنند
مردیم از اسف و حریفان پر فدا | آخر نه که ازین بیزاری نمی‌کنند

اهلی بنا تابانده که فتنه یار ز تو شد
کس نه امی سره زد و کاری نمی‌کنند

خوبان دل گم و بحسن سر هر جدا | بار وی چو گل هر رخ زرد هر جدا
آسوده والی که نخواب شد هر شب | سرگشتگی عاشق شب کرد هر جدا
گویند حرفیان که چرا دل شده ام | من دانم و دل مردم چه رد هر جدا
خلقی بحیرت آچشم حسد بر گل دوست | خاری که بود در جگر مرد هر جدا

اهلی سخن حرف که ندارد گره دار
راه و روش یکی به پرورده جدا

در جنگ عشق سخت اسیرم جدا نکرد | راضی سلامکم چه بسیرم جدا نکرد
بی ز خوان و امن یوسف نکنا ورا | مسکین من محروم فقیرم جدا نکرد
در روز جوانی ترم حسبه یارم | امروز که داد هم دو پیرم جدا نکرد

سرگرم کرده ای خیش شد دل بوری
از دو کرد و دوران سینه پریرم جدا نکرد
آه جان گرم کی زیر شهر جان عی
در حسن زرد آرجه بر ام جدا نکرد
در جسم زرد بر آن جان کن برم
گر کار یکان نبیر نیز که عیبم جدا نکرد
و بعد این بنیت بگریم جدا نکرد
در سینه عام و دل بر من دف دوای
در سینه ز پرم خود جدا نکرد
با این همه چون پیر سینه کریم جدا نکرد

تو زقتال با و شرمی نو ز داد اسم کرد
بزم بسته تو بنی بستم دلی را اسم کرد
چشمت زجان یکی فلک بر بن
سر چون ز رشت و دل بلای عالم کرد

ز نرگس تو چه گویم که تا سخن کردم
بعشوه کرد نگاهی که از زبانم کرد

ز شوق کعبهٔ مقصود اگرچه رفتم
که خار راه و بیابان ره در آشیانم کرد

اگرچه بخت فلک خوار استم اهلی
خوشم که بر در او خاک آستانم کرد

اهلی که رخسارت زوی لاله رنگ برد
دامن پاک تو از دیده دل رنگ برد

کوهکن از کوه جوی شیر اگر بر وی گشاد
چشم خون افشان من صد جوی خون از سنگ برد

گفته وصلت بپای سعی من [illegible] برد
جذبهٔ عشق تو ام از خطهٔ صد فرسنگ برد

اهلی که بود از شیر مردی پاسبانی آهوش
تا نگه کرد آهوی چشمت دلش را چنگ برد

نالهٔ دلسوز اهلی گر که داند شرح کرد
ناله شد [illegible] سنگ برد

مجنون شوم و دارم از بوالهوسی چه
باشد که برم ز [illegible] نفسی چه

مردن بازاین [illegible] اعتبار کنیم
بر شکر عیسی [illegible] کسی چه

باشد که نسیمی وزد از جانب لیلی
تا از ره مجنون [illegible] رخصتی چه

گر دم زدم [illegible] شنیدم
مرغی دو سه دیدم اسیر قفسی چه

اهلی چو ز جانان جان قطع نظر کن
آدم شود [illegible] کسی چه

کجا بآن طبیب جان [illegible]
اگر [illegible]

نسوزد دل [illegible] دردی
مرا [illegible] کنند

بیچاره عاشقان که ز دست تو [illegible]
همچون گل و [illegible] شدند

اهلی که مرغ [illegible]
زانها که پا [illegible] نشسته اند

زلف یار از دست رفت و [illegible]
[illegible] رفت از خانه [illegible]

خانه ناموس گندم [illegible]
آن [illegible] در دست دامن [illegible]

شمع [illegible] گرد غیر دود
[illegible] و داغ حسرت بر دل [illegible]

ساغر عشرت شکست [illegible]
عاشق افتاده دل در کوشه [illegible]

گرچه آن [illegible] کی برد
اهلی سرگشته [illegible] عشقش [illegible]

مشو که [illegible] ناله زارم [illegible]
[illegible] ز ناله مجال [illegible]

کس [illegible] نظر [illegible] تو جون [illegible]
[illegible] حسرت [illegible] نظر [illegible]

تا بر [illegible] آمدی
دامن [illegible]

آتش [illegible] سینه که مرغ دل [illegible]
[illegible]

اهلی [illegible]
جای [illegible] عشق که [illegible]

با [illegible] کرد
[illegible] که [illegible] کرد

بازآمدی [illegible] بجز [illegible]
مجنون [illegible] کرد

بر مصحف رخسار تو [illegible]
آن [illegible] کرد

سرخون که به خاک از جگر چشم تو ریخت / بر بوی تو اش باد صبا مشک ختن کرد

چون داغ دلم سوخت شهیدان غم عشق / خواهند ز خاکستر من عطر کفن کرد

الهی صنعت عدو تو چون زهره ندارد / مقصود تو بی که صنعت بر که چمن کرد

پرسی چو حسن من گذر گلزار خانه چو شد / چو گل بدید گفت از رشک عرق دارد

فتاد بلبل او سوی پای سرو بیان / کنایت که بهر تو صد بار مجنونند

ازان حساب نپرسد کسی از شهیدان / که گر حساب کنند از حساب بیرون است

بهانه جام شراب است ورنه مستان / خراب نرگس ساقی و بلبل میگویند

غمش بسین ولی شاد عاشقان الهی / که محض ز خوش شنید از ان گر بخورده

نیاز من نخرد کس جز کسی حسن مباد / بناز حسن فروشد ناکسی بسر مباد

بنیم ذره نگردد اعتبار آن خورشید / بچشم یار کسی بیحس جز مباد

دو دیده در سر دل شد چو نگه کنم / بلای عشق جوانان دیار پیر

هلاک کرد مرا چشم نازدان به خو / کسی جز به تیمار بیمار بدتر مباد

علاج زخم دل خود چه مسکنی الهی / جراحت دل عاشق دانه پر

از صحبت ... دلم گشت نا بگیرد / صد شیشه دل شکسته دار بگیرد

کنار که دل بر کنید از مهر تو عاشق / کین ... که کسی بر گیرد

گل بگرد سرو وزیت پا فرو کرد / سرمست گلی باشد که جاوید براید

از غیر تو فیض محبت که خلاف است / در غنچه محال است که از غنچه بر آید

یاران سخن دلت ببینت بگوئیم / در باغ جهان سرچه بکار به براید

نومید شو الهی از ایام که هرگز / مقصود شود حاصل ما چند براید

گر چون صورت چین بدیدی رویش / چشم دگر از تماشای تو زنم تنها

گران لحظه رقیب از زمین بپوشد چشم / گرد دو خاک ره جو من ز خشم باد

انجمان ... از آن شب که ... / کر من آتیم ز شرف ... باد

یارب ... / کس چو مجنون ... باد

گر حسن خیال او را خورده می آرد / الهی دل شده ناخورده می ... شاد

آه گری زلف عاشق غمناک زد / گر ذره ... چاک تو زد

بر کرا ... / ...

گشته ... عشق ... / ...

کس چراغ ... / ...

بی تو الهی ... / عجب آن است که ... خاک زد

عالم از ... که ... / هر که در عالم ... دارد

جلوه حسن گل گوشه گلگشت چمن است | مست دلی گوشه محراب مجویید
دل صید زخم دارد و زدست بتان خلق | مرهم از دست ناوک بتان مجویید
ببرید چند اگر رسی به شمشیر تیغ | کین محبتش نه در دل جانان مجویید
دل با جراحت ناوک غم خوش بود | عود از آتش خوش کس مضطرب مجویید

اهلی اضطراب تو دانی که گفت
صیدی که کشته مجروح جفا مجویید

گر حسن و دلبری تو به ما پیشه داده | چشمی که جام از لب لطافت داده
در دیده خون داده دو لعل تو خون ما | یک جرعه هم ز نرگس خمار داده
نازکتر هم از نازکی از برای ما | این تحمل قامت و گل رخساره داده
آن ساقیان که باده به منصور می‌دهند | جز در دل عاشق عجب پاره داده

اهلی خراب هستی بی ما کافت
کو بی‌جفا نه دل از دل آواره داده

روز ازل که جرعه قسمت که در من نبود | در ساغر حریف وفا جز چمن نبود
تا بوده‌ام چو سبزه لب نبوده‌ام ولی | هرگز چمن نبوده و کس هم چمن نبود
خوارم کنون ز تیر دل در خون کشیده‌اند | از غم عشق یار ما بی تیر خون نبود
رنگ بتان که آیت عشقست در جهان ولی | افکارم آن که هرگز ازین عمل ورنگ بود

گر گشته گلی چمن از اهلی قیاس بود
زان رو که هیچ خرمن بی خرمن خزان نبود

دور فلک که جام مرادم نمی‌دهد | هرگز به خلق هم دل شادم نمی‌دهد
من با بتان وفا کنم ایشان جفا کنند | یارب چه شد که عدل تو دادم نمی‌دهد
پیوند مهر سگ از بخت بد دارم | بادی صبا که هیچ کشادم نمی‌دهد
میرم زیاد آن لب و در کس دل آن را | یک لحظه کنده که به یادم نمی‌دهد

اهلی چو سیه بار شدی از لب یار
کس جز تو آب یادم نمی‌دهد

چو دل به وصل دمی هم به یار نگذارد | چو یار رحم نکند دل ز کار نگذارد
کنم من فلک از گریه آن که چنان | که آرزوی دلم در کنار نگذارد
تو غنچه لب چو بشکفتی ز دست من رفتی | چو گل شکفت کسی را به خار نگذارد
صوم صحبت نخواهد که کشته ایم | مگر جهت خور که دکار نگذارد

به چشم زاری اهلی غیب کرد قرار
ولی فلک همه بر کیا قرار نگذارد

ای همنشان دست ما بار نگذارید | کار دل ما را به کجا بار نگذارید
دستش دگر فتنه کرم سکه شد راجع | من دانم و او دست شما بار نگذارید
چون نا به سر کویش برانگیزد مرغ | پیغام دل ما به صبا بار نگذارید
ای همرهان که دم چه بلا لازم | آخر به کرم بخشش و فا بار نگذارید
یکبار دو همه صبر و سکون زاشتران دو | یکباره برای دل ما بار نگذارید
یاران دل اهلی هیچ نمی دارد | از زنده کسی دست دعا بار نگذارید

نظیر رکن حقیقت گفته اهلی باید دید
حقیقت پرس آن عاشق که در دام مجاز افتد

عاقبت داغ دل انجم به دوام رسید — وین که دیرست که نوبتی بعضا مرسید
گرچه طوفان بلا وقت مرا برهم زد — وقت پرگشتن طوفان بلایم برسید
سر بلندی مرا از دولت شیخ و ائمه — بخت اگر یار شود نوبت امامم برسید
با همه بی تقصیری گر از خوان کرم — بخشش کس چه عجب نیست ز انعامم برسید

اهلی از شاه به جان رنجه به دشنام مشو
دل به دشنام بنه وقت دعایم برسید

دلم از شوق آن مصحف چو بر بال کبوتر ها — بر دم فرو و چنان از اقبال کبوتر ها
چو مجنون گر ز مستی استخوان کردم نمی جویا — سمای وصل او کی بر سر من بال کبوتر ها
چه جای آنکه عاشق را شکایت نامه ای آرد — که عاشق نیست گر بر لب شرح حال کبوتر ها
دلم از سینه چون آن آتش کاری بود — که ترک مست من بنهد قبای آل کبوتر ها

کسی دارد نجابت اگر خواهی در بستان اهلی
تحمل کن که اگر گوهر پیدا ساز کبوتر ها

محرومی ما سبز که بی بخت نباشد — ور نی دل کس بی ز چنین بخت نباشد
گر در سر وسامان زدلم آتش عشقم — آزاد که جانا بر سخت غم سخت نباشد
هرگز نتوان برد ز دل نقش محبت — هر سبز که چون آینه یک لخت نباشد
از شوق تو در سینه من خال بخشت — از ان که سر تاج و دل تخت نباشد

جامی بروز واقعه در کوی او کشند — او هست شهید عشق سوی او کشند
نخلی بر آورید بلند و به پایه اش — خاکم به پای قامت دلجوی او کشند
محراب وار بر سر بالین فرو من — نقشی بصورت خم ابروی او کشند
در پیش من به بیمه فراشش کو کشن — جای شهید عشق به پهلوی او کشند
زنار بت پرستی خود بسپرم که جا — عشقی که برشته کفنم موی او کشند
در شیشه کنید گلاب سرشک من — وانگه که باز گشت کفن شوی او کشند
تلقین من که مرده دین نادرست ام — حرفی ز سحر نرگس جادوی او

توبه دو سینه که ای اهلی تو
از آن چه یاد کار بازوی او کنید

پر چون تمام که ز غم شمه پیدا آورد — نخجیر را ز ناله که دارم که ناله بیاد در
صورت چنین که با دیش — کی بر بنا بپای آن حسن خدا داد
رو بیمی بان لب خنده شیرین — از شیرین چو نیز باد
شاخ طوبی نوازند بوی شوخ رسید — دگر شاخ گیاهی کو بهار رسید
با غم روی تو آسوده و مجموع دلم — آه اگر زلف پریشان تو بر باد دهد
آه من خاطر مجموع پریشان نشود — دور باد آنکه بدین سرو دل آزاد دهد

ز شرح چشم نیا ای اهلی
تا یک چشم زدن در عدم آباد

نصیب که کمتر از وصل دوست چو — که سنگ

نرگس مست تو ای شوخ چه مشرب دارد / که به پیکان مژه زهر به جلاب دارد

گر چنین سنبل و بادام تو بیدار شود / عاقبت کار به یک خانه به سیلاب دهد

اهلی این نشود از نور رخش چشم و دل
گر چنین تاب آن دم آب که قصاب دهد

شیوه خوبی لیلی همه کس چون داند / حالتی هست بجز از حسن که مجنون داند

آنکه در جان طرب و دل پر خون است / هم مگر جان طرب و دل پر خون داند

من مجنون همه افسون منم و آگاهم / ور مرا بر سر عشق از همه افسون داند

با شهیدان محبت دم عیسی چه کند / چاره کشته محبت لب میگون داند

جز غم و دل سخن از اهلی شوریده مپرس
در همه عمر همین داشت که اکنون داند

گر شد سامان طلب پیچ و در درکشد / وقت آن دیوانه خوش کز من اورد سر در کشد

ساربانا کرم از جانی محمل لیلی چنین / زهر آن چندان که مجنون خاری از پا برکشد

ساقیا خاطر مبدل از حال خامشی کار / پر کند ساغر ز خون دیده و دم در کشد

چون مرا از دیده ناآشنا هم مروت / آه اگر روزی بقصد کشتنم خنجر کشد

تنگ می بیند جهان از رخ و بشتن اهلی بسی
رخت از این عالم بگو در عالمی دیگر کشد

عجب گر شمع شبی اسرای من نبود / منه آن مرغ که کس از برای من سوزد

محال خوب جو شمعم به سینه بشکست / ز بس که داغ و حسرت تا بپای من سوزد

عجب بود که کس دل از من برآید / چنین کز جا سوار من برآمد

خوشم اهلی که این مژگان خونریز
گلی حسرت ز خار من برآمد

هر کجا گه ز دل سوخته من باشد / بحذر در هم کند گر همه دشمن باشد

آفتابا نظری خانه من روشن کن / چند کو شمع به در و چشم به در زن باشد

برق رخسار بتان گر همه عالم سوزد / جز غم او اگر در من سوخته خرمن باشد

گرد و بستانی گلچهره در جان به چمن / گل به بستان آنکه عالم همه گلشن باشد

عالم از سرو قد آن کو گلشن کرد / مرغ عاشق نظر شش بر گل و سوسن باشد

تا جو گردم گشت از دود دو [illegible] / میل می گریه کرد کردیشی به دامن باشد

بزم جا بستر کند اهلی شوریده به آه
جای دیوانه همان به که گلخن باشد

بر مرگ رقیبان تو خرم شوان بود / ولی ز دم مرگ همه عالم شوان بود

پی سلسله بست [illegible] / زان شیکن زلف تو در هم شوان بود

در قلعه سینه [illegible] اسباب [illegible] / با سینه که پیرهنی تو بکدم شوان بود

گفتم که بر سودای مجنون همه [illegible] / گر عشق چنین است چنان هم شوان بود

اهلی سگ کوی تو [illegible]
پیش حضرت [illegible] آدم شوان بود

انجاست اگر سر کوی تو [illegible] / شاید که در زمین خاک و زر [illegible]

گه گهی سیر گشت از غم تو در عمر | یکدو روزی کز سرم تو نخواهد شد

بکوی مغبچه محرم کن ای فلک ما را | که کار ما بطواف حرم نخواهد شد

بهرزه چند گداز دل رقیب از عشق | نتیجه‌ای که سکندر بجام جم نخواهد شد

چنان بناد بپای آستانه سراهی | که گر سرش برود یک قدم نخواهد شد

شادمان از وصل جانان بخت هرگز نبود | عاشقان را بخت خود باز [illegible] هرگز نبود

با هزاران دوستی بیگانه شد از ما [illegible] | چو خاک کوی یار ما را آشنا هرگز نبود

دور باشد از محبت گر نباشیم از بلا | هر که زد لاف محبت بی بلا هرگز نبود

دوستان کشتن بود رسم تو در هر انجمن | در میان دوستان رسم جفا هرگز نبود

گر سر ما باد رود در کار عشقت گو برو | من همان گیرم سر و پایان [illegible] هرگز

در غم وصل تو ما را اعتماد [illegible] | ورنه کس را از تو امید وفا هرگز نبود

گرچه ما هم بسته اهل عشق بسیار کس | کس چو [illegible] بی مبتلا هرگز

روی بنما تا مردم بر زمین [illegible] | هر که بیند زنده [illegible]

در خاک کشتگان غم از [illegible] خبر | صد دو نوع [illegible] زیر زمین بود

ای که جنبت زلف اشک ما کجا | ما را زنهار بجو تو در آستین بود

آن مه که بود کز [illegible] دم زند | شمشیر اهل [illegible] آستین بود

گشتی بعید از غم دین [illegible] | ما را توقع از کرست [illegible]

[illegible]

تا باد صبا نافه گشا گشت جهان شد | کز زلف تو خون در جگر نافه چین بود

گرد آهوی چشمت نظر لطف بیابی | با آنکه سگی [illegible] کمین بود

بگذر ای [illegible] دل ز تو چون [illegible] | تو کجایی که جان [illegible] گیرد

تو چنان که خون عاشق [illegible] | بصباح حشر [illegible] گیرد

کشتی [illegible] | [illegible]

تو بلطف آب خضری [illegible] | ز تو هم [illegible] گیرد

[illegible] | [illegible]

از دیده رفت و از دل چو جان [illegible] | در دل چنان نشسته که هرگز نمی‌رود

پندم مده که گر همه عالم [illegible] | سودای سنبل از سر مجنون نمی‌رود

از [illegible] دل عالمی [illegible] | دود دلی عجیب که بگردون نمی‌رود

از آب دیده [illegible] | [illegible] که چرا خون نمی‌رود

[illegible] | کار [illegible] نمی‌رود

غم هم به آه و ناله و فریاد می‌رود | [illegible] بر باد می‌رود

شیرین [illegible] خسرو که [illegible] | [illegible] از دل فرهاد می‌رود

[illegible] | [illegible] می‌رود

[illegible]

از بیم خوی نازکت شبها تغافل میکنم | در جنب غوغای سگان کم مسکنم در کوچه
هر چند گرد دود دلم میرود با بی حال شد | گر سوزم از غیرت بکس بر گو هر راه جو

اهلی برا اقبال اگر بر خاک اهلی بگذری
بنشین که مرغ روح او باز از بدن پرد از جو

کی بکشت از اشتیاق میرسد گار من شود | فردی اسکنم از کشت بار من شود
خاکم مشتاق تو گریه از راه سکال او شود | تا بدامن کی رسانی ناگهان غبار من شود
من که کارم ندارم چشم رحمت از فلک | گر شود کار چشم اشکبار من شود
کرده کس روزگار من ندارد دوستی | کس نخواهم برد روز روزگار من شود

شمع محفل اهلی کز این آتش نمی زد کجا
عاقبت سوزد آن شمع مزار من شود

چراغ چشم و دل آن دلبر افروزد | که گر نگه کنی از حیا بر افروزد
خوش است آتش مجنون نشان خرمن حسن | ز آتشی که ز باد هوا بر افروزد
چو آفتاب سعادت بحد و طالع | چراغ طالع ما از کجا بر افروزد
رخش ز دیدن آن آشنائی آید | چه آتشی که ز آشنا بر افروزد
فلک چراغ دلم گر بکشت در شب | به بزم آتش محبت چرا بر افروزد

ز شمع بخت تو اهلی فروغ نور مراد
مگر ز غیب چراغ خدا بر افروزد

خون شد جگر از خنده گلها که [illegible] | تا خنده آن گلرخ [illegible] نمک زد

جفا بر اهل محبت ز گردش فلک است | فلک بطالع او از گون نخواهد شد
چراغ طاعت [illegible] خوش کند | اگرچه هم خرم [illegible] نخواهد شد
مباد کس [illegible] | بغیر محبت [illegible] نخواهد شد
اگرچه باد [illegible] | غبار کوی کس از پیش [illegible] نخواهد شد

بزخم هجر شاد هم بجو اهلی دل
طمع ز وصل بدیدم چو نخواهد شد

باز از غم [illegible] | صد بار [illegible]
ز [illegible] جمال [illegible] | خورشید [illegible]
[illegible] وصل [illegible] | در مرج عشق [illegible]
[illegible] | جایی [illegible]

از خنده گریه [illegible]
اهلی گریه داد دل شکیب داد

گرچه با دوری [illegible] | عاشقان را ز بتان [illegible]
خنده گر شمع [illegible] لب انجا | [illegible]
[illegible] سرو قدی [illegible] | سرو [illegible]
گر [illegible] | [illegible] سرو سهی [illegible]
تا [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

بی تو چون شمع گریه کرده وجود | چند بیرون شدم گریه نگاه چو دود

ای چو غزال اشک چو ریزد چو داغ دل | من نه چو سگم که آهوی چون تو گم کنم

نی تو هیچ صحبتی نیست سکون دل را | هم تو بگو که چون نگم دل را

در دل پر غبار من گر گذری تجلی کن | پاک کنم ز دود دل سینه پر غبار

الهی گر چه سالها دلشاد امید خود بود ولی

شاد نشد به گفتیس جان نا امید واجب

خرد چشم کو که دل را نگه گیرد | مرغ دل را رسن به بیگانه گیرد

من عاشقم از جی دم عیب نباشد | صاحب خرد این نکته بیهوده گیرد

از دولت اشکی که تمام شوی حسید | کس مرغ بهشتی چو صبح دا گیرد

در عشق تو این شرح بلا غایت حاست | دل سوخته مسئله ز رسا گیرد

هر گل که چه چاشنی از محبت | در دل نبود تازه صحا گیرد

بر دامن قاتل زند دست شهیدان | باشد که نگاه کشته به خون گیرد

از پیر نو خورشید ام شب برد فیض | از روی ماه اگر حقه و ماه گیرد

الهی اگر این شمع بپروانه ز داتش

باشد که ز آتش پروانه گیرد

حسن کس از دلم ان شکل شمایل نبرد | مرهم وصل کسی درد تو از دل نبرد

هیچ دل جان نبرد از غم عشق تو برد | هیچکس کشتی از این ورطه بساحل نبرد

دل نکر کس که قبول تو شده مقبل است | حسن مقبول تو غیر از دل مقبل نبرد

چون نسازد باخوش الهی گر گردد طلب

همچو او حوری پری ایشان که پیدا کند

در کوی تو جان بر سر هم بیشتری شد ار دو | باز خوش لبان از سر بیشتری شد ار دو

در هجر بلا غرقه تو ان مرد و امید | لب بسکن و دامن گیری شد ار دو

خورشید و شمع ذره خودخون اگر ازش | در چشم حریفان بیشتری شد ار دو

بکرم عزیزی سم از وصل تو دست | در هجر تو عمری باسیری شد ار دو

الهی سر خدمت کش از بندگی عشق

در روز جوانی که به پیری شد ار دو

رقیب از رشک من خاطر در دل جا دادا | گر آن پسته رخ از شوخی بر شادادا

مرا چون دید نمایه چو در پیش جهد | من از آن خنده بر سر کس و مکادادا

بهر لحظه کی بنشیند جو چیره دامن | که بنشیند ز غم کام بدامن خار دادا

نکویم با پری غم بری دامن که جای دیدم | همین هیچ کسی بر در دیوار دادا

ملک کی بتان تا شده چو در سنگ جای

نه از بیگانه بلکه از خویش آزار دادا

من مجنون منی بیم کسی بحسرم مجال خود | پیام آینه ام کرم حکایت با مثال خود

خیالت ای کی ای من با شمی مستی ار گریان | مگر در سینه چاکم درآیی چون خیال خود

جهان پیاپی از دیده ام که نالی هم اگر کرم | فرو شویم با شک تا سیدی بر شمال خود

من از خون دیده جگر از عشق که کی که ملی | که هیچ ناله روز افتادم از انکس خود را

گره بر باد و زکار تیره مشکل می‌رود | چون ترا دیدم درد عالم از دل می‌رود
کعبه معنی دری دارد ز محراب مجاز | هر که این در یافت لیلی جست محمل می‌رود
دیدن گلزار روی بیده دل غافلا | تیره بخت آنکه زین گلزار غافل می‌رود
برگ گل یکدو سحر از جلوه رفت رو تو | هست پیش چشم ما هم آن شکل و شمایل می‌رود

اهلی از سروی چون آید جانان بلبلی
میشود بیجان چو باد از شاخ بلبل می‌رود

مراد خاطر از آن نوگل اگر در دل نشود | اگر خاری رود در پیرهن از چشم من آبم آید
ز مژه چشم و خون دل مراجامی ده ساقی | چه شادی بخش آن جامی که از روی ترنج آید
تر ز غم حسرت فردا دل اگر آگهی باید | نه ز آه چشمه چشم سرشک لاله کوه آید
گفتم مرا بیرم شود در سینه یکبار دل | سوز از جفای سینه دو دل آید
ز وصلت مرده جانها اگر یاد بر نیاید | درد در سینه ام انگیز که جان زنده شود آید
فسون مرهم مهر نه آید که من دیوانه عشقم | بکجا با حال خود مجنون بحیرت خود فسون آید

دران وادی که لیلی صورتان محو ماتند
اگر عاقل رود اهلی مجنون آید

بنفشه قامت من آنکه دل بستاند | سبزه خجسته که کشمیر بدهی
تا جدا برسید آخر غم آن سرو کردل | روزگار بیگمان چشم لالهگون
نگرد العل لبش تا پیرخط جور گرفت | چون ملکین عاشق مکیس پیسر نگاه
آخر ای منشان که بست که ازو ادکرم | خاری پای من شد حسرت بر دل

لعلت که بگوهر زد از خاتم خط مهری | گنج دو جهان نامد اندر نگینش باشد

شد گمشده غم اهلی سر رفته عشق او
یک نکته ازین معنی گفتیم و سخن باشد

با هر که شاده دل از من بیچاره شود | چون گل است گر زین غنچه دلم پاره شود
اهلی که نشسته لب از تیغ جفا میکشدم | وای بر حال من ار زود که بیچاره شود
غم جان نیست مرا گر شود از خوی تو دم | جان فدا پیش غم از آنست که خونخواره شود
تا نگاه تو از اندیشه دل که پریشان باشد | عاشق بیچاره بر از نوع نظاره شود

گر گرفتاری اهلی چو دولت ای کاج
یک اشاره بکند از غمزه که آواره شود

یک بوسه گرم از لب سیمین ذقنی | هرگز نسال عاشقی ابری نداد
اندر خمار حسرت او بر در وصل | دولت بعاشقان ز بال دری نداد
ترسانم که داد فلک که جز در | ناخوش گشت در دل من دیگری نداد
زلف تو بچو سحر برم ز بخت | هرگز طوطی باز این شکری نداد
از حسرت زده پیش تو آرم که عالم | غیر از دان خشکی چشم تری نداد
جز حسرت از نظاره بیت مغان چو سرو | ما را که بخت چون تو سیم و زری نداد

اهلی که هست وصل بتان بود وعات
در راز خار بحرکه گشت باغری نداد

دوستان چون میرم آن شمع همچو | در لب جانبخش او حرفی مرا همیش کنند

اگر نه دیده در روی تو می‌بینم کنون عیسیم | ز رافت دیده خواهد دید اگر روح الامین‌ها
چو خواهی کشتنم روزی نبود امکان ای قمر | بکش ای عمر من ز پس کرم کردی‌ها

گدایی نیست الّا بر سر راهی فرو مانده
چو بلبل خرمنی‌ها یکه گل خون خورده چمن‌ها

گره دارد بر ابروی کشش آن غمزه خونریز | بر لب لعل تو دندان مگر کس می‌گزد
تا فلک دیده زادست بر چشمت بگماشت | با جهان پرورشش گلبن حسن تو گنه
نرگس مست تو گر ره زن مردم نشود | بر زنان گوشه نشینش که اگر گنه
نیست تیغ مژگان دل خسته‌ها | گر کشش خنده شیرین تو شکر گنه

الهی از پی تو زنار نه بستند کافر
الجا از من آن زلف دلاویز گنه

گهی گر هست از رحمت نظر باشد | طپیدن دل اشکم باده تر باشد
نعمت شاطر سر می‌جو بازم | دم طپان و لبم خشک و دیده تر
بکمالی لب دبدبام شکر خنده‌ها | کر نقابت آن شب نظر باشد
بوی زلف در برم کر ساز دم شب باد | گهی گر بر من بنگرد تا کنده باشد

بر هر الهی انزوان کرم شد دل آخر
کا آه در جستن عاقبت اثر باشد

سوار من که سر خصم خاک راه باد | سرای سر گردانی خدا پناهت باد
بیان دلبری شب انگشتی من زد | نمک بهر کسی کشته نگاهت باد

ای لکو می‌جمع بکان آن شهر است و بتر | هند چو سنگ بهرشم اگر این تیر بن گرش شاد
شیرها مادرش بی غیره خوم بود | کاش خبرت بر من ز نسل ان از بر
بکچان ز غم دل کجو سر و آزاد | شاخ نخل است از غم خوار دمی گشتها

نه ز غم صبرم و او شمع بزم دیگران
الهی از این غصه چون پروانه در آتش فتاد

مرا از دور دیت ناکی صبوری کار خواهد بود | اگر حال این بود کارم بسی دشوار خواهد بود
چنان باد است ماه از آنکه ای خورشید چهر من | که تا صبح قیامت دیده‌ام بیدار خواهد بود
بیماری کشید هجر و کارم خود دوا | که گر کوئی از آن لاجرم بیمار خواهد
بهار حسن گلرویان دو روزی بیش نبود | تو ایه سر و من باشی که این بسیار خواهد

تو خط غلامی نامه ای سوی تو
بجز شرط خط از ادب حسن طره مازدو

بس که عاشق چشم پر بار آتش خوانده بود | چشم چون بگشود خواهد یکی قرار بود
این چه گفتار است در به شیرین لب گو | هر چه گفت از لطف مهری بر سر مهرم فزود
دیده‌ام آئینه جمال خوبان گو | گرنه دیدار تو باشد دیده روشن که دید
فارغم از مسجد و میخانه کار جهم | تا که کار بسته از دیده دل ما گشود

اگر چه احسن بی‌جو سر او عالم بود
بنده او شد گلی که از بهر شکر بر او بود

شوخی کو می بجور و ده را ما خلق خوبان شد | وای ستمگر کو چهره زی الله کو کنی

بار پرسش نمی‌خورد شادم از آن می‌ترسم | که ز من طبع شریف در پرسش باشد
دیده پاک من اندیشه دوزخ نکند | غم از آتش نکند دیده اگر آتش باشد

ای که تا شیخ اگرش حسن قیامت مرنج
مرده‌ام کم طلب از سر که بپوشید آید

نبرد ... اگر چو شمع نمی‌آید برآید | از ... که ... برآید
با تیره‌شب هجر ... | ... که بر آید
زود است اجل ... | ... برآید
مروف ... | ... برآید

ز ... که تو ای ...
... ز خاک ... برآید

میر و دانم ... | تازه‌تر ... گل ... میرود
گر من ... | ... میرود
با ... | ... میرود
من ... | ... میرود
گر چه با حریف خود ... | ... میرود
ای لب شکر ... | ... از شکر میرود

... ای ... آزاد میرود
این ... که جگر ... میرود

[illegible]

چو ... گر ... | ... تازه گردد
چشمی ... | ... نظر گردد
... | ... گردد

ز ... دیده عیب ... گر
... دیگر گردد

چو ... | ... گردد
... | ... گردد
... | ... گردد
... | ... گردد

چو ... خوانی ...
... چو ...

صبا چو عقده سر زلف یار من بگشود | گره ز کار من و روزگار من بگشود
شکفته از چه نشد همچو گل ز شرم رخی | که غنچه دهان نو بهار من بگشود
کمان حسن که زه کرد در جهان ... | ... من بگشود
... چشم ... | ... کنار من بگشود
... | ... من بگشود
هزار بوسه ... | ... من بگشود
گذشت یار چو بر خاک ... | ... من بگشود

[illegible]

چو از خورشید رخسار تو [illegible] | که با هم صد گره [illegible] صراحی [illegible]
ز انفاس دل [illegible] | [illegible]
که از رشک [illegible] | هم [illegible]

زشوق نامه ات اهلی که [illegible] جای گرفت
ز هر مرغی که بال افشان [illegible]

لیلی چو دوش [illegible] | خواهم [illegible]
تا [illegible] | [illegible]
هر گه که [illegible] سرو من [illegible] | [illegible]
محبت [illegible] شیخ [illegible] | [illegible]

اهلی صاحب [illegible]
گر [illegible]

آن دل که با امید وصال [illegible] | محروم شد از وصل [illegible]
بالا [illegible] | [illegible]
در عشق [illegible] جان [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
محروم شد [illegible] دل اهلی | [illegible]

دلی که زنده به جوش [illegible] | ز پای تا سر [illegible] تا قدم جان [illegible]

بخت تیره خود [illegible] اهلی [illegible]
نور دولت آن آفتاب [illegible] شد

گرچه از عشق بتان [illegible] | باز عاشق شدم [illegible]
[illegible] سروی [illegible] | گر [illegible]
چاک دامان [illegible] | چاک [illegible] سرو [illegible]
دوش ساقی [illegible] | سبحه [illegible]

اهلی [illegible]
[illegible]

دوش [illegible] | تو [illegible]
[illegible] خواب [illegible] | [illegible]
نهال عشق [illegible] | [illegible]
خوش آن [illegible] | [illegible]
جان [illegible] | [illegible]
قامت [illegible] اهلی [illegible] | [illegible]

[illegible]
گر قیامت [illegible]

گر میل تو جان [illegible] عشاق [illegible] | جان [illegible] عالم [illegible]

مرغ دل ما در قفس هزاران ماند
کز ضعف درون قوت پرواز ندارد

گر خاک بسر بکنم از خانه خرابی
پروای من آن خانه برانداز ندارد

خوش باش که کس محرم راز دل ما نیست
مجنون تو کس همدم و همراز ندارد

در پای خسان چون شوم محو که با ما
گر سرو توام بخت سرافراز ندارد

الهی نظرش جانب ما نیست که مست است
چشم کرم از مردم شیراز ندارد

اجل رسیده و بخت از درم نمی آید
ز پا فتادم و کس بر سرم نمی آید

مگر بخواب ببینم جمال او ورنی
بهیچ شکل دگر در برم نمی آید

گر آفتاب شود در کنار من طالع
ز ضعف طالع خود باورم نمی آید

چو لاله گر بزنم لای تو جام عشق بسنگ
که بوی خون ز این ساغرم نمی آید

حکایت زلف ته یاد کن الهی
که هیچ حرف از این خوشترم نمی آید

تاج عشق بسر آدمی عزیز بود
اگر نه عشق بود آدمی چه چیز بود

چو حسن جلوه کند ملک سلطنت عشق
عزیز مصر چو یوسف گدا عزیز بود

نه دولتست درین بزم جام وصل ولا
اگر نصیب شود دولت رسیده بود

کمان مهر کشید آن مه چون [illegible]
هزار مسجد الله [illegible] بود

بهر دو مردمی آموز از سگ الهی
که آدمی بود آنکه پی کسی نبود

[illegible margin text]

آواز چراغ حسن کاین برق دل افروز
کو خانه ساخت روشن و که خانه سوز شد

فرمانست سایه دیوار میکده
کانجا که آمدی ملت همه یکسره شد

بگذر ز خرقه پوش که سلطان شنیده ام
شب تا به روز معتکف میکده در شد

الهی نظر شب به جای تو در گرد
تا آفتاب حسن تو عالم منور شد

عیش ما گم گشتی از خانه رسوایی ما
بلبل از صحبت گل مست سبویی با ما

زنده گی چیست کناری دلبری [illegible]
خامه کاشتم گلنار و لب جویی با ما

دشمن طالع خویشتن که مادرم سازد
هر کجا سنگدلی عربده جویی با ما

با همه سازم و از خوی تو سوزم گر ترا
بر خلاف همه کس عادت دلجویی با ما

گر جدا ای به سخن میل شکر ریز تو هست
گر نه ذکر تو کند سبحه گوهی باشد

داغ پنهان دلم هر دیده مشکل بکند
تا چه صاحب دیده باشد که درد دل بکند

گر ز شمع خلوت جانانم باشی [illegible]
کور ها بادیه از شمع محفل بکند

دل به کجا [illegible] از جانب [illegible]
ذره گر آفتابی در مقابل بکند

چشم مجنون دیدن لیلی علاج حال او
در علاج حال عالم چشم عاقل بکند

چشم یار حاصل وصلت اگر [illegible]
هر که پابسته دانه اول به حاصل بکند

مرغی با مت پرست از خود پرستی [illegible]
عیب الهی گیر کند گر حق باطل بکند

[illegible margin text]

ساقی کجا که میخورد این توبه کار بخت / خوش کسی که دل اگر فصل نوبهاری بود

روشن شود چراغ تو ای پیر اگر مرا / مرد وقت کار هم در میخانه باز بود

از جنگ و بحث مدرسه رفتم به میکده / دیدم میان دردکشان صفا بود

اهلی شکست کار تو میخواست ای علی
بیچاره غافل از کرم کارساز بود

سر من اگر نشانی ز در گشت دارد / چه کنم کسی چه داند که چه سر نوشت دارد

ز سبد برون نشان ای ز سبیل شد / که سراچه سعادت نه بنای خشت دارد

بصلاح و پند مردم ز غم من چگونه چون خم / نشود شکسته کی که حس سرشت دارد

چه فرح کسیم بجو چو کسیم تو بدگویه / که هنوز عاشق غم خوب و زشت دارد

چه شراب خورد اهلی که نصیب اشت
که ز اول صبوحی بهشت دارد

دل کاتش داغ همه در سینه او بود / با داغ تو خوش آنکه دریده او بود

گردون همه گوهر و لب لعل تو بخشید / هر گوهر خوبی که به گنجینه او بود

ماهیت خورشید چو در ماه تمام اخر / عکسی ز جمال تو در آیینه او بود

آه از ستم چرخ که با هر که نشستم / فتنی همه در کیسه آیینه او بود

در خرقه سبیته ز زناری بی لب / صوفی که در استر زیشینه او بود

غافل مشو اهلی مسکین که همه عمر
چرخ از سبب مهر تو در کینه او بود

دل که شاد از وصل تو در دیده شود
سیب زنخ که پند ... چو پرچین شود
سیب زنخ که جنبد یک لب ش ز دهان
او جمله ای قیمت به ... دامان شود
سنگی است ... ز عقل تو ... [illegible]
نازک ... خود ... چون ... شود
سر ... چشم ... [illegible]
سر رفت ... [illegible]
ست ... اهلی
ز درد عشق ... شود
اگر ... شود ... [illegible]

لطیفه ... [illegible]
سر ... [illegible]

خراب مستی آن عالمم که در کاشش / چو چرخ گشت نه جان نثار افشانه

ز باده گر میان من و خرد گردیست / سفال باده چه باور که گرد نشانه

به خاک میکده شاه من و غلام / که صد هزار چو قارون گدای میخانه

زدیم از در دل ما چه یافتی اهلی
که همت تو جهان را بهیچ نستاند

خوشم به هجر تو کز وصل صد حضور دارد / که این صفای دل از قدر آن غرور دارد

در صحبت مستان که شمع ماست تو / به یک قدم که نهد صد صف و نور دارد

بروزگار تو از صابری نشان نبود / کمر که او دریتیمی دلی صبور دارد

که را مجال که بر تو دمی نگاه کند / که تاب دیدن خورشید هم که دارد

اگر نسیم تو ای گل صبا برد در باغ / هزار بلبل شوریده در نشور آرد

کسی که بر سر کوی تو سر نهد به خشت / اگر حکایت جنت کند قصور آرد

پیام دوست که آرد به پیکیان اهلی
سروش غیب که مژده سرور آرد

به میکده که پای در میخانه می باید نهاد / قدر مردان قدم مردانه باید نهاد

گر خرابات و مستی چاره رندی کش / جامه زهد و ورع در خانه می باید نهاد

اندکی از مرگ چه سوزد کسی که داغ عاشقی / داغ دل یکباره چون پروانه می باید نهاد

گر خرابه صید مرغی چون دل کس / سالها در دام صبرش دانه می باید نهاد

شهر بر پای پری ... مرگ کسی نهاده است / بند عقلی بر دل دیوانه می باید نهاد

جان خود را ... ... تا ... [illegible]
... ... از ... نباد
... ... [illegible]
... ... نباد
... ... [illegible]
... ... نباد
پاره ... ... عالم ... نباد

... ... باشد
ای جان ... ... باشد
... ... [illegible]
... تیغ ... ... [illegible]
سنگی ... ... باشد
... ... [illegible]
... ... باشد

دلم به سینه چه چاک پی و ظفر دوست | حزین بود دل مرغی که در قفس باشد
بجوش ساقی اگر جرعه در دست | گر غایت کرمت الحمد بس باشد
بفیض پیر مغان از گر التماس کنیم | کرای طلب به الحمد بس باشد

بکوی دوست ز طوفان گریه اهلی
کسی نماند دگر مانده تا چه کس باشد

چشم تا بر عکس رویش سوی پری می‌فتد | نازنین گر بود چشمش پری می‌فتد
منتظرم ولی تو کی چشم به چشم من کنی | که من از دستاره راهم به چشم نظری می‌فتد
چون تو زود درآمدی نگهان در کم | زانکه پیمان از این هم کار دگر می‌فتد
از کف ساقی چه برباده مستی انجمن | سنگ نه بود تا آدمی هر که بسر می‌فتد
دام فسون نهاده ام در ره آرزو ولی | صید مراد این هیچ که در می‌فتد
سهم اهل بلا بر جستن جای تا رها | باز کشد از میان راه بدر می‌فتد

اهلی اگر برافکند خانه عمر سیل غم
چون ره عشق شد نام تو بر می‌فتد

گویند شب جمعه مجوری که غم آرد | این هیچ تعلق بشب جمعه ندارد
آبی اگر از مژه بر خاک نبارم | از خاک غم لشکر غم گرد برآرد
کار دل من نداشت شد از این صبح که او | آن کار مسیحا دل گر خضر اسب ببارد
بحر این در ز طوفان که چه تو ای چشم | ابر این همه ماند و سیلاب ببارد
کار هر اهلی چو ز دولت ادشه | من آن کس نه که غم هیچ شمارد

عیسی گذاشت دنیا فارغ روان بسر شد | او بر فلک برآمد این خار در پیش فرو شد
آب حیات و جلت پیروزی گر گرد | نقد حیات ما بی ما کار حبیب چو
با مهربان عشقت ای چه چاره باشد | جائی که چرخ کرده دولان سرگشته همچو
چون خاک میشود مست دلبر | در کوی میفروشان خاک مستی بسر

ساقی بحرف دانش بحر دو سر فرو شد
می ده که عمر اهلی ضایع بگفت و گو شد

عهد دلم ز اغ چون بیاره جای نکند | دیده ام باشد بکری دل جای
چشم او در اوکه افتد با دو چشم دلفزا | لیک می ترسم که خود را در بلا جای
گه گه از روی نگاری آن سلطان حسن | گوشه چشمی به حال مبتلا جای
استخوانم عاقبت ناشی شود در حرص | سایه گر بر خاک من ز نیش همای

اهلی نجنب باید این کیم دولتم بروز کار
رشته مهر به بت پیر فاسی نکند

بغیر خون جگر دل شراب نخورد | تلخی دل من سنگین شراب نخورد
ز بس گرسنه بود دل من بخون من تشنه | مرا ایچ نخ تا خون از رخت بنخورد
بخنده بگذم جگر خورد لب تو | بر این نمک من مسکین جگر کباب نخورد
خوشا دلی که گر افتاد در جهان طوفان | شراب حزن و غم عالم چرا آب نخورد
شهید عشق تو گر تشنه آب دینش | گر آب زندگی از جام آفتاب نخورد
خراب سفال سگ آستان او اهلی | ملکام دل دم آبی ز شیخ ناب نخورد

دایم از عکس رخش در دل الهی نور هست
شمع من نور السبت الهی باشد

یار بر خواست به قتل ای ناله و فغان مگر — رستخیز است در این خانه مگر
زد علم آتشم از سینه و صد خانه بسوخت — علم داد به سینه و علامت مگر
اگر این گلشن جنت به جهت گل دیگر — رخ به سینه خدا را فد و فات مگر
نه چنان نامه سیاه از غم آن سیم خطم — که ز لوح دل من حرف سلامت مگر
آتشی در جگر افکنده ام از عشق چو شمع — داغ بر زخم از آن اشک ندامت مگر
گر کشی تیر به دل دگر ز ملامت تا به — گر دل من که غم از گرد ملامت مگر

نیست در میکده الهی حیف تشنگی که جام
کرم پیر به سینه دگر است مگر

آن گل که صبح بر من به بیهوشش مپرزید — خرم ز شوق تیغ دگر جوششش ریزد
چون شانه هر که سوخته دل نهد به پیشش — خاست عاشقی که دم از آتشش ریزد
هم خود مگر لطف نظر باد من رسد — زین از جفا که بر من خار سخنش ریزد
گفتی به بوسه آتش کز دل چو شمع — کاو دل به پیکر آسوده هوششش ریزد
دام دست خود و صد پاره هوشش — کان خود و پرسش آه عبارتش ریزد

الهی گر گذشت هر آن در گوششش
کین نکته بیهوشی به جا گوششش ریزد

ابر نوروزی چو گل بر درش شبنم زند — غنچه ترش از دو باغ و صد عالم زند

چشم نوش تو خطان مهر گیرا آرد — چشمه چشم عاشقان خار بلا آرد
چند بینم رو به بینی دیده بیمار آرد — چند بر آسمان کسی دست و عا آرد
گر کشید غمزه ام غم نبود در سر ما — ترسم از آن تیغ و سر بکجا آرد
گر چو نگاه رخش بوی وفا بنیه — باشد از آب چشم ما رنگ حنا را آرد
ای که دیده شده ای گر چه مستون شوی — گم کرده کن گرد آه که ز جا را آرد

الهی که چه کار دل نیست تمام از آن آرد
صبر که کار به شور کام چند برآورد

چشم مجنون هر چه صورت لیلی آرد — خوش بود صورت پرستی که بینی معنی آرد
من ز آب و رنگ حسن ساقی خود دادم — انجم فیض ابد حضور دانش موسی آرد
گو پر شمع دل که نشانه بمن شمع گفت — هر که از داغی بسوزد هر دو نشن اولی آرد
زان دو چشم با کنج غم گر ز سنگ عجز سودم — دو رخ کاسه ور باشم خنب علی آرد
هر که با نگین غزالان هجر مجنون حقوق — پیر به انجا که بوی مردم دنیا آرد
چاک دل شد نه بی ازه در لب تو آرد — رشته مریم اگر با سوزن عیسی آرد

در دو عالم گر نباشد شادی عشرت
خاطر الهی دل از دنیی و عقبی آرد

در عشق اگر کشته شدن مرد تمام — تا روز قیامت رخ او روز دو بماند
دو رخ باز افروزد کی صحبت جانان — ای عشق دل کاتش اسرو بماند
که دیت قد ابد اله از این ترسم — رسم که نماند من و این کرده بماند

دانه خال نکویان بچشم که شود ولی | مستی شوق آدمی کی گنه ادراک کند
در ره عشق مرو کعبه میاد بهشتی | مست غمزه و چین کر چو نگه یکجا
خاری که رخان از عبرت خلق کرده است | دم مزن ز عاشقی هر که مرا اگر کند

اهلی شب بیش عشق مرغ دوست کی زند
مرغ سحر سوی گل ناله صبحگه زند

گر زهد او در بحی ناله که ندارد | آینه هر چه هست درد دل که نماند
با چشمه ذات آب خضر شراب است | عیبست با او گفتن حرفی که نه دارد
چون شمع من کرد او روی سینه چاک | روی سینه همچو چشم سینه دارد
در کوی می پرستان در خون کشیده | شیخ این سماع و مستی در خانقه
تا ای غبار تن جان مجرون نسیم جو زد | بوی تو در نیاید بوی که نوره ندارد

اهلی گدای کوی تو گر گشت پادشاست
عیبش که اهلی این در صد پادشه ندارد

فلک که مشعل خورشید ز بام میسوزد | ز رشک صحبت رندان مدام میسوزد
فروغ مشعل دولت چو برق درگذرست | چراغ گوشه نشین صبح و شام میسوزد
دلا چو حرب پی خیال وصل بریز | گر شمع مجلس از این کار خام میسوزد
اگر عزم اگر خواه که مرد زبان ده | که خار و گل همه اینجا تمام میسوزد

فروغ حسن جهانسوز او مپرس اهلی
مپرس گر دل و جانت کدام میسوزد

اول نه رشک دوستی فرزندم کشته | تا تیغ غیرت سر زد کش قال گشته
سجاده در آب افکنده و سجده ات از ساغر | کی طالع خوش [illegible] لیکن پی پاکی [illegible]
تنها دو کنج دوستی در دل عشق تو | آری فلک هم [illegible] با اهل دل [illegible]
پیدا نشد [illegible] از استخوان سر [illegible] | تا مرهم پیکان او در استخوان [illegible]
گمره دوم غیرت که دم [illegible] | زان آتش پنهان من [illegible]

زان اهلی کم گشته [illegible]
تا از درد [illegible] در دل پروانه [illegible]

بر آستان حرم زاهدی که سر میزد | شبش بمیکده دیدم در [illegible] میزد
خوش آنکه در ره خود [illegible] | ز نقل و مرکب خود [illegible]
شعاع شمع فلک [illegible] | نصیب [illegible] زبان بانک [illegible]
خراب [illegible] خال [illegible] مردم | که [illegible] ازل این [illegible]
ز خارهای گشیده از آن [illegible] | که [illegible]

خوش آن حبیب که اهلی [illegible]
هزار ناوک [illegible] غمزه بر جگر میزد

تا باز سر [illegible] | دل در [illegible]
در گوشه [illegible] افتاد | تا [illegible]
گر خاک شود چون من آلوده جانی | بر دامن پاک تو غباری [illegible]
ای کاج [illegible] که عاشق | [illegible] خون [illegible]

تا تو را نیست تهی پیش من ای گوهر وصل
مشکل کار من از سعی خود آسان نشود

اهلی آسوده ز نومیدی خود باش که عشق
کیمیاییست که لایق بهر انسان نشود

صحبت کشتی می گر از آن غم گذرد
پیاله باده که گر کشتی نجاتم گذرد

در آتشی که منم مهدی کجا یابم
مگر صبا به تنم از غبار گام گذرد

وفا ز سنگدلان مجو که این هستی
حکایتیست که در عالم عدم گذرد

ولا بیگانه بود صبر کن که آخر
غم حبیب و جفای رقیب هم گذرد

قدم ز عالم هستی برون زدی اهلی
کجاست مرد رهی کز تو یک قدم گذرد

جام وصلت که بجز کج نظران نوشانند
خشم خود در کف دست دگران نوشانند

کام این بس که نگاهی کنند و گرده
بیش از این کام خوش عمر که دل ای نوشانند

از می بیان دولت خرید ارحمی
گمش به عبارت ز جنس بی هنران نوشانند

گنج مهری که بود لایق صحبت مهر و وفا
جز به بیراهه خویش جگران نوشانند

جز از سوز محبت دل پروانه دهند
جز دل افسرده گی از دگران نوشانند

سر این نکته که آب حیات آن لب لعل
تا که و نه گل کوزه گران نوشانند

عیب یعقوب مکن کانکه ز یوسف دیدست
تلخ اگر رخ دگری پیران نوشانند

خضر اگر آب بقا سیر شود نیست عجب
سیری از لب پسران نوشانند

اهلی آن تشنه که دل سیر ز دل
خون جگر چشم دل صاحب نظران نوشانند

پای شمع ... از خط آن لب که ز آب حیات دارد
... کس نیاز دارد
از جلوه ... ز خیال تو ... افتد
سر ... دام ... دارد
از بهر صحبت ... کام سخن گوید
... دارد
ز دوادی ... ز خاطر ...
ای ... دل ... ز سوز ... دارد
داغ ... ز دل ... کند
... دارد
اهلی ... یار دارد

مستی ... لعل ... دارد
... دارد

در دور چشم مست تو ای شیخ شهر
گردن نهاد گر پی رندان سبو برد

چشم تو جادویست که از دست زاهدان
از جوی تشنه آرد و بازش بجو برد

نام پری شنو تو که کام میسرم
کس را چه غم که نام تو ای شهره خو برد

پیش تو ماه چو خورشید پشت داد
آنکو حسنش از همه آفاق گو برد

سودی نداشت گریه که بر روی زرد من
رنگی ز بخت اگر ... نشست و شو برد

چون نام میرم از غم هست به سیم و جاه
اهلی ... که کسی نام او برد

نه هر حریف چون طوطی لایق سخن داند
کسی مرتبه که ... سخن آرد

بعزلت آن شه خوبان ... انجمن
کسی گیر و فغان ادکه دست ارجمند گذارد

بغیر از عشق چه دولت کسی ...
سر مجنون بغیر از ... کجا

رسید آن ... عرق ...
ولا در گوشه ... بلبل ...

دل اهلی خرمن عشقت ... خوش ...
چه غم داریم اگر ... باد

با من رقیب ... مهدی نشد
خود را خراب کردم و دادی ...

از جان گسستم و بگسستم ز عهد تو
هرگز بنای عهد ... محکمی ...

شادی دهر اگرچه ... غم ولی
کس ... شادم ...

اهلی مپرس ... نام کس
محروم از در تو ...

برای ... دل اهلی ...
گوی ... خرمی ...

... خواهم شد
... خواهم شد
... ای ساقی
اگر ... خواهم شد
... خواهم شد
... شدی
... خواهم شد
... اهلی
... خواهم شد
... خواهم شد

... دارد
... دارد

گل امید بخواهد شکفت و دل خوش شد / که این پیام به گوشم سروش می‌آرد

خجل ز مرغ سحرخیزم که گوش نازم / ز خانقه همه بیهوده جوش می‌آرد

صبا صفت ز نکهت و بلبل افغان کرد / خواص این نکهتم در خروش می‌آرد

حریف عربده‌جو را اگر بود دو دست / که عشق باده‌اش از آنجا خروش می‌آرد

مرید پیر مغانم که محتسب پیشش / سبوی دردکشان را به دوش می‌آرد

ملی که می خورد و چنگ نیز و گوش کند / کجا حکایت اهلی به گوش می‌آرد

غم و فرح همه با می‌پرست میگذرد / که دور و صاف جهان هر چه هست میگذرد

زاهدان که در عیش اگر خواهیم / ولی به صحبت رندان مست میگذرد

چو صحبت [illegible] شیرین بکار [illegible] / در این معامله [illegible] ز دست میگذرد

دلم چو غنچه از آن گل چو طرف بر بندد / که چون نسیم به قصد شکست میگذرد

عجب که خانهٔ عاشق بیست از بنیاد / که سیل گریه‌اش از پای بست میگذرد

نشسته به صبر تا کی ای اهلی / بپای جسته که کار از نشست میگذرد

گر فلک گشت بسوای طلایی میشود / آه از آن رسوایی دیگر که عاشق میشود

در زبان و دل خلافی هست عاشق را چو صبح / عشق چون آه از زبان با دل موافق [illegible]

بگذر از عالم چو عیسی تا شود دعوت بلند / زانکه این کاریست کز ترک خلایق میشود

دامن صبح از ره [illegible] باز ار زهم / مرغ چون باری [illegible] افتاد [illegible] میشود

ساقی لاله گر چو [illegible] عهد درست / فی ده که این [illegible] کی دهد دوش آرد

اهلی چو مست میرود و در کوی میفروشان / تا قصر حور و عیش رضوان بدوش آرد

گر دولت آینه صورت مقصود بود / هر چه مقصود تو باشد همه موجود بود

در محبت غرضی گر بود آلوده [illegible] / حیف باشد که محب غرض آلود بود

دیر حاصل شود از نخل قدت میوهٔ دل / به قیامت هم اگر وعده کنی زود بود

مشکل است [illegible] بسوزد دلم از داغ [illegible] / لعل [illegible] خط کاش [illegible] بود

نالهٔ مرغ گل خاصیت عشق بود / عاشق از دوست [illegible] که [illegible] سود

دل اهلی [illegible] در این ره چه کار آید هیچ / مدد بود اهلی اگر [illegible] هیچ [illegible] بود

از آن درد دیده [illegible] یوسف [illegible] دارد / که عشق آموختن [illegible] دارد

کمش ای مست [illegible] امروز [illegible] / که در [illegible] سر تیر [illegible] خار دارد

تو خود [illegible] در پای گل [illegible] / [illegible] که [illegible] بهار دارد

تلخی [illegible] در پستان [illegible] جان [illegible] / پا به جان شیرین [illegible] بر کنار دارد

تو خورشیدی [illegible] / [illegible] جمع [illegible] شمار دارد

ز غفلت [illegible] خار [illegible] / چه دانستم [illegible] خار دارد

جدا اهلی ز باغ [illegible] ای گل / [illegible] این چمن مرغی چو من [illegible] دارد

چو لاله دامن صحرا اگر قدم پی دود / که داغ حسرت من کشت باغ تازه کند

فراغت همه کس در دل ز در دارد / مراست درد دلی کش فراغ تازه کند

هم ز شوق تو چون چراغ سوز دود شبانگ / چه بد و صحبت که سوز چراغ تازه کند

دماغ اهلی مسکین ز بوی زلفش گر / بخوش خیره خود و دماغ تازه کند

سحر چو آه من است پرست مجرد / به هر که می‌وزد از خواب مست مجرد

کسی که با چو تو یاری نشست و خواب کند / چو جای لاله سر [illegible] مجرد

کمر به رغبت دل ار کرد [illegible] دوری / [illegible] میشود [illegible] مجرد

زهی [illegible] / نشست با تو [illegible] مجرد

کمر به تیغ تو اهلی [illegible] / [illegible] مجرد

چاره دیوار جان گر غصه دلت گو / [illegible] از خون اگر کسی که بر دل چو کند

هر فرو بردی رند کی از نکو جانان / در زمین خدای [illegible]

خار خار دل فرو ریزد از چمن [illegible] / بادبان باشد که خاری [illegible] دلی [illegible]

آتش ار گردد در جان مجنون بجو / [illegible] مجنون کند

رنگ خوبان کی کند اهلی [illegible] / [illegible] گفته [illegible] کند

فیروزی بخت نرگس لعل [illegible] / فیروزه ما تو [illegible] خورشید

[illegible] چشم [illegible]

[illegible]

دیو پری زاده مردم فریب نبود / آدمی‌زاده را زوال مباد

گر تو شی بخیال می خورم / خون من هرگزت حلال مباد

هیچ پیری چو من به رسوایی / مست طفلان سال خورده مباد

در دولت دوام اختر عشق / کوکب عشق را زوال مباد

فتنه زاده مرغ خاطر کس / دانه و دام زلف و خال مباد

در غم سنبل شکسته او / کس چو اهلی شکسته حال مباد

ای که لعلت دم عیسی به کرامات داد / زنده‌ام ساز که پروانه حیات داد

عشق را خاصیت اینست که با ما کرد / روزگارم همه دردش به بلاها داد

دلت ای وعده نصیب قامت طوبی گو / تا ابد بر سر پا بستن خرابات داد

عاقبت خاک شود در سر کوی [illegible] هوس / هر که در سر هوس آن نافه و طامات داد

اهلی زاده دولت و [illegible] / دو سه روزی به هوای تو کرامات داد

مراد تصور وصلت خیال باطل بود / بجز تصور باطل دگر چه حاصل بود

غم تو در دل من صد هزار عقده فکند / اجل گشود دگر ورنه کار مشکل بود

نسیم عشق اگر پرده در شد ای غنچه / چو گل گسسته [illegible] دل زگل بود

یک قطره از رخت غنچه را [illegible] صبح / طبیب درد من از حال خوش غافل بود

رخ تو قبله جان بود و دوش اهلی / به جز تو قبله جان کرده مستقبل بود

[illegible]

اگر آب خضر فیض دهد و زین نوای الهی
شراب خلد بهشت از دست ساقی باد

جوش سودای غم دل ایام از جا می‌برد
ساقی آن شربت کرم فرما که سودا می‌برد

گر به عاشق گشت همچون ذره از پستی بلند
کار او را آفتاب عشق بالا می‌برد

برگ نرگس کرم چو مجنون و زبان خاک تنگ
سیل اشک از خانه رختم سوی صحرا می‌برد

گرچه خط و خال زلفش سربسر غارتگر است
دل از دست عاشقان آن چشم شهلا می‌برد

تو ز من دل می‌گیری گر آن در راه عشق
گر عنان اختیار از دست دلها می‌برد

دل کجا بندد در چنگ عشق او نگه شبانه
بی‌بها باید دل از دست خلق و دریا می‌برد

کشته اهل عشق و دانش اینجا کس نشد
چون شهیدان رهت خون آلوده کام

عاشق آشفته دل از طعنه خامی شود
دامن پاک کسی آلوده بدنامی شود

می‌خورد بحر و سجاده صد بار بلبل
مرغ زیرک پی دانه بدامی شود

پیش مرغ دل کعبه و بتخانه یکیست
طایر سدره نشیم لب بامی شود

حلاوت زبان ناچیم ای طایفه
کم ببینم که مراد و وصل مرامی شود

سوخت پروانه و شمع از غم او باد گر
همچنین سوخته در آتش خامی شود

عشق از خواجگی و بندگی آزاد بود
در نظر دور کشد غلامی شود

مرکز رفتار بتان دید چرا اهل عجب
کو برش خاک ره کبک خرامی شود

[illegible margin verses, partially read:]
سبحه ... برسر ...
... ز غم دل ...
[illegible]
... ازو دو صد شود

نشاط تو چه جلوه نازای دلپذیر بود
طاووس را چه حاجت نشاط گر بود

با سایه همسری کنم شب بکوی تو
صاحب نظر به سایه خود در حذر بود

گر سیل خون ز دیده شبانم روان بود
دارا که از تو این همه خون در جگر بود

ما نبوده تو نیم نگه التفات تو
چشمی مکن که تربیت ما نگه بطر بود

ای نخل ناز و رطبی گر کس ندهی
سنگی بزن که نخل ثمر این ثمر بود

هرچند عاشقان گله از دلبران کنند
ما را شکایت از دل خود بیشتر بود

گر شمع ما و مرغ سحر شد چراغ گل
ای چراغ ما و ناله سحر بود

هر شمع جمالی که برافروخته باشد
پروانه او جان من سوخته باشد

چشم از تو که پوشیدگان طفل کم
آن دل ز ایام نظر دوخته باشد

خواهم به نثار قدمت دیده و من را
لعلی که بخون جگر اندوخته باشد

میخانه ما کعبه فیض است که آنجا
صد تیره درون شمع دل افروخته باشد

در عهد وفا حاجت اندیشه نیست
آنکی وفا از ازل آموخته باشد

عاشقان که دم گرم از دل عشق زنند
گلرخان غنچه صفت جامه بتن چاک زنند

باشد ای گل که نزد گرم اگر من غیب
آتش شعله در خس و خاشاک زنند

از ره عمزدگان سنگ ملامت بگیر
تا شهیدان ره خون به سر از خاک زنند

عاشقانی که ز رشک به نگاه به نظر
تیر رشک ار نگاه به گلان از نظر پاک زنند

[illegible margin verses, partially read:]
... ز دل ... زنند
... دارد
... دارد

[illegible]

کجاست غیر به عشق گر ز اهل تقوی است / بعاشقان نه ز چشم حقارتی دارد

نکو بسر کرنیب که خاک پاکانست / ز دوش صبا که مجال زیارتی دارد

به خاک پای تو گر خاک ره شوم شاید / نمی‌کشی ز درین ره بشارتی دارد

خراب چون نشود خانه دل عاشق / که مردم است و عشق غارتی دارد

بخون دیده طهارت همیکند اهلی / اگرچه مست بیان شد طهارتی دارد

کم همنفسی پاک دل راست زبان بود / هر شمع به هر کس نشستم زبان بود

دیدم پری را آنچنان بود که گفتند / بسیار شنیدیم چو دیدیم زبان بود

در خاطرم بود که جان صرف تو گردد / نگذشته که در خاطرم گشت همان بود

از سینه صد پاره عیان گشت چو داغم / داغ دل از لطف نهان بود

در صومعه سجاده فکندم به چه دیدم / در حلقه ذکر از غم او نعره زنان بود

امروز ز لب میگزد از گریه من یار / تا بود همراه چنین دشمن جان بود

اهلی تو همان روز که دیدی رخ آن ماه / حال شب غم پیش رخ چون روز عیان بود

زاهد نشود عارف اگر سالک دین شد / سیمرغ نشد جغد اگر گوشه نشین شد

بس دو چراغی ز غم حال تو خوردم / تا آه بهای که سر خم ناقه چنین شد

چون بر رخ تو شمع بسوزد که تا خلق نگه بیند / کین دل شده با دامن [illegible] من شد

سوز من شوم همی از عشق کو دستی / دیوانه همان گرچه خداوند نگین شد

[illegible]

عالمی از غم تو زیر شد / خاطرت غمگسار کس نشود

کار ما بر مراد خاطر تست / بی مراد تو کار کس نشود

خاک شد غبار رفت بیاد / تا درین راه یار کس نشود

زار تر از تو نیست اهلی کس / هیچ کس چون تو زار کس نشود

زان جوانمردی که پیر میفروشان میکند / خرقه پوشان را حریف درد نوشان میکند

هیچ میدانی که راه سرو است و پیمانه از غم / الحق نقد و هم صرف میفروشان میکند

[illegible] / برق [illegible] چراغ [illegible] میکند

گر برفت با چشم [illegible] / کاتش غم [illegible] چو شان

[illegible] / گل از غم او نظر سوی خموشان میکند

عاقلان [illegible] گر تو نیست [illegible] / نکته [illegible] سخت گوشان میکند

ارتقای [illegible] خسرو چو اهلی تا به غم / [illegible] پوشان میکند

اگر آن پری عاشق نظر از وصال دارد / ز گرشتن [illegible] چه [illegible] دارد

ولم تیره بخت [illegible] / [illegible] نه احتمال دارد

[illegible] / [illegible] چه جمال دارد

[illegible] / تو [illegible] که کسی چه حال دارد

[illegible] / ز لب تو [illegible]

[illegible]

آن خرمن گل از خط شاه فتنه چیدن | تا از بنفشه دودی از خرمنش برآید

از سر کجی بخت عاشق از دیده خون گشاید | سیلی ز خون دیده هر گه ز گردش برآید

آن باغبان که دایم بر قد سرو نازد | کی سرو خوش خرامی از گلشنش برآید

عاشق که تیر یارش در دل نشست چون جان | تا بر کشد پیکان جان از تنش برآید

از داغ سینه‌ای چون لاله جابجا گشته
با چشمهای خونین پیراهنش برآید

بار شمع خانهٔ دشمن گهی عیار کرد | عاقبت دود چراغ شب‌نشینان کار کرد

هر زمان عشق آن گل گشت و گلشن دیگری | مدعی را زخم خاری شکوه‌ای اظهار کرد

در سر بازار حسنش نام یوسف کس نبرد | گرچه یوسف خود فروشی بیش ازین بازار کرد

دور از آن لب تشنه‌ام چون آب حیات زندگی | بلکه هجر او مرا از زندگی بیزار کرد

پرده بگشود آن گل و اهلی ز حیرت دم نزد
گرچه با خود همچو بلبل صد سخن تکرار کرد

تا ز دم نظر آتش آهی بر آن ماه فتاد | صد جگر سوخته چون لاله در آن راه فتاد

شکفته ز آب و هوای چمنی بخت گلی | کار ما با سنگ شب و آه سحرگاه فتاد

استخوانم سگ او از ره خود دور انگند | قرعه کار بنام دل بدخواه افتاد

ای که گوی غم آن غبغب ابر میبوسش | چون ما چو بچشم تحفه‌ای راه که در افتاده

دل اسیر قفس بار شد ای همه دریغ | گوهری داشتم از دست دریغا افتاد

هر که آگه شد از عشق دل سوده برد | پرده فرو که کسی شد که دل آگاه فتاد

عرش و معراج ... درخور من زار بود | عرش من کرسی و معراج سر دار بود

سینه گر زخم تو در روز دو صد لب نبود | ریشه کین کار کند رشته زنار بود

هر که بی سیمگل چون لاله در و داغ نیست | گر بر شاخ گلی تازه برو خار برود

از زبان بر تو روز دل بوی گل باغ بهشت | که گل باغ جهان در نظرت خار بود

مستی و جامه دریدن ز سر اهل است | هر که اهلی نکند صورت دیوار بود

جان بخواری کشد از سینه‌ای غم عشق
بیچاره گرفته گره از خار گرفتار بود

دل شکسته الهی آرزو دارد | بجز شکسته ما را که سود ما دارد

کمین کناره ز عاشق که چه دارد دشت | که پر ز لطف و شفقتش کیمیا دارد

جفا و خشم تو ما را وفا و مهر آید | که رشته‌های محبت لطیفها دارد

مپیچ اهلی بکن اشاره خشم | که چشم مست تو پروای ما کجا دارد

تو آفتاب جهانی نظر دریغ مدار | ز حال سوخته گر جان را دارد

مدار دوست بهای غم خوار اهلی
که هر چه خصم کند دوست کی روا دارد

خطا از لب و گلزار بلا باشد | یارب این فتنه پنهان بکجا پیدا شد

ده که دی عمر نماند شرح گمان | کمی کرد که فرخ دل من ارجا شد

عاشق وی تو آلوده مگر دنبه هیچ | غرق بحر عشق تشنه لب ... شد

خالقی داشتم از غنچه نهان آمده | ناله کردم و او الحمد ... شد

بسوخت اهلی و یار از درش دل نامه
گرفت که یار درآید بچشم و نازه

در سجده خور آن چه آفتاب بیند — یوسف کی این عزیزی که گر بخواب بیند
از صفای رخ چو من پا شیم و صوفی — این نکته در سینه برگ صد کتاب بیند
منا که چه دل خرابم در من چه التفاتش — گنجی که از غم خود عالم خراب بیند
دلها ز بسته جعدش چون ماهی تباه — از دود رخ فراقش تا کی عذاب بیند
خوش ما وقتی که گنجی که فیض از رحمت — چون گل مدام در کف جام شراب بیند

لب تشنه اند اهلی پای لعل یار خنده
از گریه مگر کناری صد جوی آب بیند

کس غمزه خونخواری او را آشنا — کس دشمنی و یاری او را آشناسد
از بس که رخ از غیره افروخته چون گل — کس مستی و هشیاری او را آشنا
در مان دل خسته بعید است که یابد — آن بت که پریچاری او را آشنا
بیداری چشم از غم دل بود و لیکن — دل چون خود بیداری او را

ترسم که وفا هیچ نکند یار با اهلی
چون نیست وفاداری او را آشنا

طلاب زلف آن پری از ساده نمی برد — طلاب در ره لب ما نه زخواهی کجا برد
ای کاج نار اینه گر ساعه چشم سیه ز آن مطلع — آنجا که کز نظرش سیاهی برد
گرفته دولت پایه نه رویی غیش او گر — دست کرایان نکشید ار کنج ستایی برد

از تکلم در دعوی میکنند در شیخ عشق از هر دل
بگلیم از بهانه در دل ان سرای ای برد
[illegible]

شام عمر [illegible] اهلی چو جان لب برید
[illegible]

یار مهمانست ساقی می بده کمین در صحبت — کی دگر در خانه بخت من ایکی کجا به
من چه کارم با چه بیت سیه نه عمراست — سنه گان سرو آزادم کو اکنون به
زاهد اهلی بیش صاحب مشرب است آنجا — حیف باشد آنچه آن کز بی مشرب

ای که اهلی مصاف چشم پوشش ای کجا
جرعه جامی بگو ز لشتری شیرین لب

روز کی ما ابروی آن شوخ کم نبود — روزی بالا گشت که صد سال غم نبود
در سینه تخم مهر چه حاصل که گرنجی — از زخم ما خم بود اسی سم نبود
جان با بخشدم بگفت چه قدم سرم شد — ما را سگ تو هم کرم و هم قدم نبود
تا ما فیه تیم بایه معراج هستی — راه نیاز است با ما به یک قدم نبود
عشق تو بسته بود در از حسب تجلی — بجرت دلیل شد در اصنم

گر راه کعبه بر دگران میزد صنم
اهلی هیش بکعبه دل آن صنم نبود

یارم بچوگان با چه چند در میدان می — ایدکه خواه به کوی سر کرون چو چوگان می
چون غنچه دل پر داغ شد از صد دالن گم — یک لطف ظاهر میکنید صد داغ پنهان می
ظلمی که حسنش میکنید جانی ز راقعان — مهر خوشی بر بسم ان لعل خندان نمی
هر چند چشم مست او استاد سحر و غمز است — بالای اسناد ابرویش پیوسته دکان می
از چشم سایه طرفه نی بکو نو عشقست — این فتنه ها خود میکند بنشسته در ایوان می
کرد دون کو خون عاشقان می در دو — خوش بنگر حرف تو فردوس برابر می

اهلی چو یاد دیر آهوی چشم [illegible]
بجان خست جان از غم دو [illegible]

[illegible]

چو غنچه گرچه لبت مهر بر دهان دارد
ز غمزه نرگس شوخ تو قصد زبان دارد

ز بس که بار در جان عاشقان غمت
لبت مگر که چو پسته بوی جان دارد

کمال حسن تو کند اقتضای بی‌مهری
گمان مبر که کسی [illegible] بیان دارد

به پسته دل که طلب از خیال غمزه تو
کبوتریست که شاهین هم آشیان دارد

بگوی عشق بیان مرده می‌شود سوداست
کسی که سود طمع می‌کند زیان دارد

نعیم هر دو جهان گو تراست واینجا
شهید عشق همه این دارد و همه آن دارد

به آستان تو امید هست سر بنهاد
اگر به هوش رسد سر بر آستان دارد

با تو من سر شسته‌ام و عشق چون رود
متوهم همه بود که گر [illegible] سر برود

هر حالتی که شنیده وی و موی سست
آخر چو شمع [illegible] چراغ خون آورد

ملتم کن ز گریه خون [illegible]
درد دیده برون [illegible] سینه هر قطره خون آورد

و گشتی [illegible] شده مرا از خدا [illegible]
روز و شب [illegible] زبون رود

ناصح برو که صبر و سکون گاه عشق نیست
کار [illegible] صبر و سکون آورد

گر گوهر [illegible] ای چو خون
خوناب حسرت از جگر بیرون رود

الهی چو از سینه [illegible] چه کرد [illegible]
با درد کن که [illegible] درد [illegible]

بهر خونریز من از خواب صبحی یار شد
ساقیا می ده که کنجت [illegible] جام پیدا شد

یوسف مصری که یکی همی [illegible] آن
او ز مهر خود [illegible] سر باز شد

[illegible]

[illegible]

حدیث ناله من کاشکی چه کرد آسان
ز آتش جگر [illegible] جگر سوزد

چو صل اگر قدری هم دلم کردی
ز بیخ هجر تو جانم صد انده سوزد

دوا چگونه کنم [illegible] سر شده چاره کم
که مرهم دلم از داغ بیشتر سوزد

دلا چو سوختی از غم و گریه بیشتر سی
ز هستی تو چه باقیست تا دگر سوزد

بیا که خود که آنجه پروانه بسوی شمع
کاو کان آتش [illegible] چو بال و پر سوزد

سخن درست بگو هم [illegible]
که طوطی چو من از حسرت شکر سوزد

دل ز جور فلک به جان آمد
با فلک [illegible] زبان آمد

تا حدیث [illegible] صبح دل
ز زمین باز تا آسمان آمد

هرکجا [illegible] نور [illegible] به خاک
مرده را آب در دهان آمد

زان دهان [illegible] کلام آخر
[illegible] از غیب بر زبان آمد

قصه از حد گذشت و کار از هجر
الهی الغصه در فغان آمد

کشتیم هر دو بار [illegible] زجوان [illegible]
مردیم وارزوی دل [illegible] کرد

ای سرو [illegible] نرگس [illegible]
[illegible] انچنان کرد

کس [illegible] حسن و وفا [illegible]
شما در این زمان [illegible] کرد

تن خاک گشت [illegible]
[illegible] افتاده [illegible] کرد

پنداشتم که زنده به جام [illegible]
معلوم شد که [illegible] دست و جان کرد

[illegible]

[illegible]

گستاخ پا منه در شهر آن نگار که او / بگذرد خاک ره الهی زرد و دیوانه

گر صد هزار رنج و تعب عاشقان برد
گل چون شکفت باد صبا ارمغان برد

آب بقا مجوی که ظلمات روزگار / مشکل که خضر عمر گذارد که جان برد
پیر سنگ اگر کنم شان نام خود بخود / ما را که سیل حادثه نام و نشان برد
عمری بجستجوی چه بردیم آن غزال / گر خنگ من زمانه چنین با کمان برد

الهی ترا اگر صد دو با صد نماز تو
شرمنده آن دل شده کو بر آسمان برد

جان نعبد گر جهان نمی ارزد / این جهان هم بدان نمی ارزد
بر زمین بکشان که روستی / بر زمین و زمانه نمی ارزد
سود عالم زیان عاشق است / هیچ سودا چنین زیان نمی ارزد
صحبت باغ گرچه روح فزاست / مست با عاشقان نمی ارزد
پیش ما عاشقان نامروا / زندگی با یکان نمی ارزد
ذوق مستی و می پرستی هم / طعنه ناکسان نمی ارزد

الهی از کسی مخواه مرهم دل
که زخم چشم زبان نمی ارزد

حدیث ماه و تو سرو الهوس شنیدند / زبان عاشق و معشوق کس نمی داند
من از حدیث تو مستم خبر از شکر / سخن شناسی طوطی مگس نمی داند

ای که آسوده دلی از دل اندیشه من / که جفا می کنی آن کس که سزایی گوید

الهی گم شده در راه تو ای گم شده دل
چکند گر نه گدایی در مانی گم شد

مراد در دیست که درمان کس نخواهد / طبیبم نخواهد که کس از این نخواهد
مرا که باده چو جان عزیز در دست چو جام / شراب تلخ اگر خود بهم شکر نخواهد
اگر گذشت اجل چنین باری دهد آنچه بتان / کسی عمر از اجل با من عوض نخواهد
چنین که خو کنم من دیدیم گرد و شاد از او / که روز میگر از خوی بد عوض نخواهد

زانکه آه خود الهی نشنود گر کسی در
با این همه درد او آن کس نخواهد

ای شاه حسن اگر به اوج فلک تاج داد / ما را که به گوشه نظری احتیاج داد
جام جهان ز صحبت لعلت خراب شد / عشقت نشانه ای به جور جانم خراج داد
جانم نخانه هیچ نداشت دگر / تا کی نوا هم از ده ویران خراج داد
من خسته حریم چو چشم شربت وصل / دلبر طبیب جان ده و هم سرم علاج داد

ساقی بیار که رونق از این بزم رفت بود
الهی که اگر رحلتش رواج داد

گر درد و خسته ز درمان دهی جواب / کار شکسته را ما ان ای جواب
جانی که بی پیاله از در کار تو زبان شد / گر تو به زخم خسته ما را دهی جواب
چشم تو کار ما را ساز و به یک کرشمه / گر این قدر تو از افسانه دهی جواب

با چنین آه جگرسوز که اهلی دارد
گر نیابد به کام خود آتش بر افلاک زند

چه دست آموز مرغ قدر تو سلطانی چه سود
تیر را از شست گم کردیم از پشیمانی چه سود

این زمان کاینه ای گر دست نیاز روی دل
ور نمانده روزی گردون کرد ویرانی چه سود

زهر هجران چون کشی گر چشم اکرم
گر که بر روزی ازین پشیمانی چه سود

این که عمری هیچ در باشد چه بر خاک گذشت
گریه امشب کردی امروز پشیمانی چه سود

اهلی ابتدا از غم که جان دور از تو
جان من سر تا قدم گر لا کجای چه سود

تا عشق او ز آن باشد نگه جان‌ها را
تا ملک حسن از او شد مهر از جهان‌ها را

حسنش که دو چشمان برقع نگند تا که
شور از جهان برآمد عشق نهان‌ها را

تا خانه گردان مه در کوچه حسرت‌ها
بس عاشقان و رندان در شهر بی‌خانمان‌ها را

باران عشق آمد بام بگل فسرده شد
سیل بلا درآمد بنیاد جان‌ها را

از نام ما نشانی در خاطری گر آید
ما را که همچو اهلی نام و نشان برافتاد

چون مرغ بسملم خبر از کیست شده
تیغ و زهر بخت خوردم و هم خون جگر شده

یعقوب هم ز دیدن یوسف ز دست تا
یعنی دل که در سر و کار نظر شده

تا گشت ره کعبه وصلت که را تا
ورنه کسی به سوی تو زین پیشتر شده

بیچاره من که در طلب بوی لعل تو
کار دلم چو نافه خون جگر شده

دفع غم دور از تو دوام چو می‌شود
در دهان چون تیغ و در جگر خون می‌شود

مست جعد آن بر سر عاشق مژگان خنجر
گر فغان آهی سازد زود بیرون

بنوشتم آتشی نه بهر بیت ز
گریه در اکنون نشد نه بلا قرون می‌شود

آن همه پیکان که سیلی بر دل اهلی
یک یک پیدا اکنون از خاک مجنون

کوکب بخت که را ما خواب شب همچو
آه اهلی که دل سوزان بگردون می‌شود

زبس که دورم از آن مه ملال می‌خیزد
شبم که کشتن خود وصل خیال می‌خیزد

نهال قد بتان جمله شد از تیر
نیامد از چه زمین زبان نهال می‌خیزد

ببوز کوکب بخت زبون من ای ما
گرفته ستاره مدام ملال می‌خیزد

رسید وصل مرا چشم خم مجزای
شرار فتنه ز شمع وصال می‌خیزد

چو گلشنیست جمالت که از عرق دری
شرار چشمه آب زلال می‌خیزد

بنفشه ز گل سر و اگر راستی
که از قد تو رقص اعتدال می‌خیزد

گر چه ام ز مرغ جان برود اهلی
که با صبح بسی خسته حال می‌خیزد

چون آه گشت آن سنگ کرم برآ
گر آه من سوخته بر جگر آ

از ضعف جانم اگر ناله کند دل
بیهوش شوم تا نفسی چند برآید

دایم بر دست پیش جدا دیده کیانم
باشد که دمی گرد ره از آن ره آید

از دره ره تو چون نالکم خلق بکرید
هر ناله که از درد برآورد کار آید

دیده هر کز نرگس سوی تو سنبل برد / غرقه بخونابه دل شد گر چه چشم من برد

آنکه گیرد دم گلو را عشق تو نجت به / در عشقی که با عشقش به سر سخن دارد

می هم که نخوردی می نهد که چون منی / خون خورد و از لب او آتش بس لب خون برد

گر گشت هم گلشن لاله صفت زینه خون / تا آتش داغ غم دلم سوخته در گلشن برد

مردم روزگار را تا هم اگر ز مروت

الهی نا امید را تا هم زنیستی بود

کسی که این خار خار جان مجنون کی خبر دارد / کرم تا گو لیلی که خاری در جگر دارد

ز دم چشم او مردم دریغا چشم من / چو پروردم بخون دل سیاهی که نشتر دارد

گرفتم ذره خاکم چه از من پا کمی دارد / چه با بزدانست عالم آفتاب من نظر دارد

نیابم هم همی زان کس بهر زخم بالا تا پیم / دلم بشکست در کوی گلی کز مسم سر خبر دارد

خوانش بسته الهی کی در بلا بوده

بناخن چون کسی که ملال از پیش برآید

نا که لیلی که ره در کوه و دامن گیرد / از بن سر خار حسرت و جوی که حیران نگیرد

گریستن انسانی من خلق را دیغ ملال / وین حکایت که من آدم حکر خون

زنده ام من از غم دل بس بالی گر حسرت / یارب آن دل زندگانی در جان چون نگیرد

خار خارم پیسی از رشک آن دارم ز تو / با تو بودن جان من درد دل افزودن

حال گفتن با تو الهی را نه از زبان

حالیا درد دل یکباره بیرون

در علاج دل بیمار که چون شمع تو شب / کی ما بیمار تو بودیم و دوا گشته

بس که اندیشه خیالت ز دل من نخرد / آخر ای ناخن غم با درد دل من خو گشته

غلغل دوش گمان نکنم از خانه تو / بس که سودای جگر سوخته بر دو زبان

نگنجی آن همه در گلشن مقصود شده

الهی سوخته دل بود که در گلخن شد

هر چند که گفتم غم خود سود ندارد / بیزارم و در هیچ ای آتش من درد ندارد

نشتر ز طبیبان نکند غمش چه خسته / کانه که شرر کی غم بهبود ندارد

از من که گذرد که چون لاله به این / داغی سر سرشک جگر آلود ندارد

از ناله بلبل که چه دل شیدا / کاشانه بزم نغمه داود ندارد

دل بس یک آغاز که از بهر تو عاشق / جان را چه وجود است که او جود ندارد

خوش باش که هر بنده که در عشق خرید / اندیشه سلطانی محمود ندارد

الهی که چو پروانه شد از شمع تو سر مست

جز سوختن از وصل تو مقصود ندارد

هر کس ای جانان که ره بیسل نگیرد / خاری ببل سر اینه خوبی گل نگیرد

عشق فرهاد از هزاران خسرو ای شیرین لب / حسن معنی چه که این حسن و تجمل نگیرد

گر چه دشوار است کار غم تو کی چون شد / کار ما شاید به اخلاص و توکل گیرد

در بیابان قیامت مجنون سرگردان عشق / کم نشد زان ان کرکس دل تجمل نگیرد

الهی از چه دشمنان بگشا تحمل ما کی / چاره فرماید است چون کار از تحمل

زنده میسازد لب او خلق را اما میکشد
وای بر حال کسی کو را مسیحا میکشد

کاش یوسف در میان ناید که از دست و تیغ
دیگران را میزند زخم و زلیخا میکشد

کم کسی از صید ایمن ماند چشم آن آهوی مست
غمزه‌اش مرغ دل ما میزند یا میکشد

زینهار ای پارسا پرهیز از آن پاکان مست
میکشد اهل صلاح و بعد رسوا میکشد

هر که بزم مطرب و ساقی بهشتی دید و می
درد و منت آن محبت را انجو ما میکشد

پیش از آن بیمار قد آنکه گریه دو عالمی
بر اجل بهتر ز مژگان قد رعنا میکشد

لاله بر خاک شهیدان بی نشانی میدمد
یعنی آن گلچهره خلق از داغ سودا میکشد

آمد آن عیسی نفس کز عشوه و نازم کشد
زنده‌ام سازد ز مهر و از جفا بازم کشد

روز وصل آید ولی ترسم که در روز هجر
طالع ناسازکار و بخت ناسازم کشد

گوهرم برکش ولی بر بستر هجرم مکش
کشتنی گر گشته‌ام باری سرافرازم کشد

[illegible] مرهم جوی پرورده عمری کار کن
[illegible] خاک و خون اندازم کشد

همچو ابراهیم از آتش گلی چینم چنان
گر شه عشق از آتش‌های نیازم کشد

نگاه داشتن نام نیک باری بود
شکستن بت و زنار ... کاری بود

سفال باده بیاور که جام جم دیدم
نبود هیچ بجز محض استناری بود

تو آن گلی که فلک با وجود ... دیدم
نبود بهار تو آتش جهیم استطاری بود

دلم به هجر تو شد همچو غنچه پژمرده
خوش آنکه همچو غنچه نسبت باکه یاری بود

[illegible]

محمود بار عاقبت حسن آن پسر
کو پادشه برغبت خود بنده میکند

سرو من از میان جوانان بساد گم
کو سایه بر فقیر کهن ژنده میکند

خورشید چرخ زار سر سایه آزاد
این مرحمت با اهل درمانده میکند

هر گه از چشم تر اشکی بدامن میچکد
قطره خونست کز دل بر دامن میچکد

تا ببوزن دوستی دیده زدم چاک دل
صد هزاران قطره خون از چشم روزن میچکد

برق آه من میفتد گر از ابر بلا
قطره آبی که بر سرو و سوسن میچکد

غرقه در خون خوردم شهباز گردون
بر سرم باران خون از بام و روزن میچکد

گل ز باد صبا در دیده آن حبابها
کز دل مرغ سحر بر خاک گلشن میچکد

گرچه بکو بقصه کشتم لعل تو تیغ
آنچه از لب تو زان تیغ کشتن میچکد

گر بچشم خونفشان دم میزنی ای عشق
بهر بست خون تیر از چشم من میچکد

کمال صنع الهی در آن جمال بود
که حسن و خال و خطش جمله بر کمال بود

کرا مجال چو پروانه وصل آن شمع
وگر مجال بود زندگی محال بود

بهتر ز بخت ازل که جو بری برگزید
سعادت ازلش رهنمای حال بود

بیک نظر اگر کند آفتاب ... شود
غبار ظلمت اگر صد هزار سال بود

چو چنگ بسته جامم زگوشمال کشت
نوازشی ... چند گوشمال بود

خیال لعل تو دل را بشیشه جان برد
حرام باد اگرش پی تو می حلال بود

[illegible]

نرگس که چشم مست ترا نظاره میکند
مژگان تعبیه سنان جگر پاره میکند

جایی که صد هزار افتاده در نظر
در آن میان که زخم مرا چاره میکند

رحمی بکن بمردم عالم که گر کنی
فریاد از آن دو نرگس خونخواره

تا سنگ بر دو تو چاه وشش عزت
خلق از وجود در عدم آواره میکند

من خود نشانم از تو بجور و جفا ولی
داد از ستم که بخت ستمکاره میکند

بشنو نیاز بیت ارسطو که گفت نیز
چون صورت استاده و نقطا

ای که پاره پاره دل از خویش مپرس
انبار ز رنگ خویش بیکباره میکند

گرفتم آنکه به شکل تو دیگری باشد
کجا به شیوه و ناز تو دلبری باشد

دگر کسی ز شهیدان خویش بنوازی
قیامتی شود و روز محشری باشد

به دور سرو و صنوبر خرامت ای دلبر
ملی کجاست گر از سرو سروری باشد

اگر تو در خم چوگان در آوری چو گوی
چرا دریغ کند هر که را سری باشد

ز جمله جوهر جانی و در جهان این روح
کمان بر که گر چون تو جوهری باشد

مطهرست که کعبه و مسجد دل از زر و گرد
که سر زده گر دو بود که بهر دری باشد

نگر که اهل ما است پیوستی کار
نه کار او بود این کار دیگری باشد

زان پری ما را دل دیوانه رسوا شد
این چه رسوایست کن دیوانه ما میکند

ای که میگویی افغان چند غوغا میکنی
من نخواهم عشق او در سینه غوغا میکند

پای تو من نیست عاشق اگر بس بکرده
میشان سیل اشک از چشم در آرزو

پیش لیلی گر رود از چشم مجنون خود چکید
آه از آن عت که او را چشم مجنون بام

جان که پیر ون کس از تیغ در الم درد
چون تو راهی جان من از پیش پیران

خون من دامان گیرد و چون شوق چو
بس که خندان چشم از جور گردون

چرخ اگر بد مهر شد کس نگردد از منع
بر من از جور فلک ظلم از افسون

گر بافسون چاره شوریدگان سازد حکیم
شور ما در ز زاهدی کی بافسون بیرون رود

گر به عمری یکنفس یار اگر بیهوش بود
کی هم مجال یکنظر از شه‌ی خویش بود

کی کشت گلشن خوش بود در چشم عاشق جگر
چون ارغوان پیاله بر سر هوس بود

آن گلشن خرمی که در یکشو دریا
گویا تخواهد که گر کس آسوده از آتش بود

لاف محبت کز نم چون یکنفس بدار آتش
آنکس که گر خواند سلم تنگ تنگ گرفت

یارب بیسم سلامتی که آن آفتاب نیکو
از اوج ناز آید و سیلی بر من بیهوش بود

من پیر و عاشق نیستم چو جوانان حرام
کانکس که بنگرد روی شده گی خوی نیکو

دوری شد که گذشته جان در سرو کار نظر
ای که حسن جان او چشم ملاح بود

کی تو عاشق کسی که سوختن غم بسوزد
عاشق آن باشد که چون آتش بود

کور گن ای که میپی یارم چون عجب چشم
گو بهتر ز آنکه پا رسیف بنام کرد

بکام دل اگر در جان شانی تحمل عشق
غیر بار دل عجب که میوه بار آورد

نو دو آسا شرح عشقی ام از حسن خرمنی
سبل تا خوشه چینی هم از این حاصل ما

ترا ای سرو ناز از ناز سر افرازی خدا داده
کرشمه داد تا خلقی به پیرامن بیا

چنین کز عاشقی کارم به عمری است خون خوردن
عجب گر جان من یکدم ز خون خوردن بیاساید

نگاه ای پری دیدار جانا تیغ اهلی کش
کم دیوانه خواه که در گلخن بیاساید

وقت جانان کز دو ره چشم من مستانه گردد
این دو بدگان از چشم از دیده مگیرد

دست من کی رسد دامان او کز سرکشی
پایم از جا بسر از دل جام از تن

مجو برق از دیده تا شیخ خرمن سوز من
آه گرم سید اوده دود من هر کس

وانم چون راس صحراست دایم لاله زار
لیکن خون دل چشم نه با من میرود

خلق سیه پاره که آتش در سرای من فتاد
شب چو دود و ز داغم تا سوی روزن برود

چشم انگلش شد از خون جگر دوران برانم
میکند رو چشم ما سوی گلشن هم

سوی گلشن از پری خود دم بیگانه رفت
اهلی دیوانه از حسرتش بگلخن میرود

هرگز غبار حسرت و درد از دلم نشد
هرگز ز صد مرادی یکی حاصلم نشد

گر خاک پای کنم و گر خار ره شدم
آن شاخ گل بهیچ صفت همدمم نشد

گفتم که بخت سنگ او دل کنم ولی
او دمم بستر از دل ما تعلم نشد

هر چند بخت تیره تا رکیم ز حسرت
جز برق آه روشنی مجلسم نشد

خارستم که از غم او بر دلم خلید
تا بر ز دست گل نکم اردم بشد

پاکی دامنی چو شمع و نور بار دارد
پاکدامنی دلیلش روی نورانی بود

میل این با غم و گر گشته کویم ای گذار
گر نه از آن در کیمیا هم سعادت آنی بود

تا غزل گفت در مجنون اهلی ز ابیات او
مرکب حسنی غزالی در غزل خوانی شده

دل ز فریب گلرخان پای تو چون سنگ
کیست که خار خار تو از دل ما برون کند

مجز تو جا که دسته وصل جانکند از
کار دلم ز دست شد تو بگو که چون کنم

گر گذر کنی گل چو بنان در رهگذر
چهره خود بنا فتان تا پیش فروغ

چند برآیم از در چون سنگ و باز خواهم
کس سنگ از آن جلوه راهی و گر آید در کند

بوی خونان اگر دم از دم غمانش جو
هر گذشت یاری چون هدر از جان

اهلی خسته در دو تو هم بدو نگشند جهان
ز آن رخ زرد و درش آتش لاله گون کند

رخ او ز ادائی شکر افشانی حسن
چنان خراب شد آفت الحانی حسن ما

باب چشمه ورشیده عیسی دو جا
شار سعد و سبب کر جان سز جامی حسن

ز خود ما یکنده دبخت ادو بر بام و دستش
چراغ ظلم شمع شبستانی حسن

دو چشم از عشوه پنهان کرد ادای خواب خود
دل و دیران ما از گنج پنهانی حسن

ترا دل اهل پسند کرد ز دین غو ز سنش
خیال کافر دلی را مسلمانی حسن

سپند آن را به قای عشق سه چو ای
برای کشتگان عشق سبانی حسن

گلستان بهشتی جانان رو طلیم
کو مرغی بجز اهلی الحانی حسن

این آتشی که در دل اهلی ز لعل اوست
تسکین به آب چشمهٔ حیوان نمی‌شود

لعل او از خون عاشق می به کام خود کشد — آه از آن روزی که عاشق انتقام خود کشد
بهر مجنون در اگر منت کشد حور از ناز — شاه اگر عاشق شود ناز غلام خود کشد
هر کجا ذکر قدت ای سرو شیرین می‌کند — نیشکر آنجا قلم بر حرف نام خود کشد
کی گدای [illegible] عاشق ما — ور کند یاری بر سرو خوش‌خرام خود کشد
رو نتابد از من آن کش زلف در صیاد او — دل به قلاب محبت سوی دام خود کشد
کام عاشق کنج وصل و یار [illegible] — ترسم آخر از دهان ما را به کام خود کشد

هیچ عیسی جان دهد اهلی کلامش مرده را
نام جان‌بخش چو در سلک کلام خود کشد

ای شده آینه عکس او نوری و منظور خود — آه آن نقشی که روی در کشیدن مستور خود
آینه داری پیش رو چو [illegible] — گو با صبوحی می‌کشی نرگس مخمور خود
از دیده عاشق دوی به چشم مست خوش کنی — چندین ستم داری روا بر عاشق مهجور خود
چون غنچه [illegible] از صبا حالی نهان ظاهر کنی — [illegible] پیش مجلس [illegible] از دل [illegible]
گر دو [illegible] کافر [illegible] — [illegible]
رضوان در خلد برین [illegible] بستان [illegible] — [illegible] رضوان و خلد و حور خود

اهلی چو جغد از کنج غم کی کنج دیگر بر کند
[illegible] در گنج [illegible] از دل معمور خود

چندان که می لب عاشق مخمور [illegible] — چندان آب خضر [illegible]
از روی تو گر سیر شود عاشق ار کرم — از صبح ازل نقش تو محرور به چه بینند
کنج غم عشق تو در خانهٔ دلهاست — یک خانه که از جور تو معمور به چه بینند
در دیدهٔ مردم نگرد روی تو عاشق — در دست دهم عمر تو مستور به چه بینند
روشن شود از صبح سعادت رخ [illegible] — گر روی ترا در شب دیجور به چه بینند
مجنون صفت آشفته دل از موی سیاهت — گر کس نظر آن نرگس مخمور به چه بینند

از خاک شهیدان غم عشق تو [illegible] نور
اهلی چه عجب گر [illegible] دیده [illegible] نبینند

خال آن ماه جان ز لب جانان بسوزد — عجب شمعی که لب نارسیده جان بسوزد
[illegible] — منور مهر تو [illegible] آتش جان بسوزد
اگر زمین [illegible] سوز داغش [illegible] — مرا از نار هجر تو [illegible] سوزد
برون رفت [illegible] جان کنعان [illegible] — زلیخا [illegible] ای جوان [illegible]
لب آتش مهری که در دلم افکند — چو شمع اگر [illegible] زبان بسوزد
ز هر کرشمه [illegible] شعلهٔ عاشق — ولیکن حسن تو پروانه از میان بسوزد

[illegible] سخن [illegible] اهلی
[illegible] جان عاشقان بسوزد

[illegible] حسن [illegible] — که [illegible] عالم [illegible]
[illegible] — [illegible]

من از زخم فراق تو جگر چاک شدم / گر بگویی سینه را زخم جگر چاک شود

چند سوزد فلک از داغ درون دل من / آه اگر دود دل خلق بر افلاک شود

گر رسد گریه خونم بگلو غنچه شود / غنچه آن است که دیدار ولی پاک شود

هر جا در ره من خار بلا سبز و دمید / برگ یاران غم از دیده نمناک شود

سر راهی که بمحمود کشش هر در پای تو بود / همه آن است که هم در ره خاک شود

[illegible]

حکایت از لب شیرین کجان در آلند / وگر نه لذت قند و شکر چه خواهد بود

ز نسیم مشک و رخ زرد من چه میخواهی / تو جان و دل بطلب سیم و زر چه خواهد بود

چه سود پیش تو عیب اگر گنه اهلی / هنر بنا خوش سخن بیهنر چه خواهد بود

شب همچو شمع آتش ام زبانه زد / تیر مراد در دل شب بر نشانه زد

با آفتاب چهره شام عشق او صبح / در عشق بر کرام عشق عاشقانه زد

[illegible]

بر فلک آن سنگها کز تیشهٔ فرهاد جست
آه اگر یک سنگ از آن از شیشهٔ گردون شود

پر شد از دیوانه زان سنگی که بر یک میزنی
سنگ لیلی بهتر از آن باشد که بر مجنون شود

از دلم هر کار ستارخار امروز مانده است
خون خورد هر که خار از این افسون شود

خون دل است نام و بباد طرب داد زانم
می حلاوتش باد ای که بر بیخ نادر شود

هر که صورت کرد چار من درخشنده شود
چون نه به پنجه بسم پاک از دل شود

نامراد جگر آتش بود از شوق دوخت
کی چو شمع عمر دوام سالها دل شود

کم بسیل از من که باید بر لعل زرد
بیمبر و از کس جان نامبو پر سر شود

آندم ای بیخ خار مژه گل خواهی چه سود
گرد صد خار بنار خون او کله سر شود

کی بود ای صنم خو که به بستر اجل
الهی از بنده غم هجر تو وار سته شود

جهد بود کو به بیش اگر دوست کام ماه
به معنی بنده چه چیز در دل که خواه

جلای منه بنیاد از خراش عشق دوست
که از خراش دلی عاشقی صفا نه

در آنکه سوز زد بی نیت بادم ارزی
کسی بیش صحیح خود بجو شمع

جو مرغ و چشم از باغ دهر بیگانه
که خونبهار جهان بوی آشنا نه

نیز نه بنگ جفا از بتان مجو الهی
که گل از باغ بتان ناید و وفا نه

زبس که میلی است جان عاشقان داد
نسیم کوی تو پیوسته بوی جان داد

گرم چو شمع بر دیار سر چه خواهد شد
عنبر از آنکه بسیم ورگه چه خواهد شد

یک نگاه تو از قید جان توان رستن
اگر نگاه کنی این قدر چه خواهد شد

هنوز در چمن ای گلشن جمال حسن
که ای که قطره تم نظر چه خواهد شد

من از تو روی بنام زهم مرا
چنین که من شده ام زین بتر چه

هر دو است ز زنار لعل و الهی
چنین که من شده ام زین بتر گو او

کلک قضا که صورت ابروی او کشید
هر شام عنبر بر سر ابروی او کشید

مشکین غزال مناز به من چه میره
خون در کشند عشق مرا بوی او کشید

شیرین لبی که شربت گرگند هم نه
این نخی که جان من از خوی او

مشنو که کلک صنع به من نازکی که
سروی به شکل قامت دلجوی او

روی گل ارچه باد صبا کرد سرح ساخت
صد گونه انفعال گل از روی او کشید

عمرم از آن عزم من بنی تو چاه غم
هر دو است و از نرگس جادوی او

مشق جفون از نیم که صرفی بکرد ان
دو کاتش از سلسله موی او کشید

در بزم او چه خنده رو از بلبلی گرا
سر بکاهکهی از کشید

کی من دل حسین غالیه موی تی
راحیم از من ز هر خشنه بوی رسید

گردی تیز شوی کام من ای طرهٔ شعر
نامه نزم بری سپید کو بی رسید

تیغ چون آب برادر که از این چشم مهر
هم شکم ای چشت گرای بکار

پاکبازان از صفا آیینه روی [illegible] / صورت آلوده چو در [illegible] می‌کند

عاشقی کز زهر دست یار [illegible] کرد / [illegible] که عشق [illegible] می‌کند

از فریب آهوی چشمش [illegible] کرد / حال [illegible] می‌کند

خرج خاک پای او اهلی زر و سر فرود / آسمان بیهوده این فرش تجمل می‌کند

ز دجله چاک سینه [illegible] چو نمود / گر بی نگاه [illegible] چاره بود

چشمش به یک نگاه [illegible] / آن [illegible] نبود

ساقی بیا که روی [illegible] صبح / چون آفتاب [illegible] زد

اول [illegible] / آخر [illegible] بود

بر روی او چو زلف پریشان [illegible] / عالم [illegible] اهلی [illegible] بود

گر مست نوای [illegible] / از [illegible] گل [illegible] باد

گرد ره [illegible] خاک [illegible] / پی [illegible] باد

هر خانه [illegible] / تا [illegible] این [illegible]

[illegible] دل [illegible] / کش [illegible] پنهان [illegible]

[illegible] / [illegible] دل [illegible]

مشکل [illegible] / کاین [illegible] دل [illegible]

این قدر در شب وصلش ز خجالت مردم / که [illegible] تا به [illegible] زدو

[illegible] خلق [illegible] / [illegible] بر بام زدو

[illegible] / چو [illegible] دست [illegible] زدو

[illegible] / [illegible] زدو

او که [illegible] / هر که [illegible] فلک [illegible] زدو

اهلی [illegible] / [illegible] زدو

هر جان [illegible] / جانان [illegible]

[illegible] / دل [illegible] بود

در ره عشق کسی [illegible] / [illegible] بود

[illegible] / [illegible] بود

جان اهلی [illegible] غم دل [illegible] بود / [illegible] شرح بود

گر نه [illegible] عقل [illegible] / جان [illegible] دل [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] پروانه [illegible] / [illegible] شمع [illegible]

[illegible] / [illegible] خاک [illegible]

[illegible] اهلی [illegible] / [illegible] خاک [illegible]

گرچه شمع عشق سوزد اهلی از مردن بهست
سوختن دل گرمی دم درون دل افسرده [illegible]

جان بلاک از شوق دیدار از دیده ما می‌رود
تشنه مرد و چشمه حیوان به صحرا می‌رود

گر دل آتش [illegible] از ولایت [illegible]
جان من یارب سلامت باد هر جا می‌رود

شهره شهر از کجا صیدی بود نخجیر او
او به قصد جان من از دیده تنها می‌رود

نامه هم گوید که بنشین در پی صحرا مگیر
پیچ و تابم گرمی شبنم جان شیدا

تیره دان شیخ و فرید دایران آتش [illegible]
شاد خوبانت باد [illegible]

بلبل هم آرای هم بنشین و شه خوبان گلزار
پای گرو زین درد [illegible]

در سر بازار عشق او که صد یوسف بهست
اهلی از جوش خریداران فرو ما می‌رود

اقبال کو در وصل دوام نمی‌شود
تا عشق می‌شود غم او کم نمی‌شود

پاکیزه دل چو آینه ای شسته خو
زلفت گر از رخ تو صفا کم نمی‌شود

آبش مگر ز چشمه خورشید داده اند
سرو ترا اگر شود [illegible] کم نمی‌شود

از حد بدر جفا کردی [illegible]
از صد هزار جور و جفا کم نمی‌شود

بوی تو لطف اگر بستی بوی
هیچ از نسیم لطف و وفا کم نمی‌شود

تا در میانه گل و بلبل جدا شدست
کاهش نسیم صبا کم نمی‌شود

اهلی نشان نامه ز نشان خم مشتاقان
الا نشان اهل وفا کم نمی‌شود

عاشق چو مرغ بسمل پروای جان ندارد
در خون خویش غلتد از سر خبر ندارد

آن ماه کو غزالی گر در [illegible] شوخی
چون او که هست آهوی خون در جگر ندارد

آهو حذر ز چشمش از بیم خون خورش
خون ریزد آهوی او در کس حذر ندارد

ناصح مرا که بستی [illegible] در سر چه حاصل
خوش آنکه وقت مرده باری که کس [illegible]

مجنون چو سایه بجا ماند در آستان لیلی
گر منزلی ز سنگش جای دگر ندارد

اهلی ز شور بختی دور است از آن شکر
باور مکن که طوطی میل شکر ندارد

گر وقت کار بر ره عاشق [illegible]
یکسر کند به سینه خون چو [illegible]

کر به کامی جای شمع خود پروانه بود
کام او این بس که شمعش گر به برابر بین کند

کی دعا فراموش کرد چون [illegible]
کرد دعا که چو مسیح و جبرئیل آمین کند

پدر بنخواهم که با ما مهربان کرد دل
چرخ مهر از چه مشکل [illegible] کند

راست بیکه که هم بهشت وصل [illegible]
گر [illegible] خاطرم سنگین کند

دعوی سحر [illegible]
کرد [illegible] لب [illegible] شیرین کند

وصف رخسار تو هر نازکتر از ایی کرد
[illegible] وصف لاله و نسرین کند

خوش روز گار وصل که یار از در نگاه
تا روز کار بود به این [illegible]

در جان من تو بودی و من در دل [illegible]
من در [illegible]

خوش آنکه بود در روی او [illegible]
[illegible]

دل می‌بردم سوی تو پیداست که در غم / آهنگ کمانخانه ابروی تو دارد

از زنده کشش دل که چو مه باج ز مستی / وین زنده که جانانه کمان ابروی تو دارد

بر خاک سر کوی تو خواهد همه را غلت / عیشی عجبست آنکه سگ کوی تو دارد

اهلی پی مردنش اسباب مهیاست / بازآ که همین آرزوی روی تو دارد

قاصد رسید و بوی خوشی از خبر رسید / وین بوی خوش نه باد سحر از سفر رسید

گشتی ز دیده دور و خیال در دل منی / گر لب گشودنت بمن از دور خبر رسید

من زنده ام ببوی که زلف عنبرین / بوی خوش تو زنده به شبی از بر رسید

بازآ که گر بیابی ای موج ناز / کی مرغ روح را تو پرواز بر رسید

بازآ که مدتیست صبورم و لیک صبر هم / ناگاه مرگ خانه برانداز بر رسید

کی بر صبا ز غنچه لب تو بود / کاین خبر به سر به بار بر رسید

اهلی از لعل لب آن صنم دم / سحر سخن بپایه اعجاز بر رسید

منت قتل ار چه هم بار می‌باید کشید / نکهت پیرهن گر از جان هم بار می‌باید کشید

قیمت حسن و کمال عشق پیدا کرده جیب / هر که چون نکهت نا نظر حسن [illegible]

شمع من چون نبت عذر خواهی حاصلم / دامن وصل تو هم از خار می‌باید کشید

باسر خود در ره دلدار می‌باید نهاد / یا قدم از راه یاری باز می‌باید کشید

چشم او تا گشته بر حال مسکینان نگه / صد جفا زان نرگس غماز می‌باید کشید

بخت گر یاری نکند ... [illegible]

سرو گر چون کمان عشق بر دل [illegible]

گرکوزکار عاشقی آرزوی نیست [illegible]

چون نرگس چو زلف تو دل بیدار [illegible]

قیمت حسن و کمال عشق پیدا [illegible]

گر دم زند چو ناله ز طرف ... [illegible]

گر چه ز آن لب دل [illegible]

باید ببخشاید و از دو یار دل [illegible]

ساقی کاری که گر بزم [illegible]

از دهان لعل [illegible]

از تماشای تو منع دل اگر کس نکند / صورت خوب که چندانکه تماشا نکند

پیش ما دار قامت سروت هواست / خورشید همت این مرتبه پیدا نکند

بر رخش عکس سروی خورشید پیداست / تا ز عنبر تا بنا آینه رسوا نکند

دل پروانه نوم عیب گذارش چه / بر شمع که جان سوزد و پروا نکند

باوجود تو به محراب کسی سر چه / جای آنست که سر پیش تو بالا نکند

در وصالی که نباید ز آن شرط ولی / گرد غم به ره درد کسان وا نکند

باده اهلی به کسی چه خراب آرد / کز نبوشد می و بنشسته و خوشا نکند

دو دیده در ره آن مه که کی سواره برآ / بکار طالع من بگر این ستاره برآ

اگر برآ امید پس هزار سال شبم / هزار سال بر آرم به یک نظاره برآ

اگر چه در دل من دو زحمت آتش عشقش / بسوزم و نگذارم که یک شراره برآ

فغان که سینه ز غم خار خار وا فرسش / بناخنم چو گل از تن برا به پاره برآ

صفای مهر که پیدا نشود ز نقش نگار / مگر که ماه من از گوشه سواره برآ

دل نکیست ... از فروغ مهر محبت / چگونه آتش موسی ز سنگ خاره برآ

بشر ز اهلی لطفش صبح و با به حکم ولی / مملکی ناله زینت اگر خاره برآ

هر کس که بر طاق ابروی او سجده ... نکند / روشن قبله کرد و اگر رو به او نکند

آن شب که گنج کسی بنگاه او / وین شادی روشن است به دانگه نکند

[illegible] سر از روی [illegible]

خاک در گلزار [illegible]

چشمت [illegible]

اهلی چو تو [illegible]

خون من [illegible]

سر [illegible]

فروخت سپری بلبل نرگس سحر — گل بدست خود شراب صبحگاهی

هر که از کش کند جو بخت شد را — دست ساقی خورش کوی چنانکه خورد

گر بود کم عمر از پی لشکری طوفان کند — کشتی خود را گر از آب بقا

الهی از سکس ... ان بنجم کامکی

کام ار بسیبه به لطف الهی

هر کس که با آن سرو قبا پوش نشیند — شو از دو سر حسن و دهد هوش نشیند

از گردش چشمان به رخ آن گل گلشن — زین سر کم غباری بنا گوش نشیند

شهباز تو از حسن شیوه طرز و غزالی — گیسوش مرغ سحا و نا سرو دوش

گر بو برد از مستی عشق تو و شته — در حلقه رندان قدح زرین نشیند

از سر بنهد سرو سهی از خوانی — کر پیش تو ای سرو قبا پوش نشیند

در انگشت خدم غنچه گر سودای تو گم — تمکین است که ای کم از جوش نشیند

الهی لب از و صاف گل خویش خر بعد

جهت که مرغی خوش رخ خاموش نشیند

چو آتش پیاده ز دور آنچه گلشن — چه آتش یاره که زدن چراغ ...

جمال از خالش مرا از دل چو نگم برون — کر آن نجم بلا که بود امروز چو ... شد

ملامت ناکمی صبح قیامت بگو اهد — گر از مهر بتان چون من مسلمانی

بکنج غم نمانده از من بخیر بنده خاکی — گر آن هم باشد از دود دل بیرون

دلم گم گشته ام هیهات جز در خال او — تن چون تار شمع نظاره ... جسم برون

[illegible]

میان صحبت مستان مدار رقص سرو ناز — که بیدل سلم از آن بالا بلاهی در جان خرد

ز چشم عاشقان قطره که گلستان چشمه کرد — که آثار زلال آب حیات جاودان خرد

سوالی ان ... ان سال و ... کز نشان زار

خیال سرو او ای جان ... است ان خرد

دینا ... وفا ... — ... مسیح ...

ساقی می ... — در جام ... مسیح ...

خورشید ... — با ... مسیح ...

پای شمع ... صفا ... — گر ... مسیح ...

... — آن ... که ...

... — پای سبزه چمن ... مسیح ...

الهیست که الهی ... از زهر عاد

در دست که ... مسیح ...

از خاک ... عشق بر افلاک برآورد — چون ذره ... از خاک برآورد

تا رفت گل ... — ... از چشم ... وفا ... برآورد

... — آمد که ... از جگر چاک برآورد

... — ... آتش دل دود ز افلاک

... — ... که آینه ... برآورد

... — چشم ... پاک برآورد

[illegible]

زخم دل عشاق را خاکی که طرح مرهم بود | خاکش به سر بیدردی گاه از زخم مرهم کند

ترک دل و جان ای صنم اهلی نه مشکل کرد تا
آن نامه زلست در یک دیگر بنیاد ...

در لعل لبش چاشنی خنده نه بیند | در آینه‌اش آتش سوزنده نه بیند
نظاره کند آینه لطف او را | تا صورت حال من درمانده ببیند
خونریزی چشم سیه او اگر از تست | مشکل که در آفاق کسی زنده ببیند
گر گل شکفت از رخ او شوخ عجب نیست | گل چیست که گلشن مه تابنده ببیند
ای شاه و شان دولت خوبی که مرا | یک ره سوی درویش کمین ... ببیند

اهلی نظر از خورشید جمال ...
وانگاه در آن صورت فرخنده ببیند

نظاره بین که عاشق بیچاره میکند | جان داده همچو صورت و نظاره میکند
گر من هلاک گشتم از آن غمزه راست | آن چشم مست بین که جگر پاره میکند
هجران آن لبم که در آتش ... کرد | کار مسیح از آن لب خونخوار میکند
مسکین نواز ... عشوه ساز | کز غمزه چاره من بیچاره میکند
گوی از حقیقت ولی ... به مکر | شیطان صفت ز خشم ادا ... میکند
آمد ز قتل ... از عجب ... | ... قتل خلق به یکباره میکند

اهلی اگر جمال ترا کرد ...
تشبیه آفتاب به سیاره میکند

[illegible]

خورشید من جمالت اگر جلوه ... | خود را به حسن شهره چه شهر میکند
ما دل بریده‌ایم ز پیوند روزگار | کس نو عروس ملک ترا مهر میکند
برگشتگان عشق ندارند شادمانی | گر یار می‌نوازد و گر قهر میکند

اهلی بکام دشمن اگر شد روا مدار
زانرو که دوستی طمع از دهر میکند

شد ... یار رقیب و جور بر خود میکشد | ... آن نرگس که ... میکند
سرو من در باغ و گل ... | با غنچه‌ام هم نازک ... از آن سهی قد
در بیابان عدم ... دیوانه‌ام | زلف چون زنجیر او بازم ...
می ... کی ... گدا را | ... باشیم او خود لطف ...

سر بنه بر آستان او به امید قبول
گر قبولت میکند اهلی و گر رد میکند

غم ... که در کمین من بیماری ... | ... به آتش ام ...
چو خواند نامه ... نام من ... | گر نام من آن ...
گر آن ... | که همچون عشق ...
ز مهری ... | به کین ...

اگر آن نامه خواند که ... سلامی میکند اهلی
جوابی ...

صبا بگو که از آن من ... | ...

[illegible]

خون ز دل می‌پرس لعل تو پالوده شد
ای خوش آن پاک که نظر زو آلوده شد

در دل از نرگس مست تو دو گل‌ها ...
خار خار است که یکدم دلم آسوده شد

هر که رو سود بر آستان رخ تو گشت ملک
چهره کیست که بر خاک در آسوده شد

رفتم از نظر و داشت عدم از پی دل
هیچ پیدا اثری از دل کم بود نبود

قدم پیش نه ای کعبه حاجت که مرا
سوده شد پای ره بادیه بیهوده شد

سر آلوده دلان ... جهانی ... شد
عجب آلوده ما بود که پالوده شد

فرق اهلی که بخاک ره نفرسوده است
سر او یک قدم از جاده فرسوده شد

فرهاد دیده که سر از خواب بر
بر آفتاب جام صبوحی نظر کند

رانی که ره بعد ز شب ... سپرد
الهی که در حضور تو یک شب بسر کند

عاشق چرا نی نور چه چون ملک
پاکش کجاست کز سر کویت گذر کند

لعلت بروی تو سخن تلخ جان ...
خوش آن شکر که کنج جانا خبر

دیوانگان حکیم که خواه به هستی ...
سودای لیلی از سر مجنون بدر کند

رخسار یوسف اگر ... دیده را
پی دیده به که چشم بروی دگر کند

اهلی چه کم است بتان که کمان ابرو
کمان بتیر پرست نشد کشته جز

چو شعبان ز وای شهر انجمن شد
عشاق اکرمتس چه بر سر ... شد

رخت بر ... دم ... دست ... گرد
بجز خوش ... کو حال ...

کمش ... رخسار ... هستی است
کو سر نهند نشد که ... پا دارد

سهیل فانی عقل از غم جان کرده
خوش آنکه در غم عالم غنا ز هستی دارد

فغان من که عجب ازان دهان گرفت
که بنشست فغان کس ... هستی دارد

خدا پرستی اهلی کنون چه سود دهد
که هجر بر عشاق دار ... هستی دارد

بر جوان غنچه ... که ... جهان
یوسف عزیز مصر ... فتنه

دیوانه است عاشق که پیر مجنون ...
درمان درد عاشقان چه ...

چندانکه دیدم جور تو نامرد باشی
کرد دلم از جور تو مهر تو صد ...

دور از تو بودم ... آمدی ...
چون غنچه ام گشود دل چون گل ...

از عشق و مستی ... اهلی
... عاشق ...

ور ره آن گل صبا بر دم چو کام ...
که بدار در خاک راه و کام ...

سوی کنار شیرینی که ...
کو دو غم چون کو کن در پیش ... کند

باده مرا افکن ای ساقی ...
من که چشم مست ... کند

گرد آتش ... رفتاری کربلا
تا ... کنند

روی زرد من چو گل ...
کر ... روی چو کام ... کند

آخر ...
چند ...

اهلی ...
...

آنچنان کز حیات ابدی بخشد | چون رسد بر لب آتش هجران گردد
دوستان جمع چو گردید غنیمت شمرید | کز جمعیت با هیچ پریشان گردد
دیگر گشته چو به کار منم از غم و بس | [illegible] دل [illegible]
گر نشد روزی کنج حالت شادم | گر خجالت مردم در دل ویران گردد
هر گدا پایک نظر بینه بجا سجگر | خار راه از نظرش سنبل و ریحان گردد

الهی او دگی ز دامان دشوار است
مگر از لطف خدا کار در آسان گردد

دل که مرد [illegible] تو دوری چون گنج | هر که صحبت دیدی [illegible] چون گنج
همچو دم [illegible] | ور [illegible] چشم [illegible] چون
دیده چون [illegible] | چشم بلبل دوری [illegible]
مجلس [illegible] خواهی پری | از [illegible] دوری چون گنج

همچو بیا که [illegible]
در حضور [illegible] چون گنج

خدایا دل [illegible] طلب کار بود باشد | گر [illegible] طلبکار بود باشد
از روز که جان [illegible] | امید [illegible] باشد
گر [illegible] | [illegible] باشد
فیضی که از او مرده شود زنده [illegible] | آن چاشنی لذت گفتار بود باشد
دانی [illegible] | چراغ [illegible] باشد

حدیث مهر [illegible] کند امن | اگر چه [illegible] دیدبان دارد
بهر وصل [illegible] | کند [illegible] خوبان گرامی دارد

چو خاک [illegible] کند بپا
که صد [illegible] ز این سر بیابان دارد

پری [illegible] رخ کلمه دار آرد | ملک [illegible] خوش [illegible] دارند
وفای کس [illegible] نگار آرد | [illegible] خلق و وفا کس [illegible]

ترا [illegible] نگار آرد

[illegible] خوش باز | حقوق صحبت [illegible] باز
چه [illegible] | [illegible] صحبت [illegible]

پا [illegible] کند آرد

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] نگار آرد

در این زمان که [illegible] | [illegible] لطف [illegible]
اگر [illegible] داغ ما دارند | [illegible] بازار [illegible] دارند

[illegible] صاحب [illegible]

نهان [illegible] | [illegible]
ز لطف [illegible] | اگر [illegible] به جلوه [illegible]

در این صحیفه به یک چشم بین گل و خار ما | چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را

غبار خاطری از رهگذار ما نرسد

اگرچه حسن عاشقان بود دلجو | که هیچ بوی خوش از عود بر نیاید بو

بر حضرت حافظ و زنگم شرح قصه او

به سمع پادشه کامکار ما نرسد

سنبل گشا ز گل سرو خرام آر | مرغ دل ما را ز غم در بند دام آر

تا کی برد دل خود صبح کنی شام | صبحی برای دل از برو شام آر

لب بر لب جامی و مرا جان به لب از غم | جام لب خویش یکی تا لب جام آر

یکبار لب او که ببوسم همه عمر | این باده جانبخش که نوشم که جام آر

با یار حبیب ز باده چه حاصل | گوش دل هم غم داد و پیام آر

ای جان که بود غمزه محرم بر جانان | بر چشم برو پای بر و هم تو پیام آر

گو یاد کن از کشته و بر تیغ به سلامی | در کالبد کشته ما دگر جان به سلام آر

الیست غلام او چو شد پیر مرا

ای تازه جوان رحم بر این پیر غلام آر

ز بتان دل بگیرم [illegible] سلام دگر | که گمان دوری ز تو دیدم [illegible] پیام دگر

تا دل آزاده در زنجیر زلف بنهم | با خود از دیوانگی دست و گریبانم دگر

خاطر از نظاره [illegible] گرچه جمع دوم | بنگر [illegible] پیام دگر

گر [illegible] دوری [illegible] | دل [illegible] انسانم دگر

[illegible]

ای به سیمای تو بجوییم خوبان جوهر | صورت خوب و حسن معنی الله خوش

از سپید پیشانت الست بوی دل | تا که گر جمعند خوب و گر پریشان خوش

عاشق صاحب [illegible] اگر صحبت [illegible] | با خیالت گر بود سر و [illegible] کریمان خوش

قصه غم دل [illegible] درمان | [illegible] درمانی [illegible]

درد دلی [illegible] پیدا و پنهان

عشقبازی با بتان خوب و پنهان خوش

ای به معراج جان خواهی دنیا در گذر | پای بر چشم فلک نه در مسیحا در گذر

دوش در مجلس [illegible] | گر سر [illegible] داری از سر [illegible] در گذر

تا [illegible] یوسف را [illegible] | باز گیر [illegible] در گذر

مردان [illegible] | ای اجل کار [illegible] بالا در گذر

ای شب هجران [illegible] | [illegible] در گذر

کی شود [illegible] دل عاشق [illegible] | گر تو یاری [illegible] سودا در گذر

لاف عشقی [illegible] دنیا و دین

[illegible] از دنیا و عقبی در گذر

توبه کردم از می و معشوق [illegible] دگر | توبه گر [illegible] دگر

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

هزار شکر که عالم بکام هست دگر
می مراد درین خانه جام هست دگر

مه امید چو نو شد برآسمان مراد
فلک چو حلقه بگوشان غلام هست دگر

شهان بسایه دیوار ما پناه آرند
همای سعادت بدام است دگر

کسی که می شنیدی سلام ما اکنون
در انتظار جواب سلام هست دگر

فروغ بزم و فراغ صحبت الهی
همین فاتحه صبح و شام است دگر

فصل گل و نوروز شد از جهان حالی دگر
می خور و فاداری مجو از عمر سالی دگر

ای مست ناز ار کنی جام شراب لاله گون
گیرد چمن گلرنگ تو دارد زمی حالی دگر

گر حرف زمین دی رسد غال واصد ره ز تو
چشم امیدم بجای دارنست برنالی دگر

غم هست گر مرغ دلم شوقی نیارد پر چو حیف
پس رویده از تیر اشکش دم بپر و بالی دگر

بانگ از پای دل غم ای چو بودی گشته شد
پیچد مسوز از جور تو هر لحظه نالی دگر

گردون که کارش از دل من ساده بیشتر
هرگز کسی که کرد دل شکسته تر

زان بوی در امید این من کرده ام
خون جگر زناد و مشک بیشتر

در انتظار روز دگر چند جان دهم
بیمار دل که روز بود سخت تر

بازآ که ما بیاد تو از نقش دیگران
دل شسته ایم و دیده و دل تشنه تر

الهی چون عشق زد ای آفتاب عهد
باشد همیشه روز بروز ش نحس تر

یک بار صبوحی زده از خانه برون آی
چون صبح قیامت همه عالم بخروش آر

مستانه لب تشنه ام ای خضر گرامست
بزم چو خط خود لب جیحون بجوش آر

تا چند نهی گوش بافسانه مردم
بگریه بخیل عاشق خونریز بگوش آر

الهی گرت هست پناه سحر
تا بوست من آخر بدر باده فروش آر

ساقیا مستم لب خود از لب من دور مدار
ورنه گستاخی است از من معذور دار

در ره عشق ار لغزد گرم پا در گل
یارب به بلا خسته ز جان ره دشمن دور دار

گر از ظلمت غم چشم پرون آمدست
کو چراغ می براه دیده پرنور دار

ای حریف بزم وصل از غیرت جانان مپرس
یا ملح از جان ناشتر بار او مستور دار

خانه تن عاقبت الهی بخواهد فنا
تا توانی خانه دل را همی معمور دار

سوز دلم با تو گفت حرف نهانی دگر
بلبل گل را بود گوش زبانی دگر

زنده چو گردم بحشر گر کشی دیگرم
سیل بود گریه ام حرف تو جانی دگر

زندگی جاودان نیست بغیر از وجود
چشمه حیوان تو ام نیست مکانی دگر

گره خدنگ بتان نیست نشان نگه
ناوک از غمزه ات خواسته نشانی دگر

بار گران کشیده ام بار نشکند چنده
بهر چه ساقی بار رطل گرانی دگر

همت الهی گرفت از دو جهان بهره ور
نیست بجهان دگر رو و بجهانی دگر

دل ز خزان غمت پژمرده و پیچان | کمالی اسیر لب [illegible]
روی تو از گل بود تازه و ما را بهار | خط تو از سنبلت غالیه آمیزتر
زانکه چه لب [illegible] خط [illegible] | لعل تو لاله [illegible] دلاویزتر

اهلی اگر [illegible] در پی خونریزی‌ام
دیده گستاخ تر از مژه خونریزتر

شهسوار از من دلسوخته جز من نکند | تا سرم خاک نیازی سر من نکند
خون کس دامن پاک تو نگیرد هرگز | از سر کشته خود دیر و زود دامن نکند
از دل اسیر اگر بیکسی دوری | از چشم من از دیده روشن نکند
سر من گشت عدو لایق فتراک تو | از سر دوست به دیگری دشمن نکند
شاه حسنی بنشین [illegible] از جور رقیب | داد عاشق بده از بندگی از سر نکند
آتشی بنشکند روی تو در خرمن گل | ای گل از زد عرق گرد دل گلشن نکند

تاب دود دلت ار سینه اهلی نبود
زو گل گلشن جانی سوی گلخن نکند

پیاله‌ای که چو [illegible] جان بر | سلیمان گر لبی [illegible] سلیمان بر
نگاهی بخر ز لطف [illegible] بر | مرا چون ماهی لب تشنه سوی [illegible] بر
چو بلبل [illegible] | اجل گل [illegible] گلستان بر
نیاز مردم چشم پیاله [illegible] | [illegible] سلامی هم بیابان بر
عنان شهسوار خود [illegible] | [illegible]

[illegible]

اهلی چو گوشه گیر شوی هیچ‌گاه
با مردم زمانه سر و پشت کار

همدم چو [illegible] ای جور | از آنکه تاب لطف نباشد چه جای جور
صاحب [illegible] لطف از تو [illegible] | صاحب [illegible] شوق با نیکوای جور
نقد و فا [illegible] | با گنج عشق اگر نبود از دهای جور
کافر [illegible] | با آنکه [illegible] زبان شهای جور

اهلی اگرچه مهر و وفا از بتان خوشست
جان [illegible] صفای جور

ای همچو گل شکفته و از گل شکفته‌تر | تا کی نهفته باشی و از من نهفته‌تر
پیدا ز دولت حسن تو چشم من | در بخت من [illegible] خفته‌تر
چندانکه سعی [illegible] | [illegible] شکسته‌تر
فرهاد از این ستم [illegible] | [illegible] سفته‌تر

اهلی که گوش [illegible] این سخن گر
از در سفته گوهر نظمم تو سفته‌تر

باز آمدی که شمع [illegible] بزم دگر | گشتی [illegible] بزم دگر
جز خرم [illegible] | یارب مباد [illegible] بزم دگر
روزم [illegible] | [illegible] بزم دگر
چاک [illegible] | چشم [illegible] بزم دگر

[illegible]

پی نوایی و دل شوریده و خلقی بتو خفت
آه اگر آهی کند آه جگرسوزی دگر

شب یکی دوستار اما و بیدار — بگو دوستی چو بیک فریاد بیدار
گرفت ز دای گل صد هزار بند — ز خود را بجو سرو آزاد بیدار
بخسرو گوی ای شیرین خدا را — که چشم از کشتن فرهاد بیدار
تن ویران عمارت کی پذیرد — دل ویران عشق آباد بیدار

پیاده دیگران صد جام خوردی
نکردی یاد اهلی یاد و بیدار

معلم آن گل نوخیز نگار و جنس کند — چو باشش نگذاری که چکیس کند
ز خنگ زرم ام چو شمع و دوش گشت — با همه درقیبان در الحوس کند
نسیم گلشن او مرا داغ کمن — و او چو بلبل محرم درقیس کند
ز تحمل قامت او دست غیر کوته کن — چه جای آنکه مرا نیست دسترس کند

چو قطع آرزوی خویش میکند اهلی
به آرزوی دلش دست هم نفس کند

ای پای تو روزم آتش غم جانکاه تر — شب از هزار روز قیامت دراز تر
شمشاد و سرو اگر چه بلند از تو — نخل قد تو از همه شد سرفرازتر
بیچاره کرد عشق تو ام گرچه پیش از آن — از عقل من نبود کسی چاره سازتر
ساقی بیار باده گران تا کی شده خو — در مستی از فرشته بود دلنوازتر

از مرغ دوست آن شد حسرت تو بی یار
در سینه آتش در وی خود دل بیازار
در سینه آتش دوزخ چو خوی
از اهلی غصه آتش غم جان که دراز
دوزخ بکجاست از آتش غم

گر خود دارم ز هر سی جان عاشقان ارم هنوز
گر دوست ازد و دارم سیر تاشق دارم هنوز
دوست آزد و دارم کار درد دارم
سر تو کی عشق کر درد آن کرد
بادو چو دارم گه جان ادام گرفت سر هنوز
گره قدر دل بیاد از خون دیده جست باز
یوسف اسود ای آن وادی سر آرد بس
در دست آن خنجر آنان اگر گشت و بیاورد
نی خجر بنا عجب آن از ده قاه هنوز

یوسف از زندان برآمد یعقوب را محنتی — وز در دایوی سر آمد من دل افکارم هنوز

در خرابات مغان اهلی اسیر هیچ کم
گرچه پیرم باز شوق دل در کارم هنوز

جان رفت و دل عشق پریشان بود هنوز — مست تو کی رفته پشیمان بود هنوز
دارم دلی که در پس شیر اگر نفقد — مشغول عشق طره عنبر افشان بود هنوز
بشکست دست عمر ز دامان فاز نیکی — با من غم تو دست و گریبان بود هنوز
آتش ز سوز سینه ما در جهان فتاد — آدم ز سینه نیم که پنهان بود هنوز
هر کس که بود کار خود از بخت راست کرد — بیچاره کار ماست که ویران بود هنوز
بیمار عشق چه هفته فرسودت از جهان — چشم امید در پی درمان بود هنوز

فرهاد مرد و صورت شیرین نگار بود
اهلی چو صورت که حیران بود هنوز

ای برق محبت که به خرمن زده با — آتش من سوخته خرمن زده باز
زین گونه که بردی مدد از خانه چشم — بر من رقم گوشه گلخن زده با
ای جان من خانه خراب از چه سبب — در دامن آن خانه بر افکن زده با
خواهی که اهلی بنگ کفن در آرزو — ورنه چه را دست به دامن زده با

از طعن تو ای دل اریش بازارت
کار زده خار ریم و تو سوزن دیده

از پیم غصه شب خوف ملال روز — روزم خیال شب کشد و شب خیال روز

اسوده حسرت که خواب عدم بود
دل بیاد دیدن آید شب دل روز
وار سته از خدا شب خود در خورده ام
شب بجو شمع شب دارست حال روز
آن دست حال شب نگاه بسته دل کجا
آن شمع چون شب ظلمت حال روز
هر کرده دیده از شب آن کش ده
آن شب که یار نیست پیش من حال روز
اهلی چه یاد و در دل شب

گل را ایس هر کش را بی کر
سخن از بکجو کر ایس باد سر
جاشق که بیند باد سر
در شب از جان کش خیال ده
من آن از دو چشم کش در سر
شسته امید خود از سر

ز کوشش دمی صابرم نه ز ناله و بس — گر به هر چه دل نهادم و کردم نظر ادبر
گرت بیاد آرم غم خود ز ناله درنه — ز غرور خوبی ار کس نکنی تو یاد هرگز

دل عاشقان ز خوبان همه شاد باد و یارب
دل اهلی از تو چندین بعتب مباد هرگز

در عین عتاب از بر ما بگذری آه — طوری عجب افروز بهائی گذری آه
من بنده لطفت که گر چشم خود و تنی — یک جا شده گنجی و دو جهانم گذری باز
چون آینه با هست صفائی رو — وه کز نظرت سوختگان تا چه زری آه
ای مرغ بهشتی که با انس گرفتی — از طعنه حسودان گرفت ما نپری آه
آه از تو پری زاد و گر سروی ارم — تا من قد ترا هم زده ام در نظری باز

الهی که خرابات مغان هر چه بیاری
گر صبر کنی هم ز خرابات بیا

ای دلکش برقع جانان فراز — روشن کن ای آتش پنهان گداز
ساقی هم باده بیاور لب افشوح — در آتش حسرت مکن جان فراز
در گریه چو خواهم بروای نالم تمام — پیدا مکن و پیر گریبان فراز
آسوده در آن دم بعشقی که گشادند — آشفته مکن جان پریشان فراز

الهی هم یاد از آن دو گل خندان
چون غنچه مکن پاره گریبان فراز

شکر خند اگر چشم تو بر ما نشاد با — دست دعای من در دولت گشاد با

سر کوی یار ... دل از عمی که بود
... سوی ... ماه
لطفت ... چه کنم
هیئت جمال ... بنده با
وان غمزه اگر ... جن
باشند ... با ده با
شد ... عاشقان ... جمله
بنیاد ... گرفته ... با
اهلی ... وصل ... با

باشد ... دولت ... با
... و بهار ...
در کام ... ز دار ...
و ... دم ... با
سر ... با

نقد دل بردم و دو کارش کردم — عاقبت این درد هم قسمت نکار آمده با
یارب آن طایر فرخ چه شب کز کوچ گشت — که برای ال مرغی بشکار آمده با
مرده بودم بسر ره که براقیش رسید — شکر ایزد که مسیحا که برای آمده با

الهی به زمین که ز خاری جگر خورد شود
زین گل که ز کرمی باغ تو بیار آمده با

سرم بر بندگی و مهر تو در دل است هنوز — نهال عشق مرا ریشه در گل است هنوز
اگر چه من بدعا عمر از تو صبر و زیر — یگانه دوست که صبر از تو مشکل است هنوز
ز بیک ریز فامر کو مکیند شکو — ز تیغ غیرت عشق از خاطرت هنوز
درخت بخت مرا میوه کی شود پیدا — که در ... قامت هنوز
بسوی ... ز دو کون ... — هزار ... برانجا ... است هنوز

اگر چه لاف ز دیوانگی زند اهلی
بر ... پری اگر عاقلست هنوز

... یاد گریار ... رو — جام ... ز سر رود باز
هر گز ... سر ... — انجا ... کار ... رود باز
شمار ... شده ... — پی ... بسکار ... رود با
در پیش ... گر ... — کار از دل ... رود با
گل پیش ... — می آمد و خار ... رود باز
جان ... و خاک ... — آن ... غبار ... رود با

اهلی ... بر ... رود با
... زره ... رود باز

... هنوز
جان ... هنوز
... و صل
... از دل ... هنوز
... دل ... هنوز
... هنوز
... ای ... هنوز
... هنوز
... هنوز

تن خاک گفت ...

آیین نکویی بس است نام نکو شد — جم رفت و وصف آینه جم بود هنوز

اهلی به هر قدم که رود در ره بتان
گر صد هزار سجده کند کم بود هنوز

مهی که چشم ندیدم به خوبی او است هنوز — چراغ خلوت دل شمع روی او است هنوز
اگر ز دل طلبش سوخت جان و شد بر باد — غبار سوخته در جستجوی او است هنوز
بیا به پرسش ما ای نسیم خبر جدا — که دل در آتش حسرت ز روی او است هنوز
نماند لیلی و جان گشته مجنون لیک — اسیر حلقه زنجیر موی او است هنوز
چو شمع اگر همه عمر در ره سوزد — هوای اهلی کشم آرزوی او است هنوز

اگرچه بار نجست امید کس هرگز
امیدواری اهلی به سوی او است هنوز

از تیر تو در خاک طپد مرغ هوا باز — در خاک کنم مسلسله تیر ترا باز
از من چو رسیدی به چکم سر و پا باز — مرغی که شد از رشته به هر جا باز
در خشم روی پی سبب و قهر یا هی — مادر گرمت آیم به صد مهر و وفا باز
هرگز نرود از دلم آن مهر نخستین — هرچند کشم از تو همه عمر جفا باز
دور از در تو اهلی اگر … — [illegible]

اندیشه وصلش نبود کار من و تو
اهلی گر این کار گذاری … باز

هجران گذشت و نوبت دید … — نور دو دیده گوری دشمن …

بگشا بلند ابروی کم گوشه چشمی — گر سرو و چمان چشم مرا دوخته باز
خندید گل از رخ مردم سوزی دل عاشق — این شیوه شیرین ز کجا آموخته باز
یارب ز چه شمعی که تا شیر نگاهی — در سینه دل ریش مرا سوخته باز

بس دانه فشانی که کند چشم تو اهلی
گر تخم غمش خرمنی اندوخته باز

المنة وعده که دگر مرغ خوش آواز — قانون غزل کرد به مضراب زبان باز
چون لاله دلم چاک شد از باد بهاری — وقت است که این داغ کهن تازه شود باز
هرگز نبین بوس ز نخش سر شد — هرچند به آن سنبل کند سرو سرافراز
آن حسن پری رویش که تحمل نکند کو — دیوانه کند … که آن پرده براندازد

اهلی که چکید توبه معشوق پرستی
کاهنه جوشی دید همان … آغاز

عیسی دم من وقت سماع است اگر … — دستی به سوی مرده برافشاند گره …
روزی که بشنیدن علم داد برارنده — شرمنده فرهاد بود خسرو …
طوطی به سخن خانه نشیند گفت … — گویا … ساخته آن لعل شکرریز
تا چند خورم زهر غم آخر … — یکبار هم این زهر …

هرگاه که اهلی نگرد در گل و …
خاری شکنی در جگرش از …

دیده بو وصل … — آب …

سوختم بهر خدا در هجر از این بیشم مسوز
پیش از این از حسرت آن شمع رخ چندم مسوز

خنده بر حالم مکن وز لب نمک بر دل مپاش
گر بخیلی مرهمی باری دل ریشم مسوز

چون نکردی آشنا بیگانه‌ام هم مرا
پیش از این از طعنهٔ بیگانه و خویشم مسوز

گر روا داری که هر دم سوزی چون شمع
لطف کن پیش رقیبان بداندیشم مسوز

گر بجرم عشق چون اهلی سزای آتشم
خود بسوزم از جواب چرخ بیش از کینم مسوز

وارهش نوجوانی ز سر قامت بس
مرا قیام تو امروز رستخیز قیامت بس

چو گل کلاه گران خوبش اگر به پا آید
تراهمین گل رخساره سرو قامت بس

جو دوزم از تو بهشتی صفت چو حوری ماه
عذاب دوزخ هجران حسرت و ندامت بس

به پیش قد تو سرو از غرامت پای
دگر خجل مکن او را همین غرامت بس

من و ملامت عشق ای ناصح گشته
مرا ز کنج لحد گوشهٔ سلامت بس

جمال دوست بود خونبهای کشتهٔ عشق
شهید عشق چو اهلی همین کرامت بس

سگ ملامت اهلی شب از فغان میکرد
گرامی بود او را همین ملامت بس

حال من دور از آن جمال مپرس
رنگ رویم ببین و حال مپرس

پرسی از من که چیست حال دلت
گر ز من میکنی سؤال مپرس

گشته هجرم ای دلشده ز من
هر چه پرسی ز وصال مپرس

مردم از هجر ای طبیب کنون
گر ز من خسته سال سال مپرس

عشق از آغاز حال خوبیست
[illegible] مپرس
حال من بین و حال او دریاب
روی او بین و خط و خال مپرس
هیچ جز زلف و خال
[illegible] مپرس
[illegible]

[illegible] کس
[illegible]
[illegible]
[illegible]

کوی اصفهان گر آن چشم ماه است
گر بهر مستی خود از صفای کس

بر من نگران چو شمع اوام از برای تو
خود را گمشده است کسی از برای کس

آن لذتی که یافت ز دشنام تو دلم
نازنده‌ام نیافته‌ام از دعای کس

اهلی اگر ز وای عدم گرد گو برو
ننهاده است عشق بسندی بپای کس

کو جام جم بیا ساغر شراب بس
لب تشنه را ز نیروی جان یکدم آب بس

حرف محبت مرا از جهان بس
یک نکته فهم اگر کنی از صد کتاب بس

ای آفتاب حسن نگاهی مرا بس است
در کلبه ذره کیفیت از آفتاب بس

در جان من نشین و چشم نگاه کن
ای گنج حسن جای تو جان خراب بس

کنجی و ساقی و شرابی و همدمی
از نعمت زمانه همین انتخاب بس

بودم ز شمع خویش جز پروانه منتظر
آتش بجان فکند چو گفت اضطراب بس

وصلت نگاه و دیده امید از کجا
اهلی اگر خیال تو بیند بخواب بس

هرگز گلی نچیده دل من ز باغ کس
رو شد گشته خار من از چراغ کس

بر خورده وصال اگر دل نمی‌نهم
بازی نخورده‌ام ز کلاغ و زاغ کس

در عشق اگر هیچ فراغت دلم نیافت
هرگز نچیده بعیش و فراغ کس

دایم اگر چه وحشت عشق بوده‌ام
هرگز چنین نسوخت دل من ز داغ کس

نارسته تا بجان و دل من آرزوی
سودای لطف او نزده در دماغ

[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

نظر به نرگس او کن ز چشم فتنه مپرس
ز گریه حال دلم بین ز ناله باز مپرس

ببین بسوز دل و روز کار تیره من
خبر ز دود دل آه جانگداز مپرس

حدیث بلبل بیدل که چون گلست بگو
ز لاله پرس چه پرسی ز سرو ناز مپرس

بیار باده مپرس از ملال دل ریشش
بس است گرچه ازین قصه دراز مپرس

ز راز نکته سربسته زان دهان دارم
ولی حکایت پنهان ز اهل راز مپرس

دلم بجور بتان گر کشد مجازی نیست
تو در حقیقت دل بین و از مجاز مپرس

اگر صفت ز تو پرسد چه عیب اهلی را
کسی که گفت بمحمود کز ایاز مپرس

منم و دردی که می‌پیچم دل پرخون خود
آتشم ای کاش پنهان تا بریزم خون خود

گر نبی چون جوهر در کام من چون دیگران
حسرت از کار من کن ای لب میگون خود

جمعی از وصل تو شاد و جمعی از کام تو مست
من بمحرومی چه سازم با دل محزون خود

قامت سرو سهی گفتی قیامت میکند
آمد آن سیمین خرامان قامت موزون خود

بهر عشق من که باشد بهر حسنت بر قرار
هرچه بینی عاقبت بینکه در افزون خود

تا کی بهر سنگ که ام از فرق سودا ام
شرمسارم کرد ای ناصح ز افسون خود

بشنو تا بیکی پامال روز بیرون جو شمع
سوختم اهلی ز بخت طالع وارون خویش

غم ز پریشان سازم ز مستی عیش
تا پریشان شوم ز انجمنهای عیش

من طبیب عشقم و دانم دوای دل نکو
زخم دل مرهم ز داغی بازه و مرهمش

باشد آن گم گشته‌ای پای چو مجنون در ره بدو
در زمان آهوی مشکین کس بناله مشکش

برقع حسن او بخواه از رخ خورشید دل نشست
تا نگیرد عاشق بیچاره دود آه از منش

کشته آن نرگس مستم که در سر آتش
صد چو من افتاده باشد غمزه شیدا فکنش

اهلی دیوانه را گر اینچنین شورد جگر
عاقبت خاکستری باشد نگیج گلخنش

در کوی تو ما کشته ز مژگان بناهند پیش
هر سو بنهادیم اگر کس بناهند پیش

المنة لله که ز عشق تو رسیدم
جای که کسی پای نیارد که بنهد پیش

قسمت گر این بود ز خوان وصالت
جز خون جگر عشق تو ما را بنهد پیش

نقش تو کلک ارادة نقاش نتاخت
تا صورت آن چهره زیبا بنهد پیش

اهلی شود شاد کس از صورت شیرین
فرهاد صفت کوه غمی تا بنهد پیش

من نه آنم که بنالم ز دل افگاری خود
که مرا غایت کامست جگرخواری خود

کام خویش از تو بجویم که بسی خوش دارم
خار خار جگر و سوز دل و زاری خود

ای طبیب ار نکنی چاره من دست بدار
که من خسته خوشم تیره و بیماری خود

کرد شب و روز می من نه سوز وصال تو بیاد
بشب شامی که کنج غم و بیداری خوش

صبر اگر یار بود در غم دل اهلی را
گرچه باری نشوی بس باد وش باری خود

یار با ما چه بر سر ماسایه گستر بود و بیش
گر نشد خورشید باید ذره پرور بود و بیش

بلبل منی و غبارم نرسد ای گل | تو دامن از من بیوا چه افکنی
پا به نظاره گذار ای سرو ناز الله | ز باغبان نه تماشای سرو ناز کشی
به چشم ناز اگر یار سر گران دارد | ز کر حریف وفای سر انگار کشی

گرفت آتش آه تو در دلم ای
بر وجود دگر این آه جانگداز کشی

برست خود به پری وعده بخش | سوی سینه چین در روی سر بخش
یکبار جو شده عاشق کشی کن | گاهی نگاه مست نرگس مست و گه
کام به کیفیت چه سود که نظر کن | جانی تازه و دیگر از لب که بخش
ای شاه حسن خود این حسن لطف کن | یک بوسه کرمی از لب خود داده
راه جان دهی در این شب زود | یکبار سوی خویش مرا تیر راه بخش

الهی به حجب وگر کار کرده
و در آتش نه در خدا یک گره بخش

کوی خواهی بلا محنت کس ...یا ما | دم فرو آن خاموش هیچ گاه صحبت دور ما
اشک غم به اجل خواهد رود ای دل و | شاید هم آن که پر سد دیده گوید ما
لاف عشقت بیزنند هر چه پسرای بهر | یکدو روزی از برای امتحان خود آرا ما
گفتگوی دست فاضل گردانید ما | از نبود با خبر گرمی از درون ما

تا ز لذت وگراهی کوی ای طبیب
جنت در سانی دگر افتاده و بیمار ما

غمی که می رسد از دوست شاد کش | کسی همیشه نماند اسیر غم دو شبا
تو مرغ زیر کی از خار و گل منال بلبل | جو خوار و گل همه خواهد شدن شام و شبا
ز نهر جام جم و آب خضر مخور | نه آب خضر بماند نه جام جم دو شبا

ز آفتاب محبت متاب رخ ای سلی
گر به تو تیر فتنه بارد کرم دو شبا

از غیر می رسدم این بدل و دین ما | تا چند خیالی عشق تو جبین ما
چون ملکه تو شد ملک ملاحت نگاه گش | آن خود دهان تو بود در بی این ما
باری چو دست سکین ای تو چو فلک کن | ظاهر همیشه مهر و نشان از بی نگین ما
من شاد و به در غمی از جام و صالم | گر بخش من از برم وصال تو جبین ما
پی مهر پری مهر سلیمان نگاه کش | کو روی تو بینش همه در نرگس ما
من شاد و به در غمی از جام وصالم | گر بخش من از برم وصال زمین ما
با خلق فزون اشک صفت دم نگه دار | دل صاف کن و آینه رو بخی بین ما

جایی که کند جلوه گری ای شاه چو ما
ای من تو چو سیمرغ برو گوشه نشین ما

چون بنجال ایام سرو جان دیس خوش | آمدم از شوق او دوست دعا گفتش خوش
دوم جو خوش ایام که دوست شبی هم | وا گرم به چشم و گر گرمت دوش
چون تا دو سوالی گنی مضطرم در جواب | بر کی همی گم از سخت بوسش خوش
گوش کنم از آن لب جاف دولت سرگرمی | کان شب تو از انتهای و سبزه را اگر خود

انجمن که از رخ خوش الهی به پاری فتاد
چون از چاک گریبان سحر و صبا خاک سرش

میرم به دل نشاط دل و پروا مکن دلش — وان چشم و ناز و چشم سیه را مگر دلش
فریاد از ان نشستن و برخاستن نباز — وان سرکشی و بند قبا وا مگر دلش
پیوست از کرشمه عاشق که از او — میل نگاه کردن و عمدا مگر دلش
ای من سنگ سینه کی و حسرت ال خود — که زیر گیست پیش کمان جا نگرد

الهی که کوه گشت مرا تیغ محل
از انگشت در دست ما که ریش

از ضعف اگر در آینه بینم جمال خویش — ای کشته گر آینه گرد و رحال خود
مرغ شکسته بالم و در وادی امید — پیدا بود که چند وان شه بال خویش
لاف کمال پیش سگان تو چون زنان — گر دولت سگان تو با هم کمال خویش
ساقی مرا که چشمه کوثر نشان کرد — زانم جو غم که خضر تشنه زلال خود

ابرو ترش مکن که نکو دید یار خود
اکنون کریانت پیش بر الهی مال خویش

نندازد زخم تیر آهو گریزان روز نخجیر — ازان شد تا کسی چو بیار و دارد رو نشانش
بر آن عاشق که شد آشفته نخجیر مری از — بخرش بود آن داشش جای نخجیر ش
بحالم دوش خواندی میان لاله زار ای گل — مرا در خاک مجنون خوانی شما است نخجیر
الا ای مهربان تو گر رنگ اشک ریزان کن — که گاب از سر گذشت امید ما هم ما بر سرش

از حسرت آن لب که بخشد شکر خویش — طوطی زده منقار بخون جگر خویش
من چون بخورم خون جگر گوشه مردم — یعقوب شنیدی که خورد دیده پسر خود
در خلوتم اگر الهی ز غرش نمی نشست — زنهار مپندار مرا از نظر خویش
آن کم شده ام من که ندارم خبر از — کو واقف حالی که پرسم خبر خویش
از کوه سر خود تیغ زبان چند کشد خصم — امید که تیغ تو نماید کمر خویش
دلیست که بگرم و در این راه به رنگ — طاووس صفت بین کنی بال و پر خود

تا پا سر خود نهی و دست نیابی
ای سرو دست که بکدر سر خویش

تا تشنه شد ز شیر لب و حی پرورش — سیح از دهان کرشمه آلوده شکرش
آن شاخ گل که نحل و دولت ایمان — جز باد صبح کس که گرفت در برش
آواز بی که چشمی که بر سر کس نقد — هرگز نمی فتد ز حیا چشم دیگرش
گر لوح سینه پاک نسازم به پیش غیر — نتوان که تو آینه باشم برابرش

امن بابت خاطر اهلی به خدمت بر
هر چند از آهن است دل سخت دلبرش

چند سوزیم ز داغ دل پی سل خود — آه از این داغ دل و وای ز سر سل خود
گرد او دشت غم دیده من سوختگی — گفت ز آمده مجنون سوی سر منزل خود
یکدم از دیده شب همه شمع صفت — بس که از آتش دل گرم تو محفل خود
دانه مهر آب و گل یاران نه بید — جای بنا دانه نه یمن خراب و گل خود

نقش پای او که محراب دعایی باشدش / سجدهٔ شکری کنم در هر کجایی باشدش

زهره دیدن ندارم از حیا بی روی او / گرچه با خود باز در چین وفایی باشدش

جور جانان آتش او در سر شهر آشنا / در وفا آن ذوق نبود کز جفایی باشدش

بعد عمری چون نگیرم دامنش تا عمر هست / کی کنم کام از او دیگر کجایی باشدش

خانه گر بی رونق از بیماری دوشش نشد / گر چه هم گنجی به باشد چه صفایی باشدش

منتظر ماندم که جانان اگر یاد آرم ای اهل / زین غم و درد برون بخت یاری کاشنایی باشدش

ابر کرمی سلطان اهلی مرهم عافیت / پادشاه وقت بود اکنون گدایی باشدش

مردا از دیده چو برق دل سپند آتش ار بخش / بارها سوخت خرمنم انبار بخش

زلف مشکین کل کند در شیشه ما / بنگی چون نگرد حرم من یار بخش

گر دل میل تو و دیده بود از یک نشان / هر چه دل گوید بدین دیده خونبار بخش

گر سر زلف کجی ابرو کشی باد صبا / بلبل حجری رهنما و ما را بخش

خاتم از لب شکرستان تو حاصل کن / منت خود حاجت کشی چه مقدار بخش

عاقبت جان ببرد آتش عشق تو ای / اهلی جان کند و ما را غم یار بخش

گر هوشم سحر باد و هم ده دو دست / حالی همه کی خوش به کار بخش

چون به میخانه رسی سرو دستار گو / بلکه در پای قدح سرو دستار بخش

گر بختی به گوی ما ای ساقی / بپشانی رندان کشته کار بخش

چو رفت کرده ره دریای دیوار / گرم رفت روز ...

تاب نظاره آن که خاک گردم / تا ذره ذره چشم در آفتاب روش

قالب نه که نی بسر دیدای گل / صد خضر چون مسیحا جان هم به بوش

تاب قرآن نه دارد آه از مراج / گر گل شاخ نشینی تو گیسو خوش

آن نو غزال به چرگاه خوش سازم / گر من رسد به آهی سوی منت خوش

ای باد زلف او در هم مزن نکوهم / صد دل شود پریشان ز آشفتگی موش

بسیار گوش اهلی چشمش نشان / از سینه بکنم دردی که گفتگو

تیغ کوست کس رسد طرفی از او / بود چو پسته زان لب و غنچه ای دهنی ...

چنین در خاک خود افتادم اگر ای / گرم زرم که چون من کشته کوی ...

پی رنگی دل خوام نشیم سپیلی / دلم الفت در طپه هر که سینه پهلو

نمک مشکین غزال خوش من تری / که هر جا که دل خلقی بر آب سینه ازو

جان جانان کم لب خندهٔ او کرم چشم / ما را در عرق فتنه زده من کل روش

سپس زیبا ای هم چو اهلی سرو قد / که حسرت بار کی دعوای سرو دلجو

مرگ شد سر تو چو سایه در قفای / تا مرا با خود ببرد در دست و پای

زین هوس که شب به سنگ کوی تو در ره / شب نگیرش چون خبر دار جانانه جای

بنهادم به راه یار چون پیدا شد / بنگذارم دادا اول در دعای

خون شد ام چشم او دو چون جان خورد / بروم در پای او سرای

... گرد ... دامن ...

چو خار راه مسیحاست سوزنی در عشق
مجرد از دو جهان چون مسیح مرهم ما

بهشت عدن نیرزد بگلشن تو اهلی
رقیب اگر نشود آدمی تو آدم باش

ای گل وصلش نچیده ز دگران باش
چشم تو معقولت خدا نگران باش

چون عمر گرامی گذرد باد صبوحی
با خبر و می واقف عمر گذران باش

خواهی که نباشد خطر از تلخی مرگت
پیمانه پر کن و از هجران باش

گر بگدایی نظرش نیست چه حاجت
گر آدمی ای ترک مه صاحب نظران باش

ای یوسف جان اهل نظر قدر تو دانند
زنهار که دور از نظر بی‌بصران باش

تا خون کسی دامن پاک تو نگیرد
واقف ز غم دیده خونین جگران باش

اهلی ز بد مردم سنگین‌دل اگر هست
گر خاک قدم همچو گل رهگذران باش

امشب که چراغ نظری چرب‌زبان باش
دل زنده کن ای شمع دلارام جهان باش

جنت صفتی سبز از آن گشت که بودست
زنهار که در حسن و وفا هم دل یاران باش

خواهی که سرافراز شوی در همه عالم
چون سرو سهی دست دل در ره آزادان باش

بیگانه شو از مردم اگر همنفسانی
چون مردم چشم از نظر خویش نهان باش

تعلیم شرافت ز اهل به حرف
عاشق شو و در سایه آن سرو روان باش

اکسیر مرادی که کند خاک زر سرخ
گر مطلبی خاک ره پیر و جوان باش

چون چشم حریفان به پی صید نظر نیست
اهلی پی خود گم کن و بی نام و نشان باش

می بستان ده که عاشق و رند است
جان ملامت کن از شرب مدام خو

گر که در بازار خوبان فتنه و بیداد نیست
از در میخانه‌ام هر که مانند باده خو

کفر و ایمان مرد در اسرار شیخ
کافری باشد که گنجش ایمان خو

شیخ اگر از خواب الفت در ره عشق
مرد را باید که چپ دری ده کار خو

چشم یاری کی بود از بخت سیاه ما
یار کس گر کرد هر که نبود یار خو

محنت نرگس که مستم در پی آزار است
اهلی بیانه دایم در پی آزار خویش

کشته‌ام خار ملامت همه بیرون
خار گل گیر که از شمع خو

ذوق بادی که بیرون برود از دل من
گر به چشم مثل است تو در گردن خو

افغانی تو از شوق وصالت همه
چشم سیه گشایم در بر دامن خو

مست میخانه جامم که دوست
خشک از خاک غم تا قیامت

گوشه گلخن مسکن آن مست
گر بجنت نبرد گلخن خویش

گوشه چشم نگرد هوس
گردم از خون جگر لاله‌ستان دامن خو

خوشه‌چینی کند از خرمن گل اهلی
گر چو مجنون نه آتش زده در خرمن خو

گر نخواهم ریخت خون من رخ
خون این آلوده گو از دیده پالوده باش

از سنگ خود غم کن آلودگی
ای مه ما کان سنگ تو کی آلوده با

چون سرم معراج عزت یافت از تیغ
زیر پای دوست گر خاک تو فرسوده با

کسی ... [illegible]

در عشق فراغت طلبی همت سست / ما را سر راحت نبود گر غمت باش

خوش باش اگر چهره بخون سرخ کنیم / هر رنگ که مقصود دل است آنهم باش

از کشتن عشاق شهان شرط ای شوخ / آنجا که توئی همره افغان عدم باش

با اهل نظر ترک جفا غایت جود است / زنهار کرمی کن و در بند ستم باش

امی که بکشت اگر زده عشقی کرم / او را کرم عفو کن از اهل کرم باش

تا زیر پوست همچو لکای شنیده‌ام / دوری ز یوسف گل ابن ای چو پیشش برو

از جلوه‌ای که جلوه دهی بر سانی یا قیم / در وصف پر از صفا از روی پیر برو

در معراج محبت از دم مرسله / عشق بیکره بکو عقل نکو به خوش باش

یار خوی چون نشسته مراد دم گرمی جو / تا نباشد آتشی محبت ای بر خوش

در کجا ای لعبت چمن زبان ای تو بخشش / دیگران چون حسرت دیدار نیم خرم دگر

و دگر اندر هم تو از دست رقیبان همدم / بیخود و مرعی جام عیش ابکو شد دو

تا کمی ای جرعه مستی که بعیش خار خوش / کین دل مجروح ما بر مجراشی بین خود

روز مستی بزم باز ار نه خوش باش / چون مراشوق چو پرون نا برد ازخاره

سنگ سینه زنان ز دل کم / گر ز ای افتاده ام در دل ویرانه خوش

تر و بانک طرب انگیز نی و جام شراب / منتظر خون جگر و نوره مستانه

عیدی عاشق چو بشنو از خواهش / زنر سپاه او ز نی سنگ بیدار خود

صبح فتح دمیدن از عصب لب چو / ای تحمل کرم تا بکم بخشی طرب خوش باش

آن چاشنی ذوق که ز ما در غم ما / فرو بخشید است ز بخش و طرب خوش

خواهی که بجید دل مقصود برد / چون مرغ سحر روز کن از ناله شب خوش

هر چند که شد دوستان در پای / زنهار کم کند از غافلان ادب خوش باش

نومید مشو ز آب بقا چو سکندر / چون خضر قدم یار کش از طلب خوش باش

با خاک نشینان منافع در خاکیم / ای خواجه تو سیدانی و اصل و نسب خوش

مرغ از رخ گل سرخوش و ما ای رخ یار / مستند از این می هر کس بر سبو

عیش اگر خواهی بیک دم ای دوم از ما / سبد ایشان نثار فکر جهان آزاده با

لاله تا در بند جام می در دامن / نکته گفتم توهم در بند جام و باده با

کس که کرید ز اهل نوه مستی نوه / بی صوفی باده رش بر سر سجاده با

ترک عشقت خواهی که بجبر خواهی / راه یک کمی ما ز دست و بر گل دید با

بجز منتش کن که میشود محل دوا / گرد ای که جان یکی آماده باش

کردلت آید عشق نه بنی خود مقام / پاک کن خاطر ز نقش این لوح ساده با

سود گر خاک نیمه سنگ ما بمیان خود / خاره عشق افتاده از ای جام تاز

گر فراغت طلبی تیغ نقش خود آباد / سر ما ساز نه باد سپه و مسلمان با

با غ منفعل گل خراب است آباد / گنج اگر بار زر و خار و ویران با

می صاف و لعل نوشین که نخواهی ای پریوش / گر آن حریف مسکین که نخواهد التفاتش

ز فراق خاک گشتم ای صبا غلامم / سوی آن مسیح جانها که برد دم از فراتش

خود و دوست تخت با من که ذکر کیست / بشرار دل بسوزد که بگیرم از التفاتش

ز شراب توبه اهلی نکنی که دختر رز / بکسی حلال باشد که دهند هم طلاقش

چون در کعبه مقصد گرفتار مباش / تکیه بر کعبه مکن تشنه دیدار مباش

دل میازار که مرغان حرم میگویند / تا درین مرحله در پی آزار مباش

شکر از خنده شیرین تو بیجان شدن / تنگ کیش از چه دل افگار مباش

خار خارم مده از خنده بیکباره چو گل / خار و خس گو تو [illegible] طلب بار مباش

اهلی خال لبش ار تو چه دانی که چه گفت / معتقد گر نشوی در پی انکار مباش

خوش آن نفس که ساقی بستان می [illegible] / بنهد و کاسه بر دست من [illegible]

قدح از دست چشم [illegible] / می تلخی چین [illegible] ساغر [illegible]

دل از سر و لب دلبر بیکی شود [illegible] / وگر [illegible] شود باشد [illegible]

درین چمن که [illegible] / [illegible]

چه بو بس هستی [illegible] / ندارد فرصتی اهلی ولیکن [illegible]

هر که شب وصل [illegible] باشد / فردا به دوزخ گر رود دردی [illegible]

گر عکس چون [illegible] با دل خود در [illegible] / عاقبت [illegible] شیرین تو خیزد [illegible]

گلش [illegible] / تا بیابی [illegible]

گر تو ای آب آتشم [illegible] جان [illegible] / کافرم گر [illegible]

تا خرام سرو بالای [illegible] / خنگ [illegible]

سر [illegible] / گر دم [illegible] قامت رعنای

در خیال [illegible] / [illegible]

چون چراغ مرده اهلی در شب تار [illegible] / سوختم از دود دل چون شمع [illegible]

سجده روی تو ای بت دین [illegible] / سر [illegible] از این [illegible]

در غمت گر جان [illegible] / چون تو باشی جان من گو جان [illegible]

از عدم [illegible] جان در ملک هستی آمده / گر تو [illegible]

یوسف جان [illegible] / گر [illegible] ای خواجه سیم و زر [illegible]

گر دم آبی [illegible] / مست ساقی باش [illegible]

کار [illegible] / لب به خون [illegible]

یار باید مهربان اهلی مرا چون آفتاب / یاری [illegible]

روشنی بخش جام [illegible] / روشنست از [illegible]

[illegible] / گر سفال [illegible] جام [illegible]

میخانه بود کوثر و اخلاص تو رهبر / انکار نشد کس نخورد از می اخلاص

مرغ دل از اخلاص ببام تو کند گرد / بر عرش روان رفت به بال و پر اخلاص

فی نحو و نه کس حرف نی از اخلاص نیابد / شد فاتحه ثبت در سر دفتر اخلاص

از پرتو اخلاص ظلمت نشوی کم / هشدار که تا گم نکنی گوهر اخلاص

الهی بهوای شکر بن لعل لبت دوست
طوطی صفتم فاتحه خوان از سر اخلاص

عاشق هم گشتن ز جان آمادن از بهر شمع / بر کسی دارد خدا آن از بهر شمع

ظاهر بود هم آنکه زخمی که پنهان خورده ام / گر زه بیشتر از استخوان از بهر نیکان همچو شمع

از برق غیرت چشم سوزد چو گل ای ما / مجنون وشی که نشود او جبر از بهر شمع

گر آتش داغ او در آتشم سوزد و دگر / از اشک گرم و سر [illegible] از بهر شمع

افسرده دل از زد چو گل که آتش درد / الهی بجان آتش زده تا جان از بهر شمع

زینهار بکلبه عاشق دل افروزی چراغ
کر شمع مجلس دل بس بود تسلی داغ

دل از غم چو گشاید بسر عشق ترا / کو بیشتر بیل عاشق حسن نامه باغ

نجوع زن آبی بر آتشم کم رسید / زسینه بوی کبابم نشود [illegible] باغ

رقیب اگرچه عزیز است دامن کاریم / روا مدار که بلبل جفا کشد از زاغ

کنج گور سینه دل سوزد غم الهی
کرت هوس کنه آسودگی ز کنج فراغ

شد بعشق آن جوان موی سیاه من سپید / ور سر من بکمر موکم آنشد سودای عشق

پرسش خون شهیدان روز محشر گر کنند / چه قیامت ها که برخیزد از غوغای عشق

شد دل مجنون من سرچشمه آب حیات / می‌خورد آب از دل من آهوی صحرای عشق

دولت معراج معنی عشق صورت میدهد / زینت در راه جنت پایه بالای عشق

در دو عشقش دل اگر بود جان کرباس / خوش شد از جانت ما را در وسعت افزای عشق

لذت عشق از سر غم جان شیرین ترا
در دل الهی بگیر هیچ اندر جای عشق

زیر بس که سینه خراشت ناخن خار فراق / سوزها می و جلیم در خار فراق

زنان مرغم که سوی تو ای غنچه چمن / زانکه وصل افتادم در دیار فراق

رزد و روزگار بنالند خلق ای [illegible] / که روزگار بنالد ز روزگار فراق

جدا ز گلشن وصلت چو لاله ام ای گل / ستاره سوخته بحجره داغدار فراق

چه قدر وصلت شناسد کسی که چون الهی
به خاک و خون نشسته ز ره گذار فراق

مجنون منم که گشته عمری زسند عشق / افتاده ام ز پای دل در کمند عشق

از شاخ عمر میوه شادی نخورده ام / دستی که کوفته ز نخل بلند عشق

در سنگلاخ سینه من صد هزار [illegible] / [illegible] زنقل [illegible] عشق

بس دل اسیر غم شده و آزاده گشته / مسکین منم هنوز چنین مستمند عشق

الهی منم از عذاب [illegible] / از بس که مست سوخته در سینه عشق

با حسن دوست دل که نهد داغ عشق / تا شمع حسن هست نمیرد چراغ عشق

موسی صفت ز عشق طلب کن کمال خود / کین آتشین گلیست که روید بباغ عشق

عقلش خیال نو به مهر بتان بود / کی گنجد این خیال غلط در دماغ عشق

پروا نمیکنم بعیش و فراغ کس / ما را که گشت نشاط و فراغ عشق

اهلی بسوز بکاهش و در نیغ بود جرم / بر هر دلی که سوخته باشد ز داغ عشق

میزد ری بهر کی خبر از جگر خورده ام خدنگ / بسمل شوی و گر بری کردی دمی مردم برنگ

با مرشدی کردارم و می جو بودی ... / و بدین روی تو الطاف بنیاد و دم

گفتم انداز دشمن بیاد که در دوم / لیک چون انداز او کردی جو د اسیرم

با وجود آنکه جان از دو عای ... / چون که شستی پی ... مردم برنگ

تا نه چنم دامن وصلت بدست دیگران / همچو اهلی ... عجب ... دوم برنگ

من خود صافی دلم گر غرقه ام در خون چه باک / چون در ون پاکست از آلایش چه پروا ز جا

چشم خونریزست در بیابانم و ز اهل ... / من که از طوفان ندارم باک چون نوح جا

شیشه ناموس چون بشکست از ظلم غم / هیچ از این بودی غم او مرد ... که از جا

هر که را بر ان طمع لب گزیدن کرد غیر / گر بجوش تشنه باشد آن لب میگون جا

زاهد اگر خون میخورد جام ... / کر تکلم ... گرد ... کردون جا

مست نازی بر خمار محنت اهلی ... / چون دل اهلی خوشست از محنت مجنون جا

و از مشکل غم کار بر خود آسان کن / که مرد رفت ره آسان و زندگی مشکل

چه جای خار که گل گرفته ... / ز هر چه دامن همت بگیر دست بکش

بذره چو تو خورشید صد نظر دارد / ز غافلی نه روی مشغول خود ز بی حاصل

قماش عقل ببازار عشق کس نخرد / در این معامله دیوانه میشود عاقل

بهار عمر که از مستی خجل شده است / هزار بار مرا فرو کرده است خجل

ز دیده حاصل اهلی بجز غبار نیست / ز شوره زار بجز خار کی شود حاصل

صد بار اگر ز جور تو ام خون دو دارد دل / از دور چو روی آری همه بیرون رود از دل

برخی زمانی با هم ز دیده فرو رود / تا آرزوی آن لب میگون رود از دل

لیلی همه ره ... / گر گریه چه بار سر مجنون رود از دل

کشتی که برون کن غم من از دل ... / آه این سخن سخت مرا چون رود از دل

اهلی هم افسون که دو ... / کی درد و غم عشق بافسون رود از دل

هر چند من ملک تو ام ای شکوه ... / با من دل نازک تو نگردد هیچ حال

آن عارض و الطاف و خال خط ... / وانگه چه عارض و چه لطافت چه خط و خال

گوئی نگاه صورت شیرین ... / حیران صورت تو ز یا بنده هزار سال

وصل من و تو قصه خورشید و ... / بشنو حکایت شنیده ز من ای ...

گو مبادا که خیال تو بس بود / پیداست از لب آن کمال

هرکو ز داغ غم ننهد داغ عاشقی | هرگز گل مراد نچیند ز باغ دل

داغ بتان چراغ دل عاشقان بود
روشن بود چراغ تو اهلی ز داغ دل

چون لاله از داغ درون شد دامن پر دود | بگذار کز خون بستان کامی ای مقصود
آگاه در دل آلوده آن رند از غم کی بیم | من غم نخواهم زندگی پاک و درد آلوده
در زیر گل داغی نهد بر کشتگان عشق تو | هر جا چکد از چشم من آه جگر آلوده
تا من بسوزم در غمت هر دم کی به شود | گرد دل اهلی شد جهان چون دوده

اهلی غم چشم آلوده جهت گو از بستان
گر از چه جهت باید خالی سازی دود

ز چشم فتنه انگیز تو شوق شد قوت دل | تغافل تو بر التفات دما غافل
چرا دیوانه مجنون تو لیلی ای لیلی | جان شیرین کسی شد سر و بی محمل
بکش تیغ و دشمن مهل که طعنه زند | گر از غم تیر زنان ابنای دل دارد
اگر حسن به عالم خورشید ... | ز لطف و کرم هر شب غم تو دل کامل
مبین به چشم حقارت مرا که دم آشفته | گر این نگاه تو دیوانه شود عاقل
زمانه دشمن اهل نظر بود دایم | بکش به مهر و غم ره دار کامل

لب و دیده دم گشته و خار درد
چه شد از دل اهلی که خار شد حاصل

با سینه نالان ز نی و چنگ چه حاصل | با خون جگر ساغر گلرنگ چه حاصل

[illegible]

وعده دیدار لیلی چون بعید افتاده است | جای آن باشد که گردد خاک مجنون پایمال
مست وصلش سر بپای لیلی کرمی به کشد | در شب هجران خمار مستی از روی جمال

حسن او گر دست داد با عاشقان دل برد
چون کشیده دل اهلی ز وصلی رسیده جمال

تا همچو شب سر خط او گریه کرده ام | هر گشته که بود فراموش کرده ام
ساقی شراب نرگس مست تو تا به کی | خون جگر هر دم چو لاله ز داغ دل
در گردن فرشته خیال نگشتم | دست کسی با نازکی در آغوش کرده ام
هر جا گرفته ام حدیثی ز سوز خود | بر عاشقان بر شته خاموش کرده ام
از دست دل که نیست ز تنگ نظری | هر دم هزار کاسه خون نوش کرده ام

اهلی اگر رفت ره پرخرد و پرسش
ما ره بان جوان جبا پرسش کرده ایم

عاشق منم که با تو هم آواره خوشم | قطع امید کرده و نظاره خوشم
زاهد و سوی طرب ساقی و ... | با ماه ای گریه چاره خوشم
مسکین من شکسته که زخم خورده ام | والله بخنده ز ستمکاره خوشم
با آهوان که زار چو مجنون دراکن | با هجر خود در سینه داراره خوشم

اهلی ز غم چو پاره شد ... که بر اوست
گر پاره به شکم از آن پاره خوشم

چون صبح نیم ... چند اگر ... | شبنم ... آسوده کی ...

[illegible]

بستیم بسلیم چشم تو کحل ابدی / آن هم مرا دل و دیوانه بشکنیم
باشد که دل درو نگه که فیض غیب / گر از نظر مردم بیگانه بشستیم

مردم ز غم اهلی و شستم ز بتان را
بر چشم که مستانه ز افسانه نگشتیم

تو در آتش بت چون شمع من افروز کرد / مرا پروانه خود ساز اگر دیر کردم
لب از آب حیات و دو چشم از گریه تر گشته / نه آنم من لبان جنگ خطها پیر کرد
چرا ای عید مشتاقان چو رنگ تعلیق از / گر از بهانه شکست رنگ صحبت پیر کرد
بگو خود دوستی تا جان و دل نذر / بمردم جان ... بگر گردم
چو مردم از زو باشد که میرم در رهت / نکیسم دام طمع و دگر گرد

دل اکنون ز غم حرفی بگو به چند با من
چرا ای بنده دیگر ز لب جا بیرون کردم

از جهد تو دل بدل دارم / گر هم بکسی نه جز دل دارم
کم دارم مرا صحبت خود / من چشم و دلی مقبول دارم
مهر اولی وصال اگر چه دور است / دل بر چشم و بسوی دل دارم
بر چشم مر اگر من بدلی / تا چند در انتظار دل دارم

ز خدمت گر کنی دست اهلی
در منزل جان زد دل دارم

چندان ز خلق در و ترا گوش بکنم / کاحوال در دو حرمت فراموش بکنم

سجده بردم هر پیش دوش خم گشتم / امدآن شمع برون تا که در بهانه گشتم
عاقبت نقد مرادم دل خود داد به دست / سالها گرچه در پی بوده دل تا گشتم
قمر آن ذره که از نام و نشان می بگذر / سپر داوری خورشید توبه گشتم
وقت آنست که در میکده افتاده شوم / چه از ان عمر که بیهوده به هر جا گشتم

اهلی اگر کعبه چه حاجی بر غم کافر کن
خادم میکده بودم ز همه جا گشتم

زنگ اشکنان دل جگر بی دارم / کر شستان شیشه که ما داریم
پیاله ساقی ز ان شکایت اگر کس هست / وگرنه کله ما هم بها نهاده ایم
ز گلستان نگریان بر سر ما / بغیر ز ... آن تیر از سینه داریم
بخنده خاطر ما که درست ... / وگرنه با همه جنبه و ... جفا داریم
کسی بی زبوتر ز ما سوز و جسم ... / نگه بر ستاره بخت نگون گرداریم
نخنده گفت که خوشی ... / گناه اسبی که چاره ... داریم

بگو بپرسش خو بر بتان نظر اهلی
تو لب مبند که ما چشم بر صفا داریم

با سگان ... گر بخواب شستم / جز خون جگر ظرفی از این باغ نبستم
در بند بتی پی دل چند توان بود / گفتیم طلاق دل و از وی رستم
بر خون دل ذره که خورشید نشان مهر و درندیم / خون در دل این طایفه از پی ... بستم
از توبه و طاعات بسی کار اسیری / بستم بسی سال و به یک جام شکستم

مرا ز یار بطالع اگر غمیست چه چاره | کز او زمانه بدین بخت زاده‌ام

ای دام عشق بسی جسته‌ام ولیک
اینبار در کمند بلایی فتاده‌ام

داند دلی که راز من از دیگران نهم | چون آینه صفاست چه حاجت بسخن هم
عیب من مجنون مکن از جامه دریدن | با جامه چه کار است مرا که کفن هم
از دام بلای سر زلفش که گذشتم | از ظلمت جان بهره در بند وطن هم
گر دست دعا می‌رسد از صدق برآرم | شاید که توان دست او بوسید و دامن هم

ای شکن عهد وفا کرده آن شوخ
از عهده عشق بود از عهده سگش هم

رفتیم ز دنیا ز پی چون غنچه گفتیم | با چیده گلی صد سخن بهشت شنفتیم
هم راه ازین خس چو ز نسیم | آن غنچه دگر کس که ز لبش شکفتیم
سودیم بپای هر کس چهره اخلاص | با این همه گرد غم از چهره نرفتیم
آن سوخته بیدل ما بودیم که شب | با هستی دوست در آغوش نخفتیم

ای مجمر آتش که ز آتش دل آرد
بگذار که در پی دل با تو نشستیم

ساقی کرم و با جعفر باده شاه هم | می خور اگر که کار شد گناه هم
آبی است اگر ز بهای تن جان ده | جای قدح ده و کوزه کباب هم
گل با رخ او حسن فروشی چه کند | روی چو ماه باید و چشم سیاه هم

در سر هوای کار بتان ساقیا گرفت | جام می پر کن که مانده دل که منم مجروح

بار رقیبان کرده‌ام القصه ای چه عیب
آهوی صحرای عشقم از سگان تو محرم

از داغ می که در آتش جدالم | باری چو لاله سوخته یک پیاله‌ام
من خود چه جای شمار سرکشی جام | گر بشکنم پیاله بگیری حواله‌ام
پیری به سال نیست بعینی نو و تعین | پیرم نه از ... دو ساله‌ام
شادم ز خوان وصل بسی که پیچ ناله‌ام | یعنی به یک بتان نه ز بهر نواله‌ام

ای کوی ... خیر تمام که ناله‌ام چه
هر دو گر جسم ز دشنه دل که ناله‌ام

بر یاد رخ چو آینه انجام چون کنم | سوزد مجال دم زدنم آه چون کنم
زورد دم شنید هوای آن بت بیهیچ چو | سنگین دلیست در دل او راه چون کنم
دستم بدست ساقی آتش نگار | دست مست از مرکب تا چون کنم
خواهم دمید صبح وصال و من از فراق | در مردم چو شمع سحرگاه چون کنم
نگفتیست عشق یار چون قصه بیچ | کز راز حال دلش آگاه چون کنم
کیرم نا امیدی و دوری سرم | با جور بخت و طعنه بدخواه چون کنم

ای کوی کز دوش دل لکنهوار
من مست ... دم حذر از چاه چون کنم

چون نیست که بدان مهر نظاره دارم | ... نظاره دارم

ای دوست جهان چشم همه بر گل وصلت | ما هم که از باغ تو قانع به نسیمیم
ساقی به حریفان ستمکاره لطفت | جورکش هر باده که [illegible] سلیمیم
ترسابچگان با همه علم و هنر ما | با ما نشسته که [illegible] و سیمیم

نقد دو جهان داد و نکردیم حواله
ما [illegible] زبان [illegible] طبیعیم

من سوخته خال و خط سبزم | پروانه شمع رخ زیبا پسرانم
شرح غم پنهان چه دهم زانکه چو لاله | پیداست که از وادی خونین جگرانم
دارم نظر پاک اگر شیخ [illegible] | غافل مشو از من که صاحب نظرانم
این سلطنت و ملک [illegible] که همه عمر | در گوشه میخانه به مستی گذرانم

اهلی اگر از [illegible] باز
خود [illegible] من که نه کم از [illegible]

یکدم ای ساقی جان می ده [illegible] | باشد این غم که [illegible] فراموش کنم
[illegible] ورع [illegible] عشق [illegible] | حل این [illegible] مستان [illegible] کنم
من خون خورم [illegible] | خون خورم [illegible] دوست [illegible]
مطربم [illegible] طرب [illegible] | مصلحت چیست [illegible] گوش کنم
گر رود بار سری [illegible] | به که [illegible] علم [illegible] کنم
بخت [illegible] مجنون [illegible] | زنجیر [illegible] گوش کنم
وقت آن است که چون اهلی [illegible] | [illegible] کنم

تا چند نشینیم در صومعه اهلی
برخیزیم و با مطرب و معشوقه [illegible]

آنم که دل [illegible] غم [illegible] | یکدم ز فراغ دل به دو عالم [illegible]
گر شاه [illegible] | باری [illegible] سلطنت [illegible]
[illegible] عشق [illegible] | بیهوده [illegible] خود [illegible]
گو [illegible] نظر [illegible] حسن [illegible] | من [illegible] عزیز [illegible]

اهلی غم [illegible] جان [illegible]
[illegible] عیسی [illegible]

تو با [illegible] | وز [illegible]
میان مسجد و میخانه [illegible] | [illegible] خانه [illegible]
خراب باده عشق [illegible] | [illegible] دیوانه [illegible]
[illegible] آتش عشق [illegible] | [illegible]

[illegible] دم [illegible]
ز دست رفتم [illegible]

کنون که جامه [illegible] | [illegible] سینه صافی [illegible]
زلاف [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
تو [illegible] | [illegible] آفاق [illegible]

زآتش غیرت دود و دود دم بر آید ای چو شمع
از زبان سرکشم تا کج کلاهی سوختم

چندان بر آستان خرابات سر زنم | کاخر قدم به منزل مقصود در زنم
هرگز گذر ز صفه مسجد نمی‌کنم | کو راه دیر تا قدمی پیشتر زنم
یا باز در دل آید و من بی‌خبر ازو | شب تا به روز گوش بر آواز در زنم
هر شب که پای‌بند شوم من بکوی دوست | خوشتر از آن نه‌ام که پای دگر زنم

ای داغ عشق بر دلم ار صد گره زنی
این داغ غم ز دست تو بر جگر زنم

تا کی ز گریه گرد برد رخ فشانده‌ام | سوزم چنانچه گر همه بر باد در زنم
از که نالم چه کنم بی‌کسی فریاد برم | من کز ازل ز طالع شوریده خود داد زنم
غم دل چند خورم کی بود از زور گریه | نعره از غیرت تو دلها زدم
هر کم صورت شیرین و حسنی نه پایه | ای صبا گر که بر صحبت فرهاد زنم

ای آن که غنچه دهن کار من تنگ گرفت
وقت آن شد که قدم در عدم آباد زنم

عمریست که ما خاک در دوست نشانیم | چون سایه قدم بر قدم پیر مغانیم
از ره به بر آمدی چو فتادم چو فتاده | از روز ازل بوده‌ام و امروز جوانیم
با پیر مغان بسته‌ام این عهد که دیگر | در خدمت رندان بکشم تا بتوانیم
این حضر سعادت به دیگر نه خطا | خود را به سر چشمه حیوان برسانیم

ظن مبر که در دل من پیکان بیکنم | با تو از سپاه لب خود طلب بیکنم
من که باشم که ز روشنایه بیارت [illegible] | از شکایت التماس این قضا بیکنم
نامت از غیرت نگویم [illegible] | غصه شیرین اگر کاهی روا بیکنم
گرچه قصه جان من [illegible] | ترک جان بیکنم و از جفا بیکنم

کو به مقصود ای [illegible] پنهان کردن ز خلق
غایت حیرت من بی‌نوا بیکنم

عمریست گر ز شوق تن این شور و مستی بیکنم | [illegible] با کوکان [illegible] بیکنم
جان نگار [illegible] ز اقبال [illegible] | او سوی بالا پر و من میل پستی بیکنم
همچو نالش [illegible] ز داغ [illegible] سستی | اکنون نالم بر خاک [illegible] ز دست [illegible] بیکنم
من [illegible] خوش [illegible] جان | این [illegible] چشم من که من با [illegible] مستی

ای به صف [illegible] حسن [illegible]
من مرغ خانه [illegible] کاهی [illegible] بیکنم

مرا ز بخت نیامد [illegible] دست | که [illegible] عافیتش بشکستم
و [illegible] چند [illegible] جام [illegible] | سوزن [illegible] در دل [illegible]
خواهم [illegible] | کند [illegible] ز من [illegible] بستم
کو آن شمع [illegible] | تا هستی خود آتش [illegible] زدم

[illegible] از ما [illegible]
ترک خود کردم و از [illegible]

تا کی خمار محنت آن ناسپر کشم / او می خورد و عربده من درد سر کشم

دردم ز اختیار تو نیست که مدعی / خار از قدم برآرد و من از جگر

ظاهر شود چنانکه به عالم رسد [illegible] / روزی که من کلیم چو داناب برکشم

من مست خود و مردم و ناصح ورا رقی / هیچ اگر نصیحتی بینی که [illegible] کشم

گر نوش شیرم از سفال سگان تو در دهی / بهتر ز آب خضر که از جام زر کشم

نوبت هزار سال اگر بگذرم دهم / [illegible] تا دگر جای دگر کشم

ای هلالی تا که او در دلم بود / حسرت تیر یار که از سینه برکشم

ز دیگران خار ملامت گرفته دامانم / بیا ببین خار ملامت چو چشم گریانم

جدا ز خاک [illegible] / بجای پای تو [illegible] سامانم

پرسی حال پریشان من [illegible] / بگو که گرد پریشان چنان پریشانم

کجاست [illegible] سعادت که من [illegible] / اسیر [illegible] و چاره [illegible]

ز روی او [illegible] هلالی / که هست [illegible] سلامانم

مست گل [illegible] از خاک ره [illegible] / [illegible]

با تو چون در سخن آیم که تو را چون [illegible] / آتش [illegible] تو در سینه [illegible]

شمع من چون ز ره جلوه گری [illegible] / باد در راه [illegible] سوی تو من خود [illegible]

سوی آن گل برای باد صبا [illegible] / زمین بوس [illegible] اسیر [illegible]

هلالی گر از گریه خون سیل بارم / کی از سینه خس و خاشاک شویم

من که چون لاله بداغ تو دل افروخته ام / لوح دل شسته ام از غیر و درون سوخته ام

رشته جان [illegible] / زین سبب چشم و دل از هر دو جهان دوخته ام

غنچه [illegible] غم چاره من [illegible] / گره در دل [illegible] از صدف اندوخته ام

باطن [illegible] جام [illegible] / تا [illegible] آموخته ام

در دمی نام چیست خطی هلالی / که ز استاد همین یک سخن آموخته ام

روز آخر که جهان باده [illegible] / [illegible]

دامن از [illegible] / دامنی پر گل [illegible]

از [illegible] / چون [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

اسیر درد [illegible] / [illegible]

صفای خاطر [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

نگشودم اگر سپری شد روان / کافکند من و جان از پی نگره با سیدم

اهلی رسیدم ز یوسف به وصالی
یکسر نه غم محنت یعقوب رسیدم

از بس که بی تو وصلت پیر دل برد از دم / روزی که ترا دیدم تا روز دگر تم
اهلی مغت جان و دل اوام ز صد گونه / گر دور ز سرمستی از این ترک زادم
در عشق سرافرازی بر زد آن که / تا من به سر جان دارم حال که غم شیم
گفتم که از نهیب ظرفی نتوان بستن / پی مهر و وفا بودی من بعش علم

در عشق بتان اهلی خود هستم اگر کافرم
از روی مسلمانی انصاف دهم مستم

دیوانه عشقم و من از جسته بندم / گر بنده بن مردم و من از سر حدم
داغی که مرا است ز عیب تو مباد / کین داغ ز ظلم نبود یک لشکر بندم
گلدسته حسنی تو و من شاخ گیاهم / امید من آن است که خود در اخو بندم
من ما به تو در آتشم [illegible] / پروا مکن از سوختن من که سپندم
محرومم و فی محنت طلب / بیمارم و من کو دوی شربت قندم
من عاد ان مجنون شوم گر برآیم / پیشدم ز برای شاخ [illegible] خندم

من نامسلی مجنونم و وحشی و عالم
که طره عنبر ای که دوار و بگرهم

چون از غم تو ترچشم به سر و بی‌کنم / آهی که کشم و دل ز که در دو نهی کنم

ای اهلی خاک تو شبی [illegible]
[illegible] بند ما [illegible]
[illegible] چو [illegible] از وی [illegible]
روزی که [illegible]
[illegible] عالم [illegible]
[illegible]
[illegible]
ای اهلی [illegible]

ما از صفای

ما از صفای سینه چو آیینه ایم / حاجت نقبه بیست که در سینه ایم
از مهر دل هم و با هم چنان ز یکیش / کاغیار را خیال که در کینه ایم
پیوند مهر ما و تو روز ازل است / امروز دی نبود که دیرینه ایم
رندان نظر به خلقت شاهی نکنند / ما هر فیان معیب پشمینه ایم

اهلی چو پاکه همه ما نیست عیب را
ما محرمان گوهر گنجینه همیم

روزه بگذشت و ما اهلی می عشق فکندم / و ز سفیده و شفق دل برآتش دادم
گرکه خشم خوشی هر چه ز بطلبه [illegible] / که به بینا خوشی خرش [illegible]
خوردم ام تیر ز دو ابروی ای ایران ترکم / گر بلی تیر ز گرچشم تر گرمی دادم
نکن اهلی ز دست سی طبی از کیم فخم / که ز عصه خون جگر چهره شش دادم
جان جاچه که کشد گر ز بجان بار حیرت / شرم باری من از این جان [illegible]
در چنین قحط که [illegible] / کی که گنج نهادم می عشق دادم

گفت اهلی چو طبیب تو قسم دل خوش دار
من نه آنم که دل خسته فروش دادم

گر به شدم بکس به دست قمرام / یا رب تو زود دست بگیرم که از دست شدم
رفتم [illegible] آستان تو در حجره ام / با همت بلند عجب [illegible] رفته ام
پیوسته گشت سلسله یکدیگر رو / از بس جو جعبت زدم چو پس شده‌ام
یاران ز دام عشق گریزان چو ما بند / ما خود به اختیار در این بند رفته‌ام

اهلی [illegible] مستی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

تا نیست می از خود خبرم نیست که مستم
من هوش ندارم که از آن لطف که هستم

زنار مرا کافر و مؤمن همه دانند
پنهان چکنم عاشق و معشوق پرستم

در کوی تو زان گم که جو گرد از سر عالم
برخاستم و بر سر ره تو نشستم

چون خویش پرستی هم از باده پرستی
الفت ده که بت خویش شکستم

تا در سر زلفش زدم دست جو ماهی
سررشته مقصود و نبیاده بستم

ح

مست آنم که ز دست قدحی نوش کنم
وانکه خبر تو بود جمله فراموش کنم

دست کوتاه و همت عالی چه سود
عاقبت با تو بسی دست در آغوش کنم

گوش بر گفت تو دارم نه به پند دگران
من نه آنم که حدیث دگران گوش کنم

خنده زیر لب همه چون جام و دلم پر خون
پر نشاطم چو خم و ز آتش دل جوش کنم

رو نهی سوی پیران مغ بهشت
من نظر سوی جوانان قباپوش کنم

تشنه درد توام وز پی درمان نزدم
گر بمیرم سر چشمه حیوان نزدم

چه بهار و چه خزان بحثم از گل
زانکه جز سروی تو بر گلبستان نزدم

گرد آتش طلبد عشق تو ام شمع صفت
گر شبی شعله اگر خرم و خندان نزدم

برگ از غمزه ای گل چو صبا خار جفا
هیچگه سوی تو نام که پریشان نزدم

بلبل مستم اگر بر خار دم عجب
خار در چشم اگر سر پیکان نزدم

با بعد لب شیرین تو فرهاد صفت
میکنم جانی و باشد که بجز جان نزدم

بس نامه بهم جوابی همه سوز تو ولی
این زر که من گشته‌ام که آسوده سیم

من از صفای دل او گنج خود درون ام
جواب ست تو را گر کدورت درونیام

اگر نه یار ز اجل کرده پست نهال شوم
اسیر خویشتنم جانب زهره نبینام

ز بیم باد در روی تنها خاک مضطرم
که روی خشت نشینی که با سکونت آیم

جواب دیده ببین که بسته ره طرازم من
که گر السیم از خاک و فرونام

هزار عجز آیه ایست در ره عشق
که رحمت مده دست رحمت نیابم

از زیر گوشت پس چو تیغ تا نچند الکنم
شرم آید که روی عا با جند الکنم

اکنون که دین نامه بتان کرده کتب
باری به بت پرستی خود من و ملکم

من زاد و کون دامن یاری گرفته‌ام
دیوانگی بود اگر آن هم رها کنم

نامردیست اگر در حرم کسی زدن
کار ایک شاه داد و دوا کنم

الهی گر اه مهر و محبت همین بس است
گر خون منا بریزد و من صد دعا کنم

گریم که خود خار بلا این همه بستیم
سررشته تقدیر نه به پیر بر بستیم

دائم دل از ام بهشتی صفتان
پیدا است از این شیوه که مرغان شبستیم

زان روی سفیدیم که با آینه سیاهی
حرفی غلط بر ورق دل ننوشتیم

باز آی و مکن طرح محبت که به بنیان
خاک سر کوی تو بخواب سرشتیم

جان از وفا حکایت شیرین خبر مگو
تا زنده‌ام شنیده‌ام این گفته جانم

با غم خوشم که رستم ازین ناز بی‌نهایت
از رنج پیکران ز غم بی‌نهایتم

در ظلمتی که خضر به امید می‌رود
هم امیدوار برق فنایم

اهلی طمع بخیر من از عالم نکیسیم
تا خوشه‌چین خرمن شاه ولایتم

تا حرف ملامت ز ادب بیش نشستم
با دشمن و با دوست دل از کینه گسستم

تا برق رخ ساقی در ساغر افتاد
دستار ز خود و از خرد شیشه شکستم

الفت وعده که یک جرعه دهد
دردا ز دل و دل ز غم دیده شکستم

گر داشت دل آزرده که کو کعبه و دیر
باز آی که با گرد و انجمن بنشستیم

پرخون مکن از زخم سینه اهلی
اکنون که به صد خون جگر سینه بستم

چند این دل سودازده را پند بگویم
دیوانه شدم بیهده تا چند بگویم

سوگند دهندم که مگو گرچه بود راست
گو راست که در یک رگ سوگند بگویم

درد دل دیوانه به پیمانه توان گفت
سودی نه که با اهل خرد پند بگویم

گر زنده دار از دل من هیچ حسرت
هر چند که گران دل سنگ هست بگویم

بسیار نشود حسن گریه ز ام ارفند
تا کی به زبان من سخن هست بگویم

هر گه که غم تیغه خورد و زند ز خداوند
آن به که غم خود بخداوند بگویم

اهلی لب او کی دهد از خنده
هر چند که صد گونه دل بند بگویم

پیرم و مست جوانی خود شرمی باد
که جوانان گشته انجمن پیر کنم

کس رو من نه به درهمی لیلی شاد
گر این صورت مجنون شده تغییر کنم

کنده در دل خویش کو حریش طلب
پیش از آن در دو زمین که تعمیر کنم

من خرابی بجمیع ظلمت بزم
گلشن گر باشم اگر دانم تعبیر کنم

دوش از خواب سحر سرم حور مشام
گر از خواب به بیدار تو تعبیر کنم

غافلی بر زمین ای که طلب دار غم
من که زنجیر الم دل بچه زنجیر کنم

اسم اعظم نکرم ملک سلیمان بخشید
ورنه من چون تو پری را بچه تسخیر کنم

خواب راحت نه دری تا قدم از در بادا
که به هر روزی این مرحله شبگیر کنم

گر نه صد حرف یکی ره ببرد چون اهلی
آیت حسن تو زانگیش چه تفسیر کنم

منم از کجروی خود یار نگاه حرمان برم
زخمهای تو سرم یار طعن پیکان برم

زهی که داغ من سوزد و در ره تمامی
نشوم بهر خود چند از که بهر

زنگار حسرت ای یار نگاهی به من
میل گر حسرت وصل تو چون بی

چو حور و پری خو زلف ل یار بزند
چه الفاظ این و گر این ناروا

ز متواتر سوران اهلی چو شستم در غم
ورنه این مرهم داغ حسرت کی درمان

خوش آنکه مست به روی تو دیده بازکنم
بخاک کوی تو صد سجده نیاز کنم

شبی که ظلمت تارک من برد بار
که تو شمع ره ای دراز کنم

هایم ورای صحیفه که از غایب خواری | آن کشته که در وصله زاغی شستم

اهلی مسکین لاله صفت ساغر و بر سر
خوش گیرین همه در بینوایی شستم

انجام نشد واقعه که ندانم چه کنم | جان دهم یا با سینه تو جانم به چه کنم
نه رغبت صبر اگر چاره بیمار دلست | من که صبر از لب شیرین تو اکنم چه کنم
بی لب یار لب خود رنجه چون شانه نم | گر به این آتش دل ابرام شام چه کنم
نخ چراغ ما به از افغان من حطیبه | گره بود در دل خود در سالم چه کنم

منم و جان خرابی غم عشق او اهلی
وان هم اندر قدمش گر نکشانم چه کنم

چون لاله جگر چاک شدم غرقه بخون نام | از داغ درون سوختم از رحم درون نام
افتاده ام ای شمع چو پروانه بپایت | وآتش زده ام تن و دل الحمد به کو
چندای لب کافر بچه در غارت دینی | این کار اگر بر تو شود اسب شکر نام
دایم ز رهی هست من مدد و در جشم | از زخم زبان سر خم از الحت زدن نام
در کوی تبان لاف بزرگی منه ای شیخ | انجا که کی اصل و نسب فضل و فنون نام
میسوخت دل از غمش چون شمع سراپای | افسرده ولی غفلت برسران داغ جنون

اهلی غم عشق تو با جوش شب نه داد حیث
دیوانه صفت بود همه عمر و کنون نام

زیب کی زجفت نیز زد و درون دارم | ولی چو خانه زنبور ریزه خون دارم

سیل تمت عاقبت از جای برد | هرچند که در کوی وفا پای فشردم
مسکین منم گم گشته که در وادی اندوه | هرگز ره او دل خود راه سپردم
باز سخن از هیچ بگوید و بهر سینه | گر صفحه خاطر همه حرفی بسپردم

شاید که چو اهلی بچگه خون نازد چشم
زین گونه که خون جگر از دست تو خوردم

خوش آنکه تو بیایی به سرم بالای تو بوا | در سجده فتم خاک کف پای تو بوا
هر جا که فرود نهی نقش جای کف تو | آنجا روم و گریه کنم جای تو بوا
در باغ روم بی تو و بر سرو کنم چشم | باشد بهوای قد و بالای تو بوا
سوی گل نظر کنم و لاله و گل را | از حسرت رخسار دلارای تو بوا
در خاک کشی اینان لب بی تو محرم | خاک از مژه العاس بپای تو بوا
از مهر تو ای رهبر جان بهره ندارم | گر پای حسر بیفان نه سودای تو بوا
هر جا که غزالیست چو مجنون ناصره | از آرزوی نرگس شهلای تو بوا
خواهم که شوی مست شکر خواب صبوحی | در خواب کنم لعل شکرخای تو بوا

تنها اهلی شوی بنوش از ای شب بنام
در سبتی که بوسم تو تنهای دو بجای

من گر از دور تر اینم و بیهوش شوم | کی بود طاقت آنم که هم آغوش شوم
گره ناز تو در جامه جان کرده بت | کشته ناز تو ای سرو قبا پوش شوم
همم از درد و از این ناله چو سودی نخورد | گریه زار کنم آخر و خاموش شوم

دیدم بلای خویش هوای چشم خوش
زاول نظر که صید تو نامهربان شدم

خوش آنکه پیش تو دوری دیار خود کردم / بهانه غربت و ترک جان از خود کردم
گهی که خاک شوم چرخ از غبار چو گرد / بچشم خلق دوم پر غبار خود کردم
چو شمع گریه پروانگی کنم کز حسرت / گر گرد آن همه روزگار خود کردم
ز آب دیده خود کشته امید آب / کجاست گریه که کشت و کار خود کردم

بس است زخم درون چشم خونفشان اهلی
دمی که بر دل و جان فگار خود کردم

دل با تو گفت روز بان یاد کرده ام / در دیده تو منظور و کرده ام گمان ام
دور از تو چشم خسته و دل پر ز حسرت جگر / درون با ز این غم کرمی سپیده دام
ز هجر تو چون رعد که بار بهار است / فریاد کنان جا به در آن غمزه نام
از شوق سنبل سنگ کوی تو غم / در کوی وفا خاک رهگذر گام
بر گیسوی چو دم شراب است برنجیر / زنجیر گره گردن بسته زلف بپرام
ای پیک صبا سینه چو چاک است در او / با دل خبری کو کرمی از هجر ام

اهلی نظرم بر قد آن سرو بلند است
هر چند فقیرم نه ز کوته نظرانم

ناچار اگر دمی سر کوی تو روم / جویم بهانه که دگر سوی در روم
یارب شکسته پای کنم تا مقام هجر / تا کی زبان ز زبان به سر کوی او روم

چشم تو ساقیم شد و دشمن بزرگ شست هوش / ابروی خال دار تو مینار محراب چشم

اهلی منم که چون سگ دیوانه روز و شب
سرگشته طرف زنی آن پریوشم

هرچند از وصالت ای ماه دور دارم / یکدم ز دیده غیبت گرد از دو سو نمی دوم
چندان که رخ تو دیدم گردیده در درو / اکنون به دیده دل ای هم چشم و صبورم
در غیبت انجمالت جام حضور دادم / چون در حضرت آیم از غیرت عنبر مهجورم
امروز ای پری رخ گر حسن آفتابی / در سبب تو ام منتاز خود مساز دودم

از سوز عشق اهلی آن غمزه بخون کشتم
روزی که هم بمیرم خبر در خاک گنم

نه تاب وصل و هجر مرا گر ز دیگر کنم / دلم ز دست بخواه پس شدن چه چاره کنم
ز دل به تنگ خیالم که خواهش آرم / ز چاک سینه برون و هزار پاره کنم
نمانده تاب غم هستم نیست چاره ز آه / که ز جوش آه دو دست و زی شرار گاه
ز بس که بر در او گشته ام به سود سرم / که دیگران در و دیوار اخطار کنم

نگو که ترک کن از عشق و سازی اهلی
نمی توانم اگر فی هزار پاره کنم

منم اگه مست ز چون در غم تو ناله دوم / همه عشق از درد و داغم پر شوق آرزوم
تو بهار عاشقانی بخند اگر تماشایی / نه بهار و باغ جستم نه گل و من سویم
مگر از بخواب بینم چو جامه خضر اگر / خبر را که پرسم تا ز کجو جویم

[illegible] ... نتوانم
[illegible]
ای ... [illegible] ... نتوانم
[illegible]
ای ... [illegible] ... نتوانم
[illegible]
[illegible] ... نتوانم
[illegible]
[illegible] ... نتوانم

این همت ار که با بیدلی تو جا / کردم زبان درازی و بسیار گفته‌ام
خوش باشش گر ز قد آن ای غزالک / گفتم ولی لطف می آورد نگفته‌ام

اهلی نوازم در چنین کافر عشقی
تا بود چنین بود می نادم نگفته‌ام

ز عشق گل کن ز غنچه کم شنیده‌ام / درون آتش دل داغ مرا گرفته‌ام
دل کباب و داغ عنبر گرم بیخ / ز بس که سوخته لعل نوشین چشیده‌ام
غبار دیده بر دگر در رهگذرت را / کش در چشم پر از نم چشیده‌ام
شراب تیغ جفا کی کار دار موش / که تلخی لب چو قند نوشیده‌ام

ز دست نازم از صد بنازم چو اهلی
تو سرو نازی من به ناز نشسته‌ام

حسرت و زو خوردم جو بر دست نظر کنم / داغم به گریه افتم و از دل بدر کنم
مست از می جمال آن اکنون است / پروا اگر به نور شمع با نظر کنم
ز دست جام عنبری مهمان دیگری / من در حور سینه کباب جگر کنم
خواهم ز رنگ دو ای آن شمع ای رقیب / ای کشته که زخم تو زیر و زبر کنم

اهلی اگر چه جور ز حسن گیان ببر
کاه شب هجری دیاری دگر کنم

ای گل که وصل تو رسیدن نتوانم / زان خار شدم که ز تو بریدن نتوانم
فریاد که از شوق جمال تو بلا کم / ویرانکی خوبی تو دیدن نتوانم

اگر تو جان طلبی جان در آستین دارم / وگر سرم سر تسلیم بر زمین دارم
نیم جنت و عیش جان گسست بهم / من از غم تو همان دارم و هم این دارم
کرم ز رشته جدا دوم که سجود رواست / که خاک پای ترا سجده بر جبین دارم
بکش چو صید که کشتم گر ابروی جانان / کمان فتنه ز هر گوشه در کمین دارم
شب سیاه محنت گر تنگ که بردم / چراغ در رهش از آه آتشین دارم
وصال دوست به صد هزار سال مراد / نظر به دوست من از عقل بیش بیش این دارم

به ناچه عرض کنی خشم پر گهر اهلی
که خرمنم من و صد چون تو خوشه چین دارم

دیوانه عشق ام مجنون مادر زاده ام / در عشق و مستی کی رود مجنون چو من فرهادم
تو سرو آزادی و منی من بنده عشق تو ام / وارسته ام از بند خود و در بند دو گو
من زنده ام از باد تو لیکن اگر سوز بگی / رحمی که این دم هست مرگ بیماری بادم
ای آرزوی جان من گر از غمت خود / مرگ است با دم گیسوی جان بیچون دو شادم
دور از تو گر آبی خوردم چون شمع ... / آب آتش ... رود بر باد
ای همچنان عاقبت خواهی که ... کشتم / ... نهادم

اهلی چشم آشنایان این خوبی کاه کرد
سیل فنا ... این چرخ ... بنیادم

از بیکسی شدم جامه دران ... زنان ام / دست دوم از کار شده ... وام
هر چند زند آتش عشق تو زبانه / ظاهر نکنم بلکه نیارم به زبان هم

[illegible] ... نامم
[illegible]
[illegible] ... نامم
[illegible]
[illegible] ... نامم
[illegible]
[illegible] ... نامم
[illegible]
[illegible]

ز محبت و غیرت که تو سرو قد پروری | کنم به رغم هاشمی نشست اگر نه بچینم
موی چرا من ندارم که بحسن تو بر بر | سر خوش خاکپات من خاک بچینم
من نزار چون نالم که در این چمن چو بلبل | رنگ گلبنت خارش هزار غم خار چینم
ز غزال مشکبوی من خسته دل تو بوت | سنگ آن محبت تخم کرد اشکار چینم
من پیر شرم بادم سفید موی چو | کز جدا ز جوانان چمن و بهار بچینم

ز ذوقی عشق اهلی به فغان تا چو بلبل در گلشن
کز خواب حسن آن گل چو تو صد هزار چینم

تو شیخ دیر و جوانی من پیر و ناتوانم | با من تو سرگرانی من پیر دل گرانم
تو چشمه حیاتی و دور از تو من چو ماهی | در خاک و خون طپانم چون پای تو رسانم
از دیدن تو جام هر چند باز گردد | از من تو گر ملولی هرگز [illegible] جانم
تو پادشاه خوبان من گر بیک تو | گر شرح ذوق خواهی ای بی دریغ در فرامم
تو مست عیش چون گل من خوار و زار [illegible] | چون لاله در بیابان با چشم خون فشانم
نشان پای گلبنت من چون [illegible] | شاید که یادم آرند و ذکر یک نشانم

صد پاره شد دل از غم گوشی نبیند آن گل
تا حال زار اهلی یک ره بپرسد خوانم

دل گرم شد از غم چو بیش دل مرد نکنم | بجا آتش پاره چسپیده بر دل چو نانم
ای جان جا کرده در دل که [illegible] | خود مرده [illegible] جان من [illegible]
بر چرخ [illegible] مهر [illegible] دل در غم | از تو نام [illegible] دل یا شکوه [illegible]

عمری که پیر خدمت مغان در ایشان بوده ام | در حیرتم که بر چه چرا زنده بوده ام
از من متاب روی که در ملک دلبری | هر کس که شاه بود ز پیش سپه بوده ام
دایم هوای لعل لبی گفته ام چو شمع | پروانه وار کشته یک خنده بوده ام
چون عیسی آفتاب رخی بوده همدمم | تا بوده ام مطالع فرخنده بوده ام
چون گل هوای اطلس شاهی نکرده ام | آزاده دل چو سرو کهن [illegible] بوده ام
خرم بر روی پیش سگان فلک کرین | در خدمت سگان تو شرمنده بوده ام

اهلی اگر چه شیر فلک صید من شده
پیش سگان دوست سر افکنده بوده ام

بی کس نظر که این در شب وصال کنم | ز رای بی رضای فلک چه حلال کنم
نظر به هیچ ندارم ز غیرت و حالی | گر نظاره آن حسن دان جمال کنم
محال وصل [illegible] اگر شد محال | محال هم که اندیشه محال کنم
ز زیر پای سمند تو گرده رستم | به دست خویش سر خویش پایمال کنم
اگر چه عاشق مستم چنان نیم مجنون | که نسبت سیه چشم با غزال کنم
ز من مجیر [illegible] که من نه آن مستم | گذشت وقت [illegible] دیگر خیال

اگر بجهت تو فال کنم گهی اهلی
نظر به مصحف روی مجسته فال کنم

سایه صفت ز راه خود میل جمال کنم | سایه کجا و مه کجا فکر محال کنم
گر کشتم تو شی نه کم هم تو باز | تیغ بکش که خون خود بر تو حلال کنم

الهی ... [illegible]
تا چند خون ... ازین قدح ... [illegible]

توبه کرده‌ام ... [illegible] | عمر ... [illegible]
گر چه جام ... [illegible] | روز ... [illegible]
[illegible] | در خیال ... [illegible]
[illegible] | [illegible]

روز و شب ... [illegible]
[illegible]

[illegible]

الهی ... [illegible]
[illegible]

[illegible]

یک نگه و صد جان ... [illegible] | نگاه کن ... [illegible]
اگر چه ... [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] ... الهی ...
[illegible]

از برون ... [illegible] | [illegible]
[illegible]

[illegible]

نه ز خوبان اگر کشته شوم سر نپیچم ز حکم | پادشاهند و ایشان من فقیر و ادام

زین چمن اهلی مرا دیگر بهیچ آیینه نیست
زانکه از شاخ بقا چون غنچه دل برکنده‌ام

خوش آنکه همدم عشق بتی پرستش بودم | رفیق و همدم و همراز و هم سخن بودم

خوش آنکه جلوه چو میکرد آفتاب رخش | من آفتاب‌پرستی چو برهمن بودم

خوش آنکه لعل لبش چون شکر فشان میشد | من از نشاط چو طوطی شکرشکن بودم

خوش آنکه در چمن حسن آن گل از مستی | همیگشت و منش بلبل چمن بودم

خوش آنکه پیش لبش [illegible] شیرینی | [illegible] از آن دهن بودم

خوش آنکه آن دهنم خاتم سلیمان بود | بر غم خصم و من اهلی نه اهرمن بودم

کنون نماند ز کس [illegible] مرا اهلی
امید هست تو کی من ز آن تو بودم

بپای سرو تو افتاده‌ام و دامن بوسم | [illegible] سایه [illegible] هم آغوشیم

بهم کس نفتد طایر فلک سر گز | [illegible] که ماه زرد [illegible]

حقوق صحبت دیرینه یاد کن ساقی | که بس امیدست کز خاطرت فراموشیم

اگر گلیم بدست تمام ای شه حسن | برآستان ز غلامان حلقه در گوشیم

رقیب با تو بگفتار و ما چو شمع از رشک | زبان بریده [illegible] خاموشیم

چنان ز هجر تو ما تشنه [illegible] خوریم | که زهر خوشتر از آب حیات می‌نوشیم

اگر ز عشق کسی عیب ما کند اهلی | بگو [illegible] که ما عیب خود نمی‌پوشیم

چو لب پیاله نهی چون حباب بی‌جوشم
گر از لبان تو مست می طهور شوم

چو یار رخت سفر بست من چه کار کنم | وداع عمر کنم یا وداع یار کنم

[illegible] میروی از چشم من چنین سرمست | نظر کنم بسوی آن چشم پر خمار کنم

تو اختیار سفر کردی ای نظر رفیق | منم ز غم تو [illegible] اختیار کنم

منم ز میانه یاران کناره گیر [illegible] | تو در میان دلی از تو چون کناره کنم

سفر [illegible] و جان زهم جدا [illegible] | بروز هجر چه با جان [illegible] کنم

اگر بکوه بگویم غم تو شیرین لب | چو کوهکن جگر کوه را فگار کنم

ز روزگار حسد [illegible] بر لبم اهلی
بروزگار [illegible] بروزگار کنم

بهر جا چشم بگشایم جمال یار می‌بینم | ز کوی صورت یار از در و دیوار می‌بینم

جهانی عاشق [illegible] | که من از [illegible] می‌بینم

[illegible] | فرو [illegible] می‌بینم

[illegible] | مگر چون [illegible] می‌بینم

نه تنها اهلی شیدا [illegible] مجنون [illegible]
ز سودای [illegible] من در کوچه و بازار می‌بینم

رخ مجنون [illegible] | [illegible] خونم

[illegible] مسیحی [illegible] | [illegible] از جان خود

ز انگشت نما ای دهان تنگ ما / به تنگی خویش چون هلال خوشیم

دو روزه عمر بیار و فا که چون نوح / نه یکدو روز که با غمش هزار سال خوشیم

خیال وصل تو خوشحال میکند ما را / وصال چون نه بود با خیال خوشیم

نگاه کن سوی مجنون نشان خوش کیا / به یک نگاه چشم ای غزال خوشیم

کمال عشق و محبت غنیمت است اهلی / خوشیم با غم و در غایت کمال خوشیم

چند ملامت غم و شهر پر آوازه کنم / چون سگان ناله شبگیر هر شب تازه کنم

شوق را اندازه چو حسن تو ندارد ای ... / کی تمام از لطف ... اندازه کنم

چشم بستم تو و عشق افسانه کن / تکیه بر ملک ... دروازه کنم

گر تو ای تازه خط از لعل بخشی ... / نسخه جان پریشان به چه شیرازه کنم

اهلی عشق چو سیل گشتم ناله کردم من / عشقبازی نی بی شهرت و آوازه کنم

دل ناز رود چو خون شد بجا کام خواهم / همه از دوست کام خویش اکرام خواهم

سرو چابکت ای سهی نبود ... / سرو خوش پر پای تو خرام خواهم

بوسه بود که طوطی نکنم ولی ... / گر ... زلف تو شکار بادام خواهم

اگر ببخشد ساقی ز بهشت رو به نشینی / نه جمال حور و غلمان نه می مدام خواهم

همه وقت عشق ز خاک من ... / همه درد و داغ خواهم همه درد جام خواهم

نزنی ... ناله من ... / ... دشنام خواهم

غیرت عشق کجا بود که رستم ز تو دم زنم / ورنه یکدم از غمت مرد جهان برهم زنم

از پی دل میزنم آتش آه من علم / چند با آتش نشینم بر فلک این علم زنم

جامه دوران من از غمت بر تن جان شد / هم بود کز جیب جان چاک این نیز هم زنم

چاک جگر از تو نه لاله صفت بالا کشم / چند از غم تا حق آن چاک این هم زنم

در حرم وصال که کس نه در حرم ... / من چو سگم که حلقه هم بر در این حرم زنم

گه به یک نظره در فردوس هزار ساله ... / بس همه ... که ز طلبش قدم زنم

اهلی اگر ز گل بود مرغ کمال نازش / من نه کم از او ولی لاف کمال کم زنم

چند از هوس آن لب چون شکر بسوزم / گر تو حبشی همه سنبله ام چند بسوزم

گذار که از تلخی این گریه جانسوز / از حسرت آن لعل شکر خنده بسوزم

دل نه فرد عشق کمان سازم و جانا / در آتش غم ... زبان خنده بسوزم

دور از تو چنانم که چو خونم برد از تو / ورنه چو شوم ... تو خرد و بسوزم

اهلی همه شب بنده کم سوز ز مهرش / ترسم که اگر سوزم از این بنده بسوزم

با چون تو شوخی سرو قد عشق کسی نماند ایام / گل از پی نازکی سرو سهی نازم

هر چند خرم ... / ... جان میکنم بروم

صد خسته بیرحمی جان ... / از نازکی ...

کز هزار از ناکسی چون سوز ... / از بیکسی ...

جان نثار کرده ام که به پایت فدا کنم
پیش آی تا به مقدم خود آخرش فدا کنم

شرمنده ز آسمان و زمینم که بهر تو
تا کی به سجده آیم و تا کی دعا کنم

با من نکرد هجر تو طفلی که وا منت
از دست ما بروز قیامت رها کنم

اندک که بشد ام بهوای یوسف عزیز
هرگز سبا دگر که تو بگذاری جدا کنم

گر زخم دلکشی نهی ما به یکبار دل
کو دل به جان از این گره غم جدا

من گر نه بسیم لطف تو دیوانه میشوم
زلف از آنکه من افتد جدا کنم

اهلی مراد من چو به پا گشت غم مخور
کاخر مراد خویش ازو میروا کنم

شدم بازیچه طفلان که در هر جا که بنشینم
صد آهو چشم چون مجنون بگرد خویشتن بینم

بشی خواهم ز بر بستر ام اما کی توانم
حریفان نازپرور خفته در دوش ناز نرگسم

نگو کم کس بشنید ز دست کرد پاک کنه خار
بسیل خار و هر دست را نیز کان جانم

بنازم مکتبی جهان و گر قصدم کند غم
نگاهی مهربانانه گر دشمن هم دارد بینم

نه بیهوده حاجی ... پیری
چه گلها از بهار عمر چیدم گر تر انجم

نه بوسیدم نه خوشم اهلی گر این نخل فرود آرد
خوش آید درد منانه ز انگه بهای ... ام

دوش از داغ تو ... دل بوده ام
سوختم زین غم که ... غافل بوده ام

ناصحا مهر پری رویان مرا دیوانه کرد
ورنه من هم ... عاقل بوده ام

در چمن که بوده ام در سایه سنبل ...
بی سر زلف تو گویی در سلاسل بوده ام

نجم ... کوری رقیب
... عجب ... دشمن ... هستم

اهلی گشت ... گرفتاری ...
من ... که ... خود ...

شبهای هجر اگر به دل ... زدم
ورنه وصال ... زدم

این ... که ... نظر کند
... زدم

یارب چه حالت است که پیکان ... من
سوزنده ... دل ... زدم

زین گونه گر ... نگذارم بخواب کس
ترسم که آه ... دنیا زدم

اهلی داغ عشق ... که سوختن
خوشتر ز طعنهای ... زدم

نگوهی ... عاشقان ... نکردم
تو چندان عاشقان ... من پیدا نکردم

... کو ... من ... داد
که من مجنون صفت بیهوده در صحرا نکردم

من از عشق ... ولی دیوانه ام ...
از آن چون عاشقان خبر در دنیا نکردم

سگ کوی توام جانا ... با من
چو میدانی که من دور از ...

سر سودای ... کعبه ...
اگر سر میرود اهلی ... نکردم

گشت چون صبح ... که شد ...
ده که کردار ...

خوانده ام خاک ...
کاشکی ...

گشته خاموش ...
نالان ... از غم ...

سکانی که مرا از دست چون اهلی
بکشت بانو چه گویم یک سخن چه کنم

من از گلهای خندان آن خار برده‌ام | گر از دست رقیبت خار خاری در جگر دارم
همی خواهم که ره یابم درون سینه‌ات دارم | گر از درد تو سینم در دل آن نیز ره دارد
دل اگر بی یار نگیست داغم دیگری دارم | ولی دل ما نه هم گفتن که من یاری دگر دارم
شتابان سروی دامن گردی یار پیش افکن | که گردان گوشه چشمی که ذوق نظر

مرا هر چند یاری پیش تیغ بیگانه زد اهلی
عجب بختی زبون و طالعی پا و سر دار

چو شمع پای تا سر سوزناک شدم | گر از غمت سوختم هلاک شدم
ز سرو نازی و من آنکه سایه گر دیدت | ز خاک ره نیم و هم در ره تو خاک شدم
ز بس که سینه به ناخن همی کنم از غم | ز چاک چاک جگر همچو سینه چاک شدم
از آن شدست دلم جلوه‌گاه صورت تو | که همچو آینه از گرد غیر پاک شدم

بگو ملک چه اهلی دو دانه ارم هیچ
ز بس که از الم عشق دردناک شدم

همین نه سینه‌ام از گریه در مجلس کردم | که نام عاشقی چون بشنود من در دل گرم کردم
عجب مجلس عشق او اگر در خرابم غم | هنوز آن نه مرا هم بود اگر که در بالش کردم
ز شوق دست و تیغ او در مجلس آرام ما در گشتن | اگر آن فرصتم باشد که مرغ بسملش کردم
چو گل از غنچه آن محمل بشکفت چون آمدی بیا | ملک بلبل سان زبان پا که گرد محملش کردم

از جهان چون الم الفت ای مسیحم | از ازل آنکه رو داده‌ام ایاغ و با جوهر پیرم
میروم از این چمن دست خالی همچو گل | داغ دل کاو در دو دام اینجا که صد سرم
جان من با عاشقان که به کسی نکو دو | با رقیبان گر گوی بی‌سکی میپرم
ساقیا از غمزه ما را ای بحسب خورد و ید | ور نه عیب لکن از مستی اخته میپرم
غلغل عشق چو نیامنست در طاس فلک | همین در دسته از طاق زر به پرم

غم مخور اهلی که آخر در حریم وصل دوست
ره به یمن دولت آل محمد میبرم

از جهان فردم همین در بند دیدار توام | بنده چشمم در این عالم گرفتار توام
از زلیخا کم نیم ای یوسف اگر نه جان خرد | روز بازار است و من در در خریدار توام
بستم با هر خسی ای گل مکن تکاق دست | صد هزاران کرد و من مرغ گلزار توام
با وجود حسن رخسارت که شهری مست از او | من خراب حسن طبع و مست گفتار توام
همچو گل میخوری با عاشقان از جور | افزای بر حم من هم عاشق زار توام
مردم بیدرد را مرهم بود دارو وصل تو | من که چاک درون ریش و دل افگار توام

اهلی بیچاره در شب توسلی آن حسن
برزبان این نکته چون آید که من یار توام

غم چو آفتابی جهان بسته دارم | من اگر چه ذره‌ام پستم نظری بسته دارم
کسی از جهان دلکش نگیی از هر چه | من اگر از دو عالم دل در بسته دارم
نه فراق خو کرده‌ام زهاک چو زجام | جگر که دل نهادم چه غم از گزند دار

ز آهوی چشم آن جوان این نظر آزار او
مجنون صفت شد در جهان سرگشته و آواره ام

دو چشم پر کرشمه‌اش چشمی چو آهوی ختن
مردم فریب ابروی آن کافر دل و خونخواره ام

تا کی چو جان از عشق او شد ... چو جا
ای کاش از آن لب ... دلدار یکباره ام

زد عاشقی بر دل و جامه چاک از پای او
گر این بر و سپید او جانها شود صد پاره ام

با چشم مست دل اگر نرگس ... پر ...
حلوت شیرین ... عاشق شدی ... ام

گر من نه‌ام آن سرو قد این افتخار بد
گلهای آتش ماه ... رخساره ام

دور از رخ آن نازنین ای ماه آتشین
بگذاشت یک گل در زمین بر آسمان سیاره ام

تا یافتم وصل تو در گنجینه خویشم
مشتاق آن چهره در ... خویشم

گر گوشه‌ای بود ... از ... خلعت
من ... آینه خویشم

هر مستی وصل تو بردم شد ... روز
مخمور چشم از مستی و بی‌شیشه خویشم

از روی دریا ... صفای خاطرتان
من پاک دل از ... آینه خویشم

الهی ... این چهره آن نازنین غم
کاشو دل از خاطر بی‌کینه خویشم

من نه که چو داغ درون پرورد عشقم
گر کعبه شوم حلقه بگوش در عشقم

فرزند عشقم از ازل ... در ...
پرورده ... در دایه پرورده در عشقم

تا آن ... ای من ... آورده
تا عشق ... که من ... عشقم

چون ذره به دل ... مهر ... عشقم
آری ... حسنی بود ... عشقم

نه رقیب او چو شد گوشه نظر کن بر غمم
چو رخی کشیده دارد گره کرد چمنم

زخم ... جگر ...
جگر ... آتش عیب آتشینم

گنبد هزار عاشق کشیده ...
گرد بر دو ... سینم

... چمن بهار صد چو مجنون
ز چمن بهار ... بر من

چگونه کی ... ز نگاه ...
گر از ... زخم ... ام

... گل ... چمن
من و ... گل ... سینم

همه ... چشم ای ... جمال ...
و نظر ... ز نگاه ... بر بینم

در عشق کسی نگارم اگر خاک کرده‌ام
تا خاک کرده‌ام ... پاک کرده‌ام

عمرم تماشای ... گذشت و ...
... جگر چاک کرده

پی ... باده خوردم ...
زان ... حاصل که ز خاک کرده

در کوی ... گل
از باد ... خاشاک کرده

من عاشقم ... عشق است
بیهوده در این گنبد افلاک کرده‌ام

از ... من ... چو آهو
تا گشته‌ام آن حلقه فتراک کرده‌ام

گر من ... ای
هر ... پاک کرده‌ام

فرق خودم ... کناری گیرم
... کناری گیرم

چند ... جوانان ...
وقت است که من ... کناری گیرم

هرگز نکند شستی بر سر ای رشک پری
کامد زبرت آتش چراغی نکشیدایم

پی دیدن تو مست ز گل و لاله بریدیم
هرگز ز خسی کس نه دوای کشیدیم

آن خار مغیلیم که در وادی محبت
روزی بهوس رخت بباغی نکشیدیم

اهلی چو نشاط دو روان باده که هرگز
بی سرخی مستی ایاغی نکشیدیم

تا چند وصل روی تو امید طلب کنم
روزی هزار دل ز فراق تو شب کنم

تا چند جام لعل تو سهل است لب ترا
تا کاسهای دیده پر خون لبالب کنم

مارا که دل چو مجمر محنت شکسته است
با دولتی که نیست چه سودای طرب کنم

دوران ز قدح تحمل نکرم خون دل
چندانکه خاره باده تحمل طلب کنم

هر ذره در ملک جمال تو قبله ایست
گر رو کنم بسوی تو تا زین سبب کنم

وقت نگه مرا که تو ای قبله مراد
مجنون شوم و روی به محراب عرب کنم

اهلی نهاد روی تو آب زر به کنج
گرمی لب زر به سها کش ادب کنم

پنهان ز بس که دولت من ناصبور کردم
گاه آتش فتنه چو غبار دود کردم

من خسته در فراقت کم صبر و طاقتم
بر مرغ بوی هم ز بی صبور کردم

مهمان که خاک سار راحلم بنا تمامی
از بهر نشیم گر تمام دور کردم

من ناکرده خلد باغم نو بهشت اهلی را
از عصر طبع باشد کز خراب حور کردم

به نیاز نخواهی یک سبو دوش بود
پیداست که مست یاری بی غرور کردم

اهلی که روی بر خوبان شوم سیر
هر چند که من ز همه عالم گذرم

دی چون ز رخش گفتم بس زار گریستم
او سرخ شد از غیرت من خود ملال کشتم

از عشق من گران افسانه شد چو یوسف
او جامه چاک آمد من پیرهن چاک کشتم

پیرانه سر نکردم شرم از سفید مویی
وز بهر نوجوانی در خون دل خاک کشتم

از بیم سر بکویش آسان نمی توان گشت
چون نرگس سرگرفتم بی دست پا کشتم

گرد و پیش از آتم الاچیکی هستی
عشقم بسوخت اهلی چندانکه پاک گشتم

یاد من کردی مستانه بیا ای یادم
تا چه نیکی کرده بودم کین سعادت یافتم

یک سخن گفتی و صد امید لطف
گر نسیم این سخن بوی از آن یافتم

ناله من کرد گویا این که پرسیدی ز من
گر تو این پرسش خلاف رسم و عادت یافتم

گر سجود ... محراب ابروی من
زانکه من این بت پرستی از عبادت یافتم

گرچه اهلی آن لب شیرین نه چه فرهادم
تلخی بردم ولی شهد شهادت یافتم

تا کی بعذر گوئی من ... باشم
من هم ز بان برآرم ...

من خاک گشته ام کرده غلامت
کمین خاک کیدم به کمین خود ... باشم

گر زیر خاک چون تخم خفته ...
... آتش دل چون ... باشم

خواهم که پیش ... خلعت شاه کنم
... چون جای ... باشم

نه قمع چندانکه سر زد شعله آهی سر انجم
آتش من بین برابر هم برابر اختر انجم

بنده دلبری منزلم از عشق من
گر چه بیرنج نخواهد که دل زر کنم

باد چو عشق پنهان گر کهی پی آستانه
بکشم آهی و خلقی در کمان می افکنم

مرکبان با همه شکر در فغ سمت خس غمز
با همه پنهان و کالای عجب بیرنجم

اهلی واغ پنهان چون کازرم آتش پرست
این عجب باشد که او دردرون من افکنم

ملک تو ام من و عمری بغم اسیر شدم
مرا ز غم ازو در خود این زمان که پیر شدم

امیدم از تو نگاهی بلطف هر چه بیست
که از جهان همه بدنام که سیر شدم

بجان تو که چه پهلو بیشم هر چند
که او عزیز جهان گشت من حقیر شدم

تو آفتابی ازان خوارم از تو یک ذره
کمین بطالع کم ذره حقیر شدم

شدم بتیر ملامت نشانه در عالم
ز تیر کی سینه پر کرده هست تیر شدم

دلم ز شمع من از غم طبیب است
هم از خدنگ تو آخر دو اپذیر شدم

اسیر عشق تو چون اهلیم نشد از هم
که گشته شدم که اسیر شدم

جدا از و جمال عالم از دوری کسی مینم
نهال قوز حسن کی شد آمال ظریفی
زمین هم نکند بر آن نکهت فردوس کی
ز تماشا روی او را ونه ز شمع درستم نه شود
ز تماشا و ز روی ترو تر بر اهوی کی بینم
دل ار بس پریشانم کی کی لطف جوانزد
کرمی یابم بغیر از نیز کم دوری کی بینم

بصبر اگر چه بسی روز با بسر کردم
دگر نبود بیم از دست ناظر کردم

یک نظر که دگر کردم از پی ما حیث
جز حسرت حکایتش از زر زر کردم

دلم بهجر تو چون ارسید بوچرا
طبیب ستمی و آن سود و راه خبر کرد

دگر درون دلم جای سینگی چه خند
ز رنگ یاری غیر نه ز دل بدر کردم

چو مرغ نامه بر از شوق دیده آتش اهلی
هزار بار من از خویش سفر کردم

کاشکی تو ز آن کسم که تنها برده باشم
اول ز بوحتی حکایه مار ام

کاهی که هیچ نظم کسی در میان منم
واکنگه که ام عجب بود بر کناره ام

چند انکه پیش تو بگفت نشسته روزم
تا آنجا که هیچ منازل تار ام

تا کی حوزم جو صورت تنگ اندیشم
من بخت جان نه آدم سنگ خاره ام

بهر چند شفاعت یاران کی قبول
زارم کشش کی نیت خران هیچ کاره ام

ای شمع حسن این مردمی نه جا حسنت
من آن نه جسم که شطرنج کیش شراره ام

جانا گر قبول و گر نه قبول اهستا
اهلی در این سعادت من سیاره ام

سخن نگفته تو هم صبح و جگهنا دارم
عجب حکایت دهر است ایکی دارم

دل من و تو هم آشنایی ابرو
من و تو این همه بیگانگی چرا دارم

نظر بهمت اکسیر همت فقر
که زیر خرقه پشمینه کیمیا دارم

خبر ز حال دوره ناله به کاهی
دگر فغان جز از خال خود کجا دارم

[illegible]

گرچه در بزم ادب از دگران کم شده‌ایم / تا ندیدیم سگ کوی تو آدم نشدیم

نظر از غمزه‌ی مستی که سوی چشم تو بود / سرگران بوده دل از مردم عالم شده‌ایم

آه از این گرمی بازار که پروانه‌صفت / سوخت شمع تو و صد انجمن ما کم شد

دیگران یار تو و ما بگدایی راضی / بخت یار نشد آخر و آن هم شده‌ایم

گرچه پیوند دل از عشق جدا می‌کنیم
سلطنت گر ز اقبال تو بی‌غم نشدیم

دل چو کوه از حسرت لعل تو خون شد چه کنم / سالها باید که این حسرت ز دل بیرون کنم

گر نه در سودا بسازم بوی محبت نافه‌وار / پوست در پوشم چو آهو سر به صحرا چون کنم

گره هر ذره گر تابم از جبین باشد چو آه / آن قدر گریم که کوه و دشت را جیحون کنم

گر کنی در کنج غم از گریه سازم دل تهی / باز آیم سوی تو شیرین و دل پر خون کنم

سوختم چون اهلی از لب شیرین تا سحر کن
مثل افغان‌ها به جسم چون آن صبحی [illegible] کنم

صد شب سوز دل چون شمع از آن مهی [illegible] / گر نبود زهره‌ی گفتن دگر از زبان دارم

گر کمال آتش شنیده مه غم از آن شکنی بر زند / کاو آتش از کجا جان سوزد و در روز محشر دارد

ز شوق [illegible] اگر دل آبهای خون رز و من / به یاد یار بدست شب از گریه ساغر [illegible] دارم

کمی درین کار اگر گوی من که بهانه‌ای گاهی / خدا کند زانکه من هم سر آزادی کمان دارم

مراد از کنج محبت سر زانو نهادن اهلی
بدان معنی دلی [illegible] که جای سر گرانی دارم

[illegible] با کنج‌نشین نظری ز خوبان داریم
[illegible] ز سر داریم
[illegible] دل هزار [illegible]
[illegible] ز سر داریم
[illegible] ز آب [illegible] داریم
[illegible] داریم
جای کسی [illegible]
[illegible] داریم
[illegible] داریم
[illegible] داریم
[illegible]

عاشق و مستم و بختی زده از کار دلم / دوستان عذر بخواهم که گرفتار دلم

هر کس از پی تیمار دل بیمار خودست / سنگ بر سینه زنان در پی آزار دلم

خار خاری دلم از آن خرزبانان کم نشود / گر آن سوزن مژگان کشد خار دلم

دل خریدار کسی نیست غم دارم و نقد [illegible] / خرد فروشی کنم بنده‌ی بازار دلم

عیب مستانه‌ی معشوق نشاید اهلی
کم از خود و سر [illegible] که گرفتار دلم

گرچه بی‌بخت و دور از رخ گلفام توام / شکر از بخت که هم بر در و بام توام

مرغ عمر از [illegible] و سوی دوستان [illegible] / چشم در راه خبر گوش به پیغام توام

ساقیا تشنه لبم شور مرا چاره کن / چشم بر جرعه‌ای از جام توام

تو ملک خوبی و با من به محبت لطف کنی / من خراب ستم و کشته‌ی دشنام توام

نظری کن که گدای نظرم چون اهلی
نه چو کوته‌نظران در پی انعام توام

ما چو شمع بر سر راه دشت افتاده‌ایم / رشته‌ی باقی ایم و هم به کار افتاده‌ایم

بر سر ما چو شمع تیغ زبانه کشیده‌ایم / تا یک گره بر سنبل زلفت گشاده‌ایم

گر دیگران ز آتش محبت گریخته / ما همچو شمع تا دم مردن ستاده‌ایم

با ما چو چشم خونریز از آتش بازی / با تو به جام می سر یک [illegible]

اهلی گره نیست با تو [illegible] / از آب خسته‌ایم و در آتش فتاده‌ایم

اهلی ز لطف مرحمتی کن که غنچه‌وار / پژمرده‌ایم و دل به شکفتن نهاده‌ایم

[illegible] چو من [illegible]
[illegible] از عالم [illegible]
[illegible] وصل [illegible] ایم
[illegible] سایه‌ایم
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چون شمع فروغ دل از آتش است / ما زنده ما از این دود دل و آتش آهیم

ز آسوده دلی بر در میخانه چو الهی / شاهنشه وقتیم و سگ در شاهیم

من از اول نظر آموختهٔ علم سپیدیم / همه از روز سپیده دم من او سپیدیم

بهاران می شود از غم چشمی دمی بکنی / من از آن عرق دارد دل داغ دگر لاله سپیدیم

اگر چشم تر در بخت انگور گناه اگر گاهی / نگویند رخت از مطلع سپیده سپیدیم

خوشا آن شب که تنها که در جمع شمع [illegible] / تو از مجلس نهان چون شمع امروز [illegible]

هم از اول که من گشتم چو الهی بت چشم تو / نشان جادوی چشمان تو سحر آموز سپیدیم

چو چاره ما ز غم خویش چاره می‌یابم / [illegible] انکه جان هم چاره [illegible]

سبا به عمر چو آن کردم آن عجب ای گل / هنوز قصه حسن [illegible] ره نمی‌یابم

ز دست جور تو آواره در جهان [illegible] / ولیک بجز خود آواره نمی‌یابم

کم از ستاره شبی [illegible] / شبی که بجز تو مه پاره نمی‌یابم

خوشم بکار دل ما ز [illegible] / [illegible] دل خود خاره می‌یابم

به چشم [illegible] ز غصه خراب اگر روزی / [illegible] ستمکاره نمی‌یابم

به جان دوست که هرگز ز رفتن الهی / صفای صحبت بیچاره نمی‌یابم

اگر چه ز یاران تحیه [illegible] زنیم / هر چند که دیدیم [illegible]

در چاره مرهم بدل پاره بماندیم / از چاره گری بود که بیچاره بماندیم

هر بار امید نظری داشتیم اما / زین پرده دیدار تو یکباره بماندیم

جان رفت به سفر و تو از دیده برفتی / من پشت به دیوار ز نظاره بماندیم

آواره شدم از کوی تو من خون / گریان دگر از من و آواره بماندیم

الهی بر کس شاه از خوان دعا [illegible] / محروم من از بخت ستمکاره بماندیم

در کمالیست جمال که ما مستطیلیم / این زمان دوست [illegible] مستطیلیم

تو به میخانه و ما بهر تو در حلقه ذکر / الله الله تو کجا ما به کجا مستطیلیم

ما نه آنیم که بر [illegible] تسلیم شویم / بلکه دشنام تو را ما به دعا مستطیلیم

کشته اهل نظر گنج وصالم [illegible] / بس [illegible] این عالم و در راه کرم مستطیلیم

همه از زندگی [illegible] / الهی آسوده کی است که ما مستطیلیم

دگر کس بهر تو یارم نه یار کس من هم / بجز تو دوست ندارم که کس [illegible] هم

طمع به عمر ابد از حیات وصلم بود / کنون به هجر تو راضی شدم [illegible] هم

دریغ گشت جوانی که بر [illegible] سر / برفت خرمی ما و یاد خرمن هم

نشاط کم شد و بیچاره ام و نمی یابم / ز عیش مطرب و ساقی [illegible] گلشن هم

فغان ز [illegible] شبی [illegible] / [illegible] ز ماه و روزن هم

جفاکش همه عمرم ز دست [illegible] / [illegible] گریبان [illegible] دامن هم

پیش چو آب دیده خود خوار مانده‌ایم / خواری نبین که بسیار مانده‌ایم

از جور سنگ فتنه حریفان که گشته‌ایم / با پای شکسته‌ایم و گرفتار مانده‌ایم

مجنون و کوهکن ز غم آسوده و دل آن / ایم گر ز غم تو دل فگار مانده‌ایم

بردند دیگران بنحوی کار خود ز پیش / ما بی زبان چو صورت دیوار مانده‌ایم

یوسف عزیز مصر شد و ما ز شوق او / حیران شوق بر سر بازار مانده‌ایم

آنانکه خاطب پسند درد ما / ما از امید خسته و بیمار مانده‌ایم

هرکس که هست همدم یاریست در جهان
اهلی من و تو هم که بی یار مانده‌ایم

ترک جهان کرده از دست ملامت میکنم / چون بهشتی صحبتی با مردم عالم میکنم

ذکر دل ار میکنم زبان کان دل ببر / من حریفی با تو از راه سلامت میکنم

میکنم عرض نیازی گر سنگ جان دهم / تا نه پنداری که اظهار کرامت میکنم

مستم و دیوانه و حسن پری شیشه گر / لاجرم خود را برای [illegible] میکنم

سجده بت کرده‌ام و آتش دم در خانه / کافرم گر هیچ پروا از ندامت میکنم

غرقه بحر غمم از اضطراب عاشقت / من ز بی صبری ادای استقامت میکنم

گر چه در دو چشم چو ماهی نمی دارم ولیک
زان صحیفه بی نشان سرو قامت میکنم

سرگشته‌ام و چاره بعد ندارم / در مانده بعد دردم و بر هیچ ندارم

دیوانه عقل من عقل گر دانست / من خاطر خویش این که ز بیگانه ندارم

دیده چون نهر دل من [illegible] رگ کهنه
[illegible]
شاهد [illegible] دامن [illegible]
[illegible]
کرده [illegible] چراغی [illegible]
تیغ [illegible]
در سینه [illegible]
ز حسن [illegible]
خواب [illegible]

هر کس [illegible] پای [illegible] دل [illegible] خاکم
[illegible]
آری [illegible]
[illegible] سر [illegible]

اهلی کرم

اهلی گرم نماز نیک مرج عاقبت / برانم ز بیگانگی ساحل خاکم

دل مرغ عالم تو شد من سگ دوست / از قابل [illegible] آدمی قابل خاکم

اهلی چو سر از خاک برآرم به قیامت
خرسند به حسرت بزن خاطر خاکم

ای همه آرزوی تو فکر من و خیال هم / چند آرزو ز روی تو ز آرزوی محال هم

نعت حسن که تو [illegible] / صوفی [illegible]

شاهی [illegible] / ناز تو [illegible]

ای [illegible] / [illegible] جمال [illegible]

شهر [illegible] / [illegible]

ناز تو [illegible] وصال / قطع [illegible] کرده‌ام [illegible]

در حرم وصال تو روح قدس [illegible]
اهلی [illegible] کرده [illegible]

اگر شب [illegible] طرب [illegible] روی [illegible] / گر [illegible] خود [illegible]

آفتابی [illegible] / [illegible]

ز آن [illegible] / دوست [illegible]

گر [illegible] / گر [illegible]

من [illegible] / گر [illegible]

[illegible] / [illegible] خاک [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چند باشی پای بند یار اگر خواهی بکن | بادشاهانه نگاهی کنج غم گاهی بکن
تا بکی چون شمع باشی بسته زنجیر | جان من از بند بشنو آزاد بیچ گاهی بکن
بر بست چون سند از گوشه ابرو نظر | گر بهر روزی نصیب در ماهی بکن
بر نگار پای از نظر بر مردم چشم بند | گر توانی در دل اهل نظر راهی بکن
عاشقان از [illegible] خواری رفت | منع [illegible] خواهی

خامشی بود حق را [illegible] ای یکان دولان
اهلی بسوز جگر گاهی قیم آهی بکن

قد مین و رخ مین و لب جان افزا مین | آن چشم مست و آن گره دل بادمین
اجزای حسن و هر یک نگاه کن | و انگه بیاو حال من مبتلا مین
من نازم صورت بخوم از عشق | نرگس کی در پیش نو دگر بیا مین
ای مست ناز چند بچشم نظر کنی | یکبره هوا بگشا چشم رضا مین
جور او ذره ذره بیاد ام اگر ده | یکبره از نور روی سلام وفا مین
بر روی دوست [illegible] نظر | زلیخه وار بیا نور روی خدا مین

اهلی که ورقی گر تو داری ز عاشقست
عاشق بود و چو شمع بسوز و صفا مین

ای که این و دم اسباب ز تو خواهم بود | دیده من گشته سبب از تو خواهم بود
بی تو جای بیقراری و دم ای حور [illegible] | غم کس بیدار از تو خواهم بود
آن حلاوت دل من چون کس [illegible] | کر غم [illegible] از تو خواهم بود

منزل

شد شبنم گرمی مست نگاهی
اهلی که در دست نگاه مه خوبان

چه جست این ناسی رخ پی که خورشید است این | چه شعله ز بی نازی که جنت کر فدا است این
کو گر بگنجم آه دولت در مین بگیرد | حذر کن بکو لش که جنت از دیرین ما است این
چه ظلمت این کر رخ تقی پی فرو برده | نمک فی اره خوانی مینا فرو است این
به پیکان پای چشم خاک کرده ره | بنده چند ز اهی کاتن دل خاک کرده است

ز نغم خون شد دل ای که بدر کنید ای
دو چشم خونفشان بنگر که بر حال من گراست این

نگار است شب که داغ سینه پستان من | میان هر دو نیله صبحت جان من
که استخوان من نک گشت خوار | بپیکان زهر دار نور داستخوان من
خوانم زبان خود نمی و نام او دهان | تا آتش زهره شب از گرمی زبان من
نی پیر ری ز آتش دل دو درمی نو | مرگ بر بون نشد عشق ای روان من

اهلی بیا تو ای من گر گرد دو جسم
کو هم تو بکن بکمال ودل ز دوان من

بگمدز آب خضر و دم از جام خم فزون | امشب نگار شیشه فتح عرش دم فزون
رو و رخ ز ز آن است دل انعال کیر | در عیش کر ثین دو دو منت نیم فزون
اهلی در سینه سوز نکنی شعله ما | بر بام پا پنهانی امشب عالم فزون
خوبان نه خلوتی دو که خوردم گجنبد | امی پی صحیب خضر بر این کرم فزون

به تیر غمزه که تاب آورد ای کمان ابرو / دو چشم ترک تو در خانه کمان دیده

زانکه کرم گشته بسمل دیده را ای / گر گور بیت رفته مش مرده ان دیده

گر شوم خاک ره و سبزه دمد از گل من / حسرت سبزه خط تو زند از دل من

ای چراغ نظر و شمع شبستان همه / یک شب از شمع رخ افروز کنی محفل من

قصه درد دل از داغ تو تا کی گویم / آه از این درد دل و وای از این داغ دل

دانه خال تو حاصل شد از خرمن عمر / گو برباد مده خرمن بی حاصل من

کمتر از من که سرم گوی میدان [illegible] / گو فتد سایه سرو تو بر منزل من

ساقی امشب همه مستند و [illegible] / گو [illegible] شود بی دل من

رفت از کعبه مقصود گشتم چون ای / گر نه بند از اجل [illegible] محمل من

ده که باز از کف عنان دل برون خواهد شدن / دل که بود آسوده دیگر غرق خون خواهد شدن

انچنین کان روی زیبا در نظر آمد / چه وام زند و در شکم [illegible] خواهد

مثل [illegible] / گر حریف [illegible] خواهد

زین کشش کز مهر او دارد دل [illegible] / گر کنج عافیت دیگر برون خواهد شدن

گر گشته زین است ای حلقه زلف بتان / عاقبت سر حلقه اهل جنون خواهد شدن

خون شد ز رشک [illegible] / دشمن [illegible]

ساز مردن ساختم دانم که ز دوران اجل / با کهنم حلقه بر در بحر سر خواهد زدن

دم زدم زان شمع [illegible] / گر سخن سیکوم آتش در جگر خواهد زدن

رفته ره [illegible] / کو کسی [illegible] در خواهد زدن

دو بباش ای [illegible] / بعد ازین کمای جام [illegible] خواهد زدن

پر [illegible] / با حریف [illegible] خواهد زدن

جان کرد و خالش [illegible] / گر [illegible] خواهد

شب [illegible] / گر [illegible]

ز من [illegible] / [illegible] خواهد

ثم خاک [illegible] / بر [illegible] افتاده و گردش [illegible]

مراد من [illegible] / [illegible] دل [illegible] من

شاید [illegible] / گر [illegible]

[illegible] / گر [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / گر [illegible]

الکنت [illegible] / [illegible]

جو [illegible] / گر من [illegible]

شد داغ عشق از دل و پرزانم عیان | گنج و خرابه خاک نهفتن نمی توان

ای آنکه بر تو نیست ز دوری دوست
گرد غم از حسین تو رفتن نمی توان

ترکیب شوخ مغانی چو گل از نشاط خنده | رخ خود چو غنچه دیدم چه کسی ز دور پیدا

زلف تو شغبات بکجا برم شکایت | که همه جفاست از وی ز همه جهان جدا

رخ بکجا اقامت ز چه چو سرو بازی | که چو موم نرم ساز دل سنگ سرت شیدا

لب تو جای دندان گمان نبرد کسی | چو مجال دیدن کسی تا چه جای دهان

تو درون چاه خوبی ای سنگ من بگنجه | که دو شسته کسی بسینه که گنج دهان

دل من بجو دلبستگی گشته بسجده است سر | که دو شسته دیو ساز دو سرگرد و پیدا

ز سپید دست ای سیمی قدان گل رخ
زده بهشت کان گل وصل سر لبهٔ

مجنون منم ز عهد تو لیلی ز درد او | حسن آمیخت و زبان ز عشق ابی ارنا

عیسی می چه از خانقاه پاک من گنج | آنجا که آتش رخ نمی دهان

رسم رخم و رفت ای کج شیرین آرمید | بهر چه سرو چمن بیاز سنبل و ریحان

مرکز سینه درد آهی من خنجر دور | این حفت تو با بنام کرده بخت بیدار

مرگ شده سوی چشم من کرده شوق اندر | دیوانه شب زده این چشم کرده ار من

چون عاقبت درد دم آخر گرفت و جان | تا کی بلای جان بود این ارد سپید دهان

گفتم که کشته ای که شد جهان حسرت به | منزل که کرد از کام صحبت او حسرتان من

ای گل ار جان [illegible] چون سنبل جان من
ای شاخ [illegible] ساسی بای جای من
دل ز دیدن بلای [illegible] عشق [illegible]
با جان [illegible] گرد عشق بیدای جان
دل را زهی [illegible] پیش تو ای ملی
چشم [illegible] چو نهادی من
بود [illegible] و گرد آن وجود [illegible] شود
گرد [illegible] جهانی [illegible] دیدای جان من
از [illegible] شور بار عاقبت
ای [illegible] وای من
گر [illegible] عاقبت
[illegible] لطف از ازاری کن
[illegible] سعی [illegible] کاری کن

گر مرا نداری ای بلبل منامی دم چشم کسی | از گوشهٔ چشمی بمن نظاره باری بکن

ای دوست جان بیخودم جعفری بجان دو صل را | رسم کز آنجا نی بلبل جلوه باری بکن

مردم دور از روی تو در خانه ای نکی | پیرون خرام آخر کهی گلگشت بازاری بکن

تا کی طبیب عاشقان غافل حالت بگذرد
ای بیکس آهی دل بیمار زاری بکن

وارد رقیب بهر چشم چه من | کاری بکن کز کار گشته چشم تو چه من

گرد رخ زاستان تو ام کمی جدا | از رو نگاه این قطره جهان برسد به من

من خاکم پیک کز آن تمثل جانست | نماز دو رکعت آن سرو قد بمن

سر در سر خیال تو خواهد شد انکار | دین غصه گذاشت خیال تو خواهد به من

ای بیکسی هم غم آن دو چشم ابست
عمر از ملک آن بر ساند وده من

خوش بانک خاقانی چون دم زنگ من | ولی من بخت آنم زیب خواهم زند بیکار من

من اطلع دل از کام گر محروم وصل گل | نخواهم روی بستان دیده خواهم دردمند

دل مجنون کجا با نیستان از محمل لیلی | کرامی به در این وادی آوارم ...

از طعن هم عشق خوش کتم از بلای او | بلای شد که هی از پی طعن هم عشق آزاد

چشم گفت جانت ز پیک دیدار سلام
اگر باشد چنین ای خوش آسان لبت من

در دم از تو که به گرگ و از دگران | نامرادی ز تو خوشتر که مراد از دگران

[illegible] و ل
خوب رویان [illegible] دلبر ارد کران
[illegible] عاشق [illegible] دلبر
[illegible] از دلبران
[illegible] چون باید
[illegible] از دلبران
[illegible] از [illegible] داد از دگران
[illegible] ای [illegible] ای ای
[illegible] از دگران
[illegible]
[illegible] از جانان [illegible] ابرو ن
[illegible] [illegible] ابرو
[illegible] خطی ما
[illegible] جانان [illegible]
[illegible] جانان [illegible]

من کشتهٔ آن کز غم تیر تو ره در دل کند / یاران نه غم گر سینه ام پیکان نمی آرد برون

چشمم مکن گر سوز دل دوش چاک سینه / آتش چو سوزد شعله اش پنهان نمی آید برون

جان رفت ای یار غم و لیکن ازان شهلا [illegible] / در دل بگیر و نقش کز جان نمی آید برون

بار زروی تو خوش خال می توان آورد / یک نگه تو صد بسمل می توان آورد

اگر بران کف پا [illegible] / چو خاک راه تو پامال می توان آورد

قبول کعبه باید گشته تو شوم / سینهٔ عشق پامال می توان آورد

گهی که رخ چو گل آتشین برافروزی / سپند روی تو چون خال می توان آورد

منال ای اگر از غمی پریشان حال / که همیشه یک حال می توان برد

او در دل و چون یار [illegible] / پرسم خبر از خلق خود محرم من

شکر [illegible] و گل سوی [illegible] / آتش بزن انداز که مرغ کرم من

خلقی همه نزدیک [illegible] / چون صورت دیوار [illegible] من

من مرد ضعیفم [illegible] / رحمی بکن ای بخت [illegible] من

ای گل سرو بازار [illegible] / گر یوسف مصری [illegible] من

بوی گل مقصود [illegible] / چون بلبل آن مست [illegible] من

چون آه ای اگر جامه در بدن [illegible] / [illegible] اگر جامه جان هم ندرم من

بر تو من [illegible] / [illegible]

چون [illegible] از جهان [illegible] / جامی [illegible]

اول [illegible] / [illegible]

[illegible] / گفت [illegible] میخانه [illegible]

ای من مجنون صفت در وادی غم [illegible] / [illegible]

گر تو من مستی [illegible] / در سینه [illegible]

چون غنچه [illegible] ای گل ز دل / زنهار [illegible] دل [illegible]

چوگان [illegible] زلف [illegible] / [illegible] غم [illegible]

ای قبله پرست [illegible] / تا چند کنی سجده گل [illegible]

ای تشنه [illegible] / [illegible]

رخسار [illegible] صبح الست / ای [illegible] سجده ان روی [illegible]

ای گر [illegible] / بر فروز امروز [illegible] آتش چراغ [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / تشنه [illegible] باغ [illegible]

با پریشان [illegible] عاشق [illegible] / [illegible] عاشق [illegible]

به سر سد خرد و فا چیزی خدا و خیر الامن
پیرسان پناهی کان بلا پیر خیر الامن

دلم چون نامه خون شد و زان فکار می‌کند شادم
که با هر کسی بنشستم به بدخوی فکارم

تو شیدا منم و زان کوی شهری بی‌چمن خواهم
تو صحبت دوستان داری که جا یاد دارم

مرا هر چند به خال و خط جان در بلا ای آه
اگر دوست اهل آستانه این سرم شستم راز

هلاک خود چه خواهم در دعا ای جان من کن
کرد این حاجت آسان بوی همه دعا

ساقی صبح پیاده می چو سلسبیل کن
کار جهان حواله به جام الرحیل کن

پرواز جبرئیل به معراج عشق نیست
فتنه‌های همه خود جبرئیل کن

صد دل کباب شد نمک خوان حسن تو
نظاره ملاحت خوان خلیل کن

شد خط سبز نیل رخ و تیغ چشم خم
مصر جمال ز بهر تماشای نیل کن

دوری مکن ز ما که مرا حالی بر غمار خلق
با خضر باش و کار به مجلس جمیل کن

خشت زبهر قوی و خبر و سلسبیل
می زلف و خبر و عنبر از آن سبیل کن

ای مبتلا و شب خضر هم شوه ساغری
در ظلمت چراغ ابابیل کن

ای اگر حریف می و طریق عشق
گو زنگ بخشش در قال و قیل کن

از در کعبه چه حاصل مر یار بنشین
رو سوی یار کن و پیش بت به نوا بنشین

گر ولت نه بود در شستهٔ تسبیح چه سود
سینه صافی کن و در حلقه زنار بنشین

در صف سبحه بسی دانه گهرهای تسبیح
بگشا ای ابلهم از دوش و به کنار بنشین

[illegible]

تا کی عذاب جان کشم از آه ای جگر
بد دور خیب صحبت افسرده نشان

باز غم خورده‌ام ده‌ها لکد
یارب چه سود دائم از این جانی

ای شمع حسن بهر چه برخاستی بخشم
منشین لطف و آتش کین

کسی به پای شانم ای گل چراغ
چندان ظلم کرده ام

الهی تو با ما بی و سامانی در
با سرگشتان خودشی تو و با جهان کشا

فراخ زهر اگر کوشش کنی شیرین زبان کرد
درون مرغی بسکل بک بار از دین دوان کرد

نازنان بود مرکز از این گلشن در دو
قصه خون جگر چون گل به عشق چمن دوان کرد

جگر خون جگرباشد که غم گرسنه
نه در خون کز جگر با لوی مشک چه دوان کرد

تو زان من بگوی باشد که خوام شد
به دین جهت که دل الکی گشته دوان کرد

سینه پر بر لب ام و دعای مردم گوی
همه عمر از هوای تب دعا کشته دوان کرد

قرآن و قرآن امانت و
دریغا همدم که این کشته

مبسر کی شود خواب فراغت در جهان الهی
که وقت در میخانه را با این نوا کرد

در غنچه چو گل تکیه گوش کن
نه پرده ورون آی تماشای چمن کن

بگشود دهن غنچه سحر بازو به بوی
میل عجب که گفت که غا سمن

مردم به هوس شب چو بگشت پیر نو
در پیش من انداخت که بر دار و فغن

با هرکه نه از روی سخن از صورت خوبی
چون صورت دیوار تو هم ترک سخن کن

[illegible]

تو پیمانه جفای کرم شیوه تست | مرحبا ز نازنینی که کرم بشکند آن
جام جم گر بود همت خود را بلند | باده میفروش و بصد جشن جم میکند آن
نگر فردا مکن امروز دل خود خوش شاد | در دل نه شیشه اهده که هم میکند آن
ساقی امروز که دریای کرم در جوشست | کشتی غرقه گرداب عدم میکند آن
کو گهی دست من به کجای میکشد | وز که کز رکاه عشقم به که قدم میکند آن

اهلی تو دست بجز زخم ستم چون نزند
که ازو مرهم و بازم ستم میکند آن

من اگر سنگ عقیقم زوفای خود نگر | بخطای من چه بینی به عطای خود نگر
ره تو شهسوار از [illegible] | سر خود [illegible] پای خود نگر
[illegible] دل نامرادان [illegible] بخشی | ز کعبه مرادی بصفای خود نگر
بوفا کو ر قاعت چو درم سر از گل | چو کلم کهن بگو ناز ز جفای خود نگر
تو در آینه بگنجی که جهان حسن و نازی | به چشم عاشقان آ هر جای خود نگر

همه روز چند اهلی گله از جفای او
همه جور او چه بینی گلهای خود نگر

گرچه از داغ تو سوزد دل بی حاصل من | ترنم دم که کسی بو نبرد از دل من
خبر سفال سگ کوی تو نه خاک غم | غیر از این خاصیتی نیست از آب و گل من
خانه روشن نشود تا ز تو ماهی نبرم | گر چراغی بنهد غیر تو در محفل من
صبح پیچم اگر دست بسنگ [illegible] | عجبی نیست که تکش بود از سیل من

از شیشه پنبه برکن ساقی که روشن نه | کاسوده دل شبنم از پنبه برد گریان
با لطف تو ساقی بچون تو در میان ست | در خلقتند و گره آب جانانه جویان

در کوی میفروشان اهلی برد که هستی
رندان پاک دیده دامن بگریه شویان

بیالای عشق جانسوز افتم بجان مخزون | برای آتشین آه و علم بر بام گردون زن
خیالت میرسد در دل که جان در بیابان | بکو سلطان رسید یک نیزه ای خیمه بیرون زن
ز نور سینه ام پوشد گر از طوفان حضور وای | پا از اشک آبی از آن لبهای میگون زن
ترا صوفی ز دیر ما صدای حلقه بر در هست | وگر در حلقه‌ای آیی صلای گنج قارون زن
مکن [illegible] استخوان پیش سگ رو خود | باده [illegible] دلت بر [illegible]
ورا ساقی ز آتش کن صحبت وحدت [illegible] | قدم [illegible]

[illegible] اهلی به جان روزی
[illegible]

ای اهل غم بساز و وصالش طلب مکن | ترک مراد خود کن و ترک ادب مکن
ساقی بیا که خواب شب و [illegible] | [illegible]
زین [illegible] | آتش [illegible] عجب مکن
در بزم [illegible] مستی [illegible] | [illegible] طرب مکن

اهلی [illegible] خویش [illegible]
از [illegible] طلب مکن

جا در حرم به جوار تو بزم تو مرا ای دل | دل در دام از او دل به عهده شاد کن
دعای غمزه انگشت که به رم ما | یکبار کرد آتش و راه سر زده یاد کن
بالا که غمزه به تیغ تو نامرادی ماست | چشم ستم به اسیران نامراد کن
نسبت ساقی دمی که باش تعلل جنگ | زیاده فی مطلب در دیر زیاد کن
چو غنچه دل نگشاد از هوای بی سر و ته | به عشوه زخم دل اهلی به یک گشاد کن

اگرچه جان تو اهلی اسیر آن لعل است
گر از تو یاد نیارد تو از سر یاد کن

من زار و دل غمزده هم زارتر از من | در عشق دگر کس نیست گرفتارتر از من
کار همه دشوار شد از عشق ولیکن | بر کس نبود عشق تو دشوارتر از من
بیمارم و غیر از دل خود نیست طبیبم | او نیز به صد مرتبه بیمارتر از من
خواهم که بیا بیند از دست برم جان | ترسم که بود چشم تو عیارتر از من
بر جان من آزار رقیبان ز دیمین است | در حسن دگر کس نیست کم آزارتر از من
حال شب دیر فلک از دیده بپرس | کس نیست در این دایره بیدارتر از من

اهلی همه کس را به ره دل خوار نکند یک
خاری ز زمین سر نزند خوارتر از من

تیغ ابرو زده جان ز یار دوست ستم بنیاد کن | احسن اگر به دل گر ز یکی چنین کن
از زخم ناوک غم شد سینه رخنه رخنه | گر حال دل نشانی اینم قیاس او کن
جادو نشان ابروی او شد به دست بر دم | سر رشته الحق دستی پر دل ز دستش کن

ناگفته ام

باز گفتیم با تو که باده که ای صبح | شرمنده تو مهر ز کف رخ خویشتن
هر عاشقی که خون جگر از نظر بریخت | هر گوشه گلی بچید ز گلزار خویشتن

اهلی که پیش یار بگو به چه شب تو
باز تو کیست که شوی یار خویشتن

گره که از غنچه آتش دل آشکار کن | یکبار هم ز روی آنکه ز دل انگیز کن
مرهم ز ریش دل است از آن لب نمکین | لیکن از خنده شیرین نمک انگیز کن
ای گل که بلبل حسنی و جوانی مست | لختی به ناز گل سبزه و دهر کن
خون من هم ز دل و دیده من تا به طلب | پرسش قتلم از آن غمزه خونریز کن

یا بنده دل گرفتاری محنت اهلی
یا نظر در سر آن زلف دلاویز کن

گر از بیم دو لب آن ای شیخ لب آب این | گرد و مرا منی و گوهی چه کس آب این
گفتی که گذشت از رسی بیت که به | ما اعتقی بیت نکرم بعض اسباب این
پروانه تو از آن به که شمع نظر دوست | اینها ز ره کمند به یکبار کس اسباب این
جز گشتن و مردن سخن از عشق نگویم | تا خلق نگویند که صاحب سبب این

اهلی به چه تا باز چه دارد و اصل از خود
بر خون در شب هجران نخورد باده شب این

گر زنجیر رشته سنگین کی ای انجمن | گرد به دیوانه نگر زنده ای انجمن
بر زمین پای هست ناید شرح طی | چه شد با شد ز بس های مسندی انجمن

نی دن به لعل شیرین خور خسرو ودان   کوه کن می بایدش بر سنگ پیشانی زدن

شرح حسن گر دهی پیک صبا را کو
زانکه از رد انادرش لیلائی دانی زدن

ای چرخ پی مجلس افتاب و گل من   جای کنار و بر نیست بر روی آب و گل من

کرد اتا عشم کار دیگر کرامات   خر بیرزد بهشت بهر دل آب و گل من

من ساده به آن داغ غلامی گرو کردی   بنهاد انگشت ادب [illegible] حاصل من

هیچ آیه ری از شرق و [illegible]   پروانه صفت پرس شمع چگل من

یک عاشق چو دل [illegible] باشد [illegible]
کش دل [illegible] طلب بهای کسل من

نظاره تو [illegible] کی توان کردن   نظر [illegible] بچشم جان کردن

تخم [illegible] کاسه   کز این [illegible] چه می توان کردن

اگر به خاک قدم ذره کرم شود   [illegible] دل به مهربان کرد

ز دست غم [illegible] زبان شود در تن   که شرح غم [illegible] بیان کرد

لب [illegible] سخن در فشان شود [illegible]   [illegible] حسرت [illegible] کرد

اگر تو رنجه کنی [illegible] آستانه چشم   خوش [illegible] خاک آستان کرد

بر آستان تو [illegible]
[illegible] آسمان کردن

گر [illegible] نالیدن [illegible]   [illegible] بسم [illegible]

صحبت جانانه را ان در دو [illegible] انگیز دو   [illegible] میان گل [illegible] کن

عاشقی [illegible] کار [illegible] عشقت   [illegible] کاری کن

چون [illegible] جاودان [illegible]
نقد [illegible] کن

ای سنبل لف [illegible] چمن   از داغ [illegible] جگر [illegible] چمن

با [illegible] جز [illegible]   دامان [illegible] بر چمن

مجنون [illegible]   [illegible] چمن

ای [illegible] سرو چه [illegible] گفت   [illegible] چمن

پاس [illegible]
در دیده [illegible] چمن

ولی جای [illegible] جای دیگر   چون [illegible] از دل برای دیگران

ذره ذره گنج خورشید عشق کارها   [illegible] سرای دیگران

[illegible] گنج غم [illegible]   برق آه [illegible] سرای دیگران

دردم [illegible] سانی ولی   [illegible] دیگران

[illegible]   [illegible] جای دیگران

گر [illegible]   سایه [illegible] جای دیگران

غزل عشم [illegible]
در [illegible] آشنای دیگران

پرسشی کن ای طبیب و جان ما را شاد کن
دردمندان را که از دردند حیران یاد کن

خسرو خوبان که شیرین کام از او شد [illegible]
رحم کن بر تلخی جان کشته فرهاد کن

شکر این شادی که گر [illegible] بخت و [illegible]
بستگان غم ز بند غم آزاد کن

گر شکست از تو حسرت خانه دل آن نگار
گوشه چشمی بکن [illegible] را آباد کن

ناله گر از بخت خود اهلی چو [illegible] کرد
[illegible] آن شاه حسنی [illegible] کن

آن نگار [illegible] لعل لب چون [illegible] من
وان چه شیرین [illegible] من

گر طوطی جنت طلبی [illegible] سبز
[illegible] بهشت چون سرو قبای [illegible] من

شاهد [illegible] طالب آن [illegible] جوان
صد [illegible] طلبش من

در شادی وصلش [illegible]
پیدا [illegible] من

تا چشم [illegible]
این [illegible] من

اهلی [illegible] جام [illegible] دیده [illegible]
این مست [illegible] جام [illegible] من

ای [illegible] روی تو [illegible] چراغ عاشقان
راحت جان [illegible] داغ عاشقان

روشنی [illegible] دیده [illegible]
تازه [illegible] باغ عاشقان

[illegible]
[illegible] فراغ عاشقان

گر [illegible] حلق
[illegible] داغ عاشقان

اهلی [illegible]
گر [illegible] شمع [illegible] چراغ عاشقان

ای شوخ [illegible] من
[illegible] جان من
[illegible]
[illegible] من
[illegible] من
[illegible] من
[illegible]
[illegible] من
[illegible]
[illegible] من
[illegible]
[illegible] من

اهلی ز عشقبازی و منصوبه محبت
مجنون که شاه عرصه عشقست [illegible] من

[illegible] ای [illegible] من
ور [illegible] در [illegible] مسکن

[illegible] عاشق
[illegible] بود و لیکن حذر از غرور

[illegible]
[illegible] حضور [illegible]

بکمند عشق [illegible] سرور [illegible]
سر خود [illegible] طلب سرود

[illegible] شده
[illegible] حضور

ز رفتار [illegible] جان
[illegible] لمعات نور

[illegible] اهلی [illegible] چراغ [illegible]
ز خیال او [illegible]

شاه حسنی [illegible] خود ببین
ای سر من خاک پات زیر پای خود ببین

گوشه چشمی بکن ای آفتاب [illegible]
جان جمعی پریشان [illegible] خود ببین

جان [illegible]
[illegible] طرف [illegible] ای خود ببین

دیده شد [illegible]
نور چشم من بیا در دیده جای خود ببین

[illegible]
گلشن خود [illegible] خود ببین

آن که رخ [illegible] سنبل [illegible]
صد هزاران [illegible] خود

جام [illegible] اهلی [illegible] عشق [illegible] نرگس [illegible]
مرحبا [illegible] دل خود را صفای خود ببین

[illegible] کن
[illegible] کن
[illegible]
[illegible] کن
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] کن
[illegible] کن

آن جوان عاجز کش و ناتوانی این چنین
میکشد پیرانه سر بار جوانی این چنین

گر کند حیران چو شمع از وصل دیگر یار زنجیر
تازه فنی انجمان سوزم زبانی این چنین

ابروش تا بی من عقده جان نکان گره کرد
چون کمان بازو بی پروردم کمانی این چنین

جان بپایم که دام بسته در دو [illegible]
گره دکو ره جام ز جانی این چنین

آن میان از نازکی گر [illegible]
چون کمر با کمر نازک میانی این چنین

تا نگوئی و شکر [illegible] زبان
جان فدای [illegible] شیرین زبانی این چنین

ای کمال سرو روان جا در دل من کرده
کی ... سرو ناز دل سرو روانی این چنین

زهی جان را نظر بر [illegible] از تو
کرشمه [illegible] جان [illegible] خیره از تو

دلم [illegible] دم [illegible] بنگر
ببین [illegible] خون جا [illegible] از تو

ز شوق وصل تو عاشق [illegible] مرد و جان
اگرچه مسیح [illegible] از تو

بهار حسن تو یارب [illegible]
که گل [illegible] از تو

خوش [illegible] عاشقانه [illegible]
کان غزال [illegible] از تو

ای مرا [illegible] آتش [illegible] تو
[illegible] دهان تنگ تو

بر جانی که [illegible] دوام
چون [illegible] تو

در [illegible] من [illegible] دست
[illegible] تو

[illegible] تر من [illegible] کرد
[illegible] از دل [illegible] تو

هرچند که دیدم همه جور و ستم از تو
باز اگر گشت دلم از سر لطف و کرم از تو

پیش آمد [illegible] بسیار [illegible]
جان با [illegible] از تو

هرچند که [illegible] شکر عطای تو [illegible]
با آنکه هزاران [illegible] داریم هم از تو

خورشید جهانی تو [illegible]
آن ذره که داریم وجود و عدم از تو

ای غم خود خور که تا [illegible]
گرگشته شوی [illegible] از تو

ای خلق جهانی همه مست طرب از تو
هیچ از غم [illegible] نباری [illegible] از تو

شادان شده [illegible]
کین [illegible] از تو

جائی که [illegible]
این کاسه خون [illegible] از تو

[illegible]
این [illegible] از تو

[illegible]
[illegible] از تو

عیسی [illegible]
مردیم و نداریم زبان طلب از تو

در بزم وصال تو رقیبان [illegible]
ای [illegible] محروم [illegible] از تو

سایه [illegible] خاک [illegible] از تو
باشد [illegible]

[illegible]
[illegible]

تا [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

صیدم مگر بعشوه لبی گر نکشت او
من مرغ زیرکم نه هم از دانه گیر او

من کیستم که دولت وصلش کنم خیال
چون ذره دل بسست که گیرم در آفتاب

در کعبه شرف چو سعادت نشاند دمی
انجام هم سعادت نبود که بسر برم

وانکه ملک حسن بزر نهاد دارا ان
شاهانه شیوه سخن ما شرح شد خو

اهلی بسوز اگر هوست پاک دامنیست
کین خرقه پاک نگردد بشست و شو

دلش مبده شاهد چمن گل گل او
نهاد روی به پا بان سرو کی سنبل او

زخار خار غمش داغ حسرتست بدل
که کی خارست به چمن در دل گل او

صدای نشتر فرهاد در وفای عشق
ز صورت محبت پرویز و بانگ بلبل او

چرا نهیم زنه چشم من در کس
اگر به خیر شود من بیمه ز تأمل او

به جای سوزن عیسی به پای خار
گذشت پاره رگ من از نرگ گل او

طبیب من چو مسیحا اگر جان بخشد
بلاست این که در او تا ملول حل او

بسوخت اهلی از داغ عشق لاله مگر
حدا نصیب خدا باد به تحمل او

پای سگی که بوسه ام نیست سر اوی
بس که بوسه داد که پای او

برکس که صفاست در رخش چون نگار او
آینه تیر بسکه در روی حور او صفا

شیوه ناز دلبران هر چه خوش است من ملک
تا آن مرو وحشت جابر رسد البنای او

پا در سرو ازین فرق بکشد کسی
بر کسی که به سر بعد دم از پای او

یوسف اگر روشد آن حسن دلبری
صد ره بنجار حسن پدید شد مرده او

از خرابات که عاشق لب بار ما شد
زانکه سنگ سیم گرم اهلی ز سر سنده بر او

اهلی اگر دوست نیست خبر ز روی دشمنش
بشکال بان چه باشد ز روی نشد او

ما دگر که لکت لعلی طبع و خوی او
آواز چون لبنکه که کس ز روی او

یاران حریف جام وصال تو ان کنند
من عندلیب مستم و ذوق بوی او

افکاب حقه های لب شوخ شوم
در ریاب اگر به نمک شدم از رو او

کس بیافت مستی و هشیاری را
از چشم فتنه ساز و لب عشوه جوی او

چون مرغ نیم بسمل از ان سلیم رخار
کامد سرم کرده آخر بسوی او

عشقت که رشته جان ها است
چو من ز شکل نشود جز بسوی او

اهلی که ز شربت مرگ از لب او
زهری که بجهت هجر بتان در گلوی تو

گر چه تیغ جفا سینه فگارم ازاو
نازنده سر ز دست دل نگارم از او

برگشته غرق خون نباره نبرد عمرش
منت که باران نه هم بر حد بارم از او

مغرقان نوجوان پیر شدم از او
ناوک جورش زمان چشم نگارم از او

نرگس مستش که شد ساقی عیش جم
عالمی زدی خوشان من خمارم از او

داغ وصل حبیب بجز دوری اهلی نیست
بار دیگر در میان من گست رم از او

الهی چو نامه از غم او در جگرت آ
خیزران لب خشکم و آن چشم تر تو

چندم به تیغ غمزه کشد چشم مست تو
صد خون ناروا که [illegible] است تو

بنشین ای مجلس ما را فروغ ده
گر زانکه همنشین بت غرض [illegible] تو

کمتا به از فتاده دل تنگ عاشقان
تا ناوکی گشاد دل ما بدست تو

ساقی بیا که صحبت صوفیست جانگداز
جان پرور است صحبت رندان مست [illegible]

خونم چو می لب لعلت خورد مدام
مخمور آتش ما و لب می پرست تو

بستی کمر [illegible] ای دل حزین
همت بلند دار که [illegible]

الهی گشته عمر تو [illegible]
وان سر زلف [illegible] تو

همچو رخسار تو در عالم گلی بسیار کو
همچو قدت سرو نازی در همه گلزار کو

ای چو گل در پرده با ما دوست [illegible]
ور گشایی پرده از رخ طاقت دیدار کو

زاهدان [illegible] منصور را بر دار عشق
سنگباران [illegible] کو

در شب تاریک [illegible] شمع روی تو
شهر بیداران و [illegible] بیدار کو

من که [illegible] ای الف کافری [illegible]
عارم [illegible] حلقهٔ زنار کو

سرو [illegible] نشست [illegible]
[illegible] شکر [illegible] کو

الهی [illegible] خوبان [illegible] سخن
[illegible] بسیار [illegible]

[illegible — marginal verses written diagonally]

سهل است نقد دین و دل [illegible]
زانها که گوید جان من جانها دهی تو

هرچند از من [illegible] آهوی چشم
در دیده می نشین که ای مردمک [illegible]

در [illegible]
گر بسته جام [illegible]

ای زغزال [illegible] جانم [illegible]
گرفته اند [illegible]

خلقی بحسرت می نهند سر [illegible]
یارب که باشد [illegible]

الهی عاشقان [illegible]
[illegible]

الهی [illegible] روش [illegible]
نقشی [illegible]

تا کی [illegible] سخن تو
خاموش [illegible]

شیرین [illegible]
خود را [illegible]

تا گفت [illegible] زلف تو [illegible]
مشکل که [illegible]

بر برگ گل [illegible] قطرهٔ شبنم
[illegible]

پنهان که یعقوب [illegible] سوی تو بود
[illegible]

الهی گفت لاله صفت [illegible]
یا به جگر [illegible] در گلشن تو

[illegible] شمع [illegible]
پهلوی [illegible] شبنم [illegible]

جان من [illegible]
[illegible] چو شمع [illegible]

مشکل [illegible]
[illegible]

[illegible — marginal verses written diagonally]

از عمر بهره‌های خودم در عجب که چون
گرد این وفا که گشته بیم روی دعای او

مار الطف کوچه حاجت که بیکده
صد کعبه در طواف در از صفای او

عالم خراب گنج زر و در غمی پرست
در عالمی که گنج زر است از ادای او

دانی که مرغ دل به چه از اضطراب جست
در اضطراب انکه بپرید بپای او

اهلی ز آشنایی یاری جوار او
بیگانه گر کسی نشود آشنای او

بگشای آتشین رخ و منشین خراب شود
هم پاره پاره جگری کباب شود

برخیز اگر برای صبوحست ای نگار
حاجت بصبح نیست رخ خود آفتاب شود

خور را مده بخواب که دارم حکایتی
بشنو فسانه من و اگر بخواب شود

یکباره عاشقان ز تو خود بجنگ مرا
گاهی بلطف خوان و گهی در عتاب شود

با چشمه حیات تو پر لی خضر خلق
یاد سکندر تشنه بیجر خواب شود

کشتی ما که کشتی ز حسرت …
گر سیل غم ببارد و جهان گر خراب شود

اهلی عذاب دوزخ هجران کشد کسی
اهلی ببر ز خویش و خلاص از عذاب شود

آن بزم عیش و ساقی و جام شراب کو
مهمان مستی محبت و آن اضطراب کو

گیرم که روی گل نگرم از هوای دوست
آن سبزه و کرشمه و ناز و عتاب کو

گلشن همان و مرغ همان شاخ گل همان
بلبل کجا شد و مستی عهد شباب کو

گرد دعوی عشق زند لاف همچو من
گنج محبت و دل و جان خراب کو

شانه وار از من آن زلف و خال شد
بس مرغ زیرکی که در افتاده دام او

آه از جفای ساقی دوران که عاشقان
خون میخورند بجو شفق صبح و شام او

مار رقیب اگر نکار فسانان خوشست
خواهم کشید ساقی دور از ایام او

خاص کسی نشد کرم عام منت…
آسوده‌اند خلق جهان خاص و عام او

اهلی چو صاف عیش ببرد غمی فروخت
ساقی بکن دریغ ز تو هم دو جام او

من بنده که جا که ده عوض پای تو
گر عمر من … فدای دو عالم پای تو

جای تو بود دیده شب … دار من
بازگردد هیچ کس نشنید جای تو

آن آفتاب … کرشمه …
ذرات کاینات بود در هوای تو

غافل مشو ز حال گدایی که …
دست دعا گشاده بود از برای تو

اهلی که جان بپای تو …
گر کشته در فراق تو گردد برای تو

دل کعبه میدانیم عمری نگاه دارد تو
ساعت خراب ای … داد ارد تو

پیچم کردم … زبان کردم …
گاهی ظلم ز دست … ارد تو

سوختم از آه مردم گدای سلطان حسن
زانکه … حوالة ارد تو

تنگی ای یوسف صفت چاه زنخ …
… خواهم گفت دل به …

در عشق دل … اهلی …
نامه اعمال خود … ارد تو

از بس که ناز کرد چو گل طبع و خوی تو / خورشید ذره ذره در آید بکوی تو

مستی گشت تو نامرد رای گلیم / پیش از شکفتن تو شنیدیم بوی تو

تا آتشی گرفت پرستیم عاقبت / آتش زنیم خرمن ما شمع روی تو

تا تشنه چون سکندر و تو چشمه حیات / تا زنده ایم کم نشود آرزوی تو

آن شمع پوششی که چو پروانه مرغ دل / گر آتشش زنی نگریزد ز سوی تو

دیوانه ایم و با سر زلف پیچ دار / کس در نیافت سلسله ای موی تو

اهلی محبت و جوی تو در عالم آمدست / خوابم شد از جهان ببین حسب و جوی تو

هش پس با خمی دهی شاه از غم مردم مشو / چاره در راست چون بدست نکویی کم مشو

ساقیا چون نقد هستی میرود از خرزد / جان من تا به دست زهای خم مشو

خود را صوفی بی کس صرف اگر ای مشو / مرده پشمینه چون کرم ابریشم مشو

در شب ادم یک گندم جواز ... بشو / از جهان کز حاصل تیز یک گندم مشو

تیز اتش کم کن گر شو ان گفت ... / کر ... از موده ... مشو

حاصل دنیا نباشد هیچ غیر از مردمی / باش اهلی و خوش با اهل نامردم مشو

قدر ارباب وفا نیست به خاک دگر / پو فایی و ... قدر ندارد بر تو

گر ز جان طلبی از تو ندارم ... / جان ... سر ... نم بجان دگر

در دلی گر چه ... غم ما ... / روح ... جان ... تو

بلندم ... شمع ... / ... جان ... تو

روح ... / ... کلیم

ای ... جان ... تو

... بیت ... / ... تو

... / ... تو

... / ... تو

ای ... / ... تو

... / ... زمانه

... / ... امد

صد ... آفتاب ... / ...

عقل و هوش و دین و دل اهل جهان ... / گر ترا با جان سر کارست آن هم زان تو

میکنم یاد دهانت و آتشم ... / کی شود تسکین ... چشمه حیوان تو

گر شود از خاک ... چشم تو / سبزه ... گلشن از نظاره حیران تو

بلبل ... اهلی ... گل / چند روزی که ... گلشن مهمان تو

بو فای ... / ... زبان ...

... / ... گل ...

... / ...

چه بود اگر ... / گر بشوید ... دیده ام ...

چه شکایت ... / ... ترا

بو ... جان ... / ... صحبت تو

... آشفته حال کرد مرا / چه پرسی حال که دیوانه ام ... تو

تو خود ... / ... طلعت تو

... / ... دلیت ... تو

چو ... / ... تو

... / ... تو

... / ... تو

... / ... او

... / ... او

... / ... او

... / ... او

... / ... او

... / ... او

... / ... او

... / ... او

... / ... او

از لب و چشم خوشان اهلی مکن شیرین جان
ضایع مگردان در جهان و ودل آنگاه

برگ گل چیده‌ام از گلشن رخسار او | خشک لب مانده‌ام چون چشمه دیدار او
او که از لب بسا زنده کند مرده را چون مسیح | صفت طالع بین که من مرده‌ام از بیمار او
با چنین غیرت که او سلطان خوبان را بود | پسر یوسف جمال بر سر بازار او
قاصدم گفت ای اهلی که در کشته شد گریه بخون | جان دهم صد بار اگر این بشنوم یکبار او

مرده را گر جان دهد آن نامه ای اهلی محن
منفعت من این پیغام بسیار او

آدم و گندم من و خال لب جانانه | من نه آن مرغم که در دام آدم مردانه
در نظر و صحبت من مانده‌ام ارباب عقل | هم نگردد چو چشم آرد آتش دیوانه
سر چو تو ز اصلح و خلقت همچو انش پاکی | گر بر افسر و زی چراغی که بسوزی خانه
باده می باید که صافی باشد و ساقی لطیف | بزم پیش می که بنا شد گوشه ویرانه

هیچ از ان اهلی که خواب و آب گیر که
حالیا نه جهت شما از عشق و افسانه

چون شمع دل از دو داع یار دود بر فشانم | عاشق که از دل افسرده بود خوش
هر چند عزیز است شاع خرد و صبر | در پای اف شاندن از اندوه جهش
گر سر و ره عقل زنانم که عجب | کین دانش بیهوده بیابد خوش
لی یوسف خود دیده و خوب چو جستم | چشمی که نه بر دوست بود دو خوش

همنشینان چو بنجاک درد او جان دهم | بر سر خاک من آن خشت معظم نهم

بنده خاک در سیمین شو ای اهلی
بت پرستی مکن و دل بر بود مهر

در چمن تا گلعذار من رخ ای گل زده | ناخنی بر دل صد پاره بلبل زده
روی او روئیت از آتش حسرت ای باغبان | آه از این شعله که در خرمن سنبل زده
حاکم از زور دو به بیت از این شوره | گر ز مستانی و عم اشتغال زده
در دلم سنجیده از سوزن عیسی خاری | گر ز برگان ره رباب گل زده

عاشقی کار تحمل بود از جور سلسل
صبر کن ای اهلی اگر لاف تحمل زده

ای با نکهت ز تنگدم ار به نگی زد | شمامه او که هر که دم از بر به نگی زد
پیش رخ او گل شکفته طعنه باغ | آتش بر تو بهار زند شرمنده گی زد
صد بار تو بر نیاید از ان ره هلال شد | عیسی که حلقه بر در و ره ماند گی زد
در کوی عشق هست به جم با دو همه سرو | خرم کسی که لاف سرافکنده گی زد

اهلی تو کیستی که در محرمی زنی
در حضرتی که کعبه در بنده گی زد

روی نیاز بر ره آن سرو ناز نه | جائی که داد بیت بر روی نیاز نه
بر باد رفته اطلس گل سرود یا | چون سرو شرمنده پوشی و عمر دراز
جائی که می توان به سگ او رفیق شد | آنجا که از فرشته گم آن حیرا به

ای کمان مروت کش ای خسته جگرها — امروز که جا سایه دیوار تو کرده
هم عاقبت از بند فنا آمده بیرون — آنکس که مرا فتنه گرفتار تو کرده

رحمی بکن ای گل که بعهده ناله برآورد
اهلی دل خود را که چنین خوار تو کرده

ای غنچه چو من پیرهنت از گل شده — غیلان خار عشق و مرغ هزار گل شده
نقاب حسن که سوزد درون قفس چنگ و تر — سبزه زمین که گرد عارض تو سنبل
در گلشن چه دل از زلف و خال و چشم — شهباز روی سر فتنه گل گل
دیگر ز اخروی که سوخته بی قیس خانه — خرمن صاحبدلان بباد جزوه گل شده

نه نشستن آسمان شد اهلی از آن سرو سهی
باغبان خون خورد در عمری تا قرین گل شده

خوش حالتی است که پیش تو ای نوش لبان — دل با تو در حکایت و خود از زبان شده
فریاد از این نمک که نظر با نمکدان ام — خوناب دل بگوشه چشمم روان
این خیانتش از من ندیدی ای رفیق — کان پیچ [illegible] که بر دم آتش اثر ان
چون کام خویش هم از آن لب نگیرم — او در کف آرد زمن از میان شده

اهلی بر خشم تیر جفا دل بنه که باز
دل دادیم از کف و تیر از کمان

خوش آنکه بود همه من زنان باده خویش — فلک بدست همه [illegible] در دست شده
هر کام از آن لب نکوی [illegible] — جهان خوش کسی که [illegible] شده

اگر چه دینا و دلم [illegible] سر بود ساقی
چو لاله [illegible] شده
[illegible] شده
چنین [illegible] عمر [illegible]
[illegible] شده
عالم چو آفتاب [illegible] کرده
[illegible] کرده
[illegible] کرده

آخر سنگ تو بیم جز از آستان وصل — بار به سنگ شده مهجور کرده
باز اگر دست بجز پیاله میکند — جان خسته را اگر نه معمور کرده
مردم ز رنگ آئینه از روی چه رو — گر با همه موش و منظور کرده

اهلی بجز اجابت [illegible] بندگی رسید
آزاده خویش را چه دستور کرده

ز آتش آهم نهان ای [illegible] شده — باز این آتش که کن [illegible] آتش شده
ما چنین مدهوش وصل و غافلیم بیخودی — اشک حسرت آمده از دیده ما [illegible] شده
بخت آینه چشم و دل [illegible] ها — زلف و دل دیده کز چشم من شده
کردهان بره سندم از شکاف سینه ها — آن غنچه [illegible] از چه پر آتش شده

اهلی شوریده چون [illegible] دو دست
در سماع آورده باد دست در گردن

جدایی از ورت جانا نمی آلوده ترم — که چون دو را نو خواهم [illegible] باری
روا باشد که چون یاد رخ [illegible] خال — گذارد پیش [illegible]
شدم دیوانه از شوق جمال [illegible] — بزنجیر ای پری [illegible] اگر [illegible]
ز خوبان دیده [illegible] بر آیینه شیدایی — اگر در کنج محنت سر زانو بگیرم

[illegible] اهلی [illegible]
گر دل [illegible]

دود چراغ خورده [illegible] — گل [illegible] هوای خانم

[illegible] ز اکبر [illegible]
[illegible]
[illegible] شده
[illegible]
ای [illegible]
[illegible]
وصف عاشقان [illegible]
اهلی از آن [illegible]

تا ساقی گلعذار رفته | کار من از انتظار رفته
مست چو نیم که شد فدایش | جانی که هزار بار رفته
عالم همه صید خویش چون کرد | دیگر چه پی شکار رفته
تا عشق بباد داد خاکم | از آینه ام غبار رفته
هر چند که کارم انتظارست | کار من از اختیار رفته
تا در دل ما قرار بگرفت | از جان و دلم قرار رفته

یاران پی کار خویش رفته
اهلی همه جای یار رفته

زلف تو بیانه کن جام مدامی بده | سلسله عشق بار الطافی بده
روز قیامت کسی گر نبود یاد بهشت | سرو قد خوش تو تا [illegible] و خرامی بده
کشته هجر توام پرسش من گر کنی | او دلم از لطف خویش جان به سلامی بده
مرغ دل رفته را تا بکف آرم دگر | از خط و خال خودم دانه و دامی بده
بر من مخمور غم رحم کن ای می فروش | گر نبود صافی ای [illegible] جامی بده
سلطنت جاودان دولت عشقست و بس | یارب از این دولتم بخشش کامی بده

حضرت شیرین لبان تا بکی ای [illegible] به
اهلی ناکام را زین همه کامی بده

ساقیا صبح [illegible] زد و بیت [illegible] | مصلحت بست [illegible] این مصلحت [illegible]
نی خطا [illegible] دل می [illegible] | دل [illegible] تا [illegible]

ساقی شراب تلخ تو از [illegible] | عیب [illegible] که چو من خون نخورده
سر [illegible] ز اشک [illegible] | از چشمهای پرده [illegible] در پرده
گریم که همچو غنچه همه عالم ز رشک [illegible] | غم [illegible] چون [illegible] دل [illegible] کرده
خرمن چو گل بباد دهی [illegible] | در خاکدان دهر [illegible] پژمرده

اهلی چو عاشقی که [illegible] ز درد عشق
ناموس اهل عشق [illegible] رسیده

بیمارم و لب تشنه و [illegible] مانده | آبی که بود در جگرم [illegible] مانده
بگشا سر آن زلف چو زنجیر و نظر کن | جان داده صبا [illegible] در سلسله مانده
من غرقه بخون دل و محبوب [illegible] | افسرده و پا در گل و [illegible] مانده
رفتند رقیبان همه در کعبه مقصود | عاجز [illegible] در این مرحله مانده
جان رخت [illegible] | در گوش دل از ناله من غلغله مانده

فریاد رس این [illegible] اهلی
در چنگ حریفان [illegible] حوصله مانده

بر [illegible] در فلک [illegible] | می خور [illegible] به کام [illegible] بده
[illegible] | [illegible] آفتاب حسن [illegible] بده
[illegible] | [illegible] بده
از [illegible] | گر [illegible] بده
گر [illegible] | گر جام [illegible]

در حسرت تو مردن از حیات به — بی التفاتیت ز مرا التفات به

صد جان فدای باده لعلت که این شراب — هر چند آتش است ز آب حیات به

کی می شکر چو خنده شیرین نبات — کین تنگ سینه هر طبق نبات به

بازی خورد و شنیدم آن شاخ چه خاطر عقل — ای شاه حسن عقل درین عرصه مات به

اهلی کسی که عاشق و مست است و پاکباز — انصاف اگر بود ز ملک در صفات به

پیش تو هر کرشمه که چو صورت کوش به — عیسی نفس نه ای گران خیم و ارش

خواهی سری چیستم چو سنگ اجل — بس مرا [illegible]

طوفان آب دیده چنان ... — گر ایک دل ز گریه ...

گر می خوری چنانکه ... ز هر با — گر زهر بخوری ... ز آتش به

اهلی که وصف لاله رخان لب چو ... — بلبل به وصف گر بود و خروش به

ای لاله آتشی که جگر ... زده — خون ... ز لاله ...

مردمک دو چشم ... — مانی گلعبس جای دو ... زده

از عهد جان ... طلب ... — لب ...

تا تو طول ز مستی به ... — ... بگری تیغ برای ... زده

نقد دلم ... — ... زده

جور فلک ... که کار ... — تیر بلا که آه من این ... فلک زده

اهلی ز وداع اشکی چو غم از دل برود — با چنین چشم من غمناک خواهد رود

دامی نهاده آن رخ از زلف تابدار — صیاد وار چشم ... از خواب داده

دشنام تیغ بوده اولش اگر هم — صد در سلام دارد که جواب داده

زان مست کرده ام من گران در لعل سبکرو — خونابه دلم را رنگ شراب داده

باز هر چشمش ابیل ... — پیکان غمزه هر یک از زهر آب داده

کا استخوان عاشق او گر ده سگ ... — از سوز داغ عشقش بوی کباب داده

هر چند هیچ پرسم جرم شب وصلش — گردون زخ فتنه ... عذاب داده

از خنده ای شیرین جان داده دیگرانرا — اهلی چه کرده کو را از هر عذاب داده

خطت که لب لعل شکرخای گرفته — نقشیست که در خاتم جان جای گرفته

از چشم دل از دو سرو قدت — کان سرو در آب و گل او پای گرفته

از تابش خورشید رخت کو دل ما — ... ز لف من سایه گرفته

مخموری بین عاشق لب تشنه چه داند — آن شوخ که جام ... افزای گرفته

اهلی چمن آرای گلزار ... — رنگیست که زان روی دلارای گرفته

پیاله ور بحر ... داده — زین ... شفا داده

غم عاشق که داد ... — ... داده

ساقیا می بمن زار دل از کف داده / مستم از خون دل خود گر کم باده

منعم ای پیر روز مرد کسی می‌شنوم / توبه از دوست نکاری بی رخ ساده

ترک گفتار خودی پند قدیمست کلیچ / بود در جست زنان دل افتاده

حسب وی طلبید ابروی ساقی کرم / گوزگیت جنت نقد رمی داده

آنچه زان مطلب چو سکندر رفتا / عمر برباد پی روزی ستاده

روا ای صورت چین ... ان چهره / حسن خود جلوه بر حسن نهاده

اهلی انست ملامت اگر ...
دل دیوانه بخوبان پری داده

قصه طوفان نوح است مردم شد / صد چو آن طوفان در آب دیده‌ام شد

... / همراه خاکستر من بستر نام شده

... دیگر مطرف است کرم / مرکب غرق عرق ...

بنده برباد ... ای ... / جان نشانان که خاک بر سرم شده

آهوی چشم ترا مردم مجنون چو شد
زان سبب اهلی چو مجنون وحشی از مردم شد

ای سیه مست من ازمی برخ گل افکنده / رخی و صد گل خوبی ... افکنده

کلاله بسته و چون گل گشاده پیشانی / ز رنگ او سمن ... بر چهره افکنده

گشاده از مه ... چو حلقه کعبه / در امید بروی هزار ...

چو مه برآمده ... / فرو رود ز زمین آفتاب تابنده

همه شب بخواب بینم بطواف کعبه رویا / چو شبی بسجده کوبت سر من بر آستانه

بکجا اگر پی تو جای دیگر روم خراب / که اگر مست ... در ... ابجانه

دو لب ترا چو اهلی کرد رنگ میرد
که مام ... لب جام از ...

من که هم ... دل ای حال دگرگون شد / پیدلی سوخته عاشق مجنون شده

اضطراب من ... کریبان ... / جان ... آمده ... چو مجنون شده

... سینه خود ... / ...

ای که سر حلقه زنم ... / همچو من ...

روی زرد ...
که آینه ... چهره گلگون شده

... / ...

گر زمین و آسمان دشمن شود اهلی ...
آه من بسیار از این ...

ای حریف بزم شیرین یاد خسرو تا کی | گر توانی یاد شیرین از جان کن فرهاد را
زنده آن مرغی که چون گرفتی ای ام مرم | دام صحبت شو ز آنی بازی صیاد را
همچنین لب تشنه در جرعه میریزی جفا | این که میریزی به بیت عاشق ناشاد را

ای که می باید ز نوشی به شکرانه‌ات
زینهار از ای بیچاره او را باد ده

از خواب جامه چاک و پریشان برآ | صبح قیامتش ز گریبان برآ
ای مردم دو دیده بکنی خشم من | بنشین که از فراق تو طوفان برآ
دورا ز گل رخ تو چو مجنون گریستم | چندان که گل ز خار مغیلان برآ
گر گه آمدی ز غنچه زلفت کشیده‌ام | دود از دل رخنه من تابان برآ
تا خط او بدید که لب روح پرورت | چون منا نهار رخنه از جان برآ
جان خوش است بی تو ... ز آن گذار | هر جا که بی تو نواند پشیمان برآ

ای چو کوهکن چه کنی الا ز بانک
کین کار بحث ... خوش آسان برآ

کهی گرفت زلف ... روی به هوس افتاد | هزار رخنه ما جان از آتش افتاد
نصیب نداد جب ای غزال مشکین مو | خوشم که با من مجنون تراز خوی افتاد
نگه نشد نظری بشنو از من بنگر | سری که هر بود در پای بر تن افتاد
نشان ... خلق ... استوان خود مانند | دلی که ... نام ... افتاد
جمال یار که جلوه در دل ... | خوش آنکه آینه ... افتاد

چو پیمانه‌ای خم بنهم سر بزم گاه مستی | که به سجده می‌افتم که تا می پرستی
بشکست خود در پستان سنگ بر پیمانه‌ام | که سفال و ... سنگ سفال مستی
ز گدایی در دل ... پیمانه بستم | که بلند ... ابو هوای پستی
چو سبو ... ساقی نصیحت ... | نخورد ... روزی غم ... نکند

ز تو ... ای همین گرد ... مانی
... شراب ... به گرسنه‌ای مستی

از خون دیده شد گوی تو لاله زاری | بر روی خاک ره شد گو چشم اشکباری
در جلوه گاه امکان چندانکه نقش بستم | صورت نبست در دل مثل تو گلعذاری
آیینه جمالت هرچند سوخت جانم | هرگز مباد آزار بر دل من غباری
شادم که رشته جان شد دام صحبت تو | کی بهتر از تو افتد در دام دل شکاری
هرچند یار جورت جان سوخت عاشقان را | گر بر کسیت ناخوش ... باری
خلق از هوای عالم در دست ... | خوش وقت آنکه دارد در دست لعل یاری

ای بسته خوبان کنج لحد هاری
آسوده شو که بود زرین خوش ترجمانی

با دیگران به عشوه سخن ... کنی | بیچاره من که چون ... ز درد بس کنی
دانم که مست ... | گر من چو بنگری نظری ... کنی
هرگز هوس صحبت من نیست ولی | کی من شوی گذار ... هوس کنی
نیستان کرشمه ... | ای سرو ناز ... مشکل ... کس کنی

زهی چو چراغ ستم افروخته گردی — دیدی که چه با ما شب و روز سوخته کردی

کشتی بجفا شهری و از درد رهاندی — در دیده و در جان من اندوخته کردی

از خون اسیران تو شد سیر سگ تو — اکنون که بخون منش آموخته کردی

تا باز بکجا میروی ای گل به شکفتن — گر آتش ما شمع رخ افروخته

ای چرخ کشودی برخ ماه رخشان را — جیبی که بعهد خون جگر اندوخته کردی

گر درد من از سر ز ازل در برزد — بر سنگ تیشه که زدی آتش غم سر زد

مجنون چو من اگر ز سوختن عشق — آتش زند آه با غم برزدی

آن شمع اگر ز چهره بند بستی نقاب — پروانه را مجال نشاید که پر زدی

گر حکم راستی چو سلیمان و ملک یافت — از ملک خاک حیف که ملک دگر زد

هر زخم ناوکی که زد آن شوخ بر دلم — راحت فزود که کاش از این بیشتر زد

یک شب اگر رقیب شدی در آن پری — فرهاد چون سگان در شب تا سحر زد

ای گران مسیح نفس نام بر دیش — بعد از هزار سال سر از خاک بر زدی

جور چو بود که باز ای فلک بسر کردی — چراغ خلوت من شمع انجم کردی

زبیر ای شه خوبان سپاه داد ای ظلم — که یار رقیب علی رغم من سخن کردی

بیکدیگر روزه جفا که بردی دین ز دل — که بی تو آنچه جفت درد و محن کردی

بخندۀ لب چو گزیدی چو شکری خوردم — کرشمه لب خندان شکر شکن کرد

دمی به [illegible] خراشم ام چه سر بازی — ای دیده حیف کانجا خاک گر من نبود

مفروش لاف هستی ای گل که تو هستی — از خرمن نکویان خرمن خوشه چین بودی

تا چند ز من گوشه ابروی نمایی — ای قبلۀ من چند ز من روی نمایی

چون سر بغبان افتی بخشم از تو — وای اگر عنان دل الدایی [illegible]

روزی به بتان که خیالی بیابی — دست هجران ساعد و بازوی نمایی

[illegible] ای کاکلم ای حور تا [illegible] — بیهوده بعقید هم جنم گیسوی نمایی

سرگشته چو پرگار شود کار تو ای مه — از سر ز خطا او سر یکموی نمایی

نظاره چو اناکه کسی [illegible] — من [illegible] بجز نیم که [illegible]

چگونم چون تو یوسف سلطان خرید — نه سجده سر بلندی ز سایه [illegible]

چو سرو خانه [illegible] بام — چه کنی شکار مرغی که ز دام [illegible]

روزی بدام [illegible] ای خوش — که هزار بار خواهی که سری ز [illegible]

به چمن جمال خوبان همه روز [illegible] — تو بهشت [illegible] سر و [illegible]

من از آمدی [illegible] — بجز اگر [illegible] سر [illegible]

زجفای تیغ [illegible] سر خود [illegible] — که از تو من [illegible]

به سگان [illegible] ای [illegible] — شناس [illegible]

آمد که روی چون گل بستر از حسن | صد چو یوسف انجمنی بنده خود ساختی
سوخت بارها جلوه‌های خویش چو کرد | رخ چو گل افسرده وحشی ده بجز سر را
گر چه بودم مجلس افروز یکشبی چو شمع | تا نمردم جان من قدر مرا نشناختی

الهی خسته زار گو حال خود گوید ترا
یک سخن نشنیده با حال دگر پرداختی

نگه دار که نه بم بار غم و شادمانگاهی | تو و خوش که شمع شبی که گشتن گاهی
چو دوش اگر بکندشی سوی من نگاه کردی | چه بیسی نهانی چه بلا جان زن نگاهی
نگم آن نگار وحشی که ز غیر طعنه گر | نبود ز دست مردم که کنم نه هیچ راهی
بلطف خسروی کن نظری که چو سپیوای | که یک نظر کنی خوش ولی آتش آهی

چو نهال حسن و ابهام که بلند بود سرش
نرسد و گر رسد هم بکجا رسد گیاهی

چون نبود رو رخسار کی کم از کسی | زانکه کس را بقامت نبود یار کسی
بکه در راه محبت چه افتاد سر شوری | که درین ره که چه است نگار کسی
گر ز خورشید چو مجنون بیابان نروی | که نگفت کسی افسانه بوادر کسی
خار و گل چون همه یکسان شد از باد خزان | مرغ نه بر کس نشود بسته بگلزار کسی

برو برو دوش سوی من رهزن الهی
فرد آنست که بر دوش نهد بار کسی

از غم تو که عتاب و گهی خنده میکنی | دارم چو شمع میکشی و زنده میکنی

ای لعل

ای لعل شکرین چشمه حیوان کسی | مرکز شناف تر باشد تلخی جان کسی
از شکر آن دهانت جگرم میسوزد | چند از شوق تو سوزد دل بریان کسی
این چه بود و چه چشم این دهانست دگر | از تو چون سیر شود دیده حیران کسی
این چه خورشید فلک روی تو مه است | کی ز داغ غم تو برآرد اشک جز طوفان
گر تو ستمگری که دست من و دامن | نرسد دست فقیران بگریبان کسی
جز از داغ دل سوختگان کی دانی | او که آگاه نشد از ناله پنهان کسی

الهی زاده چنبان تو بسر چاه
کی رسی تا ترا دست بدامان کسی

چو طوطیان تو سخن ای شکر میگویی | بگو بگو که عجب آنچه میگویی
بطالع من مسکین چه آرمش تخت | سخن که با همه چون شهد و شکر میگویی
مرا کشتن خود ای نیم دوش چو غم | فریب کر سخن ای بی خبر میگویی
حدیث یوسف و یعقوب تا توانی گو | اگر چو آن مرا حال پسر میگویی

گهی پسند حقان اهل دل الهی
سخن بسیج که با هر زده گهر میگویی

دی بگلی چو گل در نظر افروخته بودی | دو شم همه شب در جگر سوخته بودی
کی رسی از کتب و مکتب شر ار نار | گویا همه عاشق کشی آموخته بودی
در چشم منا از خون جگر بیستی | آن لعل قبا بهر که بر دوخته بودی
میسوزم از این غم که زبان شد همه بر من | تیری که پی صید خود اندوخته بودی

زین شیوه خرام که چو سرو تو دارم
دستم بگرفتی و چه باره گرفتی

الهی چه بود نارفت رگنج مراد
جا بهر چه در عالم و بر که گرفتی

[illegible]

زنهار در روز اجل ... [illegible]

[illegible]

پیداری های امید بت کوکب
بوسه کف پای تو چند که بخوانی

لب خشک و دیده تر ... [illegible]
نظری فکن که دارم ... [illegible]

[illegible]

کرده بدهد عیسی زبان ... [illegible]

[illegible]

چو وصف غنچه گویم ماه جو آن لبی کی را | اگر بو دهنی بانی وصفان شبر سکر کنی
زرنگ او اره جای سرو کزنی فرشت ا | اگر با گل صحبت حسن اندر باغ چمن کنی

نازد آن نازنان آهی کر جای خود روش
چو بوی دوستی جان ار تن ره نکشی

آهی بر بالین طبیب جان بیمار منی | از بوی اشنا امد کر بار منی
ارکنشم بار جبابانی کزوی قلم | عشق برتم امد کرم بشش افکارمنی
با جنبان بوستان غزلان غرمت | من کراز جان باده ام ار بند ار منی
آهی ارزوی جو کل داری وحال آسا | ده نم عاشق بکر باز ار رخسار منی

کرچه چون آهی بکرده م مرکز از وصل رد
اینقدر شاد دم کر بیکوم تو دلدار منی

دل شکستن آن در ارزو دی کی | صد ارم ارزو ده دل انکشت ابر غم کی
یار زان ما جوش کنج دو عالم کرناب | کر ببند غم و کله دارم مست انکی
زاهد اندر کعبه بنشد و عاشق اندر میکده | هر کسی ار وطن چو ذره ایمان کی
کر د طلعت آن ابر چرخش ننه مرده و مکه | بر آخر کوی مه دولت نزیکان کرده

زخم تیغ دوست زخم نازک آهی بود
کاشکه مرکر بار این تا جی بود در بارکی

ای یوسف عزیز جار نان ای | از نامه پرسش نخ کر عزیز جان تو ای
ما تمام من کرکی چون مست مبا | یارب همیشه پیر شری وجوان تو ای

تا کی سخن چشمه حیوان کنی خضر | بار یخ جنت آن لب سکون کرکسی
عاشق وصل دلکی برسد کر | آیمن روزکار در کرو نکند کسی
در دیده خواب مردم چشم کریه مست | چون خواب اوریا به حسین کرکسی
ای آهی تو بس بخش جام جم بسکنی | خود را چه سبب ره بجز ره بکند کسی

دیوانه لعبت من دره جان کر دیده
آهی چرا حکایت مجنون کنه کسی

کاشکی ای دل من تن کنج داری را | تا دلم در کف نشان اختیاری گکار
نخ زمن فی الکون ده دوبسیل باد مرادم | اکر ارایت شد من انتظاری داشتی
شدم محروم از او بالکه از کرد رقیبش | کر خیال لب ره وصل کناری داشتی
خود نقصان امی مه ای سلطان حسن | کرچه من مسکینم لائی خاکساری داشتی

جرم یاران نیست آهی اگر نباه از ما رقیب
ورنه مجنون و دیکران دو تیر باری داشتی

بر کل دل در بیت من وحش باغ اکر | هر سنبل دل ادام مست بکی خاکستری
آمد از ان دل شادی دل کر صحبت کر | وای بجان او زنده ای آهی کر ره دیدکر
جنت جای کلستان نی صحرای حسن | با باز بیهوشیدان تو و مگر چه شری
کو نباشد ابا عزت انکه در ابرو | سینه با خنده چکی دل بر از چو دغ

عاقبت آهی کی غم عشق خو آید
وره دشنه ی راکز شاخ طرب نبره بری

پیکانی کمن که دل و جان خوش شدن | زان داده ام ترا که دل و جان من تو ی
چون من بدیدم از همه گشتم از آن تو | دارم امید اگر ز همه زان من تو ی
ای گنج حسن ویران دل من خرابت است | باشد که گاه گاه ز دل ویران من شوی

جای که جا بدید ای یوسف کنی
اصلی که جا کلبهٔ احزان من شوی

گر غم شادی غمش شادمان کنی | ور خاک کالبد لب ساز کام مرا است کنی
سر بنهی بر آستان دوست مگر که وفا | چون سگان عمری که بر کویش بیاسایی
پیش آن شاه بتان گلاف بندگی | بکه از لطف و کمال و کرم احسان کنی
من ز بهر مرا ز پی سبب ای آفتاب | گرچه یار شمس ز غم مهربا پنهان کنی
طوطی جان را کن از آیینه رخ حسبه خود | خاطر کر شکر لبی شیرین مهمان کنی

قصه کوته کن شهید عشق شو اسلم چو من
تا کی از فرهاد و مجنون قصه خوانی کنی

ای جان شیر تیغ نبیند ز خود برون | من چه گویم جان من گر مرده کم ز زر زری
اگر گوئی که بیش خم من ناسبا | در فراق جان من ز ان بچه گان بگذری
گر لعل آتشین گرم داغ نی بجای که | مرده را خون در رگ افسرده با جوش آوری
جام زرداوی عشق دو خون دل ادای | ای گل رعنا تو باهر کس برنگ دیگری

سوی می بسکی کاهی نگاهی از چشم تنگ
باشد از چشم کرم کم گوشه نگری

با همه لطف و باشد اینجا دو شی | با همه کس خوشی چرا با من خشنا خوشی
غیر مرا اگر تو خوشی همه باخی مهر | اینجا مردمی در نظر من آتشی
ای دل و جان عاشقان که هم مرا خلق را | دل شود بجای خود تا تو مرا ابرشی
بنهم جان که از تو شد رنجم بندگی | شاد بیم از تو سبب بدان که مرا غم کشی
پرتو حسن روی تو شمع فلک چگل کند | چون کنم آفتاب من و مه رخشنده بهتری
گرچه دوست قربتی بکر خدا کن ای ملک | گرمی عشق آن صنم چاشنی نمیچشی

ای گرانشسته دست ز خود بجو بس
کاینجات مخنت پاکدلی و بی غشی

ای گهکاه گشتم از لعل تو بس شیرینی | گر کنفس تو بیت ز غم رخ چهره جو ملی
چون آفتابی مهربان بر جلوهٔ ات جان | با من که دارم مهر تو دایم از کین بیدلی
شیرین تا چه با شد پیش تو صد جان شیرین فدا | آن دم که شکر خنده از لعل نمکین بیدلی
گر شیخ صنعان از کله ترسا بچه شد | نوبت مسلمانان از او آتش چنین از دو جهان
آنان مردم بیکسی من بیم ز حسد | دایم سگان خویش را آنک لیلی پی کی یاد آوری
چه دل آسکین من از رنگ سیه ای چه | سر دوم ز مژگان تا کی بر جان مسکین زنی

ای چو آهوی خطا کالک تو ریز و تا
روشن شد از کلک که دم از خط مشکین

دشنام تلخ از لب چون شکرم دهی | گر یکی شکر نمی ای گرم دهی
محنت ای قد نه ای من کمر کرد تو | از وصل خویشتن نه کی دیکرم دهی

[illegible]

گر بوی تو یوسف مصری شنیدی / سر بر زدی از خاک و بپای تو فتادی

حسن تو پسر گر شدی از روز ازل فاش / پا عشق کس انداز و ادا بام نزادی

گر غنچه بخت دل ما باز بجستی / چشم تو در فتنه بر دیدم گشادی

در گلشن فردوس اگر گرد چو آب / هرگز نزد وحشت به چگل مرادی

بر خاک نشان دم و به پنجک رو / در روی زمین ماند نشست چو من خاک

اهلی بت غلام تو و با دشمنی نیک
بدبخت غلامی که حسنه زده بیاد

دلا با شمع خوبی کز گریه زاری / اگر مرغش بپای تو بیاید کام دیدی

گر با جلوه رفتار او طاوس دعوی کرد / گره بطاوس افتد و افتد کبک کهساری

زدی تیری بمژگان تا تو دل خورد / عجب کی جان بدم زین غم که زخمی خورده‌ام کاری

شهید عشق اگر در دم روی باشد / بپایان کز بن دولت ام محروم کردار

ز دست خواب خوش شاهد ای حال پیدا / مگر احوال واند سنگ بیت بیداری

گر روز قیامت ... کرم انچه من دیدم / شب هجران و تنهایی و بیماری دیده

نصیحت چون ... اگر ... اهلی گرد
ز دست پنبه کن اهلی که ... برار

می خور که در سرای جهان نیست همدمی / ما بسته چون حباب ... خانه آدمی

می خور که سنگ حادثه خواهد شکست / کز شیشه سپهر ... ساغر جمی

ساقی بیا که ... در بلا کشا / صد کوه پاره ساخته چاره آدمی

[illegible]

کی شود هم نفس همدم ارباب نیاز / سرو نازی که نگاهی کند از ناز

ای که چشم تو زند مرغ دل خلق بتیر / کس چو چشم تو ندید آهوی تیرانداز

عاشقان در قدمت مو صفت گشته / صد هزاران و ندیده ز کمی آوازی

اهلی از شمع محبت گشتی روشن چراغ
که چو پروانه سر مست بود جانبازی

تو که انجاک شیدان که ... بازاری / نیز آنکم سده راز ان ... بازار

مرا چو سبزه پژمرده ای سحاب کرم / چو سر بر جنت خود که ... ناهاری

ز هجر روی تو جان ... سر بلا / مگر که جان مرا ... بازاری

تر آهوی که ... حسرت / دران ... در شکار بازار

بروز کار جوانی و کام دل ای سرو / کجا رسی که گران روز کار بازاری

جهان بهار ... / حسرت ان پری ... اعتبار بازار

عذار دل ببری ... چو / که گرد غبار ببری هم غبار بازاری

جو سر و ناز ز ... کنار گرد از تو
با آب دیده ... در کنار بازاری

بنفشه ... چو ... زار و کی / کاینجا بود ... بیکسی افتاد کی

آینه ... ز نو خود ... چو ... / عکس رخت ... بازی ... افتاد

جان ... هم پیش تو چشم ... / تا زنده ام در خدمت ... کشاد

ز مطرب و ساقی ... / در جنت ... بناید ... اتفاق کی

[illegible]

پیش او کشته شوم گر پی جولان رود | مفلسی بین که دل این کافر چه هوس دارد بسی

چهره زرد تو اهلی چه کند دوست ولی
برگ کاهی برد از مردم ره و دیدش کسی

من اگر از تو بنشستم بار دگر آرام کنی | ای پری سنگ دلم گر همه پیش خود آرام کنی
کام من کی خیز آن شکر کریم شد یک دم مگر | چشمی گردانی دگر بیگانه تر با من کنی
تو میروی باد بگیران [illegible] لب و دل بازی کنی | من شکر تو را گمان چشمی بعضی باز کنی
شبها تو در خواب ای پری من شکر بکام دارد | باشد که روز آیی به حجره دو دیده کنی

اهلی از آن شمع چگل دل را چه سوزی متصل
پروانه وار از داغ دل بی بال و پروانه کنی

سوختم چند چو برق ای چرخ ما در روی | من بعجب چند گرفتار و آواره روی
مگذر چون ز جهان نا کشم باد ز لب | تو نه آنی که به جور دستم از باد روی
مردم از ناله مردم بکمان چون کمان | هم مرا سوز اگر از پی بیداد روی
ای خوش آن دم که چو بازیچه طفلان بام | سوی شاهنشه زمان ای دو ستان کنی

از پی پرسش اهلی چه گوی بگذار قدم
زنده تا آن روز دو نفس از فریاد روی

بیا آن که چون مهرت شوم کو سر شوم بازی | به آن دو دام از چشم مردم و نیازی
حدیث آتش انگشت جان گرم بجوشم کرد | اگر گوید سخن با همراهانش و من اندازی
طبیب درد مشتاقی مشوری خوبی | چنان دارد که با بیمار خود سر تیز وازی

[illegible]

خموش اهلی از این نکته که کسی نخرد بی
که او این سخن آشنا غریب ستانی

جو هر نفس آن بت بی خودم هر اگر کردانی | بیک خنده چو دم رسانی جان و دیگر بار گردانی
نگون منه دشمن اشارت [illegible] حشمت | با لب خنده جان بخشی ز چشمی اندر کار گردانی
ز مستی وصل از دشمن بسلامی از آن با غم | سخن گوی بی روی از عاشق جفا بازگردانی
اگر افسانه عشق بپایان آرم همه | چه گوی یک سخن دیگر چنان آغاز گردانی

چو بلبل از هجران بجز اهلی بسته لب تا کی
بیا ای گل که تا بر بش سخن پرداز گردانی

ای که در آینه بینی روی ماه افسرده‌ای | آه اگر خود را بچشم من ببینی چون کنی
پنجه صبر مرا هر چند بر تابی به جور | کی عنان مهر خود از دست من بیرون کنی
بنوش شیرین نهان [illegible] | در نماز یک چند [illegible]
از نور آن ماهم اگر کاهی [illegible] | مرهمی بخشی ز زخمی بلرزش بیرون کنی

ز لب لعل تو اهلی [illegible] غم رفت
هم که چون در دشمنان لب [illegible]

مستی غم از طعن بد اندیش نداری | آه از تو که یک ذره غم خویش نداری
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

تو لب مسیح اعتقادی که ز غمزه ام بکشتی | که شهید ناز و منش ولی باز دگر دوا کنی

ز جفای بی‌وفایی چه زبان کشی چو بلبل
که هزار چون تو زان گل بکشند بی‌نوایی

گره از شکنج گیسو بنه و یک خنده کنی | خنده کن که گر که مرده را زنده کنی

گر به غمزه حسن و شمایل گذری به یوسف | با همه سلطنتش بار دگر بنده کنی

رحمتی کن که برای چو گل از خاک مرا | غنچه چون نرگسم از غنچه سرافکنده کنی

درمی به رندان کنج غمسرا بیدل | کجا آمد که غمخواری درمانده کنی

پروانه برای دل سوخته چون لاله مدر
سهل باشد که دل سوخته خرسند کنی

گر ز یوسف رسد گرانجانی | بکرانجانی خود ازو اسیری

وفا و خوش کرد اینک روز حسنت | همچو ساغر کنون ده پیمانی

تا نگردد زگریه دیده سفید | نشکفد نو بهار روحانی

ای گل از خود ملاف کان عارض | گر به چشمی ورق بگردانی

هر که خود را نگفت روز وصال | میکند آخرش پشیمانی

در سر زلف یار شد صبر | گم کنم هر دم از پریشانی

ای از غم دل برون نه
مرد هنر که زنده درمانی

دولت اگر رو کند گلشن باغ نظری | پای چشم من نشین خیمه چراغ من توی

ساقیا باش که جرمی ندارد غم گنه | گر دل مخموری ز در و شرابی خوش کنی

مجلس شاهان خوش است امشب جوهر سیم | گر نوایی کنکوه بان اشکای خوش کنی

ای خوش آن انصاف که خنده شمع شنا ای
چو سپند افتی در آتش اضطرابی خوش

ای گل غم عاشق هوش نداری | تا چند شبا لیم و هوا گوش نداری

افسرده دل ای لب مناز از گل ای سیاح | از گریه ای سرو خوش دوش نداری

ای طوطی دل چون نبود ترا شتاب | فهم سخن از آن لب خاموش نداری

دوش از غم دل سوخت مرا شمع ات | امشب چه شد ای گریه آن جوش ندارد

چون آب او پیمان مست ای یار عشق | زان بانگ او دست در آغوش ندارد

مرغی دلی مطلب قفس قفس
ای هیکلم من که تو خود هوش شناسی

شب بکست دل خراب از غلط صبح | کاشکی جان همچو دل پیش چو دید دانستی

راستی گر کسی می‌بود سرو بوستان | پیش نخل قامت سرو همچو دیدی دا

سوختم از شوق مسیح از حال اگر نشنید | آتش پنهان وای گاه چه روی دانستی

یوسف جان پشت بود بی بانگ کنان | گر غنچه بیداری در این بازار سود دا

ای خوش آن کز ناوک مژگان گشادی دیگران
گر اجل دیگر ای به دردی دانستی

صرف تو نصیحت ای عشق چه سبلانی | گفتن نقش کنی بنده دل آینه صافی

گر با من دلسوخته شیرین تری نازشه	فریاد ز دست تو که یک لطف چنینی
گلشن [illegible] اثر بر	یک لطف چنانی
شیرین لطافت شد اگر خسرو خوبان	ای کان ملاحت تو سراپا همه جانی
لیلی ملاحت	در رخ همه آنی
دی روز که در بند وفا بودی و یاری	امروز که در بند جفا کم کمینی
می بود [illegible]	با پیر و جوانی
با قد چو سرو و گل رخسار و لب لعل	خورشید ملاحت [illegible]
ای بی تو جانبخش	عیسی دمانی
خواهی که دهد ساقی جان ساغر دولت	گر باغ مکافات گل و لاله ببینی

بر خلق [illegible] | گر خار نشانی

آسوده در روی و جسم [illegible] الهی

هر چند بگویم

نادر دو دلی گر تو مرا دست نه بینی

[illegible]

تا دست به اسباب ملامت نگشائی	از دامن خود گرد ملامت نفشانی
چون نقد روان میرود از دست تو ای دل	حیف است که آن نقد روانت نفشانی
زاهد مزن ای طعنه که در پای جوانان	سرمایه پیری نتوان نفشانی
ای [illegible] خسرو خورشید جهانش	تا [illegible] خلعت نفشانی

ای [illegible] چنان [illegible] سلطنت [illegible]
کی [illegible] عشق از خود [illegible]

[illegible] ای [illegible] باشی
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چند ز بتان ناز بینی [illegible] گل شوی	آدم شوی ار کسب اصحاب دل شوی
پی دوست [illegible]	چون خار سعی کن که گل مشتغل شوی
سرگشته [illegible] زنار عجم	زنار از آن [illegible] که پیمان گسل شوی
می خور ولی چنان [illegible]	گر خوبرویی [illegible] خجل شوی

ای لطف اگر [illegible] دیار پرده است

باری تو آن بکن که ز خود مشتغل شوی

از [illegible] که دل گل [illegible] گردی	گل اسب کرم [illegible] گردی
گر عشق [illegible] رخ زرد نبودی	اکسیر محبت رخ [illegible] گردی
ای کاش [illegible] خون [illegible]	تا گرد تو [illegible] گردی
گر آهوی چشم تو نبردی دلم از دست	مجنون صنم از دو جهان فرد نگردی
دور است [illegible]	[illegible] عاشق [illegible] نگردی

ای [illegible] در عشق نه مردی

گر [illegible] سخن از مرد نگردی

کلبت عارض [illegible]	چو گل که [illegible]
چو [illegible]	پاک [illegible]
در جای [illegible]	که استخوان [illegible]
پاری [illegible]	مرا [illegible]
مجنون ای [illegible]	بکش [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

من از آن سو فتادم که خرابی گشتم / رو از آن کرد بر زمین که چو من افتاده ای

من اگر هیچ ندانم همه عشقم کار است / زلف او چون بشکن به جا چه کار داری

خط او چون مشک بهم زد و بربود دل ها / گرد بر ساده رخی کرد و غبار داری

زلف چون که بنفشه ای چنین حسن و نازی / گرد [illegible] بر رخ گل و بهار داری

چو شد از شکار لیلی بنده موی [illegible] / زر و داری که [illegible] از این شکار داری

اگر از زلف بسوزد دم [illegible] دارد / دل از آن است اهلی تو چو آهن [illegible]

عاشق پنهان ز زمان گر اختیاری داشتی / بر مراد خاطر خود کار و باری داشتی

قسم گردون اگر بودی به قانون مراد / عاشق بیچاره هم امیدواری داشتی

عالمی مجنون بار و یار از ایشان [illegible] / کاشکی لیلی به کنج [illegible] قصه گذاری داشتی

این همه غوغای مجنون از پی لیلی کند / کاشکی آن جانان سرو قدی گلعذاری داشتی

عیب پنهان یک نگاری [illegible] شیخ / کی [illegible] چشمی گر ز اهل کاری داشتی

اعتبار [illegible] در کار عالم کس نکرد / اهلی از بنیاد کار عالم اعتباری داشتی

روی [illegible] اهلی [illegible] / گر خزان عاشقان [illegible] بهاری داشتی

ما را که [illegible] دیده بشکنی / عیسی گر آنچه تو خورشید بشکنی

امید [illegible] زنیم تو خاصیت / ما را [illegible] که چو [illegible] بشکنی

جای [illegible] / [illegible] بشکنی

اهلی چه خوش آنکه

اهلی چه خوش آنکه رخ به راهش / بر خاک نهی و برنداری

قصه بود اگر قوت سخن بودی / کرا مجال سخن با وجود من بودی

به سوی کوی تو گر کام دل شدی حاصل / به جای حسن و پروانه گر کفن بودی

گل از آتش چون شد داشتی رنگی / لب ضعیف حسن و خار کی که در چمن بودی

شکست حسن تو بازار [illegible] / هنوز قصه یوسف در انجمن بودی

نخست [illegible] اهلی گر [illegible] / رقیب همچو [illegible] خاک در دهن بودی

چو ساقی گر به جام دست بودی / نه تنها من که عالم مست بودی

اگر بالا گرفتی کار رندان / فلک [illegible] بلند [illegible] پست بودی

مرا از هجر او [illegible] / چه بودی وصل او پیوست بودی

ملامت گر کجا بر [illegible] زخم / گر [illegible] بودی

اگر نه پیر مستی را [illegible] تقدیر / چرا اهلی اسیر شست بودی

خریدار [illegible] نمی بودم از جان / مرا گر نقد جان در دست بودی

اگر وحشی نبودی [illegible] اهلی / [illegible] پابست بودی

اهلی [illegible] دیده که در غیبت مستی / گر ساقی مستان تو [illegible] پرستی

فردا ز تو چون لاله [illegible] در این باغ / امروز [illegible] فرح [illegible]

بچراغ عشق ار دو گر رسی بشناسایی | که برونق محفل هرگز نرسد کسی بجایی

بطواف کعبهٔ دل قدم از ره صفا نه | که طواف کعبهٔ گل نه چنان صفا [illegible]

چو طبیب عاشقانی نظری بحال ما کن | که بجز تو درد ما را نکند کسی دوا

همه عمر دل بسوزم بجفا چو شمع و گریه | دل مرده زنده هیچکس بکرشمهٔ وفایی

تو بجای اوج حسنی چو شود به پایه بامم | که بپرسش ما نیایی ز جلالت [illegible]

من مست از آن بهر دم چو چراغ دل فروزم | کرم [illegible] بهر دم کرم [illegible]

سحر دم [illegible] الهی چه زبان [illegible]

اگر [illegible] دست [illegible] کند دعایی

اگر از چشم مستی ز غم [illegible] | چو نور دیده گلی در میان [illegible]

نگریم اگر [illegible] بیار [illegible] | که خود [illegible] زلف [illegible]

اگر [illegible] روی [illegible] | نه بستون [illegible] دواری

[illegible] چون شمع | پیکه [illegible] قطره [illegible] دیده [illegible]

وگر [illegible] | ز آدمی [illegible] دیواری

بوصل دوست رسی [illegible] دل [illegible]

[illegible] دست بگذاری

گره [illegible] باشی | [illegible] رسوی [illegible]

چه [illegible] صبح و دم [illegible] | اگر [illegible] عاشق صادق [illegible]

عاشق [illegible] | [illegible] که عاشق [illegible]

سحرم خاص [illegible] شود بگریز از خلایق | [illegible] دل [illegible] عالم [illegible]

[illegible] کسی [illegible] | [illegible]

عمر خود [illegible] طلب [illegible] | [illegible] عالم [illegible]

[illegible] ز [illegible] شهرت [illegible]

[illegible] تو [illegible]

[illegible] | طبیب [illegible] چه می [illegible]

ور اگر [illegible] | تو اگر [illegible] از خداوندی

[illegible] | [illegible] حسن خود [illegible] عالم [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] بدل [illegible]

عجب [illegible] | [illegible] عشق [illegible]

[illegible] الهی

علاج [illegible]

ز هستی [illegible] | [illegible]

ز [illegible] جام [illegible] | [illegible] طلب [illegible]

[illegible] | [illegible] هستی [illegible]

جهان [illegible] | چو [illegible] عشق [illegible]

[illegible] مجنون [illegible] | [illegible] مجنون [illegible]

بنده‌ام تو هم چه استغنا بتی — کس تری چشمی کی نه بو نیازی

از درد دل اشک کلگون بهر بیت — درد دلیست این که نمادو نساند

از تاب عشق داش من سینی غرض زری — هر کس که نره نقد محبت روایی

جرما که جان به مهر تو دادم بیکسی — از دم ز دوستی نکند کس جفا بتی

پرسش تو در حمایت محبت مرکبست — مرکز کند محبت به ما جسا بتی

ای دل از وفای آن کمبخت خود برید
لیکن بنور میکند تشش دل سرابی

ای که تقبیل عاشقان مست دخوابی مروی — ده کرده عمر بر فا خوش تشنه‌ای مرو

چند عشوه که نیم مست بکوی حال خود — راست پیری جان من از ریاب مرو

مرغ سحر بروی گل کام چسبیح میکند — نرگس مست را بکو چند بخواب میروی

روی چو روز شب صرف ارکنی کیش جا — جز بعشق کم بجو زیر نقاب میروی

لیلی اگر تو عاشقی مست مجنون خویش شو
خبر نزم دیگران بهر شراب میروی

جو تیغ کزین چشم تری کباب آی — تعجبا که پیش چشم ما آفتاب ای

مردم چو بری بازی بسر مرو چسیار — که بتقبیل تنگنای چه چسینشا ای

ز سر تنگ ای کنام مردم پرآب باشد — که تو عشرال کاهی بکنار آبی ای

دو گنج حسن و نازی جوش واکز — بر که چسن و خوبی بوی لب آب ای

من معلس کرا بانجال عم کچته — که درآیی از من کرم بخواب ای

بارقیبان گفته ای سک کوی نیست
من چه سک باشم که بامن انیکه سی نکی

تا کی ای جان عالمی از غم بکشی — در غم آن من شکسته تا که بکشی

گر عیسی نفسی جان مده بامارت — جان من خلق همه بز بکیم بکشی

ای پری چند کشم دم عالم آدم — دکر خوبی بتو داده نه کرد آدم بکشی

چو نامه عالم از انعام تو جان باقی — بیست کس را حسنی که نه عالم بکشی

ای خضر چون شمع چکرد است اکنون
هم بسوزی ز غم و خویشتن هم بکشی

خورشید صفت باهمه کس همرازی — چون تیغ زنی از سر کیسوی کیا همرازی

تا در صف عالم به هم جا نه گر شوق — من خویش فزاوش کنم چون تو بیایی

باشد که کجسم کلی از چمن وصل — امروز که سرمستی و در عیش صفا

آن آینه‌روی دکر از صیقل ابرو — زنگ از دل و کرد غمم از جان بزدا

من طایر کلزار بهشتم ز غم او — از سنبل کاکل تو مرا دام بلایی

مر کز نفتد بر سر من سایه بختی — غم نباشدی و طایر اقبال کجی

ای گر آن بت نظری با تو ندارد
غم مخور شکر غافل از الطاف خدای

نه باوکی کیم از چشمه دوون کردی — کدورت همه عمر از دلم برون کردی

تو سرو ناز که گل راست زیبی — نگاه ری دل ما را که غرق خون کردی

نو به نو با جو باش عالم صد نظر بازی مرا | بهر نظر کردی که چشم از دو عالم دوختی

سوختم از غم که گفتم صد رهت حسن تو | خنده کردی همچنان و همچو شمع افروختی

یاد داری ای پری رخسار گرمی بازار حسن | بر سر بازار بهر یاری بیفروختی

ای که از در بوده دلها شده ای حاصلی
عاقبت از خوش خوش چنین منی اندوختی

ای شوخ مرا این همه دلتنگ چرا داری | با ما چه وفا بینی کمی جنگ چرا داری

خورشید صفت نام فروغ تو شهر است | از مهر من سوخته دلتنگ چرا داری

دارم چو ضعیفی دلی از شیشه تنگ‌تر | ای سنگدل از بهر من این سنگ چرا داری

من مرغ گلستانم و پیغام آر | در گلشن ای شوخ گل رنگ چرا داری

گنجت ملال ای دوست در رخسار
گو با خسرو تنبیت که در چنگ چرا داری

نعبد که شد و همدم سنگار خود کرده | گو ناکام کر فتنی که کار خود کردی

گل نیست بر جوانی نه بید عالم | جوانی که تو در سر بار خود کردی

نزار و شسته نظر رفت بکمین جرا | جه روز تو دگر مار تو بار خود کردی

اگر چه خون من ای بد مکنی شیدام | که تو در کار دو چشم در گنه خود کردی

ز صبر بنده و شوخت این دل اهی
گوا بکن که تو بار و نه کار خود کردی

بوعده بوسه لبم غمزه بازی داری | مرا بچو خسرو رخ بازی داوی

خوانند عاشقان خود را از تنگ گشت | ز انرو که رسم چنگ است فرهاد میکنی

گفتی که دشمنم از سر خوشت تو مستی | بدان جه ز بیست که بنیاد میکنی

ای خوش شکرت مکان کل غزان
گر تو به ران ما که پرسر یاد میکنی

ازان نگه و دل مستلای من دارد | که اعتماد بسی بر وفای من داری

ز استان جو زمن دور میکنی لیکن | کدام عاشق لیک جای من دارد

چه کنید من دیوانه از فلک ز تو | به سنگ خیر خون که سر ای من دارد

ز گرد بام من ای مرغ بخت کی گردی | گرد و چشمی دگر از های من دارد

دوای غم ما مست گره کند ای
همین سبب گر هی بر های من دارد

در کوی عشقت نکوم روز من نابی | بیرون ز بزم مجو ... که کلاهی

حسن بنای کج و فا نیست گو | ویرانه تو از سینه من شنا

مست تو دل سوخته بیتا که گه | نشینده خبر از سینه خود ویک بار

خون من نوشید ز زبی گی ست | و از این کشت بیوزی بیج تو انی

ای خوبی خود را شرمی که دلها
امنیت که کس پر ترقه از خجالی

گر گشت خاطر خسرو بین بار | با خوبان ناز بین باری

منا که مهر پا نگاه توام | گرمی ترسیم بین باری

کی بنه همای سعادت بهم پیایه تو | گر که عمر تو مرا سایه بر سر افرازی

بسوز سینه الهی اگر کسی شاید
که از حسن که داری بعشق او نازی

باشد ای دل ساده ان دوست ما خود کنی | تا به صبح تیره روزی نگار خود کنی
ای که با یاران [illegible] برده عالم [illegible] | وه چه یاد از عاشق امیدوار خود
آه از ان شادی که از دردم آید [illegible] | بعد از ان [illegible] امید از اشک خود
آرزو دارم که گاهی گذری بر خاک من | گر چه [illegible] از خاک [illegible] خود کنی
با جفا [illegible] وصل [illegible] | شاید [illegible] هستی [illegible] خود کنی

به خلق درد تو بیهوده گفتنم تا کی
بهرزه طعنه مردم شنفتنم تا کی

تو در کنار [illegible] همچون گل | من از هوای تو بر خار خفتنم تا کی
چو نیست در دل [illegible] | [illegible] دیده و دل [illegible] تا کی
[illegible] | [illegible] تا کی
حکایتم [illegible] | [illegible] افسانه گفتنم تا کی
[illegible] چون گل [illegible] | [illegible] دل نهفتنم تا کی

دو دانه [illegible] دردم الهی
[illegible] تا کی

ای که بر عاشق نگاه از لطف پنهان میکنی | [illegible] دل [illegible] میکنی

سوخت دل از ناله ام [illegible] کسی | [illegible] کسی
[illegible] | آدمی [illegible] کسی
آینه حسن تو [illegible] | حیف [illegible] کسی
[illegible] | آنجا [illegible] کسی

[illegible] شد ز غم
[illegible] کسی

ای [illegible] عاشق کش [illegible] | دل ز [illegible]
[illegible] | دیده [illegible] دل [illegible]

مرغ عاشق [illegible] گل [illegible]

شمع [illegible] | او [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] عاشقان [illegible]

ای که [illegible] | [illegible] عاشق [illegible]
[illegible] | [illegible]

عالمی [illegible]

آن دو لب [illegible] | [illegible] خلق [illegible]
خلق اگر [illegible] | مرده [illegible]

[illegible]

معاشران همه دوست بر دلان مست / ز بیم کوشش جانی ز اغیان مست

بشهر بر سر کوی دلستان مست

مرا فراغ تو تا کی بداغ میسوزد / که دل ز حسرت یکدم فراغ میسوزد

ز دود دل همه روزم دماغ میسوزد / درون من همه شب چون چراغ میسوزد

که رفته بلا و مقرا اخوان مست

چو جان من بشد و جز درد کس من نداد / مرا خلاص ز دوران کسی نخواهد داد

گر از وفای دوستان نیک نهاد / دعای [illegible] شدم ولی [illegible]

مرا چو زنده به تیر [illegible] اگر جان مست

بتی که حسن او دا طرب بود / دلم ز [illegible] که گفتم ادب بود

کنون که دل شد و جان [illegible] / به سینه [illegible] جان رود عجب بود

چو دل [illegible] الکه دلستان مست

اگر چه بیش جفت ز بنگ [illegible] / ولی [illegible] نوای شمع سیر [illegible] بسم

تو دوری ز من [illegible] / میان جان و تنم دوری [illegible]

ز دوری میان تو و جان مست

ز آفتابی [illegible] ای خدا / ز شمع روی تو [illegible] این چه [illegible]

[illegible] تو [illegible] / تو در درون دل [illegible] جان حسن [illegible]

که [illegible] در این خانه میهمان مست

مرا که بخت [illegible] طالع نیک / اگر بپای تو [illegible] چو [illegible]

[illegible] حسن [illegible] بلب
[illegible] مانده
[illegible]

سیر از جهان نه اگرت میل بر تماشاست / خامی هنوز در طمع خام مانده‌ای

دور است از تو صحبت جانان از آن سبب / با جسمیان خاک از آن رام مانده‌ای

ز آن حسن شاهد [illegible] غافلی / مستغرق جمال [illegible] مانده‌ای

[illegible] / ناکام [illegible] مانده‌ای

گیرم شدی [illegible] سلیمان [illegible] / آخر نه در میان دد و دام مانده‌ای

کامل اگر شوی بعلم [illegible] / ور نکته [illegible] انجام مانده‌ای

ور [illegible] شوی [illegible] / موقوف [illegible] مانده‌ای

باری [illegible] بعلم [illegible] / با صد هزار علم چنین عام مانده‌ای

آخر چو [illegible] زبان خود [illegible] / [illegible] در میانه تو به نام مانده‌ای

ای [illegible] شیخ [illegible] / خوفی درون [illegible] مانده‌ای

کی لب [illegible] / مستی جام ولی [illegible] جام مانده‌ای

گر بت پرست [illegible] / تو در خطا [illegible] اسلام مانده‌ای

ما از طمع [illegible] صدر [illegible] / سر بر زمین به سجده اصنام مانده‌ای

الهی [illegible] جان [illegible] قدم کرد / [illegible] کام [illegible]

در حقیقت دیده حق بین [illegible] / [illegible] منظر [illegible]

خلق در کثرت [illegible] / کثرت و وحدت [illegible]

رشته‌های شمع [illegible] / چون [illegible] اصل [illegible]

الف از ذات [illegible]
[illegible]

این چنین شاه عالم کو خواجه گفت	
السلطان عبده والسلطان لی	
یارب بگیر دست من بی‌نوا از آنکه	گر دست غیر گیرمش کارم تباه شد باد
روی سیاه را لعبت کرده‌ام سفید	
روی سفید را که گنه کرده‌ام سیاه	
گاهی صفی از صحبت خود بگذر	که کار دیو بود گفتگوی خودبینی
چنان ز زنگ گر آئینه پیش وا آی	
جمال دوست به بینی بروی خود بینی	
دولت و محنت عالم گذرانست همه	گه به دولت به محنت در دو ش بگذر
کامیاب از دو جهان گشت و رفیق بلند	
کام از طلب و کام دل خویش بجوی	
زندگی صحبت سرو رفیقان است خوش	هر که از بی رفیقان شاخ بی‌برگی بود
با فراق دوستان بدتر چون زنده‌ها	
زندگی بی دوستان نیمه عشق مرگی بود	
مرغان عرش بر سر طوبی نشسته‌اند	کامشان اسیر قفس بوده هر که بند
همچو مرغ خانگی گشتن اسیر	
آزاده آنکسی که گرفتار کس مبند	
کلک اسلامی بحو م کاش در افشان	دین ز بهر آن بود که صاحب دفتر شود

در ره حق چو کرامت طلبی	معرفت جو که اصل کرامت
معرفت با حق آشنا گشت	
آشنایی نبود معرفت	
شاه رسل که خاتم ملک رسالت	جایی که او بود نه روح و خلیل است
کی جبرئیل محرم معراج او شود	
کانجا مجال دم زدن جبرئیل شود	
آن شب که محمد سوی معراج برفت	بنگر که کمال نظرش تا بچه حد دید
زد غنچه هستی که نسیم در احمد	شد غنچه کشف احمد وی اللی
در دیدن این واقعه پرسش کن از خیر	
کانجا که نظر کرد همه خود دید	
رسول از ره معجز کلیم جانبخش است	مسیح مرده او از حدیث بگریز
کم رسول حدیث حکمت آمیز	
بگو مسیح بود گفتنش حدیث آمیز	
جهان طفیل وجود محمد و علیست	بر این دو مظهر کل اهل بیت ثبات
خلاصه سخن این که وجود اعیان صفت	
سلام بر علی و آل و بر نبی صلوات	
مستحقان کرم دستان صفیدای پسر	زان چه گلزار حق به بیشان آرزده
گر زمن این نکته را با ره بین	مستحقان حسب خسران از حق نکه

ساحری در پیش من گر ساحر است — گرچه پیغامت سحر آمیزیم
عیسیم در نطق و از تجرید نیست — سوزنی تا چاک دامان دوزیم
با همه حرمان عجیب و اعجب است — ای فلک تا کی به حرمان سوزیم
بیستم فیروزه ای چرخ فلک — گر بپروردی ز فیروزه زیم

از هنر خرج غم مرا روزی بود
لیک اگر پرسی که کی آن هم نخوردیم

گر نشد دنبال دنیا ترک کرد آبروی — ترک دنیا کردن و آسودگی خوش‌تر است
صبر کن با محنت فقر و ز کس راحت مخواه — زانکه مرد راحت گرداند همی محنت است

گرچه هم از طرافت می در جهت ولی
از طبیبان خواستن درهم نکو گر محبت

از حق به عادت طلب ای خواجه روزی — کز خلق مروت شد لطف است

آه بحری کز پی مالست پیک جو
فریاد خران هم سرای جو و کاه است

گر از شهوت بطن سودی یافت — شکم خاره را کار جان داده است

شب آبستن است از خوری چون زمان
نخوردی سرمایه ای در زاد نیست

گفت گیتی چون رود عمر دو کاهی — تجربه جمع آوری در کار کی به کار
گرچه صد عمر نوح تجربه حاصل شود — بیشتر از آن رود تجربه برو به کار

[illegible]
زر دیش تا زنت خود را این شکر او را
برادر با رخت صد سال تبه باشی
درویش خشم و شهوت را به بر صبر
بیچاره کسی اندر دو فن در کاشی

کسی که از بی غم دون کار است در عالم
بود بیزار چون راه و روز کار بگذشت
پیک مرد و جهد و ز راه او دولت
برطالعت وسعادت نبود و در آن کار است

خار خاری که کسی را به نیزه دارد کسی
کس ز قطع نظر از حرص و هوای کسی

صد ره از وی پیری نیز دل آزار — تا رگ و ریشه جان از کی کی بیری

مگو که یاد تو اهلی شود و آموزشش — که زاگر خبر تو تازه است بیگوید

مرغ اگر زد سپید جانب تو نامه او
گرمی نرسد وسیلان گریه بشوید

تا ماه امید از او پیش نیست — هر گاه او در دام شهوت مبتلاست

بگذر از شهوت که مردان گفته اند
هر که در شهوت فرو شد برنخاست

این همه جانی که می‌کنی که کن در غم گنه — وین همه سعیی که او بر واز پی شر کرده

خضر و آب از لعل شیرین ناشسته و ناخورده غم
جان اسکندر که وا بسته کامی تر نخورد

عارف عیسی نفس تا هم نشان کم گنید — کافت اندر شهرت و در صحبت مردم بود

عالم و ش خلق و ام بر سینی برزده گو
چون مگس چشمی که بر کرد خرابی را نم

اگر غمی پیدا ز دنیا و باشد اهل دل — که غم نشان شادی و هر که راد او

چه شادی است از غم مباش غافل هم
چرا که شادی زغم مرد و ترا شادی

به دو یک و شاه و گدا ای فلک — همه مسند کاسه پیکانه گیت

یکی جای جهان بس دلی گا بر
یکجا هر کجا بنیست جان از کند
یکجا وقت نا فرمان بیله
یکجا بیابند ناز و تن از کار
چند وقت یکجا بند جویت
بسیار مرد اطاعت کرده

دم عیسی که بیخبر است امروز
چون خوران اندر حق خوب بیابیم
هر و فضل از جان به جو
طالع دیگر خوب بیابیم

مرخد کسی علم و هنر دار دو کوشش | یا به مدد بخت ز توفیق الهی

تا بخت نباشد نشود کار کسی راست
ور بخت بود راست شود هرچه تو خواهی

چه احتیاج کسی را ز عاشقان که آید | یکی بلطف بخواند یکی بچشم اندازد

بزم شاه و عود دست هر دو دارد دود
یکی بر جهت در آتش یکی بلطف نوا

گر کسی از عشق صورت جان تواند سوختن | آفتاب حسن معنی حلقه اش بر در زند

تا نسوزی جان چو بزد در بر عشق مجاز
کی شه عشق حقیقت حلقه ات بر در زند

خوش کسی کش نباید ازین سرای غم | کماز کدورت دنیا دلش کدورت

هزار سال بعیش و نشاط اگر گذرد
بیک نفس که بغم بگذرد برابر نیست

مظهر چند اشیا جلوه گاه ظهور | هر یکی از اقتضای طبع دو خاصیت

شیر لب مه زنانات جهان یکیان تو
لک بر مسوده آبی و رنگ و که نیست

دلا گر گنج میخواهی که ای مرد معنی شو | بصورت گرچه از خلق جهان در دلش نماند
هزار اهل صورت زانکه کس را دولت نیست | ملامت پیش چینه مرکه با او بسر باشد
چو شاخ گل سکام تواضع زر بسر آید | چو خار آنکه که کار افتد سر افراشته

هر کیپ خاک شکر کن که با وجود | گر دیده سر بخش کی پیش لب او بود

با این همه گر از سر سوزن سبب کم
بنشست کاشتر آن بهتر از او بود

حال درویش خسته بار بپرس | غم دو بر سینه باز بوجه کنند
چون فلک آتشی که برپا | فکر گشت و غم در وجه کنند

هر که در عالمش چو می نبود
همه عالم به غم جو جه کنند

از خوب و زشت دنیا غافل نباشد | کین هشت پا زده و ردی سیاه است

محبوب دلنواز شاد که رمی دو
آخر گشت سایه دکری وی و پنهان

ای منور بال عالم هست فراگاه | تشنه ... کرشمه یکان که نیست

جان بهشیاری گشته است نیست در گاه
کار پی قرار کردن غار جان که نیست

راه در معنی چو افزود آمده | هر که نامش بود دائم نامراد

نامرادی لازم این نام شد
نامراد آنکس که او را نام راد

الهی کسی که حکمت پنهان حق یافت | دارد و فن از محنت و از غصه آه هم
پی عمر سر کرده این سنت اندا | شه ... فرح غم در دلش و شاد هم

هیچ در مراد دوست پی طلب مگرد
ز مجلس مطلب هیچ هر کجا باشی

ز گفتن زبان چو بوسش | که بهر سم ورزش نیاز بود

دست کوته کن و زبان کش
دست کوته زبان دراز بود

ای حریف ساقی و رندان دریاب | بگذر ز شیخ و مسجد و کنج خراب

صحبت مجو به هر که ترا هست نیستی
اول مناسبت طلب آنگه مصاحبت

همای همت من آنچنان پرید از جنس | که گرد عرش بر افتد مجال پروازش

ز افتاب چنان کنده و هم اندیشه
گرفته نقش سایه بر زمین بازش

گرچه دولت توان صحبت یافت | منت و فرصت که عافیت با دوست

عاقبت عافیت یکبار آید
عاقبت چو که عافیت با دوست

فغان من هر از دست توبی بستان | که خام و هر کس بهر خوبی و به لجام بود
بهفت سال ریاضت که دید در ره عشق | گذشت راه و نگو آهسته کام بود

چو عود خام کسی اگر خامی نرست
هزار سال بسوزد و همچو خام بود

یار اینست صفات دل
یار اینست پی پا کمرد
خود را اینست و یار
یار اینست پی پا کمرد
کی بینی [illegible]

[illegible] خود از اول جای [illegible]
[illegible] خود از دل [illegible]
[illegible] و چراغ دل و دل
[illegible] و از [illegible] بود
[illegible] بود

[illegible] صف [illegible]
[illegible]

تو خود پرستی و مستی نخوت در سر
ز ترک سجود کنی کعبه را چه سود بود

والا اگر به کاری به پیش بود | به سعی کار سعادت نمی رود از پیش

ز بخت خویش چو رنجی بر آسمان منگر
که هر ستاره برآید تقدیر طالع خویش

آه و فریب طبع تو یا که هست | هست شیری که زنده تر از مار

مرد و ریگ نمی شود نی هرزه بیند
که جیب اگر زین چو گل با خار

اشعار ما چو او قسم و نی | انته او را به پیش قسم جوار
ز هر کرد و فراخ تو یا کشش | نفع کی انه ش تحیه ازار

یکه اگر شد دین بیشد به
و قنا ربنا عذاب النار

بگذار بزرگی که بود مایه آزار | زشت نیست یوسف ختان شیوه گرگی

خاشاک ضعیف از تبر غم گو و زخم
شد ز تبر کشنده ز پهلوی بزرگی

تمام لذت عالم چو دانه و دوست | خوش آن سماکه به بینام و نمی آرد

چو طایر فلک افتاده ار بلا عزیمت
که سر بلند تا عالم قسم و نمی آرد

اگر چه خانه سیاست در جهان شخصی
که بیعت نادل غذا خلق بود
سایه بر زمین و کسب زر در جهان
گر نان خود خورده در جهان خلق بود

باید لب یکی گل غنچه لیلی
عمر مجنون ببرست و در جرانه
جای خار و گر آه یاب بان
کسی واو اگر اشتر صحرا

ابجت نماند دل من بار سر بود
یا گوی عشق ازو در جان سرابی

در ملک دل چو عرصهٔ شطرنج شهمات
غوغا بود دو پادشه اندر ولایتی

می و مطرب همه در بزم یارست
بجای زاهد از خلوت کم عم

جهنم خلوتست و بزم جنت
ز کر جنت بنوا ای جهنم

مرا بداغ ستم چرخ تا بکی سوزد
که چشم روشنم از درد داغ نمکست

چراغ آه تو را ای جهان گشته روشن
ولی چه سود که پای چراغ تاریکست

کسی نه سر شته به دینک جل اکبست
بران خدای که جان داد خلق عالم را

خداشناس توان شد بعلم و عقل ولی
بهیچ وجه نشاید شناخت ادم را

دیده باشی برای دفع گزند
صورتی خوش که بر سر دشت

شکل ناکس همان صفت دارد
صورتی خوب و معنی زشت

گشته همت مردان بمقصود ره
زانکه باران کرم بسر باد سیست

بقصوری که بود از کی همت است
ورنه از ابر کرم رحمت حق را چه کمست

گذشت عمر و دل از فکر بیکران نه شد
حدیث زلف دراز بتان نشد کوتاه

زفش و شق خون بادجو دی ضعیف
هنوز داد اعمال ایکیم سیاه

اهل فضل ... زر و ضعیف
... تاریکست
پای چراغ ... تاریکست

سخن بخشم ... زدم ...
در ... چراغ ...

بحث آنچنانست جوابا حضرت
گر شرب صافی نشود آب سخن کم

در عرصهٔ خرصنعتان خاشی اول
با عرعر خر عیسی مریم نزند دم

خواجه حسن سرو گلستان چنان
آنکه شد از چشم جهان زیر گل

گفت دلم از پی تاریخ او
گم شده وجه حسن از چشم و دل

پهلوان زمانه یار علی
کز مرگش زمانه پر شور است

باهره و راز اجل افتاد
تا گوهری که کار در وراست

پیر گفت بهر تاریخش
جای اصلی آدمی گورست

خواجه نورالدین محمد گنج لطف
آنکه بودی با سلاطین مهربان

دولتش بر ملک سلیمان حکم بود
آصف ظالم کش عادل نشان

رفت تاریخش چو جستم از خرد
گفت دستور سلاطین جهان

این گوهر پاک کز جا گیر بود
خاک قدمش غیرت اکسیر بود

تاریخ ولادتش چو جستم گفتم
یارب که بکام اهل دل پیر شود

پیر صالح نهالی بود
کز اجل برفکنده اند رخش

این گناه صلاح او ...
صالح ... از ...

رفت ... جهان ان ...
... احسان ...
سال ... فضل ...
... اند

... علی نام
... شد ...
... اند ...
... این ...

چو جستم از خرد تقدیر فوتش
خرد فرمود دهقان را بحیر د

زهی فرخنده مولودی که گردد | جهان از خرمی بر خلق گلشن

چو در راه چشم روشن شد ز رویش
از آن تاریخ او شد چشم روشن

بحث ملک قاسم الطاف حق | بر خیمه چکش شده او حاکمست
دلا خدایش خلقی گر شرف | مشتریش چاکر و مه خادمست
اختر فرخنده منصور نام | کش علم فتح و ظفر قایمست

گل مرادست تاریخ سال
گلبن بستان ملک قایمست

قطعه لطف خواجه زین الدین | کرد در خلد جاودان منزل
بود شمعی میان اهل دلان | ذات پاکش بنور حق واصل

زان سبب گشت سال تاریخش
شمع مجلس فروز اهل دل

در زمان عهد شاه عهد | لطف یزدان ابد دولتش باد

سال تاریخش چو جستم عقل گفت
باد الطاف حق معمور باد

قهر دین عادل پی نسل کرد حفظ کلام | ختم گردید براو آیت فرخ فالی

نظم او سحر حلالست عجب تاریخی
گر ز فضل و هنر ادبی دل پیش خیالی
وقت تاریخ وفاتش خرد از گفت چو او
زین عادل پی نسل بحکمت بی حالی

خورشید برج آل علی بیرون جان کرده بود
بر بند جمال از حضرت داود تسبیح و دم
رونق پای چار ایوان سپاه و دین
همی جست ز ان فال که شد پی دم
از جهت کرم سال او چو دستور نمود
تاریخ یافتش طلب از جهت کرم

هادی سروران دین شیخ محمد اکبر بود | داعی معرفت آیت رحمت آلـه
پرتو نور بخشش بوده آفتاب | صورت نور بخشش کرده جهان چاله
شد چو مسیح بر فلک سایه بر خاک ره است | کرده همی حیثش سایه لطف حق پناه

مرشد سالکان بوده بحق آن سبب
سال وفات آن بود مرشد سالکان را

خواجه لطف الله ابن پالی کار کار | گر ز مروت ببرخ ارباب حاجب درست

برگی بود بش لطف اگر تو غیاث پرسه کسی
جان محسنی از پی تاریخ کو بده کرنت

دریغ از خواجه لطف الله جراح | که در میدان حکمت تا ختی رخش

دوا بخش جراحتها می بود
از آن تاریخ او آمد دوا بخش

نظامی بیست بنیاد دار الاعجه او سکمل | شده بر کار و بنیاد دل کرد بنیاد پی باب آمد
چراغ است نظام الدین محمد نت از عالم | چراغ آن چشم آب بعث پر از حیات آمد

چو حاجت وصف آن بیعت تعریف حاجی بیش
که فخر الکلمه سال تاریخش وفات آمد

خواجه سبحان بر صاحبدل | بود شمعی در آن گلشن فارس
شد اسیر اجل که در کرک تراپ | گفته چاره عقل چالبوس
رفت مردانه آخر از عالم | زانکه ز سالها بود روی کومس

سکه زند بر تاره بی نخبش
در دو ازده بی از تاریخ بس

رفت اهل خرد از جهان چشم و چراغ اهل دو کار
اگر بود از علم ز داد نشان آخر فیشان
ز وی الحسین جهان بتیره یافت الطاف بود
سال تاریخش ابو یحیی از آن الحسین جهان

دریغا از آن عجیب جیب باغ دل
که منصور او بود ز خوش و رزن
چو منصور شد که کسی سال او جست
چو کسی کرد به منصور رفت

رفت آخر از جهان میر اجل / آنکه دایم لطف و احسان می‌نمود
یادگارش نام و محمود لقب / صاحب تمکین خلق و لطف و جود

سال تاریخش چو جستم عقل گفت
یادگار صاحب محمود بود

مکن تکیه بر مردم عمر فانی / که سر رشته عمر بی پو فاست
نظر کن به سلطان خلیل سرافراز / که چون غرقه در خون تیغ قضاست
بفرمان شاهی فدا کرد جان را / که فرمان شاهی چو حکم قضاست

فدائی صفت رفت و منت این گواهش
که تاریخ سلطان خلیل فدا است

عقل اول علاء الدین احمد / کشت اخسر ملطف حی و اجل
چشمه حکمت الهی بود / وین زلالش شد از ازل نازل

عقل گفت از برای تاریخش
عین حکمت بجیم دریا دل

آه از فلک که این حیلت ساز او / در بزم مهر که خواست در این زنگ در
سازنده‌ای چو محمد ز چنگ رفت / رفت از خطای او بر چرخ نیل رنگ

گو سنده هان پی تاریخ فوت او
حیف از صدای پر محمد که شد ز چنگ

حضرت میرزا علی کاین زد / در دولت روی او گشاد

وین بنا و درو باعث مسعود
گر همی کافی تاریخ او نشیند
ای برای بنای تاریخش
بحر حسن یار صاحب باد
دیش بار باد

وصف سلطان گوهر نسل جابر
هست علی شد خلق نیک ابد
ای فیض بفیض صخ حسن
گر فریاد رسی کن خلق دار
سال دولت بر گرکیر باب
گر ماه شعبان صبح در شنبه

همین دولت اقبال شاه اسمعیل / که هست بنده درگاه او علی سلطان
در این مزار مبارک که گنبد عبدالله / بنای خیر نهاد از خطاب یزدان

چهار طاق سر چشمه ساخت از توفیق
چهار طاق سر چشمه سال تجربه دان

زعالم گر برون شد احمد آقا / نپنداری که نام نیک حک شد
همین همت بابای کرمی / دل او محرم راز ملک شد

بگفتا روح او رفت از بهر تاریخ
مقام احمد آقا زین فلک شد

دلا امید مگذار جهان چون می‌بندی / چو خواجه روزبهان نا امید شد جان
چو گنبدی بسر خاک او زاد آر / که گنج علم و کمالست زیر خاک نهان

بپرس از پی تاریخ فوت او زنهار
که رو بسال حال خواجه روزبهان

شاه منصور آن سعادتمند / که نبودش زنیکوئی سر کمی

بود از منکری پی تاریخ
شاه منصور مقبل آدمی

از جهان رفت شاه قلی مدبر / آنکه بودی ز غلامان سید علی

سال تاریخ وفاتش مطلب
از گل گلشن دل شاه قلی

حیف کان گوهر شد از جهان بدر
خواجه باوفا صاحب حسب
سال فوتش از خرد جستم بگفت
خواجه سعدی محمد صاحب

دریغ از میرزا محمود خوش خلق
پیکرم چو غنچه از فضل بسی بلبل
یکی نامش بیست دور تاریخ گوید
جان عاشق محمود و عاقل

دی کرانچا بر گرفت خدا داد
بدوام الدین جناب سلطان باد

دو سرو سروران نخل مراد دو بستان	زان بود تاریخ سال خلعش گل مراد
جهان صورت و معنی نظام الدین محمود	که قدوة العرفا بود و مفخر سادات
گر از فضل کمالش همین بس که گفت	جهان صورت و معنی جناب سال وفات
شکر که همت فرخنده توفیق اله	عاقبت خانهٔ اهل نظران منزل شد
بکه عاقبتش نام و حساب تاریخ	منزل عافیت و مسکن اهل دل شد
هر که آمد در وجود آخر برفت	مهلت کس نیست در ملک وجود
از وجود میر لطف الله حیف	کانچه بود ... شرط مردی نمود
خلق گویند از پی تاریخ او	میر لطف الله مرد مرد بود
دریغ از صفی پی مثل کامل	اجل بشکست جام عشرت او
همی گویند خلق از بهر تاریخ	ز صفی حیف و حیف از صفت او
خواجه محمود شاه صاحب فیض	شد شهید از جفای چرخ برین
دل و جان چون نماند اندر پیش	سر بر گشته شد بچرخ برین
رقم از خون خویش زد تاریخ	خواجه محمود شهید دل مسکین

از نگار عمر او شمع چگل میسوزد
دل زغمش تن و بر غمش میسوزد
رفت و رسال تاریخ وفات
[illegible] میسوزد
که خواجه کمال جان و دل میسوزد

اجل چو گشت [illegible] زر
[illegible] از رضوان
سر رفت [illegible] از ازل او
[illegible] سال وفات
[illegible] از ازل او [illegible]

[illegible] مجید و مرحوم
سر نوشت [illegible] تاریخ

بهای شیش این و سیلی تمامت (?)	کشته میر محمود پی قبل تاریخ
آوازه این چرخ بیوفا گردی	دایم ازو در واست بنده و شاه
شد بباد فنا از این تاریخ	سید احمد گل بهشت اله
از جهان رفت و رحمت شاه	آنکه بود از ازل غلام علی
بود آن آفتاب تاریخش	مهر بود آفتاب شاه علی
محمد حبیب الله آن مظهر لطف	سپهر شرف آفتاب سیادت
ز غیبش جسد او مولود یا لحق (?)	که آفاق روشن شد از نور ولادت
کمال سعادت ز روی ظاهر اوی	که تاریخ دارد نشان سعادت
تاج الدین خواجه‌زاده اسمعیل	که کمال نشأ خوار عمر بخندید (?)
مرغ روحش بلند همت بود	روضه خلد جای خویش گزید
شد به خلد برین و از آن تاریخ	ز آستان امام زاده شهید
این گنج نهان که ز اول عالی نسب است	در مرقدش میر محمد لقب است
تاریخ وفات او چو جستم ز خرد	فرمود که شیخ‌زاده با ادب است

بدر شمس الدین محمود چون رفت از جهان
[illegible] از اطراف [illegible]
لطیف [illegible]
[illegible] از ذوق [illegible]
آنکه بود از اهل الله و [illegible]
[illegible] تاریخ وفات
شمس الدین محمود [illegible]

[illegible] شیخ علی [illegible]
[illegible] چون [illegible]
[illegible] کرم [illegible]
[illegible]
[illegible]
تاریخ [illegible]

صد دریغ از خواجه لطف الله فخار الکرام | در جوانی پر بر آورد بال از طبع سلیم
همچو یوسف از نظر گم گشته ام کجاست | گر زوال وی به درد آید دل پر خون دو نیم
از ازل لطف خدا همراه بودش تا ابد | زان بود تاریخ او لطف خدای قدیم

تمت المقطعات و الرباعیات بعون الملک الوهاب

اگر چه آن خوش رو آن لعل لب از لب گذاشت | در صفای آن لعل لبش جوهر جان مشترا
درج آن در دهان شه جان ما دل افکار گرد | از حد کان در صد لولوی عمان مشترا
می خورشید با بانگ همچو جام اگر | گر نه چشم انکه بر جان من از آن مشترا
سنبل او خوش افشانده که افتاد او | وانهد دامنش گرد در غلطان مشترا
آن پری رش زلف بر دامان رخ انگنده است | سنبل است آن طره و سنبل بهاران مشترا
معتمد جوی از اهل علم محبت پیوسته است | ای سخن اهل علم صحبت آن مشترا
مونس من دل آزرده و چشم ارزن وصل | گر خرابم شمع جمالش دیده گریان مشترا

در جهان یکتاست آن خسرو دری شب [illegible]
این جهان از مهر آن لطف و احسان [illegible]
از شفا دل جان او داروی او [illegible]
چه آن لعل بی [illegible] که بر جان او [illegible]
در جهان جاری [illegible] که جاری [illegible]
این کشد از [illegible] جان او [illegible]
روز [illegible] از [illegible]
[illegible] چشم [illegible]

بیخود و از دست غم چشم کسی بگذرا | تا گشته پنهان قطره چون عشق نهان مشترا
حرف آن شوخ پای آن چشم آخر دیده | تحمل ز یار خود کز سرو بنان خوشتر است
بر من چشم آن ابروی محراب دلبر | چشم از آن ابروی کمان ابروی ابروی ناز

چیست آن نام که در عربی | در حساب گر اکب سیار
اولش اول می احمر هم | ثانیش ثانی می از دو کنار
گر کسی کاو بی خطش را | انچه گنجیم از یمن و یسار
هیچ از حال خود نیستند | گر بگرد آیدش عدد صد بار
در ره تجربه فکر برکردش | که کی شسته ام بگوی و برار

بر لب طبیب خود نیستی دست | زدرد دل بهر انگشت ای من جدا
دلم دور از تو هر شب که افتاده | جان تا کنی که آن آتش رفت
گر آن انا الحق نه هم بسته چراغی دل و جان | وادی ایمن و مسفر از او داد نشان

از عشق [illegible] از غمش [illegible]
وی [illegible]
بار عشق [illegible] گشته در خاک مزار
[illegible] گشته [illegible]
[illegible]
[illegible] جانباز از آن [illegible] خدا
[illegible] کان [illegible]
[illegible] آن [illegible]
[illegible]

نشان خدنگ از سی پاره جست	بجز در دلش کان نشان درست
بس که پر شد سینه تنگم ز تیر ترک مست	گر کسی تیرم زند در تیر او خواهد نشست
قلب دعوی خود و شکستند در بازار عشق	خالصی باید که بیرون آید از آتش سلیم
تا برد هر کس ز گنج مهر نیز	مزد آن کو رفت جان او در کار کرد
در قافله که نقد نام سره است	در نظم وجود با نظام همه است
گر چاره شان قافله سالار شود	ثابت شود آن نام که کام همه است
دو دلبر بدید تو و مهر هیچ لایق هم	چه باو مهر دو دلبر شوید عاشق هم
پی زلف از مهر تابان دل افکار دیدم	چون همای بیکاکلی سر گریزان دیدم
گر چه در دل هر خدنگ تیر تازه آمدم	در دل از صحبت و صفا سر هم
چو پر اشن شود آن نو گل من	شگافد سینه را دل تا بدامن

[illegible]

اگر دوری ز رندان دو ترکش بست	گر فتادند چرا طاس کعبتینش پست
دل که به معلفت بی کم هر مراد	از چشم با ثمره و بسته تر خود داد
نشد از آه و ناله اجابت	عالمی بر رخ همه در خواب
گل شکفت و کرد صحرا سبز و خرم گشت هم	از چمن پیچ و از که خواسته و دشت هم
تیغ جور مدعی زخمی مرا بر دل رساند	او جراحت خوب شد تا نشان او بجاست
تن که بیمار تو شد بر کو باشد بالینش	چهره زرد است و چشم بر لب خون ریزش
کاش بجست دل و جو خویش لعل ای	تا نشان بگذار ز دلم آن لعل ناب می
تیرم کان ترکی ز زلفت و ز زلف او تیر	گر چه کشتم دستان دل از ربای انگیز
جانی دل کباب از غم گران کل ایستاده	شرار حسرت دل پیچیده از طرف دامانش

[illegible]

گوشه بر تیغ بران خورشید رخ را غره است | ور قفا داغ از کدو دارد کدو صحبت جا

ترک خورشیدی که شاه ملک نیکویی بود | نامزد از ترک تا چینیان نیکو پی بود

بشنوم صبح منجم کز شاخ گل گشت سیاه | سرو قامت ساقی گل صد برگ افشانده

در شهره مجنون و چون تو خوش نه | حرفیست ولی چو شیرینش نه

خاک ره بان در قدر امروز کج خطاست | گر دل اسیر دو پا هم نکنند میل راست

کان هیئت بود ار کند درستن | گر خوانند مردم کمی جا نشستن

خورشید من بر تیغ کند روی چو من عیش | گرچه نکرد ره دیده ام خواهم اگر ره پیش

مشتاق تو ای نگار جلش کردید | چون غارت ساحران چشمانت دیده
زان رانم نان مراکه شب اگر برد | باقی همه یک یک و با جسم ز نبیه

ای ورگشته جانستم از دهان تو | تا کی جدا بود منم از دهان تو

یکی را چو زنان حب از اتصال صد پیچ
تا دل من جا نکرد دانه با شمان خنقی

چو چشم چشم از دیده بر سر ره پیر
خارج خاک رسید را ...

گر جان ز نشست دل از قضا بازو
تیغ جز ز دل ... از خواب بیرون

فلک ز دل ... پی محل صحبت
سر و دینی ...

جهان همه گرفت از خلق خوش ترایی | کی باشکران کرده دگر بار

کرام کریم و مرید و مراد | به شرف لب هم در جهان شد شاد

بر نگین خاتم جانست نام آن صنم | در دو دست نگارم برداده

هر که از اهل نیاز جام جهان بدر گشت | مشکر آب گوهر از دست ساقی طرب نیست

گر بشنوم از طره سنبل پیمانه غبار | نافهای مشک بزدون یار لطف نگار

آن دهانم برده از یاد و تو بار دو بیاید | باز گردد عمر رفته گر چه پای رشید یاد

زد در دو تو بسیار خون دل خوردم | خبر عیش ولی شد هر شتر از این دم

ای که دهان در لب در بار گهر | تا چند بپوشی ز خریدار گهر

روزی دل من ز تلخکامی | در جای خطر نشست ز خامی

اعدا او شمرده برس جا جسب بیمی
چون جهل بکجا شد وزد بسیار بیم

الهی از گشتن دماغ ... بکلب
نیا از ... خرد دولت

ولی گر جدا ... دار دهر سایل
گر رفت از این ... شیرازی

از دل ... بر دل دیرا نیست
ادعا از ... دل ... نیست

نخواهم سر بکرو در آینه خویش	کر چون خود ببین شود کرود جدا کشش
مسند شاهی ربود آدم ز ری پری بصر	میل درویشی نماکر دیده ری آدمی کر
آتشی کز برق جمشید بر فروخت	خرمن درویش تیک اندوه سوخت
آن چنانکه مرغ پر بسته بود	چون ماه فراز کنج پیوسته بود
مرغان همه را ز زر برون میرود	ای مرغ پرش از درون زر بود
آن نسیم بنا چه کو دل ربا	از وی کر می وصد کره بگشا
بی چین چین بهیچ جامی زود	وز چین چین او کره بگشاید
هست آن مرغ ما رهیات کو	راست ماند ناوک ولدوه
رشته در پای زدی ستیرد	ما بامه جو مرغ دست آموز

بسم الله ... الاعلی پوشیده نماند بر ارباب صورت و معنی
که این بنده کم بضاعت امانی الشیرازی روزی برسم خدمت

در خدمت صاحبدلان بود و یکی از
...

مناسب

مناسب باشد همگی وی باین جانب کردند و گفتند این معنی از
طبع نقاد تو صورت می پذیرد این بنده ملتمس شد و سخن بزرگان
کردن قبول این خدمت کرده برای هر یک قطعه کنجفه یک رباعی گفت
طرب انگیز عجب آمیز تا عزیزان از انگاه آن بیتها خوش وقت شوند
چنان که مقرر شد که در هر قطعه که صورتی لازم است در بیت اول رباعی
لفظ صورت درج کرده و در بیت ثانی رباعی نام آن پادشاه
آن جنس هم بوجه احسن بازنمود و هر جنس که لازم این صورت بود
عددش از ده تا یک بترتیب در هر قطعه بازنمود و بوجهی حاصل
در غایت چنان کرد که در مجلسی که بعضی عزیزان را میل بکنجفه
بازی باشد و کنجفه یافت نشود هر رباعی را بقطعه کاغذ نویسند و
بطریقی که کنجفه را میسازند میکنند از اهم بخش کنند احتیاج به کنجفه نباشد
زیرا که نام صورت و پادشاه و وزیر هر جنس در رباعی در آمده
با عدد و اجناس و این اسامی در رباعیات بسرخی از آن رقم شده
تا نمایان باشد امید که مقبول طبع صاحبدلان گردد

ای سرو سهی کاکلت خم	کی صورت مه برد ز حسن تو تمام
هر کس که تراست بنده بود پادشاه است	در بندگی تو پادشاه است غلام

ای آنکه فلک شرمسار ...
ای آنکه ... باشد
...

برگو تو کرونده که آزاد شوند | افلاک کزند غلام سپر بدرا

ای گر تو دل شکسته ام یافته کام | از کوی تو ام نیست سر دار السلام
دل بندهٔ تست گر غلامان تو بست | بخشنده ببخش جنس مشت غلام

ای آنکه بحسن شهره در ایام | هرگز زنه شکست ای ماه تمام
شاید که کند زنامه است اختر | در پاس تو بر بام فلک هفت غلام

ای آنکه غمت هزار دل شاد کند | شادیت ملک دل آباد کند
بر سر شهنشه جهان خداوند شوند | گر لطف تو ششش غلام آزاد کند

ای آنکه بتان را که چو سرو چیسته | خال و خط و کاکل و زلف شکسته
شاید که ز دولت تو این پنج غلام | در ملکت حسن پنج نوبت بر بسته

ای آنکه بحسن و خوبی ایمن نام | ترک فلک از بندگی یافته کام
آرند ز هندوان تو ای بندگی | روم و ختن و هند و جز چار غلام

ای خاک ره تو برتر از عرش عظیم | لطف تو نموده خلقی از خلق کریم

ای خاک درت قبلهٔ صاحب نظران | بر صورت تست مشتری دل نگران
خاک کف پای تو بود تاج سرش | آنکس که بود بادشه تاج وران

ای گشته منور کتاب رخش تو بود | خود صورت خوب جمله نقش تو بود
معموری کاخ جان کشایش غمت | از لطف دو زیبا صحبتش بود

ای آنکه غمت درشته محتاج کند | زلف تو صد بت از بت معراج کند
دارد سر من برآستان تو شرف | خشتی که برابری به تاج کند

ای سرمه دیده از خاک در تو | پیوسته بود لطف خدا یاور تو
برگشت زمین تو پادشاهی و فلک | نه تاج زمردی بود بر سر تو

ای آنکه لب تو جام عشرت دهدم | عشق تو خلاص از همه محنت دهدم
من سر بقدم نهم بشب چنت پی تو | هر چند که هشت تاج جنت دهدم

ای آنکه بحسن چون تو واقع نشود | از شرم رخ تو ماه طالع نشود
یک بندهٔ تو هفت اقلیم جهان | شاید که بهفت تاج قانع نشود

ای لعل تو خورده خون لب ساغرم
از آب طرب نشانده ای آتش غم
می خور که نه بس کاسهٔ سر از باده لعل
بهتر که سر تاج زر شهی بر سرم

ای کشتهٔ غمزهٔ تو دلها نژند
زلفین تو دست صبر از باد دهند
من کشتهٔ خاک کوی در تو
گر مهر و مهت و تاج بر فرق نهند

ای روی تو آفتاب خوبان جهان
سر گر ز سپهر بگذرد دستار دوال
خاک قدمت که همه یک ذره بود
کمینه سپهر است بر سر اهل کمال

ای آنکه بعشوه رنگ صف شکنست
و آن گرمی صورت تو بد جنت
شمشیر کشیده خون خصمت ریزد
بر تیغ که پادشاه شمشیر زنست

ای نرگس مست آهوی شیر شکار
افتاده بصورت تو صد نقش و نگار
چشمت شده خوبان را دو غمزه و دیده
کم دیده کسی ز بر شمشیر گذار

ای کاهوی از صید تو صید شیر شکن
خورشید بدخت کسی نه دیده شیر شکن
هر کس که بکوی تو دمی جای گرفت
زانجا نتوان راند به شمشیر شکن

ای چشم تو در کرشمه غمازی ...
سر گر ز تو در کشتن ما چاره ...
خوش باش که از دور افلاک قضا
اهل جنون تو بشنت ...

ای برده ز دل هزار دل یک زلف نازکت
تیغ از کسی ز دوام زلف ...
به صورت بیج آتش ...
استاده ز بانیچ ...

ای کرده ز تو دل گریه دار و ...
خیزد ز تو دو عالم ...

گفتی که مرا سبب چیست مدهوش
مست از نگهت شد شمشیر تیز

ای آنکه دو آهوی تو شمشیر زنند
چون مست گناه و کی بهن در ریزند
شاهنشه خوبانی و از بهر که است
صفت اختر چرخ هفت شمشیر زنند

ای آنکه ز بون آهوی صید شیرا
سرپنجهٔ آفتاب بدست زبراست
بر خصم تو شمشیر کشد از سر تو
گر کشش چشت از برای شمشیرا

ای آنکه فلک گشاده از وصل تو داد
بی وصل تو ام گشایش از دهر مباد
شمشیر تو زد رگ فلک از بیم
زان چار طرف و چار شمشیر گشاد

ای آنکه غمزه تیزی آتشین شیر
بر چشم و بعشوه خون این جبرا
چشمان تو از غمزه چو شمشیر زنند
گر جان به شمشیر زنان افتد به شیر

ای آنکه لبت روان شکر شکند
چشم تو به غمزه صید دلها فکند
جز غمزه آن دو چشم تو نرگس که
شوخی که یک دست دو شمشیر زند

ای آنکه منت در همه شمشیرم
بی روی تو از زندگی خود سیرم

آن کس که ز ... شمشیر زند
باری که ای ابنان ... بنیم

ای آدمی که ز آفتاب صاحب نظران
با صورت خوب تو ده عالم نگران
پیش از صف ... ز گریه بس
چون پادشاه شرف ذات گران

ای آنکه فلک گشاده باب امداد است
صد صورت خط از ... امداد
روی تو از ... کرده ... داد
روی تو ز ... آفتاب امداد است

ای گر سخت کمان ابروزه است | زلفش تو حلقه حلقه مجنون زده است

یاری نفروشی هرچند
امروز ده اشرفی زده یار است

ای آنکه ز رنگ عارضت لاله بسوخت | پی سوز غمت چراغ شادی افروخت
از بهر نثار مقدم اشرف تو | عاشق به نه اشرفی نه افلاک فروخت

ای آنکه درشته خوبی و حور سرشت | دلداری تو دیده و حور از بهشت
گر نقد فرح به نسیه می نفروشی | مست اشرفیت بکف و از بهشت

ای کز گل روی تو صد بار بهشت | وز نرگس چشم تو خجل آهوست
در دست نگاران گل زیبا بشکست | مست اشرفیت ز مست سپاره

ای آنکه رخ تو به ز گلزار بود | از چشم بد ان حسن نگهدار بود
گر زر بود از سیم حسب عم نبود | نقش اشرفیت رخش حسب یار بود

ای لطف تو ز آنک غم داروئی | مانند تو در جهان کسی لطف نکرد

هرکو به تو روی آورد
گنج اشرفیش بکف نهی چون گل زرد

گر دست زر افشان بگشایی کرم | شاید به دو اشرفی دو عالم بخری

ای آنکه رخ تو پرده صبر درد | کی شرم ز دیده بر رخ گل نگرد
خورشید فلک گر اشرفی باشد | شاید بیک اشرفی کس او را نخرد

ای آنکه غمت به جان و دل ... | انگشت بُن آن صورت کلک ...
آنم که شوی مست ... | پیش تو هزار پادشا چنگ زند

ای کز تو شم ضعیف چون نال بود | در صورت تو دلم ... حال بود
ویرانه تر از فلک ... | جامی که وزیر چنگ در ... بود

ای آنکه لب از می گلرنگ بست | در گوش من از نغمه دو چنگ است
سنگی که دست تو خورم ... | در تنگ شکر آن دهن تنگ است

ای بر ده سبق جمالت از حسن ملک | خط تو ز دلم حرف طرب ساخته حک
تا چنگ به این جمالت ... | ... دل ... زمانه ...

ای ماه رخت چراغ هر حور سرشت | حسن تو صفای کعبه و شمع کنشت

ای آهوی تو آهوی مجنون دلم
پر خون غمت درون و بیرون دلم
من صید زبون غمت خیر صفت
دایم زدو پنجه چنگ در خون دلم

ای کز ستم غمت بر یکدل زه
کس را دل نه زه اگر جان زه
از چنگ دو ابرو و دو چشم سیهم
یک صید ز چار چار پران نجهید

ای آنکه بحسن خوبیت نیست نظیر
بر جسم من از ناوک تو خورده تیر
جان با تو و دل بپای تو کرد درنگ
بیچاره کسی که در سر چنگ اسیر

ای داده فروغ گل رخ روشن تو
خورشید فلک کلبه آن گلشن تو
چون ساز طرب وصال تو آرد عجب
گر زهره زند دو چنگ در دامن تو

ای کز تو نصیب دل من سنگ است
خون جگرم باده گلرنگ است
با ناله خود زهره کی یاد کنم
یک زمزمه از نای لب چنگ است

ای لعل لب تو چشمه آب حیات
وز صورت تو شکسته دل لات و منات
هر کو چو عطار ز خطت شکر چشید
منزلت ملک بپادشاهی برات

ای آنکه گل رخت بتابان دارد
در صورت تو دلم [illegible] دارد
سلطان جمال تو بخوبی [illegible] دارد
خط تو ز [illegible] دارد

ای آنکه زبان عاشق از سوز لبت
بی وصل [illegible] لبت
[illegible]
یک چند [illegible] لبت

ای آب حیات چشمه ای از لبت
یک نقطه سواد دیده ام از [illegible]

آنجا که بود کلک تو در پاشش زر
بر صفحه چرخ نه برات کرمت

ای برده لب تو رونق آب حیات
وز شرم خطت خضر نهان در ظلمات
بی نقد وصال تو خوشم نیست اگر
بخشند بهشت خرمم هر شب برات

ای نامه زندگی خط اشرف تو
دستور سپهر گیر یک صف تو
وز اختر زهره و سعد و سپاه
بر صفت برات منت مهر اکف تو

ای آنکه مرا مهر تو از دل نشود
با لطف تو هیچ کار مشکل نشود
بی مهر عنایت تو دیوان قضا
یک ابجد بهشتش برات حاصل نشود

ای در کف خلق از کرمت ده آب ظفر
با لطف تو پی رد چه بود نام ظفر
از دست تهی پیش تو پیچ انگشتم
گنج برات در کف آورده عجب

ای لعل لب حیات هر نوش لبی
هر آنکه از غم تو نبود طلبی
بی نقد غمت نیست در این چار چمن
با چار برات برگ طبع طربی

ای شکر لب تو در شب نبات
وز شوق لب تو جان ده آب حیات

چشم تو ز جادوئی [illegible]
وز خال و خط و لب تو دارد [illegible]

ای شمع دو عارضت چراغ دو سرا
یک پاره چو شمع از درون [illegible] مرا
[illegible]
[illegible]

ای آنکه مرا از تو [illegible]
لطف تو دل [illegible]
از نقد [illegible]
[illegible]

ای آنکه ترا سوی قیمت کان کمیست | بی صورت تو حال لعل کان سببیست
در دور قمر گشت شاه و درویش | از آنکه بود سکه بکف یادیست

ای آنکه غم تو دلخراش همه است | شد صورت آن ملک که نقاش همه است
در پای تو ای شاه بتان شاخ بهار | چون دست وزیر سکه پاش آمد

ای آنکه ز تو بتان چو لاله خون در جگرند | نسرین و بنفشه رنگ و بوی تو برند
در کوی تو با بوی تو از خاک بهشت | سنگی که از او جوی سبب سکه خرند

ای آنکه رخت خلق ز خاک بود | با لطف تو سیم و زر کم از خاک بود
زر پیش رخ تو هست ولی از کف ما | نه سکه برابر به افلاک بود

ای سرو قد ماه رخ خورشید | مست تو همه شب ماه از دست تو مست
از شوق خریداری ای یوسف مصر | بفروخت همه شب اشرفی شب همه شب

ای آنکه رخ تو گل شد همراه او | درویش تو پادشه بود چاکر او

پرخ اعظم همه ز درد شد تکریم
بالله همه سکه صفت افسر او

ای آنکه ترا چمن هزار افکارند
سروی شده زر کشته صد بارند
زنجیر چو بر بسته تو پای کیست
مستانه از آن شمع که در گیرند دارند

ای آنکه لب تو آب حیوان می‌برد
[illegible] که ز آب حیات می‌برد
درویش تو از لعل لبت [illegible]
چیزی که [illegible]

ای چون [illegible] بهار دل من
[illegible]

زندان تو ساده شیشه عیش | چون لاله به چار سکه در چار چمن

ای چشم تو نرگس بچه باده پرست | عالم همه نرگس صفت از چشم تو مست
در پای قدح سبزه ز شوق تو چو گل | از آنکه سکه چو نرگس است به دست

ای آنکه تو پری خان صفا یافته‌اند | صد چشمه ز لال از لبت شفا یافته‌اند
از چرخ فلک سرمه و مهر تو که | از خاک درت ده سکه تا یافته‌اند

ای آنکه ز شوق آمده بیت مجنونم | درویش تو ام ز پادشه افزونم
من از نه شتر گهواره آسوده ز گنج | یک سکه اگر مرا بود قارونم

ای آنکه پری نساید اندر نظرت | با صورت خوب از معنی خبرت
راضی به یک تو پادشه راس براب | یعنی که ز پادشاه تماشاست برت

ای آنکه لب تو پرده عجب برد | رخسار تو آب صورت چین برد
زانجا که ز نه عشق شهنشاه رخت | یک عقل و زیر را قاضی شمرد

ای آنکه دو عارضت چراغ چمن | لبهای تو رونق شکر می‌شکند

سبب در چمن که در کف جیب چمن
در پای [illegible] خاک [illegible]

ای آنکه رخت بتان ز خود کم زانند
[illegible]
دیگر که قضای [illegible]
ز افلاک [illegible]

ای [illegible]
در جان [illegible]
[illegible]

ای شاه بتان درنگ مربّا | گر روی فلک کنی گهی نظاره
در پیش تو بر وجه چرخ کشد | با سفت قماش سبجه سیاره

ای از غم دهر هیچ سرو آزاده | کم چون تو پسر با در گیتی زاده
در دست بتان زمیر پای افتاده | نرگس صفت نشد قماش آماده

ای آنکه رخت چو گل برافروخته اند | خوبان همه خوبی از تو آموخته اند
سنبل دو سمن یاسمن و لاله و گل | از نیح قماش خلعت دوخته اند

ای در دهن تنگ تو صد سر نهان | مست غم عشق تو کهان با پنهان
از حضرت عشق بی جلا دل آشت | از چار قماش چار بازار جهان

ای آنکه زگل تازه تری در طرم | با خط تو نیست زرد یاسمین نرم
پیش رخ گل و لاله و نسرین چه بود | میان نبسته قماش را بیک جو جرم

ای گشته روانه با سینه خراش | زین بیش مکن سخن دلخسته باش
بارشته جان کن سیاق آن زلف | خوش شعب کناره و پود و تانه قماش

ای گر سخن ترا ... پنجه همه
جای جانت نهان ... همه
...
زر ... جان ... سنجه
... الارباب
بعون الملک الوهاب

... جان ... عزیز
... الرحمن
... الطاهرین
والاولیاء ...
صلوات الله علیه اجمعین ...
گر ...
...

و همچنین صفای صحبت ایشان و برکت انفاس این جگر ریشان جمع
دلهای خسته و عقده کارهای بسته میگشود می باید چنانکه
عندلیب چمن معرفت خواجه شمس الدین محمد الحافظ شیرازی
در صفت دل این جماعت حق پرست دعای این پیران را که بر ...
بعینها دل رندان صبوحی زدگان | بس در بسته بمفتاح دعا بگشایند
و این طایفه را دقیق عبارت و دقیق اشارت رمزیست که این
رمز از زبان ایشان واند تا جهال پرده نشینان بمعانی محجب
اصطلاحات نهانی از دیده نامحرمان پوشیده مانده و از آنجمله
آنست که هرگاه ذکر چشم خرابات و پیر مغان و ساقی میکنند
مراد از سالکان راه حنیف و شریعت و طریقت و هادی چون
گنبد معظم و شان زلال علم تا بوسیله این رهنمایان گمشدگان
بادیه ضلالت و تشنه لبان بیابان جهالت از زلال مشرب شریعت و
طریقت بکعبه حقیقت رسند اللهم ارزقنا لمعات انوارهم ولا تحرمنا
من برکات اسرارهم و بالجمله این درد کشان میخانه عشق باری
الهی الشیرازی غفر الله ذنوبه وستر الله عیوبه اوراد باعی چند
در مستی محبت باصلاح جهالت رو نموده در این اوراق پریشان
جمع کرده نامش ساقی نامه نهاد و امید که منظور اهل دلان ملحوظ
گردد والله خیر حافظا

ساقی قدحی که کار ... خدا
در رحمت ... خدا
می ده ...
... خدا

ساقی ... خدا
... خدا
...
... خدا

ساقی قدحی که ...
...

خوش باش که هم بخشد الاشیا | الکوکی می طهور بخشد همه را

ساقی بکرم تو تنگی شد دم را | غیر از تو که میرسد بفریاد مرا
گرد غم دل تو دستگیرم نشوی | شاد از کرم تو کم که بکشد مرا

ساقی می صاف تو بروحست مرا | دیدار تو خورشید صبوحست مرا
بر قبر که در پای تو مردن مستی | بهتر ز هزار عمر نوحست مرا

ساقی قدحی که هست عالم ظلمات | خوردی تو بیت در جهان آنجا
از جان نشاید برون در عالم هست | مقصود تویی ز بر همه حلوات

ساقی می معرفت قرار گیرست | در کوی تو قصد کعبه جان مطرحست
بی معرفتی مباش اگر آدمیی | مقصود ز آدمی همین معرفتست

ساقی فلک از بحر عطای تو حبیب | در شرب ای حریفان معتصب
در کعبه جان ز بی شرف کرم | در دور ره کعبه هم پیرم حرمست

ساقی نظری که دل خون زده است | جان شاد از خون خفته چه حسرتست

[illegible]

ساقی دل من سوخته از فرقت | باز آ که طبیب دردمندان ساقیست
جان داد از امید است مرا آورده | تا جان بدهم امیدواری باقیست

ساقی هشت این برنتابی هیچست | جشن می و ساقی نبود و باقی هیچست
انگشت می و ساقی انجاست همه | بس در دو جهان بازی و ساقی هیچست

ساقی قدحی که اکنون این خاک سرشت | خط بر سرها هستی و عشق اوست
معمور بود به شادی و جان | مقصود بود و دیگر دوزخ و بهشت

ساقی قدحی که شمع دل در گرفت | تا ز آتش می زنده کی از سر گرفت
سیراز تو گشته گر بی لعل لبت | هر کس که لبی نهاد و لب بر گرفت

ساقی دل من که شادی از غم نشناخت | خر جام می از غم عالم نشناخت
می ده که دم صبوح جانبخش دمیست | کس غیر مسیح قدر این دم نشناخت

ساقی شب عیش است و در او خفته است | می ده که فلک بکینه او خفته است
دانی که اجل چه برق خرمن سوز است | تا در نگری خرمن ما سوخته است

[illegible]

گز مره بود مطرب و عیسی همدم | چون دل نه بکام بود نه جای طرب است

ساقی ز رخت نظر بجو امیم گرفت | کرمم گشتی جز تو کی اسیر گرفت
کرمم که ز خاک بر نگیری سر ما | هر ذره ز تو بجو اسیم گرفت

ساقی ز می کی لطف از آیات است | تا جان دارم امیدواری بابت
مشتاقم از آن بهشت گستاخم | گستاخی من ز غایت مشتاق است

ساقی که رخش راحت جان همه است | دلدار من و دوستان همه است
خورشید صفت به مهر ذرات چو | شاهانه از آن اکثر آن همه است

ساقی غم من بلند آوازه شد است | سرمستی من برون ز اندازه شد است
با موی سفید سرخوشم کز خط تو | پیرانه سرم هوای دل تازه شد است

ساقی بحیات جان کسی معتبر است | در زیر و بم بازی و ساغر است
می همدم است ز انکه خون کرمی | در آبحیات ذخیره کوثر است

ساقی نظری که دل ز اندیشه بسوخت | شیران هر نفسه در سر ...

دوش آن نازنین ... ز دوری ... چرخ
امروز که دور ... بهشت

ساقی که رخش ز جام جمشید است
مردان ... ز جام ... است
خاکی که ... ذرات ... است
هر ذره ز صد هزار خورشید است

ساقی که لب ... است
دل را ز غم او ... است
سرکش ... ز طوفان ...
دریست ... نوح ... است

ساقی دل من ز مرده فرسوده تر است | کز زیر زمین زمین دل آسوده تر است
هر چند بجو یدیده و امن شویم | دامان تر من ز دیده آلوده تر است

ساقی چه زار ز غم روام اندکی نیست | صبر من ز رخت خدا آگاه که نیست
معشوق و می چو کسی در دل نیست | والله که نیست ثم والله که نیست

ساقی دل من ز دست اگر خواهد رفت | بحر است ز خود بکی بدر خواهد رفت
صوفیست تهی ظرف و از دولت ... | بحر عرکش وی بسر خواهد رفت

ساقی گل و سبزه که طربناک شد است | دریاب که هفته دگر خاک شد است
می نوش و گلی بچین که تا درنگری | گل خاک شد است و سبزه خاشاک شد است

ساقی می کهنه یار دیرینه است | پیر دختر ز عیش تو آئینه است
گوهر می مده که دل بسطلیمه | همشیره زر که جان شیرینه است

ساقی بنشین که جان بود دمت | هر جا که روی ... من و دامنت

رفتی و هزار دل بدام غم هست
باز آی که صد هزار جان در بابت

ساقی قدحی که کار دنیا هیچ است
... و ... هیچ
... که ... هیچ
عالم همه هیچ و حاصل او هیچ

ساقی که ز لعل ... پر کرد
چون ذره ... پر کرد
... بر بام
چو ... پر کرد

ساقی قدحی ... خواهم کرد
... خواهم کرد

من باده پرست بوده‌ام تا بودم — این دین منست و هم برین خواهم مرد

ساقی قدحی که گر زبان باز کند — مستانه به یار کار خود ساز کند
چندان بدهید که سر خواهم زد — کز غیب دری به روی من باز کند

ساقی بهشت اگر به جامم ندهند — خواهم می از آن چشم سیاهم ندهند
این باده نه در خور گدایی چو منست — گر جرعه گر ز عشق شامم ندهند

ساقی دل من طمع ز یاری ببرید — در بخت امید سایه داری ببرید
دل داشت امیدواری و آخر کار — امید هم از امیدواری ببرید

ساقی قدحی که سوزد از غم زود — تا روغن باده در چراغم نرود
بوی گر چو عجب درد دماغم زیست — مرهم شگفتی از دماغم زود

ساقی سر اگر به سر تیغ از تو بود — خونابه دیده همچو تیغ از تو بود
گر بر سر موی صد هزارم جانست — نامردم اگر یکی دریغ از تو بود

ساقی قدحی که سر که پیدا ز بود — امید جانش از لب یار بود

ساقی ز غم تو هر که مدهوش بود — خاموش بود اگرچه در جوش بود
چندان چو گل بهشت در زیر قدم — این کار مردان خاموش بود

ساقی سر من کجا ز می پست شود — دریاکش عشق کی ز دست شود
کم حوصله تنگ شرابست برفت — بیمار مست مده که بد مست شود

ساقی قدح از ساغر می باشد — عیش و طرب از نوای نی می باشد
دیوانه من از دماغ تو ام عجب ممکن — دیوانگی از برای کی می باشد

ساقی دو جهان کجا دمی غم ارزد — یک جام بده که ملک جم ارزد
عالم چه کنم گوشه چشم مکن — یک گوشه چشم تو دو عالم ارزد

ساقی چو حباب روی ز ناز کند — افغان مرا بلند آوازه کند
جان سوخته خمار هجر تو ساقی من — گر زنگی مست جان من تازه کند

ساقی قدحی که جا به صد ای ز تو بود — خوش وقت کسی که خاک پای تو بود

آنجا که تویی نزار در شد فلک
سرگشته چو ذره در هوای تو بود

چشمی که چو شمع زنده دور از رخ تست | چشمی که ز زنده در تن مرده بود

ساقی به بخت خطاب بود است مگر | چشم به لب کباب بود است مگر
چشمت چو نظر بحال بیماران داشت | بخت به من بخواب بود است مگر

ساقی می وصل ده که محنت کش هجر | تا چند شود دل ز جوش و خروش هجر
هر چند چو شمع جان من سوخته است | زنهار مرا مسوز در آتش هجر

ساقی که غمش ز پادشاهی خوشتر | روشن صفای صبحگاهی خوشتر
هر چند که دلخواه بود عیش جهان | دیدار خوشش ز هر چه خواهی خوشتر

ساقی المم از تو در گذشت هنوز | امید عطف چاره‌پذیر است هنوز
دل را اگر از صومعه گشودی | باز اگر در میکده باز است هنوز

ساقی تو بنور من درویش برس | در دم بسرم ز رحمت خویش برس
صد ره دل ریش هم بتو فریاد رسا | یک ره تو بفریاد دل ریش برس

ساقی نظری که در دو جام تو بس | در می بود و عارض گلفام تو بس

جانانست و دو جام ساقی شنود
ای همه تن جان در [illegible]

ساقی غم [illegible] پیش کسی [illegible]
زد [illegible] جان [illegible]
ای [illegible] جان [illegible] احوال [illegible]
[illegible] کو [illegible]

ساقی [illegible] از [illegible]
احوال [illegible] از [illegible] غمی
[illegible] از [illegible]
[illegible]

ساقی اهلی

ساقی تو نهی روی فرخنده خویش | حسن تو دو رشته کرده شرمنده خویش
گر دست زمان صبح بپیوند چو گل | گریه نهاد دیده بر خنده خویش

ساقی غم تو بسکه دارم چو شمع | در آتش دل نشسته دارم چو شمع
نوبت بسی که زبان خموشم | تا در هوس تو سر نبازم چو شمع

ساقی که رسد بوصلت از یاری عقل | در خواب که بیند به بیداری عقل
از باده عشق اگر چه به مستی زاد | به مستی عشق به هشیاری عقل

ساقی تو بجمن صورتی حسن گل | من خار ولیک خاری از گلشن گل
گل نیست دلی برای گل مست عزیز | خاری که در آویخته در دامن گل

ساقی فرحی دیدن سوخته حال | وز دل نتوان آب می گرد ملال
گر دیده زمان ز من چه جبوحت | من نام خودم بحسرت [illegible] وصال

ساقی دل ای [illegible] خراشید می لعل | ای دی ز خون ز دیده پاشید می لعل
پیش اگر طبیب گفت معجون دلت | باشد لب لعل اگر نباشد می لعل

ساقی فرحی [illegible] از عشق ببستیم
در [illegible] ز اندیشه عالم [illegible]
[illegible]
[illegible]

ساقی فرحی [illegible] بهم
[illegible] زنی [illegible]
[illegible]
[illegible] وصل [illegible]

ساقی نظری [illegible]
[illegible]

دعوی نکنم که من خریدار توام — تو یوسف و من سگی ز بازار توام

ساقی نظری که همدم غم ماییم — محروم ز خورشید چو شبنم ماییم
هر چند که طالبیم محروم ز تو — محروم‌ترین خلق عالم ماییم

ساقی قدحی که حلقه در گوش توییم — دل زنده به یاد چشمه‌ی نوش توییم
لطف تو و خطاکاری مستان تو — شرمنده‌ی الطاف خطاپوش توییم

ساقی قدحی که عاشق روی توام — مست خم زلف و طاق ابروی توام
شانه خط و خال گشته بر روی توام — قلاب محبت سر موی توام

ساقی طرازی که سوی باغ کنم — باغ از نفس دل خود از زاغ کنم
گر آتش حسرتم بریزد به زمین — چون لاله همه روی زمین داغ کنم

ساقی قدحی که دل به دریا فکنم — بر چشم سیاه نرگس شهلا فکنم
ما را سر و تن که نشود خاک رهت — سرخوش سگان درت به صحرا فکنم

ساقی شراب بنشاط آخر برم — ورنی چه جهت است که نام تو برم

سرگشتن خاک پایت ای [illegible] بلند
سر خاک نصیب [illegible]

ساقی قدحی ز [illegible] سرکش [illegible] بنشینیم
[illegible] ز خزان [illegible] بنشینیم
سیر و نظر باغ در [illegible]
[illegible] غنچگان
در گوش [illegible] بنشینیم
[illegible]

ساقی قدحی که من [illegible] ز در مر
بی روی تو [illegible] [illegible] ز خزان ماندم
[illegible] ز پستان [illegible]
تا جان [illegible] [illegible] ماندم

ساقی نظری بمن کن از لطف عمیم — بیمار مل جان مرا همچو نسیم
آهو چشمی و شیر خشمی چه کنم — جان من از آیینه‌ی پست دو نیم

ساقی ز غم تو تا کی از دست شوم — تا چند ز پا مال ستم پست شوم
عمری است که در خمار غم سوخته‌ام — باز آ که یک نظاره‌ات مست شوم

ساقی قدحی که از غم دل میرم — پی می چو چراغ صبحدم میمیرم
بازم به چراغ روغنی پرور لطف — تا باز دگر زنده کی از سر گیرم

ساقی تو مرا سوخته من چکنم — با شعله‌ی من سوخته خرمن چکنم
مستم گنهی دگر ز سودای ستم — بازم ز تهی سبو بگردن چکنم

ساقی نظری که جز ز پا افتاده بهم — از خویش تو در سجده سر افکنده بهم
شرمنده‌ی عالم ز سودای یک — سرگرانی که از و دی تو شرمنده بهم

ساقی نظری که همه دلسوزتریم — ور ذره به مهر حسرت اندوزتریم
چون سایه به ظلمت دور از رخ تو — هر روز که میشود سیه روزتریم

ساقی نظری که مستم و بیدارم
[illegible] هیچ در انتم و [illegible]
[illegible]
[illegible]

ساقی [illegible] که راه دل [illegible]
[illegible] دل غافل [illegible]
[illegible]
[illegible]

ساقی قدحی که رود دل از غم ریان
[illegible] عالم [illegible]

واسته چو جعفریم ز سر فتنه کمت
در فتنه چاهیم از این هم برهان

ساقی نظری بجانب مجنون کن
رحمی بدل شکسته پرخون کن
آن پیکان ز کرشمه وصل مرا
وین داوری حسرت از دلم بیرون کن

ساقی قدحی که هست آرام من
بیگانه ز خویش و باز همراه من
بکرم که بهیران دو عالم بخشی
خوردن مئی دگر چه نخواهم من

ساقی غم دین کجا خورد جان حزین
می ده که رمیده ام دل از خلد برین
دل با غم جانان بود و شاد غم دین
گر مرد طلب کند نه آنست و نه این

ساقی دل من رهنمون نظر من کن
چشمی مکن گلخن من گلشن کن
مردم چو چراغ صحرای شمع مراد
یکباره دل چراغ منار روشن کن

ساقی بهر غم طعنه شد مستی من
در خاک فرو رفت دل از پستی من
خواهم که جهان کم شوم از ملک وجود
از سر دو جهان محو شود هستی من

ساقی نظر لطف دلارای تو کو
جام می وصل عشرت افزای تو کو

گر بر همه کس داده وصل تو خبر
لطف ز نگار خفت ... ساقی کو

ساقی ... ز دست ...
در باده بده جام ... دل و ...
پیمانه ... دوری بر بیاید
جز دوری با سبکساران بکو

ساقی چو مرا عشق تو ز راهی داده
از عشق تو ... عالم فراغی داده
... چراغ این ...
در سینه ... چراغی داده

ساقی چه خوش آن قدح که آرام کشی
جان بخشی و با شمع دارم کشی
چون زنده کنی تو بآب حیات
خواهم که تو صد هزار بارم کشی

ای ساقی جان وصل از او کسی
چون است که ز ره گمی یاد کسی
دست که بدامن تو ای سرو رسید
در هجر رسید که نبینه داد کسی

ساقی قدحی که بشکند غم مستی
از دل مستان تاب می گرداغی
چون کار جهان تنگ گرفت است بتنه
ما بر جان ز عشق بیهوده دمی

ساقی قدحی که مست عالم بستی
وین یک نفس آن به که شود صرف کسی
بیگانه گل عالم نه با قدحی چه
با شاخ گلی نشین نه با خار و خسی

ساقی نظری کار دلی نواسی باری
گر با دو جهان میندی صلاسی باری
در ماند من است یک نگه چون نکنی
از هم نگهی نیم دو واسیه باری

ساقی قدحی که یکسان ز تو کسی
گر درد بسی بود دو داهم تو بسی
فریاد رس ابی بیکس کشود
فریاد رسش که هم تو فریاد رسی

تمت رباعیات ساقی نامه

یارب بسبک روی های عشق نیاز مرا
از نشه عشق هیچ نیازم ...
ازقبال جهان ... مرا
محروم مکن ... مرا

یارب نظر لطف ... بیش
... عاشقی ... بیش
... دل ... شد
... از ... بیش

گر نیست کلید بخت در پنجه ما
وان گل نشد به پرستش رنجه ما
خوش باش که آخر از پس پرده غیب
صبحی بدمد که بشکفد غنچه ما

زان روز که آب و گل سرشتند مرا
در سینه نهال مهر کشتند مرا
سرگشته تر از مهم که خورشید جمال
یک ذره به حال خود نهشتند مرا

تا لعل تو یک حدیث گفتست مرا
با خلق جهان گفت و شنفتست مرا
هر لحظه به تازه میکشم داغ ولی
هر روز گلی ز نو شکفتست مرا

ای کرده چو ذره حسرت اندوز مرا
در سایه غم کرده سیه روز مرا
خورشید جمال چون نمودی دلم
باز آی و چراغ دل بر افروز مرا

گویی که کوه است و خرابیم انجا
از سوز درون سبک کبابیم انجا
عیسی به شب ار کشته کسی هم رفت
ما مرده دلان در چه حسابیم انجا

ای گل که غم تو خار ره گشت مرا
بی سرو قدت عمر تبه گشت مرا
از بس که به یاد لاله ات خون دادم
خون در تن ناتوان تبه گشت مرا

عمر ار لجب ار گرسد و انفعالا
جان بخت دریغ عاشق جاودان را
گویا پرده عاشقان و ناجوی ز بر
کان تو در بستر بوده و باشد مرا

ای چند عقده دل نگارست مرا
آتش دل او ده دیده دوارست مرا
ور عشق کباب خام سوزست دلم
تا نیمه شوم سوز نگارست مرا

باشد که دری به عالم پیشت
هم هم عجبی سر زود و در دیپ

آن تازه جوان که صد هزاران خوبی
با پیر فسرده ماند هفتاد و دو عیب

ای تو مراد از لب دلبر مطلب
باز از غمش نشانه و شکر مطلب
با داغ فراق او می وصل مجو هی
با آتش دوزخ آب کوثر مطلب

شیرین دهنا شکر لبا رو خطا
با چون خط تو دگر نگشت خطا
ما را چه غیر از هجر و وصال تو رسی
نی خوف عقاب است و نه امید عطا

ای کار فته و درد دلم با تو شد مرا
آتش زده در کشته و نا گشته مرا
کی رشته غایب به سر آمد
گر زلف تو کم نشد سر رشته مرا

ای تنگ شکر دهن گشتن کجا
و انگه که ابکو که دامن بکشا
چون غنچه گره دل از بند را
وز قفل غم از در دل من بکشا

خورشید سپهر پر والی عشقست
فرخ چمن خجسته فالی عشقست
عشق آن نبود که هیچ مثل زوالی
هر گه که بسی رو نمائی عشقست

صد خانه ز خراب دلم ویرانست
ور گریه ز آه هر سم صد خپه است

از سرو قد ار وان خوب روان
سر زنان بره او اسیر غم طوفانست

ای مشکین که چو با نبات خندان دارست
خون دل کسی که سد و زندان دارست
سر رفتست ناز او شادی غم رفت
تا دم سر عشق خوار چه خندان دارست

یاران که سیر چشت ارست خوش را
بیسر که قفا بر آن که رست خوش را
از دوست بنا و بسکن غم از زده شو
خوش با بنگر که سر بنام زده رفت و

گر در چمن از رو گفت گو خواهد رفت | آب رخ گل جواب چو خواهد رفت
بر بام بر آ چو به که خورشید فلک | از شرم تو در زمین فرو خواهد رفت

گر بند جفا یابی و گر خلق آتست | در آن دو دانه و عشق من شیدائی ست
کس هست گرفتار داغ مهری بلبل | داغ دل من نشانه محبت

صیاد وشی که دام دل مجلس اوست | خوش مرغ دلی که آن پری در پس او
بر برج کبوتران چو گرفتند جدا | صد فتنه گنج برج مرز کس او

تا نرگس مست یار در قهر منست | خاکم که حیات زندگی زهر منست
از مرهم وصل بهره ام هست ولی | زخم غم هستم که مست از زهر منست

واقف نشب سیاه ای سوخته نیست | جز شمع سحرگه دوش یار و در کیست
هر کس که شبی در آتش هجر نبود است | داند که سوز آتش دوزخ چیست

الهی شب عشق آن دل افروز گذشت | روز غم ما نیز به صد سوز گذشت
مانند سیاهی و سفیدی در چشم
تا چشم بهم زدی شب و روز گذشت

[illegible]

چون ذره که جست در هوا ای مهر | مرغ دل خلق در هوای تو پرد

مشتاق تو فردوس برین را چکند | وا ماندهٔ تبسم تو در چمن را چکند
سرمست لب تو کنار دو کوثر را | مخمور تو شیر و انگبین را چکند

کامم ز ره بخشایش کم می آید | کامم ز درد تو های و هو می آید
سرمست لب تو کی به دو کوثر را | تا مرغ دلم کجا فرو می آید

در شهر بسی مرا کجا وشی بکند

دل گر ز پری چهره منش آتش هاست | افغان نکنم گرچه در آتش باشد
گر گفت سنگ تو ام مگو که سنگ است | شاید که دلی به بند خوش باشد

کس هست که گشته تو ای ماه نشد | روشن تر غیر ناله و آه نشد
بس عاشق جور تو هم گراه نکند | جان داده و هم ز کس آگاه نشد

ای جان جهان من ز تو دور مباد | گلزار رخ تو از ورق زرد مباد
فرق سر من خواه شود خاک درت | دامان سلامت ز تو گرد مباد

عشقت که ز غم شکسته جانم گسلد | هرگز نفسی به حال خویشم نهلد

[illegible]

هر چند که صبح عیش ما کم بدمد | ور هم بدمد ز مشرق غم بدمد
تا کی بدمد صبح قیامت برآید | صبحی برآید عاشقان هم بدمد

خوش باش که غم کلید شادی باشد | اکسیر مراد و نامرادی باشد
هر کس که چو مجنون به ستم خوی گرفت | آزاده ز غم و هر مرادی باشد

تا تیغ به استخوان نه جورت نرسید | آواز جگر به خستگان کس نشنید
فرهاد به استخوان هم از زخم نگاهت | تیغ تو بنالید به جز مجروح ندید

رسوایی اهل شکسته سنی چه برد | مجنون صفتی ز عشق و مستی چه برد
صاحب نظران نگه پرست باشند | آنا بیش از نه خود پرستی چه برد

زان گرد که خیزد ز ذیل عشاق برید | تا رحمت و مغفرت ز خلاص رسد
زان روی که گشت لعل ساز تیا | نامه قبول او باناق رسد

هر چند که بنده معصیت خواه بود | لطف تو به بنده رحمت خواه بود
از صبح ازل همیشه تا شام ابد
از ما گنه از تو مغفرت خواه بود

چو معرفت از فسانه و درس نبود
عارف نشدی سخن به گوش نبود
سر گنج دم از کنج به کسب بیت
با کنج نشین که گنج خانه نشین است

این دل ز روی چو گل ز زر بین خواهد
و ز خال سیه خال نشین خواهد
بی جو از این خرابه دل تو
خواهی که ای جان چنین خواهد

عالم همه عاقبت عدم خواهد بود
و ز بنا همه ثبات علم خواهد بود

تا چند کنی شمع ما ای خلق | یک ورد صبح تو هم خواهد بود

آنان که چو شمع قامت افراخته‌اند | پروانه چراغ دیده انداخته‌اند
تا زنده به شمع قدر دل نچیزند | گمین شمع برای سر سخن ساخته‌اند

گر خلق به مجنون تو هم خانه شوند | خاکه ز عقل و هوش بیگانه شوند
گر قیمت درد ما بدانند که چه | ذرات جهان ز درد دیوانه شوند

دنیا که بلا و محنتش عام بود | آزادگی از وی طمع خام بود
مرغ دل ما ز خانهٔ تنگ جهان | هر رخنه که یافت حلقهٔ دام بود

تا چند زمانه پی مه خواهد بود | دنیا مراد پی خرد خواهد بود
گر بی کم بیان طالع و اهل هنر | جلکیت کنار و زاهد خواهد بود

هر چند فلک نظر ز ما فرق کند | ما راه دراز کوکب طالع گنده
الهی صفای نیت امید ببر | کان کعبه جان سعی ز ضایع گنده

تا کی که بسی ستم ز افلاک رود | وز عالم خاک با دل چاک رود

حیف است که آزادگی چون من اینجا
از فکر کسی شود دل و در فال بود

آن دم که ز زر به دو همه پیوسته بود
آدم که ز زر به بسته بود
چون دانه دیگر به سنهم بود
در سینه که پیش ز بالا بود
آن دم که نرود که تیر بود

گر دولت صحبت دلبند بود
سر پرورش دو جهان
سر به جهان فلک نقد جان
زین بیش بسر صد خون بود

پیوسته مرید عشق دل خسته بود
لب بسته فقیر از همه عالم رسته بود
در کوزهٔ آب ذره اگر چه صداست
چون شد دهنش بسته پر نه بود

از سیل سرشک من کسی این شد چه
وین آتش دل اگر بسوزد چه شود
خونست درون غم از جگر خواری تو
ظاهر چه جگر خوردم باطن چه شود

جمعی پی علم و هنر اندوخته‌اند
جمعی پی مال و دولت اندوخته‌اند
جمعی پی شمع عارض افروخته‌اند
مستان بنده عاشقان که در سوخته‌اند

آن سرو قدان که دوش از شهر شدند
خونین جگر از داغ و آتش سوختند
از رنگ رخ خوبان مرده
روی بطپانچه همچو گل سرخ کنند

خوبان که ز ناز شده سرکش باشند
سوزنده‌تر از شعلهٔ آتش باشند
هر دم من و عشق نوجوانان دارم
با طایفه‌ای چو شمع کناخوش باشند

ای آنکه چشم مرا محبوب تو بود
بی پرتو خورشید تو ادراک وجود
هر گه که چو آیینه تابی رخ از او
پیدا شود از آن که محبوب که بود

هاتف شد از زبان لب بی‌پایان
در کوی چون غنچه [illegible]
[illegible]
با کاس [illegible]
با کی [illegible]
[illegible]
[illegible]
از باغ حیات [illegible]

آنان که به ذوق درو شسته بیم
زینسان که فروشند چه خوانند حریم

گر دل ز غبار غم درون پاک کند
وین گرد ملال روی بر افلاک کند
در کاخ فلک گنجد از بیداری
شاید که دل چرخ فلک چاک کند

می خور که حیات جاودانست ببیند
در صحبت سکندری ها نشانه ببیند
دریاب حیات نقد و ضایع مگذار
کین شب رود و ز دست و انشانه ببیند

زان چشم سیه که دل ز ره میگردد
صد خانه سیه زینگ نگه میگردد
از آبحیات در سیاهی خوشتر
آبی که در آن چشم سیه میگردد

طالب که دلش در پی مطلوب بود
از روی قدم و کرم ز محبوب بود
گر دوست کرم کند قدم شاید زد
آری کرم و قدم همه خوب بود

کامیم بعشق و مستی افروخته‌اند
کامم بنظر از مراد دل دوخته‌اند
تا زر کمی مس ما کیمیای بر سید
باری به هزار که رهام سوخته‌اند

مست نرگسی بود که چو ناگه کشند
جان از ابغار راه سر راه کشند

[illegible]
روزی [illegible]
[illegible]
آنانکه [illegible]
[illegible]
در عشق [illegible]
[illegible]
[illegible]
جمعی [illegible]

گر سینه ما چاک ز نظاره شود
مداح غمش ز طعنه بیکاره بود
تن جامه عاریت بود در بر جان
جانا چه زیان ز جامه پاره بود

می خور که فلک نقد بقا می‌ندهد
نور از دل و از چهره صفا می‌ندهد
هرگز نبود که نیست در غارت ما
سال و مه و روز و شب زمان می‌زدود

هر کو ملکست ز دری نشنید
عمر از تو بهیچ دلبری نشنید
هر روز چو بلبل نزاید بگلی
هر لحظه بشاخ دیگری ننشیند

هر دل که درو مهر کسی ریشه کند
از بر تو عشق و دوستی پیشه کند
هر چند که دل سنگ بود با غم عشق
بگداز و صافی رخش از شیشه کند

از عقل کسی بچرخ اطلس نرسد
در موج عشق عقل و اسپار رسد
خاصیت عشق خضر بکار ربات
پل جانب عشق پا بان کس نرسد

دل آینه وار از رنگ و تاب بود
زنگست اگر آینه تاریک بود
در عشق بهر رهبری راهیست ولی
هر ره که روی صراط تاریک بود

ای کبک ره عشم سر من می‌پرد
خواهم زده ره عشق نام او برد
بی کس کسی
خوش ناله که در دمن سر برد
تا نام کسی بپای آدم سر برد

در کار عمر ز غافلی جان دادم
در خون دل عمر بیجهت تن دادم
ای دیگران سر ز ... برگشته عمر
ای دی کار ... لب خندان دادم
زان مردم دیده دل لب خندان دادم

آن لب که دهن گر غنچه چرا اشک
در باغ سخن ز لعل ... اشک

گر با همه کس بابت روی پیشه کنی — وله — فردوس چو شیر احمد اندیشه کنی
هر نیکی و بدی که با کسی خواهی کرد — باید همه در شان خود اندیشه کنی
نقلی تر بان از سبزه و از لب جوی — وله — گر آنچه حیات عمر جاوید مجوی
جانا به دولت وصل بی او میجوی — می آب بقاست می خور و هیچ مگوی
با یوسف خویش گر در پیوستهٔ — وله — زیرا که چنان که خاطر دوست تویی
گر خلق درشته اند از دیو و پری — با همه را چشم نگه مکن گری
با خلق معاش چون صبا کن یعنی — وله — بر خار چنان گذر که بر گل گذری
با دشمن و دوست گر ترا دوستیست — میدان ببیش که دشمن و دوست تویی
هر چند که کار عشق کار خرد است — وله — عشق آنچنان چو بسیار خرد است
دل ... از عشق طلب کن نه ز عقل — کین منبع عشقت نه کار خرد است
زان پیش که این خرابه گلخن گردیم — وله — بر خیز که سرمست بگلشن گردیم
خار در این خرابه دامن گیر است — آن به که از او کشیده دامن گردیم
آن گر ستم بتان خونیت منم — وله — دور از طرب و نیم رفته ... منم
قومی پی دنیی و قومی پی دین — از آنکه نه دنیی و نه دین ست منم
ای سرو قد لاله رخ غنچه دهن — وله — یاقوت لب سنگدل سیم ذقن
گر سر چه چو ... چو تو بود — قربان تو باد هر که هست اول من
من گریه خون کشته خواهم داد — وله — طوفان همه را باد خواهم داد
آندم که جگر به باد آیم به سماع — خاک تن خود به باد خواهم داد

از بهر سری که ز لب خندان دارند
در خانه شب ز حلقه زندان دارند
... اقرار ... تیغ
جانان بالا از سر ... خوبان دارند
از بالای کس ... ان دارند

ای غنچه لب گرچه بیا سنبل من
مفتون تو بلبل ... نالان من
باد سنگ ... در دل عاشق
ای گریه ... از ... از دل من

ای کبک ... دنان ... کش دن
گر ... نظر ... ز دندان

ظاهر نشود کمال او در صفت	خود در نظر لمعه خورشید نشان
هرگز نشود کسی چنین خار که من	بلبل نشود ز گل چنین زار که من
هر موی تنم به پیشه زنار کیست	کافر نشود چنین گرفتار که من
عشق تو بلای عقل و دین است همه	از ماه مهر و از تو کینست همه
هر چند دل از تو در ستم ایمنست	دل با تو خوش است قصه اینست همه
در عشق تو بی زر و دستی به	یکبارگی از هستی خود رستی به
مجنون غمم و خنده و گریه ما	از خنده بهش و گریه مستی به
ما آمده ام هوای یا رب ز تو	هر مستی عشق کلمه یارب ز تو
با موی سفید دل چرا نیم ز عشق	این موی سفید با بهار شب ز تو
ای چشمه آفتاب باروی تو ها	خورشید پریشان همه در تو نگاه
بس چشم سیاه مردمان بی تو سفید	بس روی سفید عاشقان از تو سیاه
فریاد ز بی نیازی حضرت تو	جان سوخته زخاری من از عزت تو

در هر نفس است صد هزار ناله
یک ناله نشد قبول در حضرت تو

گفته عاشق خست زنده کی حق پیر بکو
در دیده دل گفت زنده کی حق بکو
عشق تو جانانه زنده کی حق بکو
چون نیست جانانه زنده کی حق بکو

آن گل که رسن ز زلف یار دهد
از دامن او بست ز خار دلی
روز که کی جان آید و قالب جان
هر روز بر آید جان باز از مجلس

خوش آنکه کسی دو چشم و دل هر کاسی
از وصلت از عمر سر کسی

مشغول کسیست که در عالم مست	باری غم دل به شادی وی کسی
عاشق شوی آن زمان که تا خاک کنی	نقش همه هستی از درون پاک کنی
عاشق نشوی به آنکه چون لاله مست	داغی بنهی و جامه چاک کنی
جان از غم یوسف چو زلیخا گمی	یعقوب صفت نه مرد چپ اظرافی
در معرکه عشق چابکانه تر تا	کانه رصف عشاق نه مردی زنی
آراسته آمده چه آراسته	دل خواست بعشوه چه دلخواسته
بنشست و قلم خورد و برخواست بعشق	وه وه چه نشسته چه برخاسته
از عشق اگر چه کم کیا باشی	بگزین عقل رهنمایی باشی
در سایه عشق اگر خاک شوی	بهتر که به خود سر افلاکی باشی
ای باد صبا ز چمن خوش کردی	داغ دل گل به یک سخن خوش کردی
ای غنچه گشادی ز گل من خبری	خوش طالع و دولت که جان من خوش کردی
گر زلف چو شب ز رخسار تو دادی	دنباله خال ابروش بستادی

از شاخ طلب طرب یابی عجب
کی کار جهان بادم ازل افتادی
گر دیده همی جان جانان بسپاری
کاهم گر شیشه ببان بسپاری
شستی ز توصیف بانان چو بسپاری
الحضر العسه زبان بسپاری

ای همه ز ابر کرت سایه
راهی همه از برکت افکرد ابا
فقر شاد و بعیب کارش اگر ... ابا
در دنیا که گر غرض دنیا و دری
دنیا چه کنی چه کار ... دنیا

تمت الرباعیات بعون الملک الوهاب

حمدی از حد افزون و سپاسی از قیاس بیرون سزاوار صانع بیچون که بکلک صنایع نگار
بدایع آثار بر صحایف لطایف روزگار نظم قصیده موجودات با حسن صفات رقم کرد
الذی لا اله الا هو والذی لم یلد و لم یولد فی نعت و صلوات تامات و تحیات نامیات
بر سرور کاینات و خلاصه موجودات و صاحب المعجزات و الایات یعنی محمد المصطفی صلی الله
علیه و آله و سلم در نظم وجود همه پیغمبر و رسل چون قافیه در آخر و محوط در اول ورود
بر آل و اولاد او باد اما بعد نموده میشود که بعد از فراغ مطالعه و مشاهده صنایع قصیده
و بدایع قصیده مصنوع که در قرده کلک لطایف شعار مفخر الشعرا خواجه جلال الحق و الدین
سلمان ساوجی است ضاعف الله تعالی اجره الحق مرتب از آن بحری که مراست
زهی باغ گرد نهال سخن که شد میوه اش شکر بن متر و پست قصیده که نظم کرده سری بود
چه بحری که هر گوشه بحری در او دست لیکن با وجود زیور صنایع و زینت بدایع چون
شرط تعریف قافیه در نگشیده بود و معنا جمالش بکمال مهر نرسیده بود و در شعر قابل
اصلت و متقدمان تا چند شعر را به خانه مودی منسب کرده اند و قافیه را زمین گفته اند و تفتیش

معنی و حدود و شش چهار رکن مصراعین واجب نموده بطریق تتبع آنست نموده موشح
بالقاب شریف مدون این صناعت و خروج این بضاعت امیر کبیر عالم عادل
الامام المجاهد الفضلا لاولی و الفقرا اسد المعارک شبلی المسالک رزغام الاسلام و المسلمین
نظام الحق و الدوله و الدنیا و الدین علی شیر بیت آنکه شد نام گلشن دهر
همه روز آفتاب همت اوست سرخ رویی اهل فضل امروز چون شفق از سبیل دولت اوست
لازالت بنظام الملک فی ظلال جلاله و مد علی الخافقین ظل نواله و مشتمل بر اصول و فروع
بحور و دوایر آراسته که آن زمان نوزده گانه و تفکیک بحر آن و تعریف اسامی
عدد و قوافی صحیح و معیوب و اسامی آن و اختراع صنایع و بدایع که مستعدین
در کتب جمع کرده اند و قبا حتی بین فرخنده باز نموده اند با نوادر
صنایع که بعد ازین غزه تحیب جانکه از بی الثانی اختراع شیرازی
کرده امید که در آن حضرت به سمع قبول مسموع افتد
و بعین رضا ملحوظ گردد بیت بر نسیم
قبولش چو غنچه بنوازد گر شکفته گل
امید من از این شان
والتکلان علی واهب
الاحسان

قصیدهٔ مصنوع در مدح میر علیشیر ملک الملوک

ن سنبلم کاکل مشکین کراست چون زنگار	شبنم سنبل پرچین کراست مشک تتار
ش شبنم خبر دارد آهو ولی از مشک تتر	نسیم کلبزرد اما چنین ز عنبر بار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن	مجتث مثمن سالم	سنبلم کاکل مشکین کرا خبر دارد از آهو تتر شبنم سنبل پرچین کجا ریزد چنین عنبر	[illegible]	[illegible]

ا اگرچه نیست چو پروانه تاب شمع توام	ز من دریغ تو پروانهٔ وصال مدار
ن نمی شود دل تنگم ز دیدنت نومید	کرشمه دیده نرگسان همی فشانی خار
ف فراق داغ نهد بر دلم ز رشک نشانم	اگر غم تو بجز دارد دم نشان مگذار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن	رجز مثمن سالم	پروانه شمع تو شد دل گر وفا دارد نشان پروانهٔ وصلش بده گر غم بجز دارد نشان	[illegible]	[illegible]

بس ضرورت مرا خورشید من این بیت	که تازه دل شد از آن آهوی تنگ چین گلزار
ل لطافت ز جان زن دهان و مشکین من	که اعتمادم از وی نجات حسرت خوار
ب بست بوی آن زنگ بویم زان	که بوی او دل مسکین آورد اقرار

مستفعلن

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن	رمل مثمن سالم	تا شنیدن جان مشکین بوی آن زلف مشکین تازه شد زان بوی مشکین را نعمار جان مشکین	[illegible]	[illegible]

ن نهاده است خیالت چو پای بر جانم	شبی نخوابم از این بیش دیده بیدار
ا اگر غم تو کار او چنین شیوه کند	بریزدم شبیخون که گریه اش ز نهار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
فعولن فعولن فعولن فعولن	متقارب مثمن سالم	خیالت چو بر جانم آرد شبیخون شبی آیم از دیده بر رود شبیخون	[illegible]	[illegible]

م مکن دمی ز من آن کشاده زلف اری	که گر دلش از غم یکی ره زنهار
ک کزین نیست که یار بر سم اجل بند	بجز راهم از این کشته شد دشوار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
فاعلن فاعلن فاعلن فاعلن	متدارک مثمن سالم	کردمی زین کشی زر پا برسنه کردی کی ره چون راهی نکنه	[illegible]	[illegible]

فاعلاتن

س سمن چو در درخت دیه جان نثار کرد
ی یکی گر وصف تار در ساختن جان مست

جا جو گرد تر آبا بخت گرد بجان ایثار
گر نقد حاصل خود کرد باخت درده بار

صنعت	قافیه		بحر	تقطیع
[illegible]	[illegible]	در درخت دیه جان وصف تار در ساخت گرد تر آبا بنت دل حاصل خود کرد باخت	منسرح مطوی موقوف	مفتعلن فاعلات مفتعلن فاع

س سرم فدای تو بسیار یار غیر شو
ت تراز آتش غم گرچه سوختن با
ط طراوت گل روت کو بر زده چمن

مسوز جان گران یار من دگر زین بار
ولی بامن خواری یکی نگشت فبار
نزار زخم گل ار بر خط سنبل دار

صنعت	قافیه		بحر	تقطیع
[illegible]	[illegible]	بسیار یار آتش غم گرچه بر فروخت انبار بار درین همه یکبار رام سوخت	مضارع اخرب مکفوف محذوف	مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

غ غباری از تو سمن بر بی کنگ اگر نبرد
رخت که شمع صفت سوخت آب دی با بن

ز مشک خاک بیابت بر سر مامار
بسوخت چو دم از تاب خویش جون کلف

صنعت	قافیه		بحر	تقطیع
[illegible]	[illegible]	پی زن سمن مشک کو در رخت ریخت خاک سیاهی بر بخت بیخت	سریع مطوی	مفتعلن مفتعلن فاعلن

ا از اینجا بر آمده کاخ است خاک بر بن
ی یکی گر جان مرا سر رخت پی ز حاصل عمر

گر او امید ندارم مراد وصل وکنار
میان او و تو نکی شده حایل وار

صنعت	قافیه		بحر	تقطیع
[illegible]	[illegible]	این کاخ خاک ره بر جان سر رخت پی ز حاصل رام مراد وصلت نکی شده است حایل	مضارع اخرب	مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن

ش شمار غم تو گر جا بجا کنیم رقم
ک کی است سینه نا خن مرا ... [illegible]

غم تو بنیم تا ... [illegible] شمار
گر شرح تیغ تو سار رقم بلوح سینه نگار

صنعت	قافیه		بحر	تقطیع
[illegible]	[illegible]	از تو کجا کاست سینه نا خن نه بو بسیم بکش شرح نقا بن	خفیف [illegible]	مفتعلن فاعلات [illegible]

ه هلاک نرگس چشم اگر کنی ای سرو
س سعادتم بابارت چو خاک پای دوستان

کلاه بخت بچرخ افکنم چو گل صد بار
زهی [illegible] محبت زهی سعادت بار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلاتن	مجتث مخبون	هلاک نرگس چشم اگر کنی مددت کلاه بخت بچرخ افکنم ز سعادت	[illegible]	[illegible]

اگر بدان رخ کش ده نیز زمی دیدی
لب از کردم از این کنه قوش خراب از زنگ

تو بازار کرم خویش پرده بردار
مراهد دو چشم هم مرگ ازان ابر دار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
فاعلاتن فاعلاتن فاعلن	رمل مسدس محذوف	باز خشم و تیز شدیم از این هوش خراب باز اگر می برد یارم راه بر پی مرگ از آب	[illegible]	[illegible]

صد هزار سال چو بوت گلی نیابد کس
اگرچه در چمنی چون تو نو گلی بشکفت

گر چون من از همه بوی بش [illegible]
[illegible] در گل بلبلی چون من انکار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
[illegible]	[illegible]	چو بوت نیابد کسی نو گلی چو من هم ندارد گلی بلبلی	[illegible]	[illegible]

ای گلی که سر زد از شوق روی تو دیدن
ب مرده داغ خویشم از هوای حسرت [illegible]

ز ذوق کوی تو گر دارم [illegible] چمن عار
ز گشت باغ کشیدم پای دل [illegible]

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلات	مجتث مخبون [illegible]	ز شوق روی تو دیدن مرده داغ خویشیم ز ذوق کوی تو دامن ز گشت باغ کشیم	[illegible]	[illegible]

بس سزد اگر دل صید کمند تو شادات
ای بتیش که تو چون [illegible] اسیر مست

در نیاکه پای سمندت بر او کند رفتار
بر آمدی چو پیر [illegible] رسد نثار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
مفعول [illegible]	[illegible]	دل صید کمندت شده چون اوی کشت در پای سمندت دو بپرد چه غمت	[illegible]	[illegible]

مفعول مفاعیل مفاعیل فعول

دل از خون چو خراب کی نظر است
ای [illegible] چو چهره شاهد آور من
ز رخ زلو دی بکرم بس ستمت

چه باشد از لبی دمی رخ چو نگار
[illegible] چو خراب توام دمی بگذار
[illegible] نظر [illegible] شکسته مکار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
[illegible]	[illegible]	چو خراب بکیطر ستمت چه شد ار دمی نگرست چو شد ار دمی نگرست که خراب بکیطرستت	[illegible]	[illegible]

ب [illegible] لب شکرین تو شربت کوثر
از آن قد تو گشته قامت طوبیش

خد تو لاله تر خط تو سنبل عذار
[illegible] بر وی [illegible] خویش سپار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن	مجتث مثمن مخبون	لب تو شربت کوثر قد تو قامت طوبی خط تو لاله تو بر خط تو سر خط خوبی قد تو قامت طوبی لب تو شربت کوثر خط تو سر خط خوبی خط لاله تو بر	[illegible]	[illegible]

د دل من از تو اگر زنده شد بسی دور
دولت ملکت جان ز زعلم سپاه غمت
جو من ز شکل تو دل زنده شد بت و فا
که تا برار دم ز جان و عقل و هوش دمار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
[illegible]	[illegible]	دل ز تو در ملکت جان ناز زعلم من ز تو دل زنده هم از او لم	[illegible]	[illegible]

ح خدر ز سستی تب بشد چو بس تن ترا
ست ز نشیب تب بس تن
کی پسست از تب بس تن زار
ست بس تب بسن

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
[illegible]	[illegible]	ششششش	[illegible]	[illegible]

و وصالی از جم کم داده است تحب و
اگر تو انکمی درد ما ز درد دی دن
چه مرا من تو ای مست نازچون نظر
د و کر کشت شم تنگ بنا و عیب کن

جون بیاد تو دایم خرم وصال ایکار
تو چون خوشی و همی باد جان بنی بیار
کمن به تنجی غم ناامیدم از دیدار
چرا که عیشی ز غم شکست انبار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
[illegible]	[illegible]	ای داده دوای درد م از دردی و ن من با ز خوشم کر تو خوشی هم با بی مست نظر ب تنگ بین عیب کن تلخی بنما شیشه چشم مشکن	[illegible]	[illegible]

ب بگر تو مت دلارام من که در عالم
د ورای عشق محکم تو دکر د اری
من از برای تو رسوای مرم ای دلدار
و کرد و دل و هم نکر دم از کرد ار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
[illegible]	[illegible]	دلارام که در عالم علم کرد مرا رسوا هم او کرد و کرم کرد	[illegible]	[illegible]

د دلم به شب ذقن غبغب زجون پیند
ه همیشه چو لگام زلف ای ب

گرشت چمن چمن زرش از ان پیار
غبار غم چه نام پا به چین ز نار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
مستفعلن مستفعلن فاعلات	رجز مطوی [illegible]	شب ذقن غبغبش چین به چین چمن چمن بیش ز غبغب به چین	[illegible]	[illegible]

ش هر که جان بکند تازه غیر غمزه تو
ی بیش کر جان رود دم هر زمان زجان

بمیرد که کنم جایت ای صنم دل نار
تو یی میانه جان لطف اللطف ای خوکوار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
[illegible]	[illegible]	جان بکند تازه غمزه جانان سبز دو جان زی میانه جان	[illegible]	[illegible]

ش سرنگار لاغرم اصلا نه پیم هیت
ه هزار یوسف کنعان برسه چو چیزی هست

که نیست پیش تو عالمش مقدار
که مجزه به شیزی مراد از این بازار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
فعولن فعولن فعولن فعولن	متقارب مثمن سالم	اصلا نه پینی ما را چیزی کاه به پشت عالم شبیزی	[illegible]	[illegible]

مستفعلن مستفعلن

خ خیال روی تو تا نه آید به جه نقش
ا اگرچه خود ورد خود زدست چرخ رقم
ت تری که هر که بریب و جمال جز تو بود
م کمر زدست تو سر بیچ که ام

که جان نباشد شمعی بقطر آن رخسار
گنبد تنگ بروی قلم خلقت زنگار
به پیش حسن تو اول نیم دره و قار
رخش چو صورت چین عالمت بریکار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن	مضارع اخرب مکفوف محذوف	نا رجه نقش چه نوز زد چرخ رقم کان شمع نظر کشیده بکو بقلم هرگز بجمال جز تو دستش نه به آراسته صورت چین عالم	[illegible]	[illegible]

ا با جلیس موافق وز پیر باده بهار
ق به وقت اگر طرف باغ و گشت چمن
ب بیار باده که بردامن مرجه نهایت

چو غنچه کاسه کی دو روی رخ چمن آر
گسی خمه بعجر از دو کس شمار
یک دو دو دو عیارست از صفای غبار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
فاعلن فاعلن فاعلن	[illegible]	ساقیا بهار آمد فاش کن چه نهایت غنچه که مستی بر کرکس خداست	[illegible]	[illegible]

د ازان کذا که باعث هجو حله کمر ن — کر ما بروح قرابت همچو جان بکذار

ل لوای کل غنچه بود اکر نه بود — کر جان نا بروز جفای وی ستیز خار

و وزید بوی شب و معذور هاست نیز — نه وقت صبر و حضور و دکر شه ای بسیار

تقطیع	بحر	بیت	قافیه	صنعت
[illegible]	[illegible]	باعث چو خلد اکنون خلد ار نه قصورش با دست چو جان نا کز جان نا پرسته حضورش	[illegible]	[illegible]

ن جبر جو یافته زلف شب از بنفشه دکر — چنین روی شبست از چه جعد بر شما

ط طریق البرنس بین کر ساخت زلف ستکر — بنفشه دامی واند اخت مشک تتار

تقطیع	بحر	بیت	قافیه	صنعت
[illegible]	[illegible]	با زلف شب بنفشه به ساختش نی نی شب تیره مشک ساختش	[illegible]	[illegible]

ب بود کل چو دل ریشان تو در کلشن — چو کلشنش دل شد ریده روشن ما

تقطیع	بحر	بیت	قافیه	صنعت
[illegible]	رجز مربع	چو دل روشن تو به کلشن چو کلشن دل شد روشن	[illegible]	[illegible]

ه هوا بسره کهر ریخت بلبل آب از چشم — تو لاله وارش پید چشم جام پر خون دار

د کر ز روی خوش کل که دیده دو خم — چو دیده زانش کل رفته باد سر تو کار

تقطیع	بحر	بیت	قافیه	صنعت
فاعلاتن فاعلاتن فاعلات فاعلاتن فاعلاتن فاعلن	[illegible]	بس که بلبل چشم پر درد خوش کل دوخته لاله وارش چشم پرخون زاتش کل سوخته	[illegible]	[illegible]

و وجود نافه کل آنجه بر مشک زده — ز شمع غنچه اکر شعله سر کشد زار زار

ل لبان غنچه مکر شراب مشکین رست — چو لاله سرچه برافروخت چهره دست مدار

تقطیع	بحر	بیت	قافیه	صنعت
فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن	[illegible]	نافه کر مشک زده غنچه چرا مشکین بر است شمع اکر شعله کشد لاله چرا فروخته رو است	[illegible]	[illegible]

ت تو نرکسش کر بود سحر سامری بنکر — و لیکن این از عین دلبری بیمار

تقطیع	بحر	بیت	قافیه	صنعت
فاعلن فاعلن فاعلن فاعلن	متدارک مقطوع	نرکسش بود سحر سامری لیکن این بود عین دلبری	[illegible]	[illegible]

با بی چه بسته زبان کز زخم دلیل
ن نظام دین علی شیر شاه اسلام
ا آمور حشمت از و خامه پذیرفته

لکه گشاده زبان صاحب تیغ و ب
گر یافت لوح و قلم از شعارش استظهار
ز نور حکمت از و نامه شگفته در اسرار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
[illegible]	[illegible]	پی بان کشیده خود دلیل لوح خرد رفته / لکه از صاحب سیف و قلم اشعار شگفته	[illegible]	[illegible]

م مروج کیهان از مساحت جان سخن
م ملک از طب مهندسش بر دو و بام

گر بسته چشم خرد از تصور شش انگاره
ملک از طبع محرمش برد و باره

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
[illegible]	[illegible]	تازه جان خرد از مهندسش / بسته جان خرد از محرمش	[illegible]	[illegible]

ی یقین که هم علم عدل بر فرازد بی
ر رسیده است کنون از مهالکش زان جو

یقین که هم جگر ظلم را گدازد زار
گداخته از تدارک سرکشش کند بر دار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
[illegible]	[illegible]	علم عدل فرازد مهالکش / جگر ظلم گدازد تدارکش	[illegible]	[illegible]

عجب دارد زر دستش که گر ده ام هنر
لطایف کرمش کام خلق شهری را دو

به بحر نیل که جاری بود از و اشعار
کف غنایت او شد چو بحری از ایثار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
[illegible]	[illegible]	دستش که ده کام خلق شهری / بحری که بود کفش بحری	[illegible]	[illegible]

ی یکی که روی سنه دستش ز فی اثل [illegible]
ش شراب اردهن [illegible] نوشین [illegible]

بگو نوش که در کام او دست نوش کوار
شکر به بخت بد دشمنانش شد خوار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
[illegible]	[illegible]	ز هر در دست دوستانش نوشش / نوشش در کام دشمنانش نیش	[illegible]	[illegible]

ی یکانه بخت را چو سنگ باد آرد
ر رسانده تو بدان پایه سخن کا فروز
ب بحر تو گیست که آرد در نظم پی گو

دلی که مرده بود زنده سازد آن گفتار
جهان گرفته قیامت ز صیت استشهاد
گهر نثار کند گوه کوه بر احرار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
[illegible]	[illegible]	بخت چو بار آرد سوی خاک رگه / دل مرده زنده سازد چو قیامت ده	[illegible]	[illegible]

د اگر چه دل بتو ابرار رفته بر خواند
د دل تو ره بجو از عرش و انجم پست

ولی کند به من حسن و عقاد ابراد
بعالمی گوید از کمان در دو حیار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
[illegible]	[illegible]	دل تو خواند بعرش و انجم و نحن اقرب الیه منکم	[illegible]	[illegible]

و وکیل رزق تو ای بزرگوار لطف
رفع خیال فتنه و عرش کرده است کلا

نسیم خلق تو این مژده داده در اقطار
بشیشه کرده ز پا ستکلاب از ان عطار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
[illegible]	[illegible]	گلاب وار لطفت گرفته است گلاب نسیم خلق تو در شیشه کرده است گلاب	[illegible]	[illegible]

و درای طبع تو در آز سخن گرسیاه زد
ا از ان جهت که بجوت ز روی سعی مثل
ه نشر بعهد تو دلبر ست ز پیار دیگر

طوطی بسخن گفتن و شکر منقار
بنود عقلش از این دعوی تو استغفار
ستم ز عدل تو در بحور تر ز بسیار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
[illegible]	[illegible]	در از سخت بنود دلبر تر ز پیار دیگر طوطی بسخن گفتن بنود ز تو نیکوتر	[illegible]	[illegible]

د دم مجادله شهاب گورت از فضل است
ب بدست فضل تو نقد هنر کرمت نهاست

که تیغ هنر تو بشکست قلب صد فتار
کرمت گنج نهانت کرامت از دو ادار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
[illegible]	[illegible]	نهانه شدست هنر کرمت نهاست صحیح تیغ تو بشکست قلب شها معبور	[illegible]	[illegible]

ر وجود نه فلک خاک ره به قدر تو
د در تو به ره که کعبه گر صفا جوید

ستاده خیل ملک بر در ب با شجعان
چنانکه بر قدمت چهره می نهند زوار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
[illegible]	[illegible]	نه فلک خاک قدم تو بسته در زند صحیح خیل ملک بر قدمت چهره نهند معبور	[illegible]	[illegible]

عقود گوهر داماد زر تو فشانی
د دری که ز نسخه خاصان یاسمن کنی

بخلق باشد زبانان زیاده برگ بهار
ز بحث از جهان ژاله ریزد از بحار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
[illegible]	[illegible]	زر تو فشانی بر سر خاصان یاران باشد ز زبان برگ بهاران معبور	[illegible]	[illegible]

مفعول مفاعلن فعولن

وجاهت ملک از چهره ملک چو دید
ی یقین گرگ قدم اندر بحر غمی زند بچنید

کزو اگر مینبود الحسن تمام عیار
کر سوی تو نزند بانه ابتی دوری الانکار

تقطیع	بحر	بیت	قافیه	صنعت
[illegible]	[illegible]	چو فلک چه ملک قدمی زند بچمند / کردی بو عا سوی تو نه مسند	[illegible]	[illegible]

فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلان

دل امروز تو در آتشی چو شمع آمد
ولیکنش تر از این ملک نخواهم
لیشنم حصم تراز مه بری دم گشتن مردن

گرکان برزد و از ان سر حق جسر ار
نزاری که نبارد حدیث استعفار
امید نیست کر ایمان هر برد زانکار

تقطیع	بحر	بیت	قافیه	صنعت
[illegible]	[illegible]	حدیث چو شمع آمد دم گشتن دم مردن / که جان احضر زاری نباردمه بر بردن	[illegible]	[illegible]

تو کی پادشاهی تو عاجزم ای
اگر صبح نشانه ام ارزنده ام جرات

کردیده چون تو خنده ای از صفار دکبار
سزای صبح که مانند ام وخدمتگار

تقطیع	بحر	بیت	قافیه	صنعت
[illegible]	[illegible]	پادشاهی تو نشانه ام ارزنده ام / چون تو خنده ندی و مانده ایم	[illegible]	[illegible]

وجود کس نبود هیچ خلق و مردمیت
دو کر جو همت اندر جهان ندیده کسی

کرا این گفت به تلخی و ان نکرد انکار
نکرده در همه عمر التماسی از اغیار

تقطیع	بحر	بیت	قافیه	صنعت
[illegible]	[illegible]	هیچ خلق و همت اندر جهان ندیده کسی / کاین گفته تلخی و ان نکرده بستی	[illegible]	[illegible]

فاعلاتن مفتعلن فاعلاتن مفتعلن

س سواد کلک تو مندو نشانش در دست
ت تر از لطف خدا همگاه این حشمت
ق قیاس خلق چو امر بد تا چند

خبر که ریزد از نی کوه قطره انقطار
کو برده است از ان بحر در فشان زخار
کو بخشش تو دوانید چشمه ها در غار

تقطیع	بحر	بیت	قافیه	صنعت
[illegible]	[illegible]	دوستان دسته خاوندش فی کار ارانه / نی نی آن قطره ود آن بحر فشانش را انه	[illegible]	[illegible]

فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلان

د درون زمان جامت که برقرار سیار
ر ر رفیق خصم تو نبود بجز دل سوزان ایمان

نیافت هیچ دل از سوز هر ش جبار
هرچه دیده گریان او کسند یار

تقطیع	بحر	بیت	قافیه	صنعت
[illegible]	[illegible]	دشمنت را مباد جز دل سوزان بربان / هیچ دل سوز هر دیده گریان	[illegible]	[illegible]

تو خضر راه روانی بدانش و تحقیق
ش شک و بیش نبرد راه در کمالات

تو سنبلی و چنبه از دلایل اطوار
که در تمام عنایت توئی استوار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
[illegible]	[illegible]	تو خضر راه روانی در کمالات تو سنبلی و چنبه ای در فنان	[illegible]	[illegible]

ای بیش زا بوده کلک تو صورت مانست
از آنکه کلک تو خال خطیب مشکین زمین

که سوزد از حسدش چون خلعت ...
بسوخت صد دل سنگین و نسخ کرد ...

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
[illegible]	[illegible]	بود کلک ترا خال و خط مشکین زمین که سوز و حسن خطت صد دل سنگین	[illegible]	[illegible]

ز رکاب جنگ فلک پیش حشمت گران
به پیش حمله او باد و آب ... کرد

که در ضربت از او رفته شیر دیگر
اگر چه مست من هم سنگ زیر سوار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
[illegible]	[illegible]	پیش رخش کش مباد است لنگ رنگ در ضربت رفته شیران هم چو سگ	[illegible]	[illegible]

تا جهان ز کس برکت گرد ملک کرد
دوات از حرکت قلم ... مصور

بسی اگر حرکت باید از تو چون پرگار
از آن رخ برکت بر سد با سگسار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
[illegible]	[illegible]	برکت کلک ترا از حرکت حرکت از تو و از حق برکت	[illegible]	[illegible]

در انجمن هیبت بنفشه چو خط کمترت
سلام من که رساند ترا به در که تو
تو فارغی و نظر چهره سوسنش سفید

چو رنگ کبست چو مهر سپهری طرار
برو مجال رسد پیک گرگ سبار
از آن بشارت داید کاو در چار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
[illegible]	[illegible]	چیست بنفشه رسته در غنچه سوسن سفید مهر سپهری برد پیک بشارت واید	[illegible]	[illegible]

دل کیم ترا م در آن ...
... شود اید مرا ... ز حاجب تخش

که بار د اگر گرفت رسم در شهوار
که پاشیم کهر العقبه بر سر دینار

م همین ورینا که رهی راستو و دوخو دارانگ | برهزاف لشان سنگی و پندار

تقطیع	بحر		قافیه	صنف
مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن	مجتث	گرت بدل گذرد این خیال رای دل در این پیره / که زر بسر ما پاشی که بار بی منت نیست	[illegible]	[illegible]

ن زمین که طی نکند کس محیط خط نباتست | که بر سپهر کشد کلک رهی از دوار
د ولیل ثابته و رهستهای سایره است | دلت که دایره چرخ از و بود دوار

تقطیع	بحر		قافیه	صنف
مفتعلن مفتعلن فاعلن	سریع مطوی مکشوف	طی نکند ثابته و سایره / گر نکشد کلک تو یک دایره	[illegible]	[illegible]

ی یقین بدان فلک نه که بنده درگاه | تراز بهر سرافرازیست لیل و نهار

فلک شد بنده درگاهت از بهر سرافرازی

دایره موتلفه

ن نکرده ایم بحجره خدمت شناسیش کس | روا نباشدم این شیوه هم مگر ناچار

کی بحجره خدمت شناسیش روا باشدم

دایره مختلفه

ذ زبان چو می کشم آخر اگرچه چو که | ثنای تو گفتم در سخن همی تکرار

چه گفتم اگر به ثنای تو گفتم سخن

دایره مختلفه

ق بفن که کار زمانه بعلم شرع امام | ببین که کام زمانه بعلم صبر حصار

کار زمانه بعلم کام زمانه بعلم

منسرح مطوی موقوف

منصف مستفعلن فاعلات

مجتث مخبون فاعلات مستفعلن

دایره المختلفه

مضارع مکفوف مقصور مفاعیل فاعلات

رفیق گشت ترا فضل و لطف یزدانی | نگاه دار تو باشد خدای جبار

زا فضل یزدان نگهدار باشد

متقارب سالم فعولن ۴

متدارک سالم فاعلن ۴

دایره مشتبهه

بطوع من نگشایم کمر ازین خدمت | بصدق مدح تو کارم بود نه از اجبار

من نگشایم کمر از مدح تو باز

سریع مطوی مفتعلن مفتعلن فاعلات

غریب مخبون فعلات فعلات مفاعیل

قریب مکفوف مفاعیل مفاعیل فاعلات

خفیف مخبون فعلات مفاعلن فعلات

مشاکل مکفوف مقصور فاعلات مفاعیل مفاعیل

اگر خط تو دیده پسر من نهاد وام عجب | زمانه بر خط تو سر نهد بهستی ار

دو دیده روشن از ان بر تو ساخت | که کرده سجده ظاهر ترا اولوالابصار

گر خط تو دیده شد نادر را
بر خط تو کرده سجده ظاهر را

رجز مطوی مخبون مفتعلن مفاعلن

مستفعلن مستفعلن فاعلن

وصال آتش برو ز تو گیت کمر
خارت از چه خرم مرکز این درست
ولی نبود دیگر در خور تو مادم ده
اگر رشاخ شکر گفته ام بهست روات

سمی که جز بسر تو ازین رفتار
چه خود هنر پی نشو نماست مدایحکار
که هستم از طلب زار و تو از ان بیزار
بجون جگر حق آنم گهر رواست شمار

تاتش ز در تو رخساره خور
مرکز نسزاست
نبود شکر خور تو بر شاخ شکر
گفتم بترواست

نی گنج زر بسر تو این تاج هنر
پی نشو نماست
هستم طلب زار تو ز ان خون جگر
خطا که رواست

در خیال منعقد میشود صاحب بن خامه و باوجود آنکه از قلم انه بشه بیابد وقوع
پیوسته مرکز این رباعی اهم بر بنا توانی اش کند قصیده را اول گفته باشد

مکرر شده
و شناوش خامه ما و جود
الکه از قلم اندله بیاره
و وقوع پیوسته مرکز آن
رباعی بزی توانی اش
کند قصیده را اول
گفته باشد

همه ملوک جهان بنده کرد و رست ارا ن	که هر کراز جود کس نمی به استمطار
و گر زجود تو پایه جو عالی شد اری	بهروی و کرم عالی کسب ... بدار
به بو و بهروی دیگر کسی مثال تو کم	زمانه مثل تو کم یابد از همه احبار

مکن ز کرم مرکز جو تو یابد عالم
مرکز جو تو کس نه بهروی کرم
یابد مردی کسی دگر مثل تو کم
عالم بکرم مثل تو کم یابد هم

و لیک الهی از آن که تمامش منت ابات	هم این خطش به غلامی نوشته است اقرار
دلیل او بتمامی جز این غلامی نیست	که بر تمامی او سکه الیف ان عبار

مفعول مفاعیل مفاعیل فع

الهی

صنعت	قافیه		بحر	مقطع
مفعول مفاعلن فعولن	[illegible]	الهی که تمامش غلامیت / این خط غلامیش تمامیت	[illegible]	[illegible]

مفاعیل

الا که تا فلکش بحر زرفشان باشد	همیشه تا دل و دست بحر را دربار
مدام تا کرم روزگار باشد عام	بروزگار نباشد جز از کرم هنجار

صنعت	قافیه		بحر	مقطع
[illegible]	[illegible]	تا فلک بحر زرفشان باشد / تا دل و دست بحر و کان باشد	[illegible]	[illegible]

فاعلاتن مفاعلن فعلن

ی بقین که بسته و محکم بود همی پیوست	ببسته دست و دل خصم محکم از اسار
ن نگاه دار تو حفظ یار زر جیب	که پای عمر تو شد در رکیب روز دار

صنعت	قافیه		بحر	مقطع
[illegible]	[illegible]	پیوسته بسته و محکم بود تا روز جیب / بسته دست خصم محکم پای عمرت در رکیب	[illegible]	[illegible]

فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

از توشیح اول ابیات قصیده قطعه بر جسته و با این

نشان مقبل نام کسیت طغرااش / کز سالهای بسی در بوده خواهد بود

همیشه خاتم اقبال و خطبه دولت / بنام میر علی شیر بوده خواهد بود

عدوی دولت او رست قدرتش یارب / چو دست دشمن دین زیر بوده خواهد بود

امین یا رب

از حشو مصارع اول مستنبطه این قطعه بر میخیزد و از الف خالیست

ملک ملک سخن که بحث / دم ز توفیق همه مست بوده

غیر کلکت کسی ز لف سخن / گرد مست ز چهره تر دوده

مجلس پی بزم رحمت / گره نظم و نثر گشوده

سوده شد ذره از چهره مهر / بس که از رفعت در کمت سوده

کعبه حشمت و سنده تو / ره دوری به سی پیموده

گر تو تمکین تمسکی محبت / بلکه از در سرت بپیموده

گر تو تحسین کنی چنین سخنی / کس نگفتست و بلکه نشنوده

هزاران درود و هزاران سلام / زما بر محمد علیه السلام

از حشو مصارع ثانی مستنبطه این قطعه بر میخیزد و از نقطه خالیست

سرور ملک کرم حاکم دهر / کامل کار که اهل کمال

حکم او داد محامد داده / عدل او کرده عدم گرد ملال

مرهم درد دل مردم دهر / مصلح حال همه در همه حال

کرده مسدود در حرص و حسد / داده داد همه اهل سؤال

اول او همه را حاصل عمر / دوم او همه امر محال

عهد او سکر مرا کرده حرام / مدح او سحر مرا کرده حلال

عمر او راعد و سال ملک دو صد / سال او صد نه و هر نه صد سال

تمت النهایه اول بعون الله

الملک المنان

۱۲

قصیدهٔ مصنوع ثانی که در مدح یعقوب پادشاه

هوای خوب که بست نسیم عنبر بار
نمونه‌ایست ز گلشن عالم چو سرو بالا

فدای نکهت مویت شمیم مشک تتار
بمو و در چمن حسن چون تو گل رخسار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن	[illegible]	هوای خوب که بست نسیم عالم بالا فدای نکهت مویت شمیم برچم حورا	[illegible]	[illegible]

رسید بار غمی بر دلم که شد از جان
بمهر گرانی غم جان نثار خوبان چند
عجب بود که کند در جهان حدیث از غم

بار روی تو ای شاه حسن جهر قرار
پی نکت نشان از نشست بمیدان آز
دلی که در دو جهان خرو حبیش دلدار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
[illegible]	[illegible]	باری دلم گران از ناز خوبان در جهان باری فدای شاه جهان نوش لبان در جهان	[illegible]	[illegible]

می فشاند اگر گرد عنبرین لغت
دو کرده معنبر حجاب روی تو بیت
بنزد سنبل پرچین که ای کاکل دان

نمی فشاند از آن گرد بر دل گلزار
جمال روی تو گل خوار می‌کند چون خار
نزار چمن پری حور شد چین خود انگار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن	[illegible]	مشبانه گرد عنبر زلف عنبر بار چین می‌نشانه گرد گل زار جانانه خار چین	[illegible]	[illegible]

نیاورم نفسی زد ز دست غم تو
دو روزگار که با من جفا کند گردون

نیاورم بکسی نکته راند از ین اسرار
گرش چه جز ستم و جور بخت گردون کار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
[illegible]	[illegible]	نیاورم نفسی زد ز بیداد گردون نیارم کسی است اگر دون	[illegible]	[illegible]

بپری جو میت بکوی تو رخش ای ماه
رسید ناله من بر فلک زغم ای مه
ولی نیافته ام سر ز عشق تو مرکز

عجب که بر درت ای شاه من پیام بار
بجز ملک بزد ره کسی به این گفتار
که من نیافته ام چون تو در دو عالم یار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
فاعلن فاعلن	[illegible]	چون رخ ماه من بر فلک مه نیست بر درت شاه من جز ملک ره نیافت	[illegible]	[illegible]

رخ تو برد غم از دل مرا چو دور ساخت
یکی که خامه صفت سر ز حلقش نتافت
کسی که نام ترا از نامه دل خواند

تنم که کم ز غبار است چون کشیدن بار
ز غم گشت زار و نشد محنت زار
بغیر نام تو اسمی نسکند تکرار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
مستفعلن [illegible]	[illegible]	خام دلم چو خامه تا نام ترا ز نامه خواند تا ز غبار غم گشت زار و زار ماند	[illegible]	[illegible]

ریاکرت شیخ است و شیه بچو دیش
اکرچه غیرت شانه کهبار شان کیب

خوشان ز جام ابد بنت حورث دیوان
کرانه الکه جال تو چیست خرخار

تقطیع	بحر	بیت	قافیه	صنعت
[illegible]	[illegible]	شیخ است و شیه خورده شانه که بار شان جابه چیت کرانه جال چیت	[illegible]	[illegible]

منم که کنج عنت جستم از دل پی بنب
یقین بود که جامه عی یجایم کرد

دوم مانند تبسی جان ولی نه بدا ثار
که مانند واست جوفرها درست من ازکار

تقطیع	بحر	بیت	قافیه	صنعت
[illegible]	[illegible]	کنج عنت جب دل بخت مه ابر بکنک کنه تبسی جان ولی مانده جوفرها درنک	[illegible]	[illegible]

شنیدکوش دلم چون کلام دلکش تو
در آه ی تو بکفت و شنیده سالک شهر

ننه زشوق تو دکر زبه ولقوی یار
بجوش نامه اکر تو دمالک و بسیار

تقطیع	بحر	بیت	قافیه	صنعت
[illegible]	[illegible]	کلام دلکش شنیده سالک ننه دکر زبه خویش مالک	[illegible]	[illegible]

کلام

کلام روح فزای تو دکمال هنر
هزار رنگ برد از حلاوت شکر

صفای روی تو صافی نزار کهر بسیار
هزار خار خورد از طراوت کلف

تقطیع	بحر	بیت	قافیه	صنعت
[illegible]	[illegible]	کلام روح فزای تو دکمال حلاوت صفای روی صافی نزار کهر طراوت	[illegible]	[illegible]

ظریف و ناز که رعنا و جالکی کی
لبت که آب خضر ریزد از سخن کوبی
سری بپای تو سرو فتاده ورنج

نیاورد وکرا بام خوش شیراز تو نکار
قرار صبر دل و فاتیش بقرار
اکرچه ناله بر آید طوفان عجب مدار

تقطیع	بحر	بیت	قافیه	صنعت
[illegible]	[illegible]	نازاو شرها بریزد زیر پا سروازان ناورد باباز زمیت و بیقرار امدازان	[illegible]	[illegible]

لب زنامه آر دمنت و خط بروی
طبیب ما دمنت جون دوا ملی یار

فتان کر دیم از آن درد دا ردم انکار
ثم زدرد تو دخسته مانده جان بیمار

تقطیع	بحر	بیت	قافیه	صنعت
[illegible]	[illegible]	نامه اردمنت آرام باد داجار ام ثم از د ستان	[illegible]	[illegible]

نه بر فرق من پی رخت چراغ دلم
تو پی کشاده غمت ببر که ما نشاط

ز جان سوخته از دین تو بر حذر دار
مرا بسوخت او چشم که فاضل زار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن	مجتث مثمن مخبون	بفروخت مه رخت دلم غم به تا دل / جان سوخت مرا سخت او چشم تغافل	[illegible]	[illegible]

شبی که درد دلم آرام نشت پی درد
جو درد عشق تو آورد و درد من از مهر

دوای درد من آورده جام جم گرداد
نکرده ام دل خود را ز درد و غم بار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
فاعلاتن مفاعلن فعلن	خفیف مسدس مخبون	در دل آرام ارد درد آورد / دادا رام داده دل را درد	[illegible]	[illegible]

اگر به پیش تن قیس پوشیشی
پیش تن تب نشست نبش

کیش ناش تب شعله زن تن زار
بنش تنش بنش بنش بن

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
		ششششششش		

و دگر خرام قد تو نماید ای مه خوش
دل که پی مه تو موش جهانش نیست

زمین ز قد تو چون سایه طوبی ارد بار
نهفته خط تو سر در خط امان پیرار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
مفعول مفاعیلن	هزج [illegible]	خط تو به خوبی مه تو نوش جانی / قد تو سایه طوبی خط تو سر خط امانی	[illegible]	

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
مفاعیلن فعولن	[illegible]	دایره مختلف	[illegible]	[illegible]
فعولن فعولن	[illegible]			

اگر چه شوخ من از دیده تاخت رخ
نه خضر خط تو بخشد ز زمزم آب

مرنج جان من از مشتری ادب با زار
ز من مکن غم دل از حجاب خود اظهار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
مفتعلن مفتعلن فاعلات	سریع مطوی	شوخ من از دیدن من رخ متاب / جان من از شرب من کن حجاب	[illegible]	[illegible]

به پیر اناخ سنج ازی فرو ازت
و ورای گشتن خود آرزو مکر دام
و دگر بطر مت همدمی نه بند نقش
بیش چو عالم پرفت مت ان یم

که کتب سوخته و آتش گرفته از رمار
که عاشقانه سرو پای کرده است نثار
مکن تو حکم طلب کرده من کشم اصرار
مهل حجب من این حجه را نوم در خو

مقطع	بحر		قافیه	صنعت
مفعول فاعلن	مضارع اخرب [illegible]	زان رخ رخ آذری ز زان رخ آذر بت رخ گرفت عاشق سر بسر ظلمت همه نقش علم فت همه بر محکم عضی معلق نخست سر	[illegible]	[illegible]

ا اگر ز شوق تو خیزم سبر جو دود که
د ز هم کجاست رخ ولی گو ریزد از دل چشم

بسوی دوست نیام گر ببین سنجار
بجای بت تو که پا در گلم ز گریه زار

مقطع	بحر		قافیه	صنعت
فعولن فعولن فعولن فعل	متقارب [illegible]	ز شوقت ز بس خون که ریزد دلم ببویت نیایم که پا در گلم	مطلق [illegible]	[illegible]

ب ز صد هزار حریف از برات در محکم
ن نه درد در آخر میخشند سر بار

ز صد هزار ضعیف از برای تو عشقوار
نه آه سرد چون میکشند هم اعتبار

مقطع	بحر		قافیه	صنعت
فاعلاتن فاعلاتن فاعلات	رمل [illegible]	صد هزار از برات در و در بیخشند صد ضعیف از برات آه سرد میکشند	مطلق [illegible]	[illegible]

ک گلی و لاله رخی لیک به سروت قد
ک کی گلی گر شکل تو دیده است و قامتت

مهی و سرو قدی لیک به لاله عذار
که خور روان بود نسبت به سرو چمن

مقطع	بحر		قافیه	صنعت
مفتعلن مفتعلن فاعلن	سریع مطوی موقوف	لاله رخی لیک به ز سرو قدست سرو قدی لیک ز لاله خدست	[illegible]	[illegible]

ن نمی کجا سگ دنبه نانشد [illegible]
خ خدمتت ست مست [illegible]
ا اگر تم ز زاست غمت یکان نوری

مطلب قدم آخر زد [illegible]
که هست چو سگ دنبه تا [illegible]
کی شد ارست کار دل برو دشوار

مقطع	بحر		قافیه	صنعت
[illegible]	کامل [illegible]	سگ دنبه نانشد ستمت مطلب قدم زد مطلب قدم زدست سگ دنبه نانشد	[illegible]	[illegible]

ب بگیر از دل ما طالبان هیچ حاصل
م مدار این همه جان عزیز مدام به درد
ا از آن دلم ز تو زارست و تن خورام
ق قد تو شاخ گل و جان زار مانده خزان
ب به بندگی تو مار روز و شب بیم دارم

که جان محرم تا طلبت عشق شعار
کرمت جان عمیس پرخت بهم زده کار
که دانم آن شرف این دل تمام عیار
حاصل دل عشق کوشه گیر از آن رفتار
چو بندگان لعبت ارادت سعادت یار

گر دم طلب حاصل این جان حزین دارد دل زار ز چون غم الم مشکل جان با چه حزین تا دور شمار	جام خرم قابل عشق حزین رسم زود کار دائم شرف این دل الهی معین از دولت یار

بحر: رج اخرب مکفوف اثلم

قافیه اول: حروف ردف مفرد — قافیه ثانی: مجرد

مفعول مفاعیل فعول

مرکب مدور موشح

ا از انکه جهره بر افروخته گلست راست ل لبت چو مشک رنگ شکر دارد اگر ت تو رخ چو گل کنی باد از من پنهان	م ار افروخته رخ شمع رو بت از انوار دی دگر چو مشک کن چشمان خوار بکار حق مرمن قدر از سخن بردار

مطلع	بحر		قافیه	صنعت
مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفاعلن	رج اخرب مکفوف مجبوب	از چهره / افروخته / گل را / مشکل افروخته / رخ مرو / دیگر / بحمن گلرا / دیگر / همی کمن / ای حمن مشکل / بحمن / ای منه / قدر من	من	ار

ا ای حریف گل اندام چون رسید بهار د در دست جون قدح است افتاده گل ربی	ز بهر کام دل او به لاله زار گذار بنوش ساغر و بر آتش دل ابی یار

مطلع	بحر		قافیه	صنعت
فعلن فعلن فعلن	متقارب اثلم	گل در بهار است چون افتابی ز لاله زار و بر آتشش آبی	[illegible]	[illegible]

م مخوار تا بتوان غیر ساقی گلچهر م مراست دیده به هنگام گشت بستان پیوسته	بدور لاله کن از ره غنچه پیمان انگار بدان رفیق که باران شده است جان خوار

مطلع	بحر		قافیه	صنعت
مفعول مفاعلن فعل	رج اخرب	ای ساقی گلچهره هنگام گل است در لاله کن از غنچه ان برفا که بهار است	[illegible]	

ح حریف بزم گل از چه جلد ران مست	که سبزه خضر خرامست بر لب انهار

ش شدست خلد برین باغ و بنگر از شکوه | دیده چشمه خطا ز ابکر د کل شب تار
ر رهین جام شراب هوش اهل نظر | زجام لاله خرابست عقل هشیار

مقطع	بحر		قافیه	صفت
[illegible]	[illegible]	بزم گل چو حله آراسته اکر آراستش سبزه خضرا مانند خضر اکر بستانیش	[illegible]	[illegible]

ب به سنبل خمیم چون تطرفا که ترت | چمن عبیر فشان همچو طره دلدار
ل نمود رشته جان ساختمش لیکن | زجان نهبت جو شنا ختمش کار

مقطع	بحر		قافیه	صفت
[illegible]	[illegible]	سنبل بُوَد رشته جان ساختمش فی فی زجان نهبت جو شناختمش	[illegible]	[illegible]

ا ازانکه چون گل بستان شده رخ مستان | چو مست ازان شده گل بسته لب خنده نثار

مقطع	بحر		قافیه	صفت
[illegible]	[illegible]	جو بستان شد رخ مستان جو مستان شد گل بستان	[illegible]	[illegible]

م میان باغ دگر جوش می زند گل آنکه | چو مست باده شکر شوری افکند بهزار
ح جهات زندگیش همچو باده چون خوشتر | کو مرغ مست خروشنده چو از انجار
ص ضعیف رالب جو نشاط ازان ضرور | کو سرو ی ازلب جو سبد خطاز نگار

مقطع	بحر		قافیه	صفت
[illegible]	[illegible]	می اگر جوشش نه گل چه جو شد طبیب جو مست اگر شور کند مرغ خروشنده دگر	[illegible]	[illegible]

ر رسید بوی چمن سبزه و فرح بخش است | زهی رحب دل افروز گشته د کار
ت تو خاک پی زدم باد در چمن ساکت | زهی جو روح دل آسا گلی عبیر غبار

مقطع	بحر		قافیه	صفت
[illegible]	[illegible]	چمن سبزه فرح بخش و دم باد چمن ساری زهی بهجت دل فروز زهی روح دل آساری	[illegible]	[illegible]

ی ببین که لاله ساغر زده رسته می | نشانده عادل عهدش بکر زمی بکنار
ع عیان گشوده لبان گل زمی دامن | چنین که شد شریعت نشانده و بار

مقطع	بحر		قافیه	صفت
[illegible]	[illegible]	لاله ساغر زده برسنگ لب از می شسته شاه عادل کرابن شد شریعت نشسته	[illegible]	[illegible]

ق قرار مصر دل و یوسف ستانها ن — شه دل آینه یعقوب خان روشندار

و وجه صورت و حسن و نژاد صاحب علم — که شمع صاحب علم است و هم جلیس وقار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن	مجتث مثمن مخبون	یوسف شه نشان صاحب علم شاه یعقوب خان صاحب علم	[illegible]	[illegible]

ب بجان سروری از چشم مردمی ناظر — بکنج خوشدلی و بحر جنه می محضر

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
فاعلن فعلن فاعلن	[illegible]	جان سروری چشم مردمی کنج خوشدلی بحر جنه می	[illegible]	[illegible]

ج چنانکه مهر نماید فروغ بر همه کس — سزاست نور قرار دیر دل ابرار

ا از آنکه ظل کرم گستر و همیشه کشد — چو مهر هنر پروری در شهوار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
مفتعلن مفتعلن مفتعلن	[illegible]	مهرنما بر همه کس ظل کرم گستریش نور قرار همه دل مهر هنر پروریش	[illegible]	[illegible]

ن نگه چو کرده سوی نعل جگک او از دور — زخوبیش رفته مه نو گشته دوار

ب ببوسه کرده چو چوگان نموده که کهربا — هلال مه مه از این چه کرده است کی

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن	مجتث مثمن مخبون	چو نعل جگکش نموده که که زخوبیش رفته هلال مه مه	[illegible]	

و وجود است کم از ذره واو چون مهر — در آمدست بچه بال زمین و یسار

د دیده دارش صبح کل از سپهر امید — نموده سحری مهری از این گونه بر دل احرار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
[illegible]	قریب [illegible]	ما ذره واو در کرم سپهری در خبب ال ما نموده سحری مهری	[illegible]	[illegible]

ی یقین که کس علم ظلم بر نمی دارد — که منبه کرمش کوس عدل [illegible]

ا اگر کند گدای نظام شاهی — کند بصولت شاهی معالمش [illegible]

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
[illegible]	غریب مخبون	علم ظلم نماید نظام دلش که زند کوس عدالت معالمش	[illegible]	[illegible]

روانست آنکه غلامش کند زر جعفر
برادرست مشک‌ناب خاک زمین جهان

عزیز یوسف مصری غلام و خدمتگار
و زوست خوار زمان در مقام عزت و کار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن	مجتث مثمن	مشک برادرست خاک زمین جهان یوسف مصر ازوست خوار زمان	[illegible]	[illegible]

مهران براق کوه را کهی تن دکال
مکوکه عرشش تواند ستبر با آتش

چو باد نکند در از جنبش خاک برق آثار
چمن که ریزد خو ما بآتش بیکار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
فاعلاتن فعلاتن فعلن	رمل مخبون محذوف	مرابی که شود حامل عرش دانش باد از خاک برانگیزد و آب از آتش	[illegible]	

بهمن بود که از دوستان شده چون سرو
شدند خرم و شادان از و مجان لک

بخرمی دل ایشان ز عیش تو شکوار
همیشه خصم که از آن زانش ادبار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن	مجتث مثمن مخبون	دوستانش چو سرو خرم و شادان دل عیش خصم که از آن	[illegible]	[illegible]

همیشه دشمنش انجاز اهل نار بود
دیده شدند جهان زان بجسم ملعونش

از آنکه فی قد انجا عالم سندار
که از عذاب و غمش نیز کون بود بیتاب

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
فاعلاتن فاعلاتن فاعلن	خفیف مقصور	دشمنان اهل نار بسیمون انکم فی العذاب مستون	[illegible]	[illegible]

ای سپهر است که لطف دگر دو
ای یمن کرد دست گدایان و فقیران را کرمی

میان جور فلک دست صالح و فی بار
مرد و بار اسیران نوی بهر اعیا

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
[illegible]	منسرح مطوی	لطف دگر دو دست گدایان و فقیران با فلک آمد بار اسیران	[illegible]	[illegible]

همی گلاب اگر از رحمت نیاید بود
اگر گل از از رحمت بگیرد آب

جواب جوی بریزند
به آب روی گل آ... ش سکینه عطا

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن	مجتث مخبون محذوف	گلاب اگر از گل رحمت بگیرد آب جواب جوی بریزند آب روی گلاب	[illegible]	[illegible]

ی بعین کم خوانده جوینده دعا می
ن زبر در تو همین خلق شاه و کام

فرشته شاه دان شد که بکشد کراد
بکرو خوان توصد عالمند رایت خوار

مقطع	بحر		قافیه	صنعت
مفعول فاعلن	[illegible]	خواهند دعاء شاه و کامند شاهان که زا بکرد خواهند	[illegible]	[illegible]

ا اگرچه کنده شدی پیش از این دو صد خانه
ف فکنده قند زاتش دست بلکه سر برید

عدالت تو جهان را اکنون شده معمور
جو خاطری شکنه دل بسیاهی از آن را

مقطع	بحر		قافیه	صنعت
مفعول فاعلن	[illegible]	کنه شاخانه بلکه برد فکند عدلت از آنکه خاطری شکنه	[illegible]	[illegible]

ت تو بی که چرخ بکرده قطره را مرت
ا اگر فتاده براست پیش تو صد سر
ب بهر که راست بود باز اوب جو شاه

براستی که زا همیشه جون پرکار
شهان چگونه نواند از این طریق و راز
وز آنکه پیش تو کرده چپ شدی آن برار رو

مقطع	بحر		قافیه	صنعت
فاعلاتن فاعلن	[illegible]	پرچرخ کرده با دب راست روز دشت راستی با شهان جو چرخ نکر بد آی	[illegible]	[illegible]

ع عجب مدار رحمت جود تو بکوه ازی
آ از ابر جود که بارت فدا بسی جا نها

جو شبنم از جه دهی لعل دامن کهر
کنی راز در وکوهر کنار سنبل و بنهار

مقطع	بحر		قافیه	صنعت
مفعول فاعلن	[illegible]	برحمت جود آری که بارت فدا بجا جو شبنم جه دامنها کنی پند کوهر	[illegible]	[illegible]

ل لوازم کرمت روز و شب عدالت کشت
م مام شان تو شده خسروی مهر و با سنجاق

از آن است معدلت در جهانش استطاعت
مام کار تو شده داری با سرفراز

مقطع	بحر		قافیه	صنعت
مستفعلن فاعلن	[illegible]	از کرمت روز و شب شان و سخن دی از معدلت در جهان کار تو شد داری	[illegible]	[illegible]

ک بکی جو کلک و کف تیغ تو بود ار بری
ی بنین کرا زمه کشتی مشتری رحمت شان

کم کمی بکهر پاشید رنگ کار
شدی زرنگ دلی خوشتر هنر از صفا رکاه

مقطع	بحر		قافیه	صنعت
مفعول فاعلن	[illegible]	کلک و کف تیغ توای از همه کس مهتر هر یکی بکهر پاشی خوشتر و بهتر	[illegible]	[illegible]

ر رسید در کرم و لطف بذل زجاجی | گر بحر آنه تهی چشم و چشمه بی از خار
ز زجود و بذل شنا گنج لطف و بحر نیل در | ولیک دیده برید از غباب جبار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
مفتعلن مفتعلن فاعلن	بحر منسرح مطوی مکشوف	در کرم و لطف شنا بحر دلیل / وش او / بحر تهی چشم و شنا دیده بره	[illegible]	[illegible]

ب برآمد از زره شب تو در دو سطر | وزان گشت جو خورشید دره بیدار
ه همیشه گرچه ببسی جاره الم واه در طلب | تو آنشانی و ما سایه ایم در ته غار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
مفتعلن مفاعلن فاعلات	سریع مطوی	ما زره شب تو نجاره ایم / زانکه تو خورشیدی و ما سایه ایم	[illegible]	[illegible]

ر رساند طلیعه ظلمت بگرش جان سحری | نه انجان که کند عقل ثبت
ن نهفته است ببسی نکته زیر تحت | همین بود سخن بکر و زبور افکار
ط ظرایف تو همه در سنه شش لعل در | ار دو گشت ولی عیب سفت جون انکار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
فاعلات مفاعلن	رمل مخبون محذوف	سخن بگرش جا بها گهر ست در سینه ال / نه جو ببت این بود بگر و درعت سخن	[illegible]	[illegible]

م مکن نه مه از حلم و جای تو بجی | بکمن نکرده مه بد نا کسی اطوار
خ چو خلق حلق بود بهتر از نوای که خوشید | چمن که دزده بدی بجسم انحصار
ه همین بود قهر خلق اگر کند شری نکی | اگر سوی عیب سیکی بنکرد باستحصار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
فاعلات مستفعلن	مقتضب مطوی	مکن نه مه حلم جا بهتر از تو ما شری نکی / بکمن نکرده بد بکسی وان نه مه عیب کسی	[illegible]	[illegible]

ا امید بسته بدست تو چشمه دریا تر | که قدر سبب در و بحر بیکران بسیار
ن نبود جود و زر بحر کان راست گوهر بحت | تحرک و مکان نش چو قطره بقطار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
فاعلات فعلات مفاعلن	رمل مسدس مقصور	است تو چشمه ارباب حرکات / قلزمی در همه کان دو مکانات	[illegible]	[illegible]

ر دهد دم ظلمت آب خضر و جان مسیح | کند بیان جو یکی حرف بر دل اطوار
ر ربود از خط مشکین رنگین جو کلک ظلمت | صد ای او دل مسکین ز دست نفس و نکار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
[illegible]	رجز	ظلمت خضر و مسیح از خط مشکین رنگین / به یکی حرف بر صد دل مسکین	[illegible]	[illegible]

ح جو هیبت برافکنده افعی صفت
ن هزار بوسه توان زد زفرق تا قدمش

درون چشمه سیمش ما میان نسکار
جو کرجهای سیمت و چشمه نهار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفاعلن	رجز مطوی مخبون	چیست کفنه افعی پوست زفرق تا قدم / چشمه سیم میان ماهی سیم چرم	[illegible]	[illegible]

ا اگرچه بسته در شادی دل درویش
ن نموده چون مه فرح بخال جو کاکل

بهر عدل جو افزون جهان نگهدار
کشاده باد بر اشفته حالش از دیدار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات	رمل مثمن مقصور	بست در شادی دل شه جون کام فرح بحال / بهر دل جون قوت جانش باد بر اشفته حال	[illegible]	[illegible]

ب با چنین ادب آید چگونه همچو تو بی
و دگر بود دگری علمش این ادب عجبست

ز باده های از دیگران همسر ار
شدی چنانکه بودی از ادب علم [illegible]

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
متفاعلن متفاعلن متفاعلن متفاعلن	کامل	بچنین ادب که توئی بود دگری عجب / باادب بازدگران شدی جه بود به آزاد	[illegible]	[illegible]

د دران چنانکه ملک جهان ده [illegible]
ی یعنی لست جهان پایدار [illegible]

تو خود قدم بکش زانکه درکشود حصار
که تا بود حرکت در ممالک از ادوار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن	[illegible]	چه شد که ملک جهان دهن بیک حرکت / قدم کش که در حرکت بود برکت	[illegible]	[illegible]

ا ازان جهان شده تابع بامر نوابش
که نشین جهان داری تو را ستکار

جهان شده تابع امر نواب شاه جهان ارا

مخرج رجز مفاعلن ۴
مخرج رجز مستفعلن ۴
مخرج رمل فاعلات ۴

ر ربودی ازازل این گوی لطف چون آدم
که ختم نشین تو شده علم همه در کار

بود از ازل لطف ختم نشینت

مخرج متقارب فعولن مفاعلین
مخرج متدارک فاعلاتن فاعلن

بہ بخت عرش زا جو شام شد ازحد	جو ملک دهر زا شد زقدر عار دار

بخت زاسد زبخت ملک زاشد زدهر

مختلفه

مخرج منسرح مطوی موقوف مفتعلن فاعلات
مخرج مقتضب مطوی فاعلات مفتعلن
مخرج مجتث مخبون مفاعلن فعلاتن

از ان نبود کسی چون تو در جهان مرکز	کرم بکرم دگر از انو کشتی استظهار

نبود کسی چو تو در جهان بکرم دگر

متفقه

مخرج کامل متفاعلن
مخرج وافر مفاعلتن

مگو فلک چو تو خود آورد بعید دوران	بنا بهر چو تو شاهی حلیم و هم دادار

فلک خود بعید دوران بنا بهر چو تو شاهی

مشتبه

مخرج طویل فعولن مفاعیلن
مخرج مدید فاعلاتن فاعلن

ببیش کرکس گرفته جهان چو تو ازعدل	چو ملک جمله از ان تو شد بکسره بار

کس گرفته چو تو ز عدل ملک

منتزعه

مخرج سریع مطوی مستفعلن مستفعلن فاعلات
مخرج غریب مخبون فعلاتن فعلاتن مفاعلن
مخرج قریب مکفوف مفاعیل مفاعیلن
مخرج خفیف مسدس مخبون فعلاتن فعلاتن

ن نه ره روان بره از بار علت ازره	زپیر گوشه نشین پایه آفت از اطوار
ی کمی کرد دید ترا همچو حادث دوران	نفس نهادی احزان کند اقرار

تقطیع	بحر		تابعه	صنعت
فاعلاتن فاعلات	[illegible]	ره روان از پاسس علت دوران ده ساده فته احزن زمان	[illegible]	[illegible]

[illegible]

مخرج ... مسدس محذوف
مفاعیلن مفاعیلن فعولن
روان از پاس علت در ...
بنا به ... آخر زمان ره

ای شهی که جهان ...	... انکه کند کس ...
رهی رزو که دربای پر دریا	کرتا دانش براز در کنی ... شمار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
مفعول فاعلن مفعول فاعلن	[illegible]	الهی کرشته برتو زر پر نایه کرکنی داتش پرور	[illegible]	[illegible]

ب برخت عنبر و جو من نامه ازان منظور | که در طریق سخن شاعرم روش هموار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن	مجتث مثمن مخبون [illegible]	برخت عنبر و جو من نامه منظور در طریق سخن شاعرم مشهور	[illegible]	[illegible]

ا اگرچه شد دل واله به ره زار و [illegible] | جهان زوش کمی ده جام از ازار

ل لطف خلق کام نادرم انده | اگر شام من بخت شد صرف در کار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
		اگرچه واله از لطف و خلق من مانده چو دیده جام از ازار اگر شد در کار شد دل به ره از روی کامی یادر شد هر از وش کمی یام و از بخت صرر	[illegible]	[illegible]

شد دل به دار [illegible] کامی یادر | ارزوش کمی یام من بخت صرر

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
		دل را زکمی از روی امن حصه شد بهر روی یار ان شکیم [illegible]		

غ غایب از ظلم بود نام زده در شعر | که شد تمام بقانون نکرت این معیار

ا از ان لقب شده قانون نکرتش [illegible] | که سال هجرت از این نام اوری شمار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
مفاعیلن مفاعیلن فعولن	هزج مسدس محذوف	بود نامش از ان قانون فکرت که شد قانون نکرت سال هجرت	[illegible]	[illegible]

ل لب از ثنای تو در گفتن دعا بوید | همیشه تا که جهان باشد و فلک دوار

م مدام ملک تر آباد و شه نشان باشی | جهان پناه تو باشی و شاه گیتی دار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
فاعلاتن مفاعلن فعلن	خفیف [illegible]	نامور ملک شه نشان باشی تا جهان باد در جهان باشی	[illegible]	[illegible]

ی یمن کز خالی و پر باشد بود دیار | همیشه برکف از سیم خالی از اشعار

ن نگاه دارم ام الجیب وار جهان | بپای و دشمن از افسردگی [illegible]

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
[illegible]	[illegible]	خالی و پر باد بارب تا دم یوم الجیب برکف از [illegible] خالی پای [illegible]	[illegible]	[illegible]

غایب

بیان نمودن این غزل که از ابیات مصنوعه که از قصیده بیرون می‌آید

واز توشیح اول ابیات قصیده این قطعه بر می‌خیزد و فن علمی‌ا

از ابیات مصنوعه که از قصیده بیرون این غزل مستخرج میشود

ای حسن تو آفت دو رو نهها — دی مشکل از تو سینه ها

رفت دل و دین بردی از من — ای گل رخ و شوخ سرو بالا

دیدم گل آن جمال جانی — رفتم زفراق خوش انجا

بی حسن نام چین جگر ریش — جز نیر تو مر همی مباد ا

است و دل عیش نسب با من — لی آن رخ و خواب دیشب ها

کامی که شوم ز روی توشاد — ارزوی تو جان شود توانا

چون یافت نشان زلب اهی — گر دید میان زمنه اشها

این بیت از غزل بیرون می آید و نوع می توان خوانده عربی و فارسی

لصنی و بالی کمان قد زینی — چین ز انی تا کی حین لی

از توشیح اول ابیات قصیده این قطعه بر میخیزد مع امین یارب العالمین

منم بعبد منم بروری گرامی شد — که ظل مه لقش جاودان بود یارب

یکمن خاتم اقبال تا دم محشر — بنام حضرت یعقوب خان بود یارب

همیشه سایه این افتاب عالم گیر — ز بهر نظم جهان در جهان بود یارب

آمین یارب العالمین

این قطعه از حشو مصارع اول قصیده مستخرج میشود واز الف غالب

سرور دهر و بحر جود و کرم — منبع لطف و گنج علم و هنر

جز نور در مرکبیت کش همه دل — بسته در بندگی جوهد ه کمر

[illegible] — [illegible]

هر که هست ز لطف تو خبری — نگذرانش ز جود تو نه گذر

دیده پوسته بر رمت دیده — که ز صد غصه ببر ه بکمر

قصه لطف تو چو در دل گشت — دل گشود دشمن همین لطف تو

[illegible]

[illegible]

این رباعی از حشو قطعه مذکور مستخرج میشود و در هر مصراع ان لطفی ازوست

چون نوده زرحمت لطف خبر — لطفت کند زرحمت وجود بکدر
پیوسته رهی قصه لطف تو کند — گر غصه رهد همین لطف ز کدر

داور کام ده و مالک ملک — حاکم عادل دار الاسلام

کام مردم کرم او همه دم — کرم او همه را کام مدام
همه در کار دل اهل کرم — همه در کام دل اهل کلام
کار او در همه حال آمد مهر — مهر او در همه دلها مدام

داد او در اکرم عام و مرا — آمده در کرم او همه کام

صبح امید ... [illegible]

[illegible] اهل ... کرده مدام

... ملک و ملک او را ... [illegible]

... آمده مدام

کام دل او کار کرم در همه حال — کار کرم او همه دل اهل کمال

او در اکرم عام و طمع کار همه — داده کرم از همه پس اهل سوال

تمت القصیده [illegible]

دیباچه قصیده [illegible] مدح [illegible] شاه اسمعیل

حمد و سپاس بی قیاس صانعی را که فهرست قصیده موجودات و دیباچه جریده
کائنات باحسن صفات نظم وجود در وجود انسانی کرد زهی مبدعی که بعلم قدم برات
نظم وجود از عدم ثم و تحیات نامیات و صلوات زاکیات بر شاه مسند اصطفا و
ماه مرکز اجتبا یعنی محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم شاهان چو قطره آن گهر شاهوار
بحر بحری که مشتق است از وصف نزار صلی الله علیه و آله الطیبین و الائمة المعصومین
خصوصا امیر المؤمنین و امام المتقین اسد الله الغالب امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب
صلوات الله علیهم اجمعین شاهی که مظهر سر و گنج حکمت است بیت القصیده کرم
و بحر رحمت است این قصیده است صد و شصت بیت که قریب صد و بیست از و مستخرج
میشود موشح بالقاب همایون و دعای دولت روزافزون بندگی حضرت خلافت
پناه خورشید اشتباه اختر سپاه ناصر عباد الله شرقا و غربا حافظ بلاد الله بعد
او قربا ناصب لوای الامن والامان باسط العدل والاحسان قهرمان الماء والطین
قطب فلک سلطنة والخلافة والدین سلطان شاه اسماعیل بهادرخان نظم
شاهی که گشت دین نبی را رواج بخش ⁂ در قهر و لطف تاج ستان است و تاج بخش
⁂ خلد الله تعالی ملکه و سلطانه و اید بالنصر جنوده و اعوانه خصوصا اعظم

الامراء فی العالم ناظم ارباب السیف والقلم بحر العلوم والافضال نجم فلک السعادت
والاقبال ⁂ آن کز نظر تربیت شاه ولایت ⁂ هر جا هنری هست رسانیده بغایت
⁂ ابد الله تعالی ظلال مرحمته و رافته الی یوم الدین مشتمل بر اصول بحور
و منشعبات و مزاحفات و دوایر سته که اوزان نوزده گانه است و تفکیک
بحور و اوزان مختلف چنانکه نزدیک بهفتاد و پنج وزن نموده شده و تعریف
اقسام حد و قوافی صحیح و سقیم و حروف قافیه از یک حرف تا نه حرف بترتیب جمع آمده
با حرکات و سکنات و القاب قوافی مذکور گشته و عیوب قافیه که اقسام ایطاء جلی و خفی است
همه جا بر دو وجه نموده شد که تا بعد از قافیه معیوب جهت مثال نموده میشود قافیه صحیح
بار آرند و همچنین بحور نامطبوع و غریب بر دو وجه پذیرفته تا بعد از نمودن مثال مقصود
نظم بروزن مطبوع قرار گرفته و در متن نوشته شده و نظم نامطبوع بر حاشیه آن مرقوم گشته و اکثر
صنایع و بدایع که در کتب متقدمین است گرد آمده با صنعتی چند که مخترع این غریق بحر جایگذاری الهی
نیز از نهایت چنانکه متمم اقسام شعر است از قصیده و قطعه و غزل و رباعی و مستزاد
و لغز و معما و ابیات مصنوع و ابهام مثنوی [illegible] شمرده و اوزان مختلف [illegible] که در آن حضرات [illegible] فنون مسموع

وبعین رضا ملحوظ دارد
[illegible]

قصیدهٔ ثالثه در مدح شاه جنت مکانی اسمعیل

ه هوای گلشن کوی تو بنسیم باد بهار م که کشود در جان هوای آن سر کوی	که ای خرمن موی تو نسیم مشک تتار که بوی عنبر سارا دمید از آن گلزار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
[illegible]	[illegible]	هوای گلشن کویت بنسیم کشور جانها که ای خرمن مویت شمیم عنبر سارا	[illegible]	[illegible]

ی یقین که عارض و روی تو در خور جویست ش شد است کرد رخت زلف اگر گره ه هنوز در چمن است ...	که هست عاشق خونین جگر از او افکار که گوشه‌ای چمن تو مشک ختن کند ابشار که رفت تا چمن تو نسیم عنبر بار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
[illegible]	[illegible]	ای از خور رخ تو بهشت زلف از کمند چمن خونین جگر از بوی تو مشک ختن در چمن‌ها	[illegible]	[illegible]

ت تو بی که روز وصلم از کرده ز مردی ا اگر زبون کشتم غم گذار تا بکشد ج جو دیده ام رخت بینند و دعا خواند	منم که خون خوردم از آن دو لاله گون رخسار ز جان ذی جو نیمی که قطره بردار بگو که چشم در آن آثار صبح چون دار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
[illegible]	[illegible]	روز وصلم که به مرکزی گذارد دیده‌ام جون گرد رخسارت به نیم گشتر از صبح چون	[illegible]	[illegible]

م نه وصال تو کس که یافت تا باید غم مگو تو بهکروبستان که کاسه ور خالش	بصبر حیله و تدبیر کار کاست صبر و قرار اگر وصال تو شب این بیمار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
[illegible]	[illegible]	وصالت که بابه بهکروبستان بصبر است و مارا نیاید بدستان	[illegible]	[illegible]

ع عجیب تر این که زامت صد جوش م منم که عالمی از دردمندم سوزند	که از وفا ندرد رخت مینش صد بار تو بی که برار تو دردمندیل و بهار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
[illegible]	[illegible]	ای ترا همچو من عالمی دردمند گرد و فا بر رخت صد دعا در بند	[illegible]	[illegible]

ر ربود نقش خطا ... من که کرد در عشق و وجود من ز محبت از آن جبر تن ...	حریف نقش دگر است عاشق دیدار که رنگ آن دو رخ از رخت جهره چون گلنار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
[illegible]	[illegible]	نقش رخ تو شمع محبت جو در رخت نقد دو کون عاشق یک رنگ از دو رخت	[illegible]	[illegible]

ر زبرگ بوی تو آورد باد خاک چمن ن نخورده باده مستی یافت در عشق	ز شوق های تو سید دلی چو عاشق زار کسی که عشق از تو یافت مجنون دار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
مفتعلن فاعلات مفتعلن فاعلات	منسرح مطوی موقوف	بوی تو آورد آب از باده نسیمی نشاط ای تو بوسیده دل پاره عشق از تو یاب	[illegible]	[illegible]

ادم اگر نیست بگذرد از سر — که خوار و عاشق غمخوار بی جان من خوار
کنون ز عشق تو همچون ز آتش ... — جواب دهی خود از گره رنجیم چو بجار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن	رمل مثمن مقصور	دل اگر نیست از بیشتر ضعف چون ... خوار و غمخوار عجب جان من از بهر ...	[illegible]	[illegible]

ی بیقین بلاغ من انکه تو بود در ... — نشان حال نما ... کلک سحر شعار
ب بیان حسن تو هر چند اعجم ... — کر سوی آمده غالب بفعل دعوی دار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلات	مجتث مخبون	بلاغ من که بود در بیان حسن تو ... بیان حال نماید که سوی آمده غالب	[illegible]	[illegible]

از ان بسوخته مجمر صفت دلم ... — که مجرم من مست از ... دلدار
... بسوزی از شعال ... — جنانکه زلف تو کند از ... دلم ...

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن	مضارع ...	مجمر صفت دل من مسوزی از شعال مجرم منم اگرچه زلف کند ...	[illegible]	[illegible]

و دلم که ریش و جگر خون شد ... — که تیر نشود از عشق دیده اش خونبار
ز رهین عشق دلم شد ز هجران — که شد نشانه من مراکه آن بردار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
فاعلاتن فاعلاتن فاعلات	[illegible]	ریش کردی دلم ز هجر آمن تیر از عشق سر نهاده امن ریش کردی دلم ز هجر آه تیر از عشق سر نهاده ام	[illegible]	[illegible]

خ خراب که شدم انجان که دیده کنم — جون که دیده جرا ... خوش کنار
اگرچه زار زار من کسی به سر ندید — در دلم این همه آه از جه دیده آه از بار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
مفتعلن مفتعلن فاعلان	سریع مطوی	دیده کنم زار زار من که دید دیده جز ... همه آه از جه دید	[illegible]	[illegible]

مرکز که همدم اهل نظر ... وفا — شمع عارض تو تا ... تا فروز د انوار
که ببعض که از نظر التفات ... — رخ جو لاله ات آمده تمام عیار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
[illegible]	[illegible]	همدم اهل التفات امشب بشنا ... لاله آمده	[illegible]	[illegible]

و دمید بر رخت تار ... و خط سنبل — ... از شب زلف تو صبح فرار
ب ... از رخ برده جا ... — که ... آن رخ جا ... بگذشت بار

مقطع	بحر		قافیه	صنعت
فعلاتن فعلن [illegible]	[illegible]	به سمن تا ز زلف سنبل کاشت مه من بت مو دو پیک جاشت کاشت سنبل ز زلف تا به سمن جاشت پیک مو دو بت مه من	[illegible]	[illegible]

ا ازان که درد تو دل از خواه سرور کرد
ق قبول درد تو ام داد پاره اجل

ز درد و داد دادو دل بحق بیم بهار
دل مرا بدرد او دوست از او بار

مقطع	بحر		قافیه	صنعت
فاعلاتن [illegible]	[illegible]	درد دل داد و درد درد م دار درد او دل درد او رو درد داد	[illegible]	[illegible]

جا به پیش از بنشینی ز
جه پیش که بنشینی به پیش بنی کار

مقطع	بحر		قافیه	صنعت
[illegible]	[illegible]	پیش پیش به بت بنشینی پیش دو به بن به پیش بنی	[illegible]	[illegible]

اگر چه دام بلای گر اگر رفتر پی
همان آری اگر افتند دو چار

مقطع	بحر		قافیه	صنعت
[illegible]	[illegible]	دام بلایی کان قفس بی آشنت یا اکان رفیقی	[illegible]	[illegible]

ل لب تو جان کسم جان من غمزه شکافت
ش شدست جان ز اب لیک ناجا

پیامکه غمت بن نشسته تا شو فار
حریف ناوک پر تاب کبت خر با جار

مقطع	بحر		قافیه	صنعت
فعلاتن فعلاتن فعلن	[illegible]	جان کجا غم ز کجی تاب کجا باخته کف غم ز تاب کجا	[illegible]	[illegible]

ا اگر آینه را که ای پری بینی
ه هزار ماه که محمل نشین سواد پشت

دو عالم ارچه چیزی نظر چشم مدار
عجب که مگر ازان بنی ای فرشته دار

مقطع	بحر		قافیه	صنعت
فعلن فعولن فعلن	[illegible]	مرکه به بینی محمل نشینش عالم هنری همره بینش	[illegible]	[illegible]

ک کدای درد در ره ای جاب دور گرد
ل لبان و گفت ام زاغ چو آدرنت
ک کرا که چشم همه نقش یک گهی کلمات
و وجود ماه فلک بیت غیر عکس مثت

که تن لب خوش از حسرت این قند طوار
گناه بت است بسی عاشق تو دارسر
گل جهان چشم پیش لمعه است الکار
جو فیض بهر تو ان مگر است نه بسیار

مقطع	بحر		قافیه	صنعت
[illegible]	[illegible]	ای ز روی آب را از آن رخ آذر تن سوخت حریف طرب عاشق سر پیش همه نقش یک چهر عکس نت کلما جبنی لو فیض همه	[illegible]	[illegible]

ن نشان باغ بهشت ان جمال و حب لف
ب بگو از آن خط سبز تو خاتم طوبی

لب و ساقی حاجتش و کوثر ابرار
قد تو شاه طوبی کشیده در رفتار

مقطع	بحر		قافیه	صنعت
مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلاتن [illegible]	مجتث مثمن مخبون [illegible]	بت تو حاجب کوثر خط تو خاتم طوبی لب تو ساقی کوثر قد تو سایه طوبی خط تو خاتم خوبی بت تو حاجب کوثر قد تو سایه طوبی لب تو ساقی کوثر حاجب کوثر لب تو خاتم خوبی خط تو ساقی کوثر قد تو سایه طوبی بت تو	[illegible]	[illegible]

ا از آن کشد همه و اویم ز تو داغ دارم
و دمی که جرعه عشرت ز جام وصل کشم

گر نیست باده اش از جام وصل تو سکوار
کند بخت بدان چشم [illegible] خمار

مقطع	بحر		قافیه	صنعت
فعولن فعولن فعولن فعول	متقارب مثمن محذوف	دمی که از داغ هجرت کشم گهی باده از جام وصل چشم	[illegible]	[illegible]

ر ز صد نگار تو دارد زیبی نیا بسکی
ف فتاده شهر و ساقی همین شد [illegible]

ز صد هزار فقرت بد لنوار ی عار
که جان آن قدت میدمید سرو چمار

مقطع	بحر		قافیه	صنعت
فاعلاتن فاعلاتن فاعلات [illegible]	[illegible]	صد نگار از نیاز سر پات میدهند صد هزار دلنواز جان کاست میدهند	[illegible]	[illegible]

سی بعین کسستی لک لب اتش لعلی
ص ضرورش از رخ چون یاسمین سمکت

بعش که غنچه لبی لیک شکرین گفتار
دلی که از چمن و بهشت بر خوردار

مقطع	بحر		قافیه	صنعت
مفتعلن فاعلات مفتعلن فع	منسرح مطوی مجدوع	ستمی لک رخ چو یاسمنست غنچه لبی لیک شکرین دهنست	[illegible]	[illegible]

ن ناشسته ام هر شب دل حزین راه ستم
رخ چون تو ای از افغان رخ ارجو نگار هم
م ملول از همه غم گشت جون [illegible]

لب از فغان جهکان باز و چشم گرده چیار
که مست همه شب پاسبان و بیدار
حزین براه ستم گشت خزین غمخوار

مقطع	بحر		قافیه	صنعت
[illegible]	[illegible]	هم شب حزین ز مست بفغان جو نگار رست بفغان جو نگار مست هم شب حزین ز رست	[illegible]	[illegible]

س سرم فدای تو شب من نظر کی باز
ع عجب که عهد باز غم تو بر دل و دنا
ا اگرچه داد اسیر غم تو ا و فغان
و در ماه ی هدم با زخون ت چنین

گر ماز عهد و داد دور گشت در بار
غم تو غارت دین باشد [illegible]
بر دین [illegible] زلف [illegible]
بجان ای بت چین کرده کین [illegible]

مفعول مفاعلن فعلن فع	هزج اخرب مکفوف اول	مستم نظر از عربده دارد بروین از عربده دارد سر غوغا بیقین دارد سر غوغا بدلم ان جبین بروین بیقین ان جبین کردید کمین	بسبب ...	...

ت سست درتن من کرم دلبر آمد می	کر دام از دست دارم زمانتش نار
ت تر از عشق او خواستم من از ایزد	بیا و جمع جفا بین و چشم وکین بکه . ر
و وجود من کو نمودش بدولت شاه است	دلش ز حسن شاه آشب مهر سرار
ا اکر زند و من سبل خون رود چه عجب	کو ستم از طلب درد ساغری افکار
ن نسرود رسم ز وفا راحتای باب	نو هم براب بقا کن فرح نوش ودار
ن نهوشن جام عطای ارل ز رخ باج	کرب ز حضرت شاه است سنی ای اب

مفعول مفاعلن مفاعلن فعولن مفعول فعول هزج اخرب مقبوض مکفوف احرب ابتر	ان بستم کرم دائم غم دیدم سنه منم ظلم سا	دلبر ز عشق وفا از دولت شاه م ز سر باجبین جفا از شاه سرور احسان عطا از رحمت شاه غزال بقا از حرمت شاه	اول مصنه مجرد مرتب ... بروف ثانی مصنه مجرد ثالث مسجان مرکب در مصراع ...

اول مصنه مجرد ...

ان بالعجب سرزا وهو دیکر
از مرکب تحلیل الفاظ و اول
مصارع و اوفر سراب رباعی
دیکر معون سیمی دوانی رباعی
ز اول مسجع عمود

(circular rings:) ... سرور احسان وعطا از رحمت شاه ... از دولت شاه ... ستم طلب ساغر ... دیدم ... دائم غم ... باجبین وجفا ... بستم کرم ...

ش سنه دست شورش دل ای جان ز دست بادم	کی آوری بقعاتش بعبیر بادست آر

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
مفعول مفاعلن فعلن	هزج اخرب مقبوض	سنه پوش دل از دست بادست کی آوریش بعبیر بادست	...	...

ا ابا حسه بعیطرب جون ابر زند باد و نباک	جو لاله کی خور و مهر ا رز ماه چشم مدار
ه هیاست پی می و کل عمر اکنی در زمان	بهر چه دارد و از اندیشه های جو بو تمار
ر رسید لاله و دارد بهر کس خاری	جو کار جیب کرد دار در قیب ناهموار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
فاعلاتن مفاعلن فعلن	رمل مخبون ...	نوبهار آست و کل آتش زده در خاری لاله را چشم جدا از پی کل خاری	...	...

ساقی چو ساقی دلجو به لاله زار آمد ... نقش کرشمه ... بلبل چو غنچه ... [illegible]

... چو لاله ... [illegible] ... رخش قطار
جانش از می ... [illegible] ... آن خمار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
[illegible]	[illegible]	... که غنچه ... [illegible] تا لاله ... [illegible]	[illegible]	[illegible]

... باغ گل اکنون که ... [illegible]
... بار از نسیم گلشن [illegible]

... گل ... آمد ... [illegible]
چو ... اگر چه ... [illegible]

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
[illegible]	[illegible]	... گل ... [illegible] ... گل ... [illegible]	[illegible]	[illegible]

... [illegible] ... دل ...
... سنبل ... ای باد

... [illegible] ... دل ... با دو بار
... دل ... صد بار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
[illegible]	[illegible]	ای باد چه سنبل ... [illegible] ... دل ... [illegible]	[illegible]	[illegible]

... [illegible] ... گل ...
... [illegible] ...
... [illegible] ...

... از ایشان تو ... [illegible]
چمن ... [illegible]
... [illegible]

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
[illegible]	[illegible]	... گل ... [illegible] ... از ایشان ... [illegible]	[illegible]	[illegible]

... سنبل اگر ... چو بلبل شد
... بلبل ... چو بلبل زار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
[illegible]	[illegible]	چو سنبل ... بلبل چو بلبل ... سنبل	[illegible]	[illegible]

... گل ... [illegible]
... [illegible] ...

... [illegible] ... شاه ...
... [illegible] ...

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
[illegible]	[illegible]	گل ... [illegible] ... شاه ... [illegible]	[illegible]	[illegible]

... فلک ... شاه اسمعیل
... [illegible] ...

... [illegible] ... دل ...
... [illegible] ...

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
[illegible]	[illegible]	شاه اسمعیل ... [illegible] ... [illegible] ...	[illegible]	[illegible]

... [illegible] ...
اگر چه ... [illegible]

... [illegible] ...
... [illegible] ...

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
مفعول فاعلاتن مفاعیل فاعلن	مضارع اخرب مکفوف محذوف	برفت دهان شعله آل علم او با شعله شمع از دم باد است یکسو	[illegible]	[illegible]

ل ببیم شد ز جهان ملک شاه شراز شاه — خوش نکوی ملک خوش شاد آرا سرار

س سرای جان و دل آباد گشت ... — شوز خوش سرا آرین عدل داده ...

ع عجب مدار ز داد ش کرم گرده ... — کرهش بخت جند اد ار ...

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
[illegible]	[illegible]	جهان شد شاد از شاه و دل آباد گشت از داد خوش ملک خوش شاه و خوش عدل داد	[illegible]	[illegible]

ا اگر نقیبه نگاهش فتاده بر عنقا — بیک اشارتش افکند از فلک طیار

د دمی جرات بحجر که یک حمله — فکنده ناوک او صد هزار بر سر سنگار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
[illegible]	[illegible]	بعید عنقا جوی رفته که که یک اشارت فکنده ده ده	[illegible]	[illegible]

ب بنازک الله از ان کف که ذات حاتم طی — که بهره گیرد از ان بحر و کان بسی کیا

ا اگر نه آمده زاو نجم و نوشته رزق — چرا کشد هم کس دامنش چو اب خوار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
[illegible]	[illegible]	حاتم طی آمده او فانش کرده از ان رو همه کس دامنش	[illegible]	[illegible]

ف فروغ اختر دولت از وی کرد متعین — که آفتاب زمین است و گنجه نور او

ز زمین کرامت مه پرتوی که بخشنده — فروغ نجم سعادت ز رخش بیک دیدار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
[illegible]	[illegible]	اختر دولت او کن مه پرتو بخشیده آفتابیست که او نجم سعادت رخشیده	[illegible]	[illegible]

و وجه روی و علم و هنر از ... — گر بحر فضل با جلال او گشود انهار

ن نه عمر رواست بهبت زهم گر ... — دهان حادثه و پوست کنده از اعدا

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
[illegible]	[illegible]	روی علم و هنر از ابروی شسته لب اقبال گشوده دهن حادثه بسته	[illegible]	[illegible]

ب با بهمسری ز خورشان صاحب نظر بهتر — ز مهر هیبت او صاحب هنر محوار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
[illegible]	[illegible]	هم سر و صاحب نظر هم سر صاحب هنر	[illegible]	[illegible]

ا ای سپهر کرم جاه خود بیس گرد — سرای سنت بهشت و نعیم او هموار

و ور مراد تو ای بی نظیر زان بار — که ملک داده که برت غنا ت چار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
[illegible]	[illegible]	اگر جاه خود بسر کی بی نظیر راحت بغنا و ملک کبرا	[illegible]	[illegible]

ب بس از عدو غیبت کوه بهیشی باشد | جو خاک و باد تو جون آب و آتش اربکار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
فاعلن فعلن	[illegible]	از عدو چه غم که بهیشی خاک و باد و تو آب و آتشی	[illegible]	[illegible]

س بحر رشنید جو کل ز صبا که خلعت چه بپ | کل از تو در عرق افتاد و در بحث رو دار بار

ا اگر کلکش نثار رنگ خلق تو در مات | زدی خوش کلاب ارحد زدلی سمار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
فاعلن فعلن فعلن	[illegible]	کلاب چیست اگر کل نه ز خلق تو آب کل از تو در عرق افتاد و زد بروی کلاب	[illegible]	[illegible]

ی بعین کرد روبات پرده شده نهان | نصب نیاز و فقیری کرد وفند کار

۲ سمای سده رهنش جون بطهرت کرد | ره او ب سپرد [illegible]

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
فاعلن فعلن	[illegible]	پرده فرشته نهان جون بطهرت کرد نصب نیاز و فقیری ره دیبا سپرد	[illegible]	[illegible]
فاعلن فعلن	[illegible]	بعین کرد روبات کرافند کار سمای سده رهش بازاید اربند دار	[illegible]	[illegible]

ب بجاز خرد دان تو دلی ما رد | بمال و این همه را خرلعمت شمار

ر روز غضب از درت عدو خرد | کراز تو رابنه خرست و نام در طومار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
فاعلن فعلن	[illegible]	جوارند حسود ان تو در عرصه شکار [illegible] با این همه از نعمت تو رانه جوارند	[illegible]	[illegible]

و وز بدن نصف جان کامل ازمعنی | دم تو از نعش بادم صبح سلسله غبار

ر نج کمال تو دلجو رآت دهکو روز نیاز | بجن و حلق به دلجو بی ازمن فدحا

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
فاعلن فعلن	[illegible]	زجان کلام تو دلجو راست پاره بهکو دم تو از نعش بادم صبح دلجو ز	[illegible]	[illegible]

ک نیفر کر کلک تو گرفت احطاش کمین | کر دل همی زرد از نعش خط زبن معار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
فاعلاتن فاعلن	[illegible]	کلک تو از خط شکین رکمین دل زرد از نعش سنگین	[illegible]	[illegible]

ح جیرهایه گرفت آفتاب از کرمت | کرمبر بهمه خنگ تراز وی ان ازغار

ل لوای فتح تو سده جون سحاب در حرکات | کرمبر درکات تش شمال در قطار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
فاعلاتن فعلاتن	[illegible]	آفتاب از کرمت در حرکات حباب مپهر و خنگ تراز وی بر کات	[illegible]	[illegible]

ق قرار جو ست صبا سوی [illegible] حرم | بوادی ابن نعاکش ان نشان در عار

ت ترای تو نمائی زدی نکاری از ان | شدست جون نهکی کل چه دران عنبر باسان فکار

مقطع	بحر		قافیه	صنعت
فعلات فاعلاتن فعلات فاعلاتن	رمل مشکول	جو صبا و قوس و ... شود قران تو بر این غبار کشان شود ...	[illegible]	[illegible]

ا ار بزمانه شود جون ملک توجود را جواند
ا اگرچه از دست ام کیم هیچو سکت

بهشت او ملک و ماکم از ماک مارا بار
غبار راه دهیم و غلام و خدمتکار

مقطع	بحر		قافیه	صنعت
مفتعلن مفتعلن فاعلن	سریع مطوی مکشوف	اجو سکت از دست نه ام کیم او ملک و ماسک راه دهیم	[illegible]	[illegible]

ب بهم غایبت از جود و خلق و لطف و کرم بیت
د دکر جو تو ملک امد زجهان ندیده کسی

کر او نکرده کرم از منعم و کدا ایثار
وگر هم آمده نموده این ذخیره بسیار

جو خلق و لطف تو امد زجهان ندیده کسی
وگر نکرده منعم که او کرم نموده کسی

بحر مجتث مخبون محذوف

قافیه
اسطار ... [illegible]

صنعت
بحر
معقت مطوی
مقطع

جو خلق و لطف تو امد زجهان ندیده کسی
نکرده منعم که او کرم نموده بسی

ی یقین که وصف تو چون ابر گوهر افشانست
ا ازان نگفته ام اگر سیم ار تو حوکج
ر رهین آن کرمم من که جون خوشان

به ابر مید ... تو خنده در شهوار
کرمت گنج شنا راکران رسیج کنار
هزار گنج بخشنده ... [illegible]

مقطع	بحر		قافیه	صنعت
مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن	مضارع اخرب مکفوف	جو ابر کلک فشان گفتم که نها باشد نه ابر و دریا آنی صد گنج نهفته باشد	[illegible]	[illegible]

ب بود سکان تو در حمله جله جون شیران
ه همین که شیر سکت حمله جون پلنگ کرد

کشنده هچو سکانشان که وفاکار
لسان بقهر شیران سکان کشد و کشد هزار

مقطع	بحر		قافیه	صنعت
مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن	مجتث مخبون مقصور	سکات حمله شیران و پلنگان سک اشان غالب بر شیران نهنکان	[illegible]	[illegible]

م مدام می شکند سخن شاهان
ا اشارتست ... علامت بنوخت ...
نکته سخن علامت ...

کمینه غاری تو ماکه بندکان صغار
جانگه نجح بخلی کرامت بسیار

بحر غریب مجنون

مخلص

قافیه اسطار ... [illegible]

بحر رمل مخبون مسدس محذوف

فعلاتن فعلاتن فعلن

صنعت [illegible]

نکته سنج شاهان علمت
بکنه نج بخلی کرمت

ی یقین که اگر کولان تو جون ...
د دود جو کرم ... [illegible]

بلکان رسد گهر از جو ... و دینار
شوند غنره ... [illegible]

نگاه خوی چکانیدن شود غرقه گوهر

بجولان جون که در تاز رسمند سجوارا

بحر هزج سالم مقطع مفاعیلن

قافیه ابطا جلی الطف وجمع صفت

بحر متقارب سالم

بجولان جو در تاز رسمند سجوارا
که خوی چکانی شود غرقه گوهرا

قافیه صحیح مبسوط

و وجود توهمه در سرور جهان احکام
ل لقب ملایکه در کمالی ترا شد کرا
ت زاخوش است باین رسم راه روی

شکوه توهمه در خسروی خوش استقرار
سعادت سازی داری ای سعادت یار
چه حاکمی توچه خوش داوری باستقرار

قافیه ابطا جلی پابست
چون سروری بود اگر
سری اه صحیح بود

رجز سالم
مقطع مستفعلن

مخلص

متدارک سالم

سروری مصطفی کالی مثبرا
خسروی عادلی حاکمی داوری

ا اگرچه خصم توخواهد زجاکران هم عذر
ی بکسی بگاه بود الغصه کشش هجب
خ خصم توخواه اگر عذر کج الغصه کهن

کیش اجل بود این معذرت در اعدا
فخواه دیگر از اعدا سینین ستتن استعداد
کی این اجل این معذرت خواه از اعدا ستتن

بحر رمل سالم فاعلان
رمل مثمن مقصور

این قافیه معیوب ابطا جلی
وچون مستعمل ارند صحیح

منسرح مطوی موقوف

خصم تو خواه اگر عذر کج الغصه کفتن
کی اجل این معذرت خواه از اعدا ستتن

ن نواز باره بران دشمان دلبستا
س سرش بیر که عمر دراز گهل

کمی بقبول اشنا کوشش اگر کسته اوزار
که هرزه چش توخابند زارها از البکا

مقطع	بحر		قافیه	صنعت
		بران دشمان را که عمر دراز کمی کوشش اگر هرزه خابنه باز		

ا اگرم اعمی کنج زره کمین شد جسم
ی بین که زود بیابی تمامش عالم

بکشد زکمین عدوی سان جان زان مار
جو بر محیط کشی بی قدم به بن رکار

معکس رزه منشین با بنا علم
بکش عدو ستان جهان کمان قدم
مقدم بکش جهان ستان عدو بکش
علم بناز باشین رزه بعکس

شد

هما شمار ده هر شب ... ت
ه هوای شعر را نیست سهی ولطوی لهوی

کر جز به پیش تو بودات بنجه ردیوار
حق از ان سو سهوست الحی استغفار

قریب اخرب مفعولن
مفاعیلن فاعلاتن
معیوب انقلاب
حرف قید
رح مسدس اخرب محذوب

در سجده به سهو تو لهو بی
خر پیش تو بوده سجده سهوی

م بلول شاد بودیم سجده چون تو عزیز
ا از انکه خوار زنانست نه چه انکه کلات

کل شکفته در ایام تو شناست هزار
کنند خار جهان زمین در رهست ز راه کدار

سه بعهدت عزیز خوار ز ... ن
کل در ایام تست خوار جهان زمین

ی بعض کر جامه تو دوزی زند نرکس
تو داده مهر فلک زادو جامه اطلس وار

جامه تو دوزی بر قند نرکس
داده فلک را جامه اطلس

و دو ... بعهد تو این ستم شاید
ن ز هیچ کوه چو حلقت نه فرمی کفت
ما به از تو ... وحشی هیچ رودر در سر

که هجو تو رزان ازدها کشد اعدا
... است حرفه تو قاطع الاعمار
کنار روی و بلند اختر جهان ...

صنعت	قافیه		بحر	تقطیع
[illegible]	[illegible]	چیست بر شاه در نظر می از جهی بر / هجو زبان ازدها شعله آتش دو سر	[illegible]	مفتعلن فاعلن

ا ازان مهارت وان لطف طبع ... / د دو ان سواره چهم آمدست راه اسیا
که اشناع کنی در میان سحر افکار / شکسته حال شداست او بیا ... لوار

صنعت	قافیه		بحر	تقطیع
[illegible]	[illegible]	ز مهر و لطف بیجان سوار آمد فرا به استار / سماعی در میان سرکشته ... بازی	[illegible]	مفاعیلن مفاعیلن

ا ازان کسی که ترا داده جان و حد بده / م مرید چون سر خود داده است خرد
بحال و دین همه پیند به پیش از اخبار / مراد دیده و در سود دارد استبشار

صنعت	قافیه		بحر	تقطیع
[illegible]	[illegible]	کسی حد به جون سر داده خشنود / بحال و دین منش دیده در سود	[illegible]	مفاعیلن مفاعیلن فعولن

ی ستیر که این هنرهای کران شاه / ن زه از این سخن ان وان که بشنود شاه
چه هست هنرهای کران اشد / دکره هنر حب جز این شود اشعار

صنعت	قافیه		بحر	تقطیع
[illegible]	[illegible]	هنرهای اگر شاه نجهان شنود / چون هنرهای دکر موجب جز ان شود	[illegible]	فعلاتن فعلاتن فعلن

ای یقین قضا شده تابع حکم تو ای شاه | فلک کوکب تو بنده و تو اسکندر

قضا شده تابع تو ای شاه فلک کوکب

دایره مجتلبه

مخرج هزج مفاعیلن
مخرج رجز مستفعلن
فاعلاتن
مخرج رمل

ا ازان همیشه توی از شرف بعالم شاه | که بر جریده شاهان عالمی مختار

توی از شرف شاهان عالم

دایره مجتلبه

مخرج متقارب
مخرج متدارک

ا ازان نبود کسی چون در جهان رهبر | که باشد او گر از ازار آیندی ارتر نار

نبود کسی چو تو در جهان بخدا دگر

دایره مجتلبه

مخرج کامل
مخرج وافر

ل لوای بخت تو آنکه نام و دوای بخت | تو آنست بنام این احمد مختار

بخت تو آنکه نام بخت تو آسد نام

دایره مشتبهه

مخرج سریع مطوی معقول مفتعلن فاعلات
مخرج مضارع مکفوف مقصور مفاعیلن فاعلات
مخرج مقتضب مطوی فاعلات مفتعلن
مخرج مجتث مخبون مفاعلن فعلاتن

ه هنوز کس نشسته چو تو بعس تخت | که باز عدل کند هم چو جد و گرار

کس نشسته چو تو بر تخت باز

دایره منتزعه

مخرج سریع مطوی مفتعلن مفتعلن فاعلات
مخرج غریب مخبون فعلاتن فعلاتن مفاعلن
مخرج قریب مکفوف مفاعیلن مفاعیلن فاعلات
مخرج خفیف مسدس مکفوف فعلاتن مفاعلن فعلاتن

ا اگر فلک دگر آمد اوی ان شوکت | کسی چرا دگر او را ستود ای احرار

فلک کی به ان شوکت کسی دگر آرد

دایره مختلفه

مخرج بسیط فعولن مفاعیلن مستفعلن
مخرج طویل فاعلن
مخرج مدید فاعلاتن فاعلن

ل بهم از کس لا جز تو چیز خواهم من | که یک جو توبه از در صد هزار هزار

ع عبادت تو زصد لعل و گنج بر کی به | که عیش تو جان سبهی ها سحار

مقطع	بحر		قافیه	صنعت
[illegible]	[illegible]	بحر [illegible]	[illegible]	[illegible]

اا امان در عزم و ماری مراد داد که شد — تمام این زر و خواهد خرد رسش معیار

ل الطاف نعم که خود نامه گاش لعب آمد — بدوستان که رحمت پی طلب بنثار

مقطع	بحر		قافیه	صنعت
مفعول مفاعلن فع	[illegible]	معیارها گشد خرد نامه لعب میزان خرد نثار و تاریخ طلب	[illegible]	[illegible]

م دام تا که سپهر ز زرادارست — همیشه تا که مدار زمین شد قرار

مقطع	بحر		قافیه	صنعت
فاعلاتن مفاعلن	[illegible]	تا سپهر برین است تا مدار زمینست	[illegible]	۱۰

ی سپهر ملک زاد رعنا او دسبب ر — چو دست شادیت از رعنا مجد و تا

ن نکمین بخت را باد تا بر و حسب — مبادی دولت خود را بهر کسی مسپار

مقطع	بحر		قافیه	صنعت
فاعلات	رمل مثمن مقصور	در رعنای دور کیست باد تار و حسب دست شادی در رعنای پای دولت پدر	۱۲	[illegible]

مفعول مفا علن مفا علن فعل

از توشیح اول ابیات این قصیده این قطعه مستخرج مع آمین یا رب العالمین
و علامت او به لاجورد در اول بیت بنهاده

همیشه تا چمن عمر و زندگی باشد — رخ امید باقبال شاه گلگون باد

ز فیض نجم سعادت توان به شاه رسید — که روز دولت نجم السعادت اقرون باد

بسایه پروری خلق تا ابد یا رب — همای دولت این شاه همایون باد

امین یا رب العالمین

این قطعه از حشو مصارع اول قصیده مستخرج میشود و از حروف منقوطه غالب و علامت
لاجورد در میان کلمه مصرع او بنهاده

داور عالم علامه عهد — حاصل کار که علم و کرم

حاکم و عالم معموره دهر — کامل اهل کرم همه را هم

ملک ملک و عالم او را — در همه ملک و ملک کرده علم

دارد او دسکه عدل ملک — رسم عدل همه او دارد هم

دل او عالم اسما اید — داده او داد کمال ادم

کامکار ا همه عالم همه عمر — داور حکم روا در همه دم

این رباعی از حشو این قطعه مستخرج میشود و علمی لازمست در سر مصرع او

او عالم و علیم بر زو عالم دارد هم ملک کرم دارد و هم علم هم	علم ملک و علم رسل هم دارد علم کرم و کمال آدم دارد

این قطعه از حشو مصارع ثانی تا آخر قصیده مستخرج میشود و از الف خالیست و علامات بلا حرو در بالای مصارع ثانی نهاده

گنج جود و کرم توئی که بود	دست تو چشمه زبحر هنر
درج گنجینه هنر دل تو	نظم و نثر منت کیده گهر
که بر دره بعد ر تو که گذر	شرح تو عقل من نصه دفتر
درغمت سوختم ندیده وی	صورة دلکشت کشم نظر
منم بهر سکه کرمت	که شود ختم هر هنر بر وی
تو بلطف قبول کن کرمم	زرکند سکه هنر پرور
همه عمرت بحسنه لی گذرد	همه روز تو به دور زر دگر

این رباعی در حشو این قطعه مستخرج میشود و در سر مصرع او هنری لازمست

گنج کرمی درج هنر در دمت	بحر هنر منت زنج ملمت
ختم هنرم بر کرم لطف تو بند	در شکر که ختم هنر کرمت

این غزل از حشو ابیات مصنوعه که از قصیده مستخرج میشود ربیعخرده و علامات او بلا حرو در بالای او نهاده

ای روی تو قبله دل آرا	وی کوی تو کعبه دل ما
دایم دل ریش من غمیس است	از نار نوای نگار زیب
روشن کنی از رخ خوبه دل	وز مهر حسن چراغ جانها
زان روی گشاده بر دی آسمان	دل را چو من ار هنزاد انا
آگاه بخوا بسی از خودم زان	سوسش من وصبر داده عید
بیرون شوان شد از منت هیچ	ما راکر بود دل خود انجف
ادام زسر کشی خود ای جب	سرمستی و ابهی از تو شنیده

این حبیت از حشو این غزل ربیعخرده

الهی بخش اگر نامت از ابیا دواز ده امامت

من تملکات افضل العصر

الفقیر [illegible]

